



زمانی برای گریستن  
نیست!

جوی فیلدینگ    شادان مهران مقدم

### **خوانندگان گرامی:**

خوشحالیم که اعلام نماییم انتشارات شادان اقدام به راه‌اندازی سایت کامپیوتری خود، شامل کلیه اطلاعات لازم در رابطه با کتبهای منتشر شده و در دست چاپ، نموده است. امیدواریم این سایت کامپیوتری بتواند اقدام مؤثر در راستای خدمت‌رسانی به روز و هر چه بهتر برای علاقمندان کتاب گردد.

[www.shadan-pub.com](http://www.shadan-pub.com)

e-mail: [shadan@shadan-pub.com](mailto:shadan@shadan-pub.com)

**نظرات شما در ارتباط با این سایت، برای ما ارزشمند است.**

### **قابل توجه علاقمندان:**

برای ارتباط مستقیم با مترجم کتاب، می‌توانید یا به آدرس انتشارات و یا با پست

e-mail: [shadi@shadan-pub.com](mailto:shadi@shadan-pub.com)

الکترونیک ایشان تماس بگیرید:

زمانی

برای گریستن نیست!

جوی فیلدینگ

---

شادان مهران مقدم



شماره ۱۶۰ تلفن : ۸۱۷۶۶۶۰ - ۸۱۷۲۶۷۲

www.shadan-pub.com

زمانی برای گریستن نیست!

- نویسنده : جوی فیلدینگ
- مترجم : شادان مهران مقدم
- نمونه خوان : الهه مهران مقدم
- تکین حمزملو
- طراحی جلد : شادان گرافیک
- لیتوگرافی : صفگستر
- چاپ : صفگستر
- صحافی : شهرابی
- ناظر چاپ : رضا هاشمی

یادآوری : کلیه حقوق این اثر متعلق به  
انتشارات شادان می‌باشد و هرگونه استفاده  
از آن فقط با مجوز ناشر مجاز است.

- نوبت چاپ : اول / آذر ۸۱
- تیراژ : ۴۰۰۰ جلد
- شابک : ۹۶۴-۷۲۵۹-۳۰-۱
- کتابخانه ملی : ۱۶۸۰۵ - ۸۱ م

● قیمت : ۲۷۰۰۰ ریال

Joy Fielding

فیلدینگ. جوی -

زمانی برای گریستن نیست / ۱

نویسنده : جوی فیلدینگ / مترجم : شادان مهران مقدم

تهران : شادان / ۱۳۸۱

۲۹۲ صفحه / قیمت : ۲۷۰۰۰ ریال

ISBN : 964-7259-30-1

شابک : ۹۶۴-۷۲۵۹-۳۰-۱

Don't cry now : a novel!

عنوان اصلی :

۱- دلستانهای آمریکایی - قرن ۲۰م -

الف. مهران مقدم، شادان - مترجم

ب عنوان

۸ ز ۸ ی / PST 2565

۱۳۸۱

۸۱۳/۵۴

ز ۸۳ ی

۸۱-۱۶۸۰۵ م

کتابخانه ملی ایران

به آن روز که باید، رسیدیم ...

دو سال از آن روزی که اولین اثر از نویسندگانی گمنام - البته در ایران - را به چاپ رساندیم می‌گذرد. و در این بازار نه چندان مساعد کتاب، بسیار خوشحال‌کننده است که ادعا کنیم آثار این نویسنده از چنان استقبالی برخوردار شده که بسیاری از خوانندگان، ماهها در انتظار کاری تازه از وی می‌نشینند.

به هر حال شاید مهمترین عامل این موفقیت برای یک نویسنده خارجی در ایران، نوع نگارش و زاویه نگرش او به مسائل و حوادثی است که بخصوص بر حول مشکلات زنان و خواستگاه این قشر از جامعه می‌گذرد. و چون این درد مشترکی در تمامی جوامع انسانی، از پیشرفته تا در حال توسعه - هریک به سبک خود - می‌باشد، بنابراین نویسندگان توانسته به خوبی با مخاطب خود ارتباط برقرار کنند.

به هر حال امروز کتابی دیگر از این نویسنده کاندائی به چاپ می‌رسانیم که خود او، این کتاب را حاصل تحقیقات مداوم یکساله و

چندین بار بازنویسی متن می‌داند و ادعا می‌کند پخته‌ترین و زیباترین کار او تا زمان چاپ اثر بوده است.

منطق داستان بسیار سنجیده و اصولی پیش می‌رود تا جایی که شاید حذف کوچکترین جملات از کتاب و یا خطایی جزئی در ترجمه، به اصل داستان لطمه وارد می‌کرد. - و این نکته، نشان از تبصر نویسنده دارد - در ضمن، مترجم نیز با شایستگی از انتقال مفاهیم با زیباترین واژگان، آن هم در حال و هوای زبان ما برآمده است و خواننده در سراسر کتاب این نکته را احساس می‌کند که مترجم در عین پایبندی به اصل اثر، آن را با زبان و فرهنگ ما نیز منطبق نموده است. بنابراین اگر امروز ادعا کنیم که در معرفی آثار این نویسنده به جانی رسیدیم که در خور آثار اوست، حرفی به گزافه نگفته‌ایم.

در پایان، ذکر این مسئله را لازم می‌دانم که هر اثر از «جوی فیلدینگ» یک تجربه است. تجربه‌ای به ارزش یک زندگی. که حتی اگر هیچگاه برای ما پیش نیامد، ارزش دانستن و بارها مرور کردن را دارد. پس شما را به اندوختن تجربه‌های دیگر دعوت می‌کنیم.

باشد تا کتابی دیگر و تجربه‌ای تازه...

بهمن رحیمی

آذر ۱۳۸۱



# فصل اول

**د** ر ذهنش درختان نخل را مجسم می‌کرد. درختانی قد برافراشته با تنه‌ای فهومی‌رنگ که زیر بار سنگینی سالها ورزش باد، سر خم کرده بودند و برگهای سبز و بلندشان بر پهنه آسمانی جادویی به رنگ آبی شفاف، تاب می‌خوردند.

راد<sup>۱</sup> گفته بود که شاید ماه دیگر او را هم با خود به میامی<sup>۲</sup> ببرد. چند روزی با مدیران ارشد شبکه تلویزیونی جلسه داشت و باقی هفته را می‌توانستند با هم باشند: مانند برت لنکسر<sup>۳</sup> و دبورا کر<sup>۴</sup> در کنار ساحل. یک فیلم عاشقانه تمام عیاراً محشر بود. تصویر درختان نخل مثل اینکه در داخل پلکهایش حک شده بود و هر بار که جثمانش را می‌بست، ظاهر می‌شد. البته این به معنای بروز مشکلاتی در سرکارش بود. باید به مدیر مدرسه دروغ می‌گفت، باید تظاهر می‌کرد که مریض شده مثلاً سرماخوردگی یا یکی از آن ویروسهای موزی آنفولانزا در حالیکه همیشه ادعا می‌کرد جزو کسانی است که هیچگاه بیمار نمی‌شود؛ درسهای روزانه‌اش را باید دقیقاً خلاصه و سر فصل‌ها را پیشاپیش مشخص می‌کرد تا هر کسی که بخوانند بعنوان جانشین بیاورند، بدانند که با چه روندی باید پیش رود. همه اینها در مقایسه با گذراندن یک هفته رمانتیک با مردی که علاقتش بود گرفتاریهای ناچیزی به حساب

می‌آمد. حتی می‌توانست آنها را به کلی نادیده بگیرد با توجه به این که می‌توانست یک هفته تمام در کنار مرد جنایی که همسرش بود بگذراند.

بانی<sup>۵</sup> نفس عمیقی کشید. سعی کرد که دوباره تمرکزش را بدست آورد و تمام نشانه‌های نخلهای لرزان در نسیم را از نظر دور کند. گرفتاریهایی را که ممکن بود برایش پیش بیایند در نظر آورد. چگونه می‌تواند یک صورت برنزه سالم را از دید یک مدیر شکاک دبیرستان پنهان کند؟ چگونه می‌تواند بدون برافروختن شدن به چهره او نگاه کند. بدون لکنت زبان با او حرف بزند و به پرسشهای حاکی از نگرانی او در مورد سلامتی اش پاسخ دهد؟ او از دروغ گفتن بیزار بود و در اینکار واقعاً افتضاح می‌کرد. صداقت برایش بیشتر از هر چیزی ارزش داشت. مادرش اغلب می‌گفت: «تو بچه خوب من هستی.» و او به این واقعیت افتخار می‌کرد که در طول نه سال تدریس، حتی یک روز هم غیبت نداشته است. آیا واقعاً خواهد توانست پنج روز پیاپی را فقط بخاطر اینکه با شوهرش در سواحل فلوریدا پرسه بزند غیبت کند؟ با صدای بلند، در حالیکه به دختر سه ساله‌اش که مثل یک عروسک موطلائی کنارش خوابیده بود، نظری انداخت، گفت: همه اینها به کنار، چطور می‌توانم برای پنج روز تمام تو را ترک کنم؟ دستش را دراز کرد و گونه‌های آماندا<sup>۶</sup> را نوازش کرد. انگشتانش به آرامی خط باریک زخم روی گونه او را که نتیجه زمین خوردن اخیرش از سه چرخه بود دنبال می‌کرد. در حالیکه خم شده بود و رایحه شیرین نفس دخترش را می‌بوید، فکر کرد بچه‌ها چقدر شکننده و آسیب‌پذیرند. بلافاصله آماندا چشمان درشت آبی رنگش را باز کرد. پیشانی دخترش را بوسید و پرسید: «اوه تو بیداری؟ دیگر خواب بد ندیدی؟» آماندا سرش را تکان داد و بانی له‌خندی از سر آسودگی زد. آماندا آنها را ساعت ۵ صبح بخاطر کابوسی که بدرستی هم بخاطر نداشتن از خواب پرانده بود و بانی در حالیکه او را به تخت خوابش می‌برد، آهسته زمزمه کرده بود: «گریه نکن کوچولو، دیگر گریه نکن همه چیز درست می‌شود. مامی اینجا پیش توست.»

در حالیکه دوباره او را می‌بوسید گفت: «دوستت دارم، دخترک شیرین من!» آماندا با خنده جواب داد: «من تو را بیشتر دوست دارم.»

بانی در مقابل گفت: «طعمان ندارد، ممکن نیست بیشتر از آنچه من تو را دوست دارم، بتوانی مرا دوست داشته باشی.»



اماندا دستهایش را روی سینه گذاشت و سعی کرد که جدی‌ترین قیافه‌اش را بگیرد. «باشه، پس ما همدیگر را درست به یک اندازه دوست داریم»  
«قبوله. ما همدیگر را یک اندازه دوست داریم»  
«فقط اینکه من تو را بیشتر دوست دارم»

بانی خندید. پلهایش را از تخت آویزان کرد. «فکر میکنم الان وقت حاضر شدن برای رفتن به مدرسه است.»

«من خودم می‌توانم حاضر شوم.» یک لحظه بعد هیکل کوچک و گرد اماندا که تماماً با لباس خواب صورتی و سفید پوشیده شده بود، بطرف اتاقش می‌دوید. بانی در حالیکه دوباره لابلای ملافه‌ها می‌خزید و بدن خسته‌اش را در رخوت یک صبح بهاری کش و قوس می‌داد با تعجب فکر کرد، بچه‌ها اینهمه انرژی را از کجایم آورند؟ تلفن زنگ زد، صدای تیز و جیغ مانندش با نیروی غیر منتظره‌ای در مغزش طنین انداخت. شانهایش منقبض و تا انتهای عضلات گردنش کشیده شد. مثل اینکه ناگهان کل بدنش جمع شده بود. چه کسی این موقع که هنوز ساعت هفت صبح هم نشده با او کار دارد؟»

بانی با زور چشمانش را باز کرد، به تلفنی که روی میز کنار تخت قرار داشت زل زد، بایی میلی خودش را روی یک بازو کشید و با نگرانی گوشی را برداشت. «الو؟» از اینکه هنوز صدایش خواب‌آلوده بود، خودش هم متعجب شد، گلویش را صاف کرد و منتظر شد تا صدایی از آن طرف خط خودش را معرفی کند. وقتی صدایی نشنید دوباره گفت: «الو.»

«من جُوآن<sup>۷</sup> هستم. باید با تو حرف بزنم.»

لحظه‌ای احساس کرد قلبش از طپش ایستاده. سرش چنان روی سینه‌اش خم شده بود که گویا با گیوتین از گردنش جدا کرده بودند. ساعت هنوز هفت صبح نشده و همسر سابق شوهرش به او تلفن کرده است. بلافاصله بدترین افکار به ذهنش خطور کرد. پرسید: «همه چیز روبراه است؟ سام<sup>۸</sup> و لورن<sup>۹</sup> چیزی شده‌اند؟»  
«آنها خوب هستند.»

بانی نفسی از روی آسودگی از ششهایش بیرون داد. در حالیکه فکر می‌کرد هنوز خیلی زود است که جُوآن مشروبی نوشیده باشد، گفت: «راد در حمام دارد دوش می‌گیرد.»

- من نمی‌خواهم با راد صحبت کنم. با تو کار دارم.

- ببین الان موقع مناسبی نیست. سعی می‌کرد تا آنجا که می‌تواند مؤدب و آرام باشد. من باید برای رفتن به سر کار حاضر شوم...

- تو امروز کار نداری. سام به من گفته که امروز روز معلمهای حرفه‌ای است و مدرسه تعطیل است.

- بانی در حالیکه حرف او را تصحیح می‌کرد، گفت: «روز ارتقای حرفه‌ای معلمان است.» اصلاً چرا به این زن که هیچ چیز مدیونش نبود، توضیح می‌داد؟

- می‌توانی امروز صبح برای ملاقات من بیایی؟

- بانی از درخواست او متحیر شده بود: «نه، مسلماً نمی‌توانم. تمام صبح باید در جلسه سخنرانی باشم. یادت نرفته که من هم جزو همان معلمهایی هستم که ارتقاء مقام پیدا کردم.» او برای اینکه کمی از حالت جدی گفتگو بکاهد اینرا گفت، البته راد همیشه از نبود هیچگونه شوخ‌طبعی در وجود همسر سابقش می‌نالید.

- پس ظهر می‌توانیم همدیگر را ببینیم. حتماً برای نهار فرصت داری.

- جوان، من نمی‌توانم...

- تو نمی‌فهمی، باید اینکار را بکنی.

- منظور ت چیه که من باید اینکار را بکنم؟ من چه چیزی را نمی‌فهمم؟ این زن

درباره چه صحبت می‌کرد؟ بانی با ناامیدی به در حمام نگاه می‌کرد، صدای آب هنوز شنیده میشد و راد در وسط یکی از آن اولزهای معروفش بود. جوان من واقعاً باید بروم.

- تو در خطر هستی! کلمات مثل صدای هیس بگوش می‌رسید.

- چی؟

- تو در خطر هستی. تو و اماندا.

- بانی احساس کرد که دست سردی گلویش را فشار می‌دهد. منظور ت چیه که ما

در خطر هستیم؟ راجع به چه چیزی حرف می‌زنی؟

- توضیح دادنش پشت تلفن خیلی پیچیده است. صدای جوان کم‌کم آرام شده

بود: «تو باید حتماً به دیدن من بیایی.»

- بانی با وجود نیتی که داشت با عصبانیت پرسید: «تو مشروب خوردی؟»

- به نظر مست هستیم؟

بانی باید اقرار می‌کرد که به هیچ وجه اینطور نبود.

- ببین، من امروز یک خانه برای حراج دارم که در خیابان لمبارد پلاک ۴۲۰ واقع شده در نیوژن. باید تا ساعت یک که مالک به خانه برمی‌گردد من آنجا باشم.

- من که گفتم امروز باید تمام وقت در جلسات سخنرانی شرکت کنم.

«و من هم گفتم که جان تو در خطر است!» جوان چنان جمله‌اش را تکرار کرد که گویی بین هر لغت یک نقطه وجود دارد و هر کلمه با حروف درشت نوشته شده است.

بانی ابتدا خواست اعتراض کند ولی منصرف شد و با او موافقت کرد: «بسیار خوب، سعی میکنم موقع نهارم آنجا باشم.»

جوان با تأکید گفت: «قبل از ساعت یک.»

- قبل از ساعت یک خواهم آمد.

جوان اضافه کرد: «خواهش میکنم در این مورد با راد حرفی نزن.»

- چرا؟

پاسخ بانی تنها صدای کوبیده شدن گوشی روی تلفن بود و ارتباط قطع شد.

گوشی تلفن با بوق ممتد در دستان او باقی ماند. بانی با کتابه به خود گفت: «صحبت کردن با تو همیشه دلپذیر است.»

تلفن را قطع کرد و با خستگی به سقف سفید خیره شد «اینبار جوان چه فکر احمقانه‌ای در آن مغز آشفتم‌اش دارد؟»

گرچه این بار بانی باید اعتراف می‌کرد که او آشفته نبود، پله‌هایش را از تخت پائین گذاشت و سلانه سلانه بطرف حمام رفت. این بار بنظر خیلی باحواس جمع و شفاف صحبت می‌کرد گویی دقیقاً می‌داند چه می‌خواهد بگوید. بانی در حالیکه صورتش را می‌شست و مسواک می‌زد، فکر کرد: «جوان مثل کسی بود که مأموریتی به او محول شده است.» سپس بطرف کمد لباسش رفت. احتمالاً زمان تعویض لباسهای کمد برای فصل گرمتر بود. گرچه دوستش دایانا<sup>۱</sup> همیشه تکیه کلام مسخرهای داشت که می‌گفت: «تا زمانیکه اوریل تمام نشده، حتی یک بافتنی را هم جابجا نکن.» بله همین بود، بانی سعی کرد گوشش را بر روی سایر صداهای ناخوشایند ذهنش بیند. لباس خواب سفیدش را با یک پیراهن صورتی رنگ عوض کرد. «تو و آماندا.»

جوان راجع به چه چیزی صحبت می‌کرد؟ چه خطری ممکن است او و دخترش

را تهدید کند؟

«خواهش می‌کنم در اینبار چیزی را به راد نگو.»

در حالیکه لباسش را بر روی بدن لاغرش مرتب می‌کرد، دوباره از خود پرسید:  
«چرا نه؟»

چرا جوان نمی‌خواست که او چیزی در مورد ادعای عجیبش به شوهرش بگوید. احتمالاً به این خاطر که باز هم او فکر می‌کرد جوان دیوانه است. بانی خندید بدون شنیدن این حرفهای مضحک هم راد فکر می‌کرد که همسر سابقش عقل درستی ندارد. تصمیم گرفت که به دیدن جوان نرود. چیزی وجود نداشت که او بخواهد از دهان آن زن بشنود. هیچ چیزی که به نفع او باشد وجود نداشت. ولی با وجود این تصمیم می‌دانست که آخر، کنجکاوی‌اش غلبه می‌کند. از سر جلسات سخنرانی در می‌رود و احتمالاً بهترین قسمتهای آنرا از دست خواهد داد، تمام راه تا خیابان لمبارد رانندگی می‌کند، شاید تنها به این خاطر که کشف کند جوان یادش نیست برای چه به او تلفن کرده است. قبلاً هم از این اتفاقها افتاده بود؛ تلفنهای مستانه در نیمه‌های شب، جار و جنجالهای دیوانه‌وار موقع شام، گریه و زاریهای غمناک وقت خواب. او هیچکدام از اینها را بعدها بخاطر نداشت. مراجع به چه حرف می‌زنی؟ من هیچوقت به تو تلفن نردم. چرا می‌خواهی برایم در دسر درست کنی؟ اصلاً راجع به چه مزخرفی صحبت میکنی؟»

بانی هیچگاه او را از خود نرنجانده بود. علیرغم همه حقایقی که در مورد این زن می‌دانست و در دسرهایی که برای راد درست کرده بود، به نوعی با او احساس همدردی می‌کرد. (مادرش حتماً می‌گفت: «تو دختر خوبی هستی.») مرتباً باید به خودش یادآوری می‌کرد که بخش عظیمی از مشکلات جوان خود ساخته است. او با عقل و درک کامل تصمیم به مشروب خوردن گرفت و در ادامه اینکار هم اصرار داشت. توجیه رفتار او سخت نبود، برای زنی که مصیبتی مثل او تحمل کرده باشد این رفتار غیر عادی نبود. اگرچه مسبب عمده این مصیبت هم خود وی بود. مطمئناً همه معتقد بودند که جوان مقصر بوده است. او برای توجیه آن حادثه همه جور توضیحات داشت: سام و لورن در اتاق دیگر داشتند با هم دعوا می‌کردند؛ بنظر می‌آمد سام ممکن است به لورن آسیبی جدی برساند؛ او تنها چند لحظهای از حمام

بهرون آمد تا ببیند چه خبر شده است. ولی هنگامیکه برگشت، کوچکترین بچه‌اش مرده بود و ازدواجش پایان یافته بود.

خواهش می‌کنم در این مورد به راد چیزی نگو.

بانوی تصمیم گرفت که در مورد تلفن جوان چیزی به شوهرش نگوید. حداقل تا بعد از ملاقات با او، چرا باید اول صبح همسرش را نگران کند؟ راد به اندازه کافی در مورد استودیو نگرانی داشت: یک برنامه سخت در بعدازظهر، یک میزبان غیرقابل تحمل و یک زمان پندی خسته کننده برای برنامه بعدی. مردم چقدر دیگر به این بحث و جدلهای نمایشی نیاز دارند؟ ولی هنوز با کارگردانی ماهرانه او، رشد تعداد بیننده‌ها ادامه داشت. صحبت گسترده‌ای در مورد تشکیل یک اتحادیه ملی در مورد این برنامه‌ها وجود داشت. اجلاس ماه بعد در میامی می‌توانست نقش محوری داشته باشد.

تصویر درختان نخل دوباره بطور سحرآمیزی ظاهر شد و مانند طرحهای کاغذ دیواری روی دیوارهای بنفش اتاق خوابش نقش بست. نسیم تخیلی آرام او را تا میز نوالت کوچک و اینهای که روی تخت خوابش قرار داشت همراهی می‌کرد. جانیکه نابلوی سالوادور دالی<sup>۱۱</sup> اویزان بود؛ تصویری از یک زن برهنه بدون صورت که بیشتر زمینه آبی رنگ داشت، تمام اطراف هیکل لاغر زن از پائین تا بالای سر بدون موی او را هاله‌ای از نور اسرارآمیز احاطه کرده بود.

بانوی در حالیکه سعی می‌کرد موهای قهوه‌ای تا زیر گردن خود را به حالتی که آرایشگرش توصیه کرده بود، درست کند با خود فکر کرد: شاید طلسمی جواب مسأله باشد. به تصویر خودش در آینه گفت: «آنها را بطرف بالا بدم. موهای ناقرمانش را رها کرد و با دقت به چهره‌اش، نتیجه گرفت که علیرغم چند خط کوچک در اطراف چشمان درشت سبزش، آنقدرها هم بد به نظر نمی‌رسد. او به نوعی قیافه دخترهای شاد مدرسه‌ای را داشت، چهره‌ای که هیچگاه از مد نمی‌افتد و این باعث می‌شد از سی و پنج سال سن خودش جوانتر بنظر برسد. جوان یک بار به او گفته بود که خیلی شسته رفته است.

تصاویر مختلفی از همسر سابق راد با خشونت، جایگزین درختان نخل شد، مثل یکی از نقاشیهای عجیب اندی وار هول<sup>۱۲</sup> بانوی با خودش تکرار کرد: «جوان، سعی کرد

اسم او را به دو سیلاب تقسیم کند تا حالت خوشایندتری پیدا کند. جو - آن جو - آن. فایده‌های نداشت. اسم جوآن روی لبانش ماسیده بود. همانطور که در زندگی‌اش چنین بود. تغییر ناپذیر و غیر قابل تحمل. جوان زن درشت اندامی بود. نزدیک به ۱۸۰ سانتیمتر قد داشت. با چشمان قهوه‌ای درشت که اصرار داشت سیاه‌رنگ هستند و گیسوانی به رنگ قرمز آتشین و سینه‌هایی بزرگ که در اولین نظر جلب توجه می‌کرد. همه چیز در او به نوعی اغراقی شده بود که بدون شک تا حدودی مربوط به موفقیتش در کار معاملات املاک بود. اینبار چه نقشی در سر داشت؟ ماجرا چه بود؟ چه چیزی آنقدر پیچیده بود که نمی‌توانست پشت تلفن مطرح کند؟ از چه خطری صحبت می‌کرد؟ از روی ناچاری شانهای بالا انداخت. صدای دوش گرفتن راد قطع شده بود و او بالاخره به این نتیجه رسید که خیلی زود همه چیز روشن خواهد شد.



بنی، ماشین‌کاپریس سفیدش را سر ساعت دوازده و سی و هشت دقیقه روبروی خانه شماره ۴۳۰ در خیابان لمبارد متوقف کرد. تصادفی در محل اصلی اخذ عوارض اتفاق افتاده بود و همین باعث شده بود نیم ساعت طول بکشد تا به آنجا برسد. دقیقاً پشت مرسمس قرمز رنگ جوان پارک کرد. پیش خود فکر کرد جوان حتماً درآمد خیلی خوبی دارد. علیرغم نوسانات شدید در بازار معاملات املاک، او به خوبی توانسته بود از این کسادی طولانی جان سالم بدر ببرد. او همیشه از همه چیز قبهر در میرفت. فقط اطرافیان او بودند که نابود می‌شدند.

بنی بطرف علامت بزرگی در حیاط جلویی که فروش خانه را اعلام می‌کرد حرکت کرد. در حالیکه آفتاب چشمش را می‌زد نگاهی به خانه انداخت. فروش آن مشکل به نظر نمی‌رسید. از پله‌های ایوان جلو خانه بالا رفت. مثل تمام خانه‌های محله‌های خوب اطراف بوستون<sup>۱۳</sup>، ساختمانی چوبی و دو طبقه بود که به نارنگی رنگ سفید شده بود. در ورودی سیاه‌رنگ نیمه باز بود. بنی به آرامی در زد و کمی بیشتر آنرا باز کرد. بلافاصله صداهایی را از یکی از اتاقهای عقبی شنید. یک مرد و یک زن

بودند. شاید جوان بود شاید هم یکی دیگر. احتمالاً با هم جر و بحث می‌کردند. به سحری می‌شد تشخیص داد. او به هیچ قیمتی حاضر نبود استراق سمع کند. چند دقیقه‌ای صبر کرد. چند بار به آرامی سرفه کرد تا شاید بفهمند کس دیگری در خانه هست. نگاهی به اطراف انداخت. یکی از اطلاعاتی‌هایی را که جوان روی نیمکت کوچکی در راهروی بزرگ کنار اتاق میهمان رویهم گذاشته بود، برداشت. بنابر اطلاعات روی برگه مساحت خانه سیصد متر مربع در دو طبقه بود. چهار اتاق خواب و یک زیرزمین وسیع داشت. پلکان پهنی خانه را به دو بخش تقسیم می‌کرد. هال در یک طرف و اتاق پذیرایی در طرف دیگر بود. آشپزخانه و اتاق نشیمن نیز در عقب قرار داشت. سرویس حمام و توالت نیز جایی در این بین بود.

بانی به نرمی گلویش را صاف کرد. سپس دوباره با صدای بلندتری سرفه کرد. صداهای هنوز به گوش می‌رسید. ساعتش را نگاهی کرد و در اطراف هال بگردید. قدم زد. او باید خیلی زود می‌رفت. همینطوری هم برای برگشتن دیر می‌رسید و احتمالاً قسمت لول سخنرانی را که در مورد چگونگی انطباق مدارس نوین با نیازهای نوجوانان بود از دست می‌داد. دوباره به ساعتش نگاه کرد. با پلهایش روی زمین چوبی، ضرب گرفته بود. مسخره بود. از اینکه درگیر و دار یک معامله مزاحم جوان شود متنفر بود. ولی او خودش اصرار کرده بود که قبل از ساعت یک آنجا باشد و اکنون تقریباً ساعت یک بود. به طرف هال برگشت و به طرف راهروی منتهی به آشپزخانه قدم گذاشت. با صدای بلند صدازد: «جوان».

صداهای همچنان ادامه داشت گویی اصلاً کسی صدای او را نشنیده است. صدای نق نق عجیبی شنید. خوب اگر این پروژه بهداشتی اجرا شود. این یک برآورد کلاً دور از ذهن است. تعجب کرده بود چه پیش آمده. چرا کسی مخصوصاً جوان. در این وقت باید درگیر چنین بحثی باشد؟ صدای مرد ناگهان اعلام کرد: خوب شنونده عزیز، من مجبورم صحبت شما را قطع کنم. شما خودتان هم دقیقاً نمی‌دانید راجع به چه صحبت می‌کنید و فکر می‌کنم بد نیست اکنون به قطعهای موزیک گوش دهیم. صدای همیشه جلویید نیروانا<sup>۱۱</sup> چطور است؟

این صدای رادیو بود. بانی زیر لب گفت: «ایا مسیح مقدس! او تمام وقت بیهوده سرفه کرده بود تا یک مجری بی تربیت رادیو نلسزاکوویی اش را به یک شنونده بی‌کار

نمام کننا حالا دیوانه کیست؟ خودش هم گیج شده بود، صبرش لبریز شده بود و در همه ناگهانی صدای نیروانا داد زد: «جوان، داخل آشپزخانه شد، جوان را کنار میز بزرگ آشپزخانه دید، چشمهای درشت سیاه رنگش بر اثر نوشیدن مشروب کدر شده بود، دهانش کمی باز بود مثل اینکه می خواست چیزی بگوید.

ولی او صحبتی نکرد، حرکتی هم از خود نشان نداد. حتی زمانیکه بانی نزدیکش شد و دستش را جلوی صورت او گرفت و نه حتی زمانیکه به سختی شانه هایش را تکان داد. «جوان بخاطر خدا»

خودش هم نمی دانست دقیقاً چه زمانی فهمید که جوان مرده است. شاید وقتی بود که چشمش به رگه قرمز رنگ خون که مثل یک تابلوی ابستره جلوی بلوز ابریشمی سفید جوان پخش شده بود افتاد یا شاید زمانی که چشمش به سوراخ بزرگ سیاه رنگی در وسط سینه او افتاد و خون گرم و چسناک را مثل یک شربت غلیظ در دستانش حس کرد. شاید هم ترکیب وهم اور بوها بود که واقعاً با در عالم نخبل، ناگهان به مشامش رسید. شاید هم فریادهایی بود که چون سفیر گلوله از دهانش خارج شد، جیغ های وحشت آوری که با صدای موزیک نیروانا همخوانی غریبی داشتند.

یا شاید زنی بود که در استانه در همراه او فریاد می زد، زنی با دستهای پر از پاکتهای خواربار که چسبیده به درگاه از ترس قلع شده بود، پاکتهای خرید به بغلهای او چسبیده بودند گویی تنها آنها توانسته اند او را سرها نگاه دارند.

بانی به طرف او رفت، وقتی خواست بسته های خواربار را از دست او بگیرد زن با وحشت او را پس زد، بالحنی ملتمسانه گفت: «به من صدمه نزن، خواهش می کنم به من کاری نداشته باش!»

بانی با آرامش به او اطمینان داد: «کسی به تو آسیبی نمی رساند» پاکتهای را روی پیشخوان گذاشت و دستش را دور هیکل لرزان زن قرار داد. دست دیگرش بطرف تلفن دیواری رفت و به سرعت شماره ۱۵۹۱۱ را گرفت. با صدایی صاف به اپراتور آدرس محل را داد و گفت که به نظر می آید زنی در اینجا به قتل رسیده است. سپس صاحبخانه را که هنوز می لرزید، بطرف اتاق نشیمن هدایت کرد و در کنار او روی یک نیمکت نشست و برای اینکه غش نکند سرش را مابین زانویش قرار داد و منتظر رسیدن پلیس شد.



# فصل

## دوم

آنها مانند تندبادی سهمناک در میانه طوفان از در ورودی هجوم آوردند، با اینکه منتظرشان بودند ولی باز هم وحشت کردند صدایشان حال جلویی را پر کرد، هیکل‌هایشان مانند زنبور‌هایی که به طرف کندو می‌روند بدخل اتاق نشیمن حمله‌ور شد. زنی که در کنارش روی نیمکت نشسته بود برای خوشامدگویی به آنها از جا پرید، ناله کنان گفت: «خدا را شکر که آمدید»

«آیا شما به پلیس تلفن کرده بودید؟»

انگشت اشاره زن بطرف بانی نشانه رفت و او متوجه شد همانطور که اتاق از افراد پلیس پرتر می‌شود، همه چشم‌ها به جانب او برمیگردد. با اکراه سعی کرد به آنها نگاه کند، اگرچه تنها چیزی که می‌توانست ببیند جوان بود، طر‌های موی فرمز که دور صورت خاکستری‌اش بصورت امواج آشفته ریخته شده بود، دهانی که کمی باز مانده و لبانی با روزلب نارنجی روشن همیشگی‌اش و چشمانی سیاه‌رنگ که غبار مرگ آنها را کدر کرده بود.

کسی پرسید: «چه کسی به قتل رسیده؟»

زن دوباره اشاره کرد ولی اینبار بطرف آشپزخانه: «مشاور لملاک من، از مؤسسه

الن مارکس<sup>۱۶</sup>،

عدمای جوان که روپوشهای سفید پرسنل پزشکی پوشیده بودند بطرف عقب ساختمان هجوم بردند. بانای فکر کرد بدون شک از تیم پزشکی آمبولانس هستند. صرفنظر از کل قضیه، هجوم ناگهانی این عده باعث شد که او جزئیات واقعه را تازه درک کند. شش آدم جدید در خانه بودند: دو امدادگر، دو افسر یونیفرمپوش پلیس، زنی که ظاهراً پلیس بنظر می‌رسید ولی به زور هیجده سالش می‌شد و یک مرد درشت اندام حدوداً چهل ساله با پوستی بد منظره و شکمی که از بالای کمر بندش بیرون زده بود، مشخص بود که مافوق بقیه است. او دنبال امدادگرها به آشپزخانه رفت. در برگشت اعلام کرد مرده، او زاکت اسپرت سفید و مشکی، همراه با کراوات قرمز به تن داشت. بانای متوجه یک جفت دستبند شد که از کمر بندش آویزان بود به مراجع قانونی اطلاع دادامام، مأموران پزشک قانونی به زودی خواهند رسید. بانای در حالیکه در ذهنش کلمه مراجع قانونی را تکرار می‌کرد، متعجب بود که چنین ولژه غریبی از کجا آمده است.

من سروان ماهانی<sup>۱۷</sup> هستم و ایشان هم کارا اگله کرتزیک<sup>۱۸</sup> می‌باشند به طرف زنی که در سمت راستش ایستاده بود اشاره کرد. می‌خواهید به ما بگوئید اینجا چه اتفاقی افتاده؟

بانای صدای مالک خانه را شنید که گفت: وقتی من به خانه آمدم..

کارا اگله کرتزیک پرسید: این خانه مال شماست؟

- بله، آنرا برای فروش گذاشتم..

- اسمتان، خواهش می‌کنم.

- چی؟ لوه مارگارت پالمی<sup>۱۹</sup>.

افسر پلیس زن این اطلاعات را در دفترچه خود یادداشت می‌کرد.

- و شما..؟

لحظهای طول کشید تا بانای فهمید کارا اگله کرتزیک به او اشاره می‌کند. بالکنت

پاسخ داد: بانای ویلر<sup>۲۰</sup> و می‌خواهم با شوهرم تماس بگیرم، چرا چنین چیزی گفته

بود. خودش هم نفهمید که چه موقع این موضوع به فکرش خطور کرده است.

خانم ویلر، شما می‌توانید چند دقیقه دیگر با همسرتان تماس بگیرید، ولی اول

باید به چند سؤال پاسخ دهید.

بانی سرش را به علامت تأیید تکان داد، اهمیت حفظ نظم و سلسله مراتب را درک می‌کرد. به زودی عدمای با وسایل عجیب و پودرهایی برای نمونهبرداری و آزمایش از راه می‌رسند، با دوربینهای فیلمبرداری و کیسهای سبز حمل جسد و چند صد متر نوار زرد برای سد کردن محدوده حادثه. محل وقوع جرم، عبور نکنید. او این روند عادی را می‌دانست، اغلب از تلویزیون این چیزها را دیده بود.

کارآگاه کریتزیگ به آرامی ادامه داد: «دلعه دهید خانم هالمی، می‌گفتید که خانه را برای فروش گذاشته بودید.»

«بله از اواخر ماه مارس. این اولین حراج آزاد خانه بود، او گفته بود تا ساعت یک خواهد رفت.»

«بس شما به هیچ وجه نمی‌دانستید که امروز صبح چند نفر به این خانه رفت و آمد کردند.»

«بانی با به یاد آوردن دفتری که کنار اطلاعاتیه‌ها در راهرو دیده بود گفت: «یک دفتر لب باز دید کنندگان در حال هسته»

«افسرها سری به جانب یکدیگر تکان دادند و کارآگاه کریتزیگ که بانی تازه متوجه شده بود رنگ فرمز موهایش تقریباً هم رنگ موهای جوان است، برای چند لحظه ناپدید شد و با دفتری در دستش بازگشت.»

«و شما چه زمانی به خانه آمدید؟»

«مارگارت هالمی گفت: «من می‌دانستم که او هنوز اینجاست، چون ماشینش جلوی خانه بود. ضمناً متوجه شدم کس دیگری هم بالو هست چون ماشین دیگری پشت او پارک کرده بود و من مجبور شدم در خیابان کناری پارک کنم، می‌خواستم تا زمانی که آنها نرفتند صبر کنم، ولی کلی خواربار خریده بودم و بعضی از آنها را قبل از آب شدن باید در فریزر می‌گذاختم.» ساکت شد گویی ناگهان ذهنش خالی شده بود احتمالاً همینطور هم بود.»

«بانی متوجه شد که او زن زیبایی است، کمی کوتاه قد و بطرز دلپذیری گوشتالو بود، با موهای نرم طلایی رنگ که به پشت گوش زده بود و یک بینی قلمی که بین چشمان آبی رنگش مشخص بود. دهان کوچکی داشت ولی صدایش محکم و واضح بود.»

- خانم پالمی، زمانیکه وارد ساختمان شدید چه اتفاقی افتاد؟  
 - من مستقیماً به آشپزخانه رفتم و همان موقع بود که او را دیدم، دوباره انگشت  
 اشاره‌اش از پس آستین شتری رنگ کتش بطرف بانی نشانه رفت. طو بالای سر  
 جوان ایستاده بود و دستانش غرق خون بود.  
 نگاه بانی به دستانش افتاد و هنگامیکه دید انگشتانش پوشیده از خون قرمز  
 رنگ است نزدیک بود نفسش بند بیاید.

موجی از حرارت تمام بدنش را فراگرفت و مانند مایعی که در نی حرکت می‌کند  
 به سرعت از سر تا انگشتان پلهایش را داغ کرد و تمام انرژی او را گرفت. احساس  
 ضعف و گیجی می‌کرد. مشکالی ندارد اگر کتم را در آورم؟ اینرا گفت و دیگر منتظر  
 جواب کسی نشد انگشتانش را داخل آستینهای کتش کشید و سعی کرد با آستر  
 ابریشمی کت، اثر خون روی انگشتانش را پاک کند.

سروان ماهانی در حالیکه ابرویش را می‌خاراند پرسید: «جوان چه کسی بود؟»  
 - «قربانی، مارگارت پالمی طوری پاسخ داد که گویی این لغت از دهانش پریده  
 است. بانی با خود گفت، آنها فکر می‌کنند درباره چه کسی حرف می‌زنند؟  
 سروان ماهانی یادداشت‌هایش را نگاه کرد: «فکر می‌کنم گفتید است لوالن مارکس بود.»  
 - «نه، مارگارت پالمی توضیح داد: «لن مارکس اسم پنگاه معاملات املاکی بود که  
 او در آنجا کار می‌کرد اسم قربانی جوان ویلر است... یعنی بود.»  
 - ویلر؟

تمام چشمها با تعجب بطرف بانی برگشت.  
 - «ویلر؟» چشمان سروان ماهانی طوری به طرف بانی خیره شده بود که گویی او را  
 هدف گلوله قرار داده است. «با شما نسبتی داشت؟»

بانی خودش هم متحیر بود، آیا واقعاً با او نسبتی داشت؟ آیا می‌شود نسبتی با  
 همسر سابق شوهر پیدا کرد؟ پاسخ داد: «طو همسر سابق شوهر من بود.»

هیچکس چیزی نگفت. مثل این بود که کسی تقاضای یک دقیقه سکوت از  
 حضار کرده، بانی می‌دانست که چیزی عوض شده و جو حاکم بر اتاق بطور غریبی  
 تغییر یافته است. خیلی خوب، بیایید به صحبت اولمان برگردیم، سروان ماهانی  
 گلویی صاف کرد و دوباره توجهش را معطوف مارگارت پالمی نمود: شما گفتید خانم

ویلر را دیدید که بالای سر جسد قربانی ایستاده و دستانش خون‌آلود بود. آیا  
سلاحهای هم مشاهده کردید؟

نه.

بعدش چه شد؟

من شروع به جیغ زدن کردم. فکر می‌کنم او هم جیغ می‌زد. مطمئن نیستم. او  
مراد بد و به طرفم آمد. ابتدا ترسیدم، ولی او فقط پاکتهای خواربار را از دستم گرفت و  
به پلیس تلفن کرد.

«آیا شما اظهارات خانم پالمی را تأیید می‌کنید؟» سروان ماهانی بطرف بانی  
چرخید ولی او چیزی نگفت. «خانم ویلر، آیا شما با هیچ یک از گفتههای خانم پالمی  
مخالفتی ندارید؟»

بانی سرش را تکان داد. تصویری که مارگارت پالمی از حقایق ارائه داده بود به  
اندازه کافی روشن بود.

چرا به ما نمی‌گویید که اینجا چه می‌کردید؟

فکر کرد که این سؤال سخت‌تری است. نمی‌دانست برادرش هم وقتی برای  
اولس بار مورد بازجویی پلیس فرار گرفت همینقدر عصبی و بی‌قرار بوده است یا نه.  
گرچه او به این چیزها عادت داشت. سرش را تکان داد تا از شر این افکار مزاحم رها  
شود. برادرش آخرین کسی بود که نیاز داشت در این شرایط به او فکر کند. شروع به  
پسرخ دادن کرد: «جوان امروز صبح اول وقت با من تماس گرفت. از من خواست برای  
دهنش به اینجا بیایم.»

فکر نمی‌کنم شما بدنبال خرید خانه بوده باشید.

بانی نفس عمیق دیگری کشید: «جوان گفت مطلبی را می‌خواهد به من بگوید  
که نمی‌شود پشت تلفن در موردش حرف زد. بدون مکث ادامه داد: می‌دانم که به  
طرز مثل جملاتی می‌ماند که در فیلمها شنیده می‌شود.»

سروان به تأیید گفت: «بله همینطور است. خانم ویلر شما و همسر سابق  
شوهرتان با هم دوست بودید؟»

به سادگی پاسخ داد: «نه.»

«آیا به نظرتان عجیب نیامد که تلفن بزند و بگوید که باید با شما حرف بزنند؟»

- مهم بله و هم نه، بخاطر حالت حیرتی که در چهره سروان دید اذلمه داد: «جوان مشکل نوشیدن مشروب داشت. او گاهی به خانه ما تلفن می‌زده»
- سروان ماهانی با لبخندی که سعی می‌کرد حاکی از فهمیدن باشد گفت: مطمئنم شما در این مورد زیاد خوشحال نبودید.
- بانی شانهای بالا انداخته نمی‌دانست چه جوابی بدهد دوباره پرسید: «حالا می‌توانم با شوهرم تماس بگیرم؟»
- نظر شوهرتان در مورد ملاقات شما با همسر سابقش چه بود؟
- سروان ماهانی طوری سؤالش را مطرح کرد که مقدمهای باشد برای سؤال بعدی.
- بانی مکشی کرد و او چیزی نمی‌دانست.
- نمی‌دانست؟
- جوان خواسته بود که به او چیزی نگویم.
- آیا گفته بود برای چه؟
- نه.
- آیا شما همیشه به آنچه همسر سابق شوهرتان می‌گفت عمل می‌کردید؟
- مسلماً نه.
- پس چرا امروز اینکار را کردید؟
- منظورتان را نمی‌فهمم.
- چرا موافقت کردید که امروز وی را ببینید؟ چرا به شوهرتان نگفتید؟
- بانی مشتش را به دهانش برد، وقتی مزه خون را حس کرد بلافاصله آنرا روی دامنش برگرداند خون جوان بود، بایی میلی دهان باز کرد: «او در تلفن چیز عجیبی به من گفت.»
- سروان ماهانی چند قدمی به طرف او رفت، قلمش را برای ثبت جواب او آماده نگاه داشته بود: «او چه گفت؟»
- گفت موضوع پیچیده‌تر از آنست که بشود در تلفن راجع به آن صحبت کرد.
- و شما هیچ چیز در مورد موضوع صحبت او نمی‌دانستید؟
- هیچ چیز.
- بنابراین موافقت کردید که او را ببینید.

بله.

- چه زمانی به اینجا رسیدید؟

- ساعت دوازده و سی و هشت دقیقه.

سروان ماهانی از دقت پاسخ او شگفت زده شده بود.

- ساعت ماشین من دیجیتالی است، ناگهان کلماتی که گفته بود به نظرش

بسیار احمقانه آمد. پوزخندی زد و دید که که در چهره بقیه افراد در اتاق به جای

کنجکاوی لولیه حالت تعجب نقش بسته است. بخاطر خدا، یک زن مردها به قتل

رسیدها و نه هر زنی - همسر سابق شوهرش. و او با دستانی خون آلود در بالای سر

جسد غافلگیر شده است. این دقیقاً یک موقعیت خنده آور نبود. بانی دوباره خندید.

این بار با صدایی بلندتر.

سروان پرسید: خانم ویلر، شما اینجا چیز سرگرم کننده‌ای می‌بینید؟

بانی در حالیکه سعی می‌کرد با هجوم موج خنده به گلویش مبارزه کند، با

صدایی خش‌دار گفت: نه، مسلماً نه. فکر میکنم کمی عصبی شدم، متأسفم.

- آیا چیزی هست که شما را عصبی می‌کند؟

- منظورتان چیست؟

کارا گله کریتزیک جلو آمد و کنار او نشست: خانم ویلر چیزی هست که بخواهید

با ما در میان بگذارید؟ صدایش لحنی مادرانه داشت که با صورت بچگانه‌اش در تضاد بود.

بانی دوباره به آنها گفت: نمی‌خواهم با همسرم تماس بگیرم.

خانم ویلر اول بگذارید این بحث را تمام کنیم، صدای کارا گله کریتزیک به

خشکی اولش شده بود و تمام نشانه‌های مادرانه آن از بین رفت.

بانی شانه‌های بالا انداخت. چاره دیگری نداشت.

شما ساعت دوازده و سی و هشت دقیقه رسیدید، سروان ماهانی منتظر ادامه

صحبت‌های او شد.

- در باز بود، بنابراین داخل شدم. صداهایی را از عقب خانه شنیدم، نخواستم

مراحم شوم به همین خاطر چند دقیقه همین جا منتظر ماندم و بعد وارد آشپزخانه شدم.

- آیا کسی را دیدید؟

- فقط جوان. کس دیگری نبود. صداهایی که شنیده بودم از رادیو بود.

.. و بعد چه شد؟

هو بعد... هانی کمی مکث کرد: هابتدا فکر کردم فقط غش کرده، او کنار میز نشسته بود و چشمانش نگاهی خالی داشت، بنابراین بطرفش رفتم و فکر میکنم لمس کردم، نگاهی به انگشتان خون آلودش انداخت و آب دهانش را با دردی در گلو فرو داد. حتماً او را لمس کردم، در این زمان بود که فهمیدم مرده است. بعدش هم فقط صدای فریادهای من و او بود، نگاهی به طرف مارگارت پالمی انداخت و بعد به پلیس زنگ زدم،

- از کجا می دانستید که قربانی با شلیک گلوله مرده؟

- ببخشید، متوجه نشدم!

- شما به تلفنچی گفته بودید که زنی گلوله خورده؟

- آیا این را گفته بودم؟

- نوار گفتگوی شما موجود است خانم ویلر.

هانی با صداقت پاسخ داد: نمی دانم چطوری فهمیدم، در وسط بلوزش جای یک

سوراخ بود، من فقط حدس زدم،

- آیا وقتی رسیدید کسی شما را دید؟

- تا آنجا که میدانم نه، چرا چنین چیزی می پرسید.

- خانم ویلر شما چه می کنید؟

- چه می کنم؟

- شغلتان چیست؟

- معلم هستم.

- در نیوتن<sup>۲۱</sup>؟

- نه در وستون<sup>۲۲</sup>.

- در چه مدرسه ای تدریس می کنید؟

- دبیرستان وستون هایتز<sup>۲۳</sup>. ادبیات انگلیسی تدریس می کنم.

- خوب، چه ساعتی مدرسه را ترک کردید؟

- در واقع امروز تدریس نداشتم، امروز روز ارتقای حرفه ای معلمان بود (جوان

اشتباه گفته بود معلمهای حرفه ای) و من در سمپوزیومی در وستون شرکت



دلشتم کمی قبل از ساعت ۱۲ آنجا را ترک کردم.

سروان بالحنی مظنون پرسید: دو چهل دقیقه طول کشید تا از بوستون به نیوون برسید؟

- تصادفی در محل اخذ عوارض شده بود و من در ترافیک گیر کردم.

- آیا کسی دید که شما جلسه را ترک کردید؟

- مرا دیده باشند؟ نمی دانم. سعی کردم خیلی بی سر و صدا بروم. ناگهان

برسید: «چرا چنین سوالاتی می پرسید؟»

- شما گفتید که وقتی اینجا رسیدید همسر سابق شوهرتان مرده بود.

- ببله، من گفتم چه چیز دیگری باید می گفتم؟ ناگهان از جایش پرید.

«اینجا دارد چه اتفاقی می افتد؟ آیا من مشکوک به قتل هستم؟» فهمید که او

بدون شک یک مظنون است. واضح بود. او با دستانی خون آلود بالای سر جسد

همسر سابق شوهرش غافلگیر شده بود. با اصرار پرسید: «جواب مرا ندادید؟ آیا من

مظنون به قتل او هستم؟»

کاراگاه کریتزیک به آرامی گفت: «ما فقط سعی داریم بفهمیم اینجا چه اتفاقی

افتاده است.»

بانی گفت: «حالا می خواهم با شوهرم تماس بگیرم.»

سروان ماهانی دفترچه یادداشتش را بست و دستاش را پالین انداخت: «چرا از

دفتر پلیس بالو تماس نمی گیرید؟»

- «من بازداشت هستم؟» بانی صدای خودش را شنید که سؤال می کرد. فکر کرد

این صدا باید از جای دیگری باشد. شاید باز هم از رادیو.

- «من فکر میکنم همه ما در اداره پلیس راحت تر هستیم.»

بانی در حالیکه صدای برادرش در گوشش طنین می انداخت گفت: «در

اینصورت فکر می کنم بهتر است با وکیلیم تماس بگیرم.»

# فصل

## سوم

کی جا بودی؟» بانی تلاشی برای پنهان کردن ناصیدی‌اش نمی‌کرد:  
«نصف بعد از ظهر تلاش می‌کردم تو را پیدا کنم.»

دایانا پرین<sup>۳۲</sup> با تعجب به دوستش خیره شده بود. به ارمی جواب داد: «من با موکلینم مشغول بودم. چطور می‌توانستم بفهمم که بهترین دوستم بخاطر بازجویی در مورد یک قتل در اداره پلیس بازداشت شده؟»

- آنها فکر می‌کنند من همسر سابق راد را کشته‌ام!

- بله. همینطور فکر می‌کنم! چه مزخرفاتی به آنها گفتی؟

- من فقط به سؤالاتشان پاسخ دادم.

دایانا سری تکان داد و با بی‌حالی گفت: «به سؤالاتشان پاسخ دادم.» بانی متوجه شد که موهای بلند مشکی او و کیل مابانه پشت سرش به دقت بسته شده است. «چند بار از من شنیدی که هیچکس نباید بدون حضور وکیل با پلیس صحبت کند؟»

- بخاطر خدا، آخر من چگونه می‌توانستم با آنها صحبت نکنم؟ جنازه جوان را

من پیدا کردم.

- «همین بهترین دلیل است.» دایانا نفس عمیقی کشید و خودش را روی صندلی

کنار میز مقابل بانی انداخت.

آنها در طرفین یک میز بلند روبروی هم نشسته بودند. میزی از جنس چوب گردو شاید هم چوب بلوط در وسط یک اتاق کوچک، کم نور و تقریباً خالی بازمینی از جنس لینولیموم براق و دیوارهایی به رنگ سبز بیمارستانی که احتیاج به یک دست رنگ تازه داشتند. چراغهای سقف مهتابی بود. دیوارها خالی از هر تزئینی بود. صندلیهای چوبی با پشتی بلند بدون تشک و ناراحت، مسلماً طوری طراحی شده بودند که استفاده کنندگان کمترین زمان ممکن را روی آنها بگذرانند. منظره حیاط کوچک محوطه از پنجره کوچک روبرویی معلوم بود. چند مرد و زن خودشان را کنار میزهایشان سرگرم کرده بودند و گاهی بطرف بانی نگاهی می انداختند. در نیم ساعت گذشته بانی، سروان ملهانی و کاراگاه کریتزیک را ندیده بود.

- خوب، تو دقیقاً چه چیزهایی به آنها گفتی؟

بانی دوباره وقایع آن روز را مرور کرد و منتظر بروز نشانه‌ای از احساس در چهره معمولاً تأثیرپذیر دایانا شد. ولی چهره دایانا هیچ چیز نشان نمی داد. چشمان سرد و آبی او روی لبهای بانی ثابت مانده بود. دایانا زن زیبایی بود. بانی می دانست که او حداقل در طول روز کاری، سخت می کوشد که ظاهری آراسته داشته باشد؛ کمی آرایش، لباسهای بسیار خوش دوخت، مثل همین کت و دامن خردلی امروزش، و کفشهای پاشنه کوتاه راحت. با اینحال هیچ چیز نمی توانست این حقیقت را پنهان کند که دایانا پیرین سی و دو ساله و دوبار مطلقه، اعجوبه‌های در جنابیت و زیبایی است. دایانا ناگهان متوجه نگاه خیره بانی شد. چه چی زل زدی؟

- امروز واقعاً خوشگل شدی.

دایانا زیر لبی گفت: «آه مزخرف نکو، این هم حتماً از همان حرفهایی است که پلیسها را نسبت به بعضی واکنشهای غیر معقول تو در بازجویی مشکوک کرده است.»

- حالا آنها مرا زندانی می کنند؟

- فکر نمی کنم، آنها دلایل کافی برای متهم کردن تو ندارند و تا زمانی که تفهیم اتهام نکرده باشند هیچ چیز را نمی توانند بر علیه تو استفاده کنند.

- تفهیم اتهام؟

- یعنی که دقیقاً موارد جرم را بگویند و حق و حقوق تو را برایت مشخص کنند.

بانی به قابلیت‌های گسترده زبان انگلیسی می‌اندیشید و اینکه چطور یک کلمه می‌تواند چنین طیف معنایی داشته باشد؟ آیا واقعاً چیزی گفتام که اینقدر بد بوده؟  
- خوب، یادت باشد که تخصص من در مورد مسائل تجاری و شرکتهاست و از زمانیکه از دانشگاه حقوق فارغ‌التحصیل شدم با قوانین جزایی سرو کار نداشته‌ام؛ ولی بگذار ببینم تا حالا به کجا رسیدیم: قربانی همسر سابق شوهر تو بوده؛ شما دوستی با هم نداشتید ولی با اینحال قبول می‌کنی که بدون اطلاع شوهرت با او ملاقات کنی؛ تو از جلسه جیم می‌شوی و به هیچکس هم نمی‌گویی کجا می‌روی؛ ادعا می‌کنی که در زمان قتل در ترافیک گیر کرده بودی۔

- تصادفی در محل اخذ عوارض اتفاق افتاده بود می‌تواند خودشان بررسی کنند۔  
- مطمئن باش اینکار را کرده‌اند. همانطور که تا بحال لیست مکالمات تلفنی، سوابق مدرسه و سمپوزیومی را که ادعا کردی امروز صبح در آن شرکت دلشنی را بررسی کرده‌اند.

- ولی به خدا من آنجا بودم.

- همین‌طور کیلومتر شمار ماشینت، همسایه‌های مارگارت پالمی، پیفامی که به ۹۱۱ (مرکز پلیس اورژانسی) داده بودی.

- من برای کشتن جوان چه انگیزه‌ای می‌توانستم داشته باشم؟  
دایانا انگلستان ظریف و کشیدماش را به هوا برد و دلایل را یکی یکی شمرد: دیک؛ لو همسر سابق شوهر تو بود، که ممکن است برای بعضیها انگیزه‌ای کافی باشد؛ او یک مزاحم بود. سوم؛ او تهدیدی برای منابع مالی و اقتصادی خانواده تو بود۔  
- آنها فکر می‌کنند من لو را کشته‌ام تا پول خرج ماهانه او را برای خود نگه دارم؟  
- خیلی‌ها برای کمتر از اینها کشته شده‌اند.

- اوه خدای من، دایانا من او را نکشته‌ام، تو باید اینرا بدانی.  
- مسلماً من می‌دانم، دایانا ناگهان طوری از جایش پرید که گویی چیز مهمی را فراموش کرده است. دراد کجاست؟ آیا لو می‌داند چه اتفاقی افتاده؟  
- نه هنوز. تا بیست دقیقه پیش هم نتوانستم لو را پیدا کنم. نمی‌توانم بگویم چقدر کلافه بودم، هیچکس را نمی‌توانستم پیدا کنم. تو در جلسه بودی؛ راد برای نهار بیرون رفته بود. تنها کسی که گیر آوردم پم گلندنبرگ<sup>۲۵</sup> بود.

- کی؟

- دختر او در مهد کودک اماند است. گاهی همدیگر را می بینیم. از او خواستم اگر می تواند تا زمانیکه برمی گردم اماندا را در خانمش نگه دارد.

- فکر خوبی کردی.

- به موقع بود.

دایانا به طرف دیگر میز رفت تا دست دوستش را بگیرد: بانی اینقدر به خودت سخت نگیر. هر روز پیش نمی آید که با جسد همسر سابق شوهرت مواجه شوی، نگاهی به سقف انداخته. فکر می کنی راد چه برخوردی داشته باشد؟

بانی شانمش را بالا انداخت و از روی صندلی بلند شد: فکر می کنم بعد از اینکه شوک اولیه از بین برود، حالش خوب خواهد شد. من در مورد سام و لورن نگران هستم. چطور می توانند با حقیقت مرگ مادرشان کنار بیایند؟ این موضوع چه تأثیری روی آنها خواهد داشت؟

لحن دایانا کمی محتاطانه شد: طین بدان معناست که آنها به خانه شما نقل مکان می کنند؟

بانی مکشی کرد: راه دیگری وجود ندارد.

چشمانش را بست، تصویر فرزندان نوجوان راد را مجسم کرد: سام، شانزده ساله و دانش آموز دبیرستان وستون، بسیار بلند قد و لاغر، با موهایی بلند تا سر شانمش که به تازگی آنها را به رنگ مشکی پرکلاغی در آورده بود و حلقه نازک طلائی در پره چپ بینی اش، لورن، چهارده ساله و دانش آموزی متوسط علیرغم اینکه در بهترین مدرسه دخترانه خصوصی در نیوتن تحصیل می کرد. لاغر اندام با چشمانی آهو مانند، موهای قرمز بلند مانند مادرش و لبهایی گوشه‌تالو.

بانی زیر لب گفت: آنها از من متنفرند.

- آنها از تو متنفر نیستند.

- چرا هستند. آنها حتی به زور می دانند که خواهری ناتنی هم دارند.

دایانا از پنجره بیرون را نگاه کرد: فراد هم آمد.

بانی از جایش پرید: خدا را شکر! شوهر خوش قیافه و بلند قدش را دید که توسط زن جوانی با یونیفرم چروک آبی به طرف دفتر داخلی کوچک هدایت می شد.

بانی به طرف در بسته دفتر قدم برداشت. دستش بطرف دستگیره رفت ولی ناگهان متوقف شد.

دایانا افکار بانی را به صدای بلند گفت: «به من بگو، لو آن کسی نیست که فکر می‌کنم، من باور نمی‌کنم.»

«این زن با او در اینجا چه می‌کند؟»

در باز شد. راد داخل شد. زنی که پشت او قرار داشت، لحظهای توسط مرد جوانی که ورقهای برای امضاء به او داده بود، متوقف شد. جمعیتی در اطراف او جمع شده بود. صداهای هیجان‌زده‌ای در هوا پیچید. او مارلا برنزل<sup>۳۳</sup> نیست؟ صدایی پرسید: آیا او واقعا مارلا برنزل است؟

بانی پیش خود گفت: «مارلا برنزل! مردمشورش را ببرند. او را در دبیرستان می‌شناختم و قتیکه اسمش فقط مارلین برنزل بود، قبل از اینکه به لطف جراحی پلاستیک یک بینی جدید و یک جفت سینه گنده داشته باشد. قبل از اینکه دندانهایش روکش شوند و شکمش را عمل کنند. رانهایش را لیهوساکشن کند و موهایش را به رنگ سنبله ذرت در آورد. او را از زمانی می‌شناختم که تنها پسرهای بدبختی را که در راهروهای بین کلاس گیر می‌انداخت طرفدارش بودند، خیلی پیش از اینکه پدرش یک ایستگاه تلویزیونی بخرد و او را ستاره نمایشهای خود کند. تنها چیزی که تمام این سالها در مورد مارلین برنزل عوض نشده اینست که او هنوز هم یک آدم بی‌مفرست است.»

«اوه راد، خوشحالم اینجا هستی.»

«تا آنجا که می‌توانستم سریعتر خود را رساندم، مارلا اصرار کرد که مرا برساند.»

راد، بانی را در اغوش گرفت: «چه شده؟»

دایانا پرسید: «آنها به تو نگفتند؟»

راد به طرف دایانا چرخید، به وضوح از حضور او متعجب شده بود: «کسی به من

چیزی نگفته، تو اینجا چکار می‌کنی؟»

بانی توضیح داد: «وقتی تو را پیدا نکردم، با او تماس گرفتم.»

«نمی‌فهمم.»

دایانا توضیح کرد: «شاید بهتر باشد بنشینم.»

- چی شده؟

بانی به ارملی گفتند: جوان مرده

- چی؟ راد برای اینکه نیافتد پستی صندلی را گرفت.

- او به قتل رسیده.

چهره معمولاً رنگ پریده راد بی‌رنگتر شد: همه قتل رسیده امکان ندارد.

چطوری؟... چه کسی اینکار را کرده...؟

- به نظر می‌رسد با شلیک گلوله کشته شده. آنها نمی‌دانند چه کسی اینکار را

کرده است.

لحظه‌ای طول کشید تا راد بتواند کلمات او را درک کند: منظور چیست که به

نظر می‌رسد با گلوله کشته شده؟ تو اینها را از کجا می‌دانی؟

- من آنجا بودم، من او را پیدا کردم.

- منظور چیست که تو او را پیدا کردی؟ انعکاس شگفتی که در صدای راد بود

نا‌هال رسید و توجه مارلین برنزل سابق را که توسط طرفدارانش محاصره شده بود

جلب کرد. هیکلش را به سمت آنها چرخاند

بانی گفت: نمی‌خواهم او اینجا باشد.

راد به سرعت به اتاق بیرونی رفته دستش را روی شانه مارلا گذاشت و چیزی در

گوشش نجوا کرد که بانی دید چشمانش سرشار از تعجب شد. اگرچه عضلات

صورتش حرکتی نکرد. بانی فکر کرد احتمالاً به خاطر جراحیهای مختلف عضلاتش

نمی‌توانند به هیچ وجه حرکت کنند.

- طو خیلی جراحی پلاستیک کرده، مثل یک لحاف چهل تکه است. دایانا

زیرلبی زمزمه کرد. مثل اینکه افکار او را منعکس می‌کرد. چنانچه خیلی تیز است.

می‌تواند با صورتش کسی را زخمی کند.

بانی مجبور شد لب پایینی اش را گاز بگیرد تا جلوی خنده‌اش گرفته شود.

خنده‌ای که با آمدن مجدد راد به اتاق در گلویش خلموش شد. موهای راد در لوار

بهت سالگی شروع به سفید شدن کرده بود ولی با اینحال در چهل و یک سالگی او

را جوانتر نشان می‌داد. چشمان عمیق قهوه‌ای، دماغ بلند و آرواره مربع شکلش

همگی به نشدید این حالت کمک می‌کردند.

لو پرسید: «آیا بچه‌ها می‌دانند؟»

بانی به طرف او رفت و دستانش را روی بازوان او گذاشت: «هنوز نه.»

چه باید به آنها بگویم؟

سروان ملهانی با زور خودش راز میان جمعیت اطراف مارلا برنزل به داخل اتاق کوچک کشید و در را پشت سرش بست. شاید من بتوانم کمک کنم؛ من زندان ملهانی رئیس بخش جنایی هستم. کارا گله کریتزیک و من، همسر شما را تا اینجا همراهی کردیم.

ممکن است به من بگویند دقیقاً چه اتفاقی افتاد؟

بانی حالت‌های گوناگون شوهرش را موقع شنیدن اخبار مشاهده می‌کرد؛ شانه‌های پهنش با شنیدن اینکه همسر سابقش واقعاً با شلیک گلوله کشته شده به پلین افتاد، دستان بزرگش با روشن شدن این حقیقت که بانی بدون اطلاع وی با جوان قرار ملاقات داشته است، بی‌حس به طرفینش افتاد، و وقتی فهمید که این بانی بوده است که به پلیس تلفن زده است و سپس از همکاری بیشتر با آنها بدون حضور وکیلش سر باز زده سرش به نشانه انکار به جلو و عقب تکان خورد.

راد زمزمه کرد: «آخر او یک وکیل تجاری لعنتی است، حتی تلاشی برای مخفی

نمودن بی‌علاقگی اشکارش به دایانا نمی‌کرد؛ چرا با او تماس گرفتی؟»

بخاطر اینکه تو را پیدا نکردم و نمی‌دانستم به چه کس دیگری باید تلفن کنم.

راد به طرف سروان ملهانی برگشت و با لحنی که بیشتر تأکید بود تا سؤال گفت:

مطمئناً شما به همسر من مظنون نیستید.

ما فقط سعی می‌کنیم تا آنجا که ممکن است در این مرحله اطلاعات بیشتری

کسب کنیم.

بانی متوجه لحن جدیدی در صحبت‌های پلیس شد، کنایه‌ای از یک توطئه؛ گویی

چیزی که واقعاً می‌خواست به شوهرش بگوید این بود: ما هر دو مرد هستیم.

می‌دانیم این جور چیزها چطور پیش می‌آید و اجازه نمی‌دهیم که احساساتمان بر ما

غلبه کنند، حالا که شما اینجا هستید شاید بتوانیم کمی پیشرفت کنیم.

کارا گله کریتزیک در را باز کرد و داخل شد. همزمان سروان ملهانی پرسید:

«اشکالی ندارد چند سؤال از شما بکنیم؟»



کاراگاه کریتزیک زیر لبی گفت: «عجب جمعیتی، به وضوح از برخورد کوناهاش با یک ستاره مشهور برافروخته شده بود.»

- آقای ویلر ایشان کاراگاه ناتالی کریتزیک هستند.

کاراگاه کریتزیک سری تکان داد و ناخودآگاه عکس امضاء شده مارلا برنزل را پشتش پنهان کرد: «مثل اینکه شما کارگردان او هستید من یکی از طرفداران پروپاقرص مارلا هستم.»

بانوی پیش خود گفت: «منهم تو یک در دسر بزرگ افتادهم. دنیا توی یک در دسر بزرگ افتاده، راد با فروتنی تعریف او را پذیرفت: «خوشحال می‌شوم اگر بتوانم کمکی بکنم.» سروان ملهانی پرسید: «شما همسر سابق جوان ویلر هستید؟»  
- بله.

- می‌توانم بهرسم چند وقت با هم زندگی کردید؟

- نه سال.

- و چه موقع از هم جدا شدید؟

- هفت سال پیش.

- بچه هم دارید؟

با نگاهی از بانوی کمک خواسته: «یک پسر و یک دختر.»

بانوی ادامه داد: «سام شانزده و لورن چهارده سال دارد.»

راد به تأیید سر تکان داد. همه به سروان ملهانی که این آخرین اطلاعات را یادداشت می‌کرد، نگاه می‌کردند.

- آقای ویلر، آیا همسر شما دشمنی داشت که شما بشناسید؟

راد شانمای بالا انداخت: «خوب همسر سابق من خیلی خوش برخورد و معاشرتی نبود. دوستان زیادی نداشت. ولی دشمن... فکر نمی‌کنم.»

- آقای ویلر، آخرین باری که همسر سابقتان را دیدید کی بود؟

راد لحظه‌ای فکر کرد: «احتمالاً کربسمس قبل، وقتی که چند هدیه برای بچه‌ها برده بودم.»

- و آخرین باری که با تلفن با وی صحبت کردید؟

- یادم نمی‌آید آخرین بار که تلفنی با هم حرف زدیم کی بود.

- ولی بر اساس گفته‌های همسر تان او اغلب با منزل شما تماس می‌گرفت.  
- همسر سابق من یک الکلی بود سروان، راد طوری اینرا گفت که گویی توضیحی برای همه چیز است.

- آقای ویلر آیا شما با همسر سابقتان رابطه خوبی داشتید؟  
دایانا از آنطرف اتاق توصیه کرد: «جواب ندم، صدایش آرام ولی در عین حال قدرتمند بود: داین موضوع ارتباطی به قضیه ندارد.»  
راد مختصراً به دایانا گفت: «من هیچ مشکلی برای جواب به این سؤال ندارم؛ نه مسلماً ما رابطه خوبی نداشتیم او خیلی عوضی بود»  
بانی شنید که دایانا زیر لبی گفت: «جواب خوبی بود، خیلی هم یواش نگفت و دستانش را به علامت تسلیم به بالا برد»

سروان ماهانی لبخند کم رنگی به لب آورد: «طبق اظهارات همسر تان، همسر سابق شما صبح امروز به او تلفن کرد تا او را از خطری آگاه کند. آیا شما می‌دانید او به چه چیزی اشاره داشته؟»

راد از همسرش پرسید: «چون گفت تو در خطر هستی، صدایش سرشار از ناپاوری و تعجب بود. دستانش را به طرف سرش برد و آنقدر پیشانی‌اش را مالید تا قرمز شد: «من هیچ اطلاعی ندارم که او راجع به چه صحبت می‌کرد»  
- آقای ویلر، چه کسی از مرگ همسر سابقتان بهره می‌برد؟

راد آهسته نگاهش را از سروان ماهانی به همسرش معطوف کرد و سپس دوباره بطرف سروان برگشت: «متوجه سؤالتان نمی‌شوم.»  
دایانا مجدداً دخالت کرد: «توصیه میکنم پاسخ ندهی.»

راد با بی‌صبری پرسید: «در مورد چه سؤال می‌کنید؟ مشخص نبود که عصبانیتش متوجه پلیس است یا دایانا.»

- آیا همسر سابق شما تحت پوشش بیمه عمر بود؟ آیا وصیت‌نامه‌ای تنظیم کرده بود؟  
- «نمی‌دانم وصیت‌نامه‌ای داشت یا نه.» راد کلماتش را با دقت انتخاب می‌کرد:  
«ولی میدانم که او بیمه عمر بود، چون طبق بخشی از توافقات طلاقمان من حق بیمه را پرداخت می‌کردم.»

- و چه کسی در این بیمه‌نامه ذینفع بود؟

- فرزندان ما و خود من.
- مبلغ بیمه‌نامه چه مقدار است؟
- دویست و پنجاه هزار دلار.
- خانه خیابان! کتر<sup>۲۷</sup> چه؟ به نام کیست؟
- راد مکشی کرد و گلویش را صاف نمود: همه نام هر دو ما است. در توافق‌نامه طلاقمان ذکر شده مادام که بچه‌ها به مدرسه می‌روند او می‌تواند در آن خانه زندگی کند و سپس باید آنرا بفروشد و منافعش بین ما تقسیم شود.
- آقای ویلر، به نظر شما در بازار امروز خانه چقدر ارزش دارد؟
- منظری ندارم، جوان مشاور املاک بود نه من، راد از رده به نظر می‌رسید: فکر می‌کنم حالا وقتش رسیده که همسر مرا به خانه ببرم.
- امروز کجا بودید، آقای ویلر؟
- «بیخشد؟» گونه‌های راد قرمز شد. مثل دایره‌های قرمزی که روی صورت هروسکهای چینی نقلی می‌کنند.
- سروان ماهانی با حالتی عذرخواهانه گفت: «مجبورم سؤال کنم، دایانا یادآوری کرد: «ولی او مجبور نیست پاسخ دهد»
- راد با سرعت گفت: «من سرکار بودم، چشمان دایانا دوباره به طرف سقف دوخته شد.
- تمام روز؟
- مسلماً نه.
- بانی ناگهان احساس گجی کرد. اگر او تمام روز سرکار بوده، پس وقتی او تلفن می‌کرده کجا بوده است؟
- سروان ماهانی گویی افکار بانی را می‌خواند گفت: «همسر شما بیشتر از یک ساعت تلاش کرد با شما تماس بگیرد، آقای ویلر»
- چند ساعت برای نهار مرخصی گرفته بودم.
- مطمئناً شاهد هم دارید...
- راد نفس عمیقی کشید، صدایی بین‌خنده و آه کشیدن در آورد: «خوب نه، در واقع شهادی ندارم. حقیقت این است که اصلاً نهار نخوردم. به متصدی تلفن گفتم که برای نهار بیرون می‌روم، ولی چند ساعتی در دفترم خوابیدم. شب گذشته

دخترم دچار کابوس شده بود و خواب درستی نکرده بودم.

بانی به نشانه تأیید سر تکان داد.

هیچ کس شما را ندید؟

تا بعد از ساعت ۲ که به جلسه رفته، بیدرنگ ادامه داد: «ببینید ممکن است من یکی از علاقمندان همسر سابقم نبوده باشم ولی مسلماً هیچ وقت نمی‌خوابتم آسیبی به او برسد. من از این اتفاق واقعاً متأسفم. بانی را محکم در آغوش گرفتم. مطمئناً هر دوی ما متأسفیم.»

سکوتی نسبتاً طولانی بر فضای اتاق حاکم شد. بیرون اتاق کوچک، صدای خنده زیر مارلا برنزل طنین‌انداز بود. بانی او را می‌دید که با لباس زرد رنگ و «النتینو»<sup>۲۸</sup> اطراف ایستگاه پلیس می‌خرامید. یک میکروفون خیالی بدست گرفته بود و آنرا به طرف صورت طرفداران مشتاقش می‌گرفت. فکر کرد: «واقعاً که همه را مشغول کرده.»

سروان ملهانی گفت: «فکر میکنم برای امروز کافی است. مسلماً، در آینده باز هم با شما حرف خواهیم زد.»

راد اظهار کرد: «ما هر کاری که از دستمان برآید برای کمک انجام خواهیم داد. لحنش به صمیمیت اولیه نبود.»

کاراگله کریتزیک گفت: «ما باید گفتگویی هم با سام و لورن انجام بدهیم.»

راد متعجب شد: «سام و لورن؟ چرا؟»

«آنها با مادرشان زندگی می‌کردند. کاراگله کریتزیک به او یادآوری کرد. ممکن است بتوانند حقایقی را در مورد قاتل مادرشان روشن کنند.»

راد سری تکان داد: «می‌توانم من اول با آنها صحبت کنم؟ منظورم اینست که فکر می‌کنم بهتر باشد من این خبر را به آنها بدهم.»

«مسلماً همینطور است. کاراگله کریتزیک اظهار دلشفت: «ما بعداً اجازه شما را برای جستجوی خانه خواهیم خواست. ممکن است سر نخهایی پیدا شود.»

هر زمان که مایل بودید.

«ما چند ساعت دیگر سری به خانه خواهیم زد. ضمناً متشکر می‌شویم اگر چیزی را در خانه جا بماند. اگر بچه‌ها چیزی گفتند یا چیزی به ذهنشان رسید که به نظر مفید بود امیدوارم فوراً ما را مطلع سازید.»

. حتماً اینکار را خواهیم کرد.

راد شانه بانی را فشرده و او را به طرف در هدایت کرد.

هنگامیکه آنها دلشتند خارج می‌شدند سروان مالهانی گفت: طوره. ضمناً شما یا همسر نان آیا اسلحه‌ای در اختیار دارید؟

. اسلحه؟ راد سرش را تکان داد: نه، انچنان این کلمه را بیان کرد که معنی چند

همه کامل را دلشت.

مار لا خودش را از دست طرفدارانش رها ساخت و به طرف آنها آمد. بازوانش را با (سنی تشارتری به نشانه همدردی از هم باز کرده بود. در همین زمان سروان گفت: منتظر بمانید، چند ساعت دیگر شما را خواهیم دید.

بانی همانطور که مارلین برنزل سابق دلشت او را در آغوشش خفه می‌کرد پیش خود فکر کرد مطمئنم که مشتاق چنین دیداری نخواهیم بود.

# فصل چهارم

**ح**ومه نیوتن فقط چند دقیقه‌ای با مرکز شهر بوستون فاصله داشت و تقریباً هشتاد و سه هزار نفر جمعیت را در خود جا داده بود. نیوتن از چهارده دهکده مختلف تشکیل شده بود که شامل لوک هیل<sup>۲۹</sup> در جنوب شرقی ولورنفلد<sup>۳۰</sup> می‌شد. جوان ویلر و فرزندانش در نیوتن هیل غربی زندگی می‌کردند. محدودهای که شامل بهترین خانه‌های نیوتن بود.

خانه شماره ۱۲ خیابان اکستر، بزرگ و به سبک تئودور ساخته شده بود. چند سال پیش جوان تمام نمای خارجی خانه را به رنگ سبز سدری در آورده بود و تمام پنجره‌های جلویی طبقه اول را شیشه رنگی انداخته بود. نتیجه این بود که کل ساختمان، حالت بلاتکلیفی داشت. معلوم نبود خانه است یا کلیسا. روی شیشه‌های رنگی، نقاشی‌های ابتدایی و عجیبی نقش بسته بود.

هنگامیکه بانوی ماشینش را کنار خیابان متوقف کرد، راد سرش را بین دستانش گرفت.

بانوی پرسید: «حالت خوب است؟»

راد سرش را به پشتی صندلی تکیه داد: «نمی‌توانم باور کنم او مردم، همیشه به نظر می‌رسید که از زندگی هم بزرگتر است.» به در ورودی خانه نگاه کرد. «رفتن به

انجا برایم مثل جهنم است. نمی دانم چه طور باید خبر را بدهم. تا راحت تر قابل  
حمل شود.

. تو کلمات مناسب را پیدا خواهی کرد و میدانی که من هر کاری برای کمک به تو  
انعام میدهم.

بانی همانطور که دست در دست شوهرش به آرامی به طرف خانه می رفت. به یاد  
شعری از تی. اس. الیوت<sup>۲۱</sup> افتاد و آنرا در ذهنش مرور کرد: «آوریل بی رحم ترین  
ماه هست.»

دم در بزرگ چوبی، راد توقف کرد و در جیبش به جستجوی کلید پرداخت. بانی  
با شگفتی پرسید: «تو کلید داری؟»

راد در را باز کرد و داخل شد. وقتی وارد راهرو مرمری ورودی شدند صدا کرد:  
سلام. کسی خانه هست؟»

بانی ساعتش را نگاه کرد تقریباً چهارونیم بود.

سلام! راد دوباره صدا کرد. بانی چند قدم آهسته به طرف اتاق نشیمن در  
سمت راست برداشت.

دیوار اتاق با کاغذ دیواری آبی کم رنگ و بسیار زیبای پوشیده شده بود. یک  
نیمکت ساتن به رنگ صورتی ملایم که به ظاهر عتیقه می آمد و دو صندلی دستمدار  
طلایی و آبی، دور شومینه آجری بزرگ چیده شده بود. چند قابیچه گرانقیمت روی  
کف چوبی اتاق اینطرف و آنطرف پهن بود. چند نقاشی سیاه قلم در قابهای ساده به  
دیوار آویزان بود. زنی که دختر جوانی را بغل گرفته بود، دوزن میان سال که در آفتاب  
بهمازظهر لم داده بودند و دوزن مسن که خیاطی می کردند. بانی در حالیکه  
چشمانش روی طرحها بود گفت: «اینها خیلی عالینده بعد به طرف اتاق پذیرایی  
رفت. دستش را روی میز باریکی از چوب بلوط که در وسط اتاق بود کشید. در اطراف  
میز، صندلیهای پشت بلند بلوط با روبه چرمی قهوه ای چیده شده بود.

اشپزخانه پشت ساختمان بود. اتاق بزرگی که به پهنای کل ساختمان طول  
داشت. کف آن از چوب بلوط صیقلی، با کابینتهای چوبی تیره و دیوارمهانی از کاشی  
سفید بود. دیوار رو برو کلاً پنجره سرتاسری و مانعای بزرگی داشت که به حیاط  
خوش منظره پشتی مشرف بود. این اتاق هم مثل پذیرایی و اتاق نشیمن از زیبایی

معصومی بر خوردلر بود. بانى فكر كرد اينجا خيلى با اشپزخانه خودش متفاوت است. هيچ چيز چسبناكى روى زمين نيست هيچ ردى از نس هاى خشك شده روى ديوارها كشيده نشده و هيچ اثر انگشتى روى ميز بزرگ شيشه‌اى وسط اشپزخانه وجود ندارد. او متعجب بود كه ايا واقعا كسى در اين خانه زندگى مى كرده؟ چه برسد يك زن با دو بچه نوجوان. در دوم اشپزخانه را كه در طرف ديگر بود باز كرد و به هال جلويى برگشت صدا كرد: «راد؟» نمى دانست همسرش كجا غيبش زده است.

- من اينجام.

بانى صدائى او را دنبال كرد و به اتاق كوچكى در سمت چپ در ورودى رسيد. راد پشت ميز عتيقه طلاكارى شده‌اى ايستاده بود و با دست راستش به آرامى يك كاغذ ننگه دالر سنگين كرىستال را نوازش مى كرد. سه طرف اتاق ناسقف كتابخانه بود. يك طرف هم يك نيمكت چرم قهوه‌اى كه قاليچه زيباى بيضى شكلى جلوى آن روى زمين بود، قرار داشت.

راد در حاليكه نگاهش به دور دستها بود گفت: «اينجا اتاق مورد علاقه من بود، همه چيز خيلى تميز و مرتبه.» بانى شگفت زده بود: «يكجورى مثل خانه اشباح است.»

- از كى تا حالا تميز معادل شبح زده شده؟

- باز وقتى كه آمدند گفته، بانى ناگهان متوجه حركت چيزى در طبقه بالا شد. به سرعت به هال جلويى برگشت، راد هم پشت سرش آمد.

صدائى ضعيف و لرزان گفت: «كى اونجا است؟ مامى! تو هستى؟ كسى با توست؟» راد به طرف راه پله رفت: «لورن؟، لورن، من هستم. پدرت، دوباره سكوت برقرار شد بانى کنار راد پايين پله‌ها منتظر ايستاده بود. او چه مى خواست به اين دختر بگويد؟ چطور مى خواست به دختر چهارده ساله‌اش بگويد كه مادرش مرده، بگويد كه مادرش به قتل رسيده؟

- لورن مى توانى يك دقيقه پايين بيايى؟ بايد با تو حرف بزنم.

صورتى در بالاي نرده‌ها پيدا شد، رنگ پريده و بسيار محتاط، چشمانش گشاد شده بود، لبانش كمى از هم باز مانده و دستانش نرده پلكان را محكم چنگ مى زد. چند ثانيه‌اى همان بالاي پله‌ها اويزان ماند، بعد خيلى آهسته و محتاط از پله‌ها



پلبن آمد، فقط به پاهایش نگاه می‌کرد و سعی می‌کرد نگاهش به پدرش یا همسر او سالند، مثل یک حیوان وحشی که با وحشت به طرف غذایی که کسی کف دستش برای او گرفته، می‌رود. او یونیفرم سبز و کرمی را که مشخصه دانش‌آموزان مدرسه دخترانه خصوصی یشاپ بود، بر تن داشت: دامن چهارخانه سبز و جورابه‌های ساق بلند هم رنگ، بلوز آستین بلند کرم، کراوات سبز - طلایی و کفشهای رو بسته مشکی. موهای بلند قهوه‌ای مایل به قرمز را در پشت سرش بسته بود. بانی فکر کرد این زشت‌ترین یونیفرم مدرسه‌ای است که می‌شود خرید. البته شهریه سنگینی که راد مجبور بود هر ساله برای این مدرسه بدهد را هم در نظر داشت. اینهم یکی دیگر از شروطی بود که در توافق‌نامه طلاقشان ذکر شده بود.

بانی برای اولین بار متوجه شباهت لورن با اماندا شد و اینکه چقدر هر دو به پدرشان شبیه‌اند: سلام لورن.

راد با صدای بلند گفت: سلام، عزیز دلم.

لورن طوریکه انگار بانی صحبتی نکرده یا اصلاً وجود ندارد گفت: سلام پدر، اینجا چکار می‌کنید؟

- امدمام تو را ببینم.

- چطور؟

- برادرت کجاست؟

لورن شانهای بالا انداخت. بیرون، امروز مدرسه‌اش تعطیل بود. نگاهی به طرف هر ورودی انداخت مملی دیر کرده، معمولاً وقتی من از مدرسه برمی‌گشتم او خانه بود.

- می‌دانی سام ممکن است چه وقتی برگردد؟

- چیزی شده؟

بانی گفت: «بهتر نیست همگی بنشینیم، ولی وقتی دید کسی به او توجهی نمی‌کند، متوقف شد.

لورن پرسید: «اتفاقی افتاده؟» غباری از وحشت روی چشمان درشت و عسلی رنگش کشیده شد.

راد شروع به صحبت کرد: «حادثه‌های پیش آمده»

- چه حادثهای؟ لورن شروع به تکان دادن سرش به جلو و عقب کرد. گویی می‌خواست واقعه‌ای را که می‌خواهد بشنود انکار کند.

راد به آرامی گفت: «مادرت آسیب دیده»

- تصادف اتومبیل کرده؟ در بیمارستان است؟ چه بیمارستانی او را بردماند؟  
سؤالات پشت سرهم به زبانش جاری می‌شد.

راد برای کمک گرفتن نگاهی بر بانی انداخت: «لورن، عزیزم»

بانی نفس عمیقی کشید و گفت: «عزیز دل‌م، ما متأسفیم که باید به تو بگوییم»  
دختر به تندی گفت: «من دارم با پدرم حرف می‌زنم» قدرت کلامش تعادل بانی را بر هم زد. گویی کسی او را از پشت سر هل داده باشد، نرده پلکان را گرفت و خود را خم کرد تا بالاخره روی پهنه‌ها نشست. لورن از پدرش پرسید: «چه اتفاقی برای مادرم افتاده؟»  
راد به سادگی گفت: «او مرده».

برای چند لحظه لورن چیزی نگفت. بانی خیلی دلش می‌خولست که بطرف او برود. این بچه راد را در آغوش بگیرد، به او بگوید نگران نباشد، آنها مراقب او خواهند بود. بگوید که او را مانند فرزند خودش دوست خواهد داشت و همه چیز درست خواهد شد. ولی دستهای نامرئی لورن روی شانه‌هایش بود و او را عقب نگه داشته بود و همدردی او را رد می‌کرد.

لورن زمزمه کرد: «او راننده بی‌ملاحظه‌ای بود، من همیشه به او می‌گفتم یواشتر برود ولی او گوش نمی‌کرد، او در جاده‌ها بر سر همه راننده‌ها داد می‌زد و همه جور فحشی به آنها می‌داد، باید می‌شنیدید چه می‌گفت. مرتب به او می‌گفتم خونسرد باشد و اینکه هیچکس نمی‌تواند در باره ترافیک کاری کند ولی...»

راد حرف او را قطع کرد: «تصادف ماشین نبوده»

- «چی؟» کلمات روی لبانش یخ زده بود، مطمئناً هیچ احتمال دیگری را نمی‌توانست تصور کند. بالاخره پرسید: «پس چه شده؟»

راد پاسخ داد: «او با گلوله کشته شده».

«گلوله؟» چشمان لورن با ناامیدی اطراف اتاق می‌چرخید. قبل از اینکه بتواند روی برگرداند ناخولسته با نگاه بانی برخورد کرد: «منظورتان اینست به قتل رسیده؟»  
راد سعی می‌کرد از جواب صریح طفره برود: «پلیس هنوز دقیقاً نمی‌دانند چه اتفاقی افتاده».

پلیس؟

آنها به زودی به اینجا می‌رسند.

لورن مجدداً پرسید: مادر من به قتل رسیده؟

به نظر اینطور می‌آید.

وقتی بانی از جایش بلند شد، لورن با گلمهای بلند به طرف در ورودی قدم برداشت. این دختر کجا می‌خواهد برود؟ ولی وقتی به در رسید دوباره برگشت و با همان گلمهای بلند به طرف حال جلویی رفت. بانی فکر کرد او اینکار را ناآگاهانه فقط برای اینکه حرکتی کرده باشد انجام می‌دهد. شاید هم برای خودش دلیلی داشته باشد. لورن پرسید: آیا آنها می‌دانند چه کسی اینکار را کرده؟

راد سرش را تکان داد.

کجا؟ کجا این اتفاق افتاد؟

در یک خانه در خیابان لمبارد که مادرت برای فروش در دست داشت.

چشمان لورن لبریز اشک شد. با قدمهایی چابک دوباره به طرف در جلویی رفت. به نندی روی پلشنه‌های پهن کفشهای اکسفورد مشکی‌اش چرخید و به وسط حال برگشت. ناگهان پرسید: شما چطور موضوع را فهمیدید؟ منظورم این است که چرا پلیس با شما تماس گرفت نه با من یا سام؟

بانی بعد از مکشی کوتاه پاسخ داد: من او را پیدا کردم.

بانی بعدها فکر کرد که در آن لحظه ناگهان زمان متوقف شد. گویی هیچیک از این حوادث اتفاق نیافتاده است، گویی مدتها پیش و در مکانی دور پیش آمده و آنها تنها نظاره‌گر پخش دوباره یک صحنه وحشتناک از یکی از نمایش‌های تلویزیونی راد هستند. همه چیز بصورت حرکات آهسته یک فیلم بود و هیچ همخوانی با یکدیگر نداشت. سر لورن آهسته، نما به نما به طرف بانی چرخید. دنباله موی او به کندی در فضا حرکت کرد و با یک سری فواصل اغراق شده روی شانه رانش افتاد. مردمک گشاد شده چشمانش را پرده‌ای از لشک پوشانده بود. دستانش هوای اطرافش را جنگ می‌زد، مانند کنبین ناخن به تخته سیاه دهانش با فریادی خلموش باز مانده بود.

وقتی صحنه به سرعت به زمان حال برگشت، همه چیز با سرعتی وحشیانه و نابخشودنی به حالت عادی درآمد. بانی با وحشت لورن را دید که با قدمهای پرواز

مانند از آن طرف اتاق به سوی او آمد، مشت‌هایش به صورت و سینه او برخورد کرد و پلهایش ساقهای او را هدف گرفته بود. حمله آنقدر ناگهانی، وحشتناک و غیرقابل پیش‌بینی بود که بانوی فرصتی برای دفاع از خود پیدا نکرد.

«لورن، بس کن، بخاطر خدا، راد فریاد می‌کشد، سعی می‌کرد دخترش را از بانوی جدا کند.»

لورن جیغ زنان می‌گفت: منظور چیست تو لو را پیدا کردی، منظور چیست؟! - لورن، خواهش می‌کنم، همینکه بانوی خواست شروع کند، مشت چپ لورن به دهانش خورد و از پشت روی پله‌ها افتاد، امروز برای دومین بار مرز خون را چسبیده بود، گرچه این بار خون خودش بود.

راد بالاخره موفق شد از کمر، دخترش را بگیرد و او را در حالیکه هنوز لگد می‌انداخت و جیغ می‌کشد از بانوی جدا کرد: «لورن گفتم بس کن، بخاطر خدا کافیه! - نو چت شده؟» داد می‌زد و نفسش با وقفه‌های کوتاه و خشمگین بیرون می‌آمد.

مادری چکار می‌کنی؟

- طو مادرم را کشته‌ام، لورن فریاد می‌زد، روپان سرش باز شده بود و موهایش اطراف صورتش ریخته بود چند رشته مو به گونه‌های خیس از اشکش چسبیده بودند. طو مادرم را به قتل رسانده‌ام دوباره به طرف بانوی حمله برد.

راد در حالیکه او را گرفته بود فریاد کشید: «بخاطر مسیح مقدس بس کن، لو مادرت را نکشته‌ام»

- پس اتفاقی او را پیدا کرده؟ می‌خواهید به من بگویید اتفاقی او را پیدا کرده؟ بانوی سرش را چرخاند، چشمانش از احتمال یک حمله دیگر بسته شد، می‌ترسید چشمانش را باز کند گوش‌هایش از شنیدن حرف‌های وحشتناک لورن به صدا افتاده بود. آروارماش درد می‌کرد، جای زخم لب بالایش می‌سوخت، بدون شک بازوها و پلهایش هر از جای زخم و کیبودی بود و یا تا زمان رسیدن پلیس کیبود می‌شد. و آیا این یک نکته جالب برای اضافه کردن به فهرستشان نبود؟

«لورن...» بانوی به آرامی شروع کرد گفتن هر لغت برایش کار شافی بود. «تو باید بدانی که من هیچ ارتباطی با مرگ مادرت نداشته‌ام،»

- تو در آن خانه حراجی چه می‌کردی؟ آیا می‌خواهی بگویی فقط یک تصادف

بوده که آنجا بودمای و پیدا کردن جسد هم اتفاقی بوده؟

مادرت خودش به من تلفن کرد. بانی ناگهان شروع به گریه کرد و سرش را بین دستانش پنهان نمود. نمی توانست دوباره ماجرا را بگوید. قادر نبود یک بار دیگر وقایع وحشتناک صبح را مرور کند.

راد آرام گفت: بهتر است به اتاق نشیمن برویم. شاید اگر همگی بنشینیم و مسائل را منطقی بررسی کنیم نتیجه‌ای بدست آوریم.

لورن در حالیکه خودش را از بلزولن پدرش رها می کرد گفت: من به اتاق می‌روم. وقتی لورن نزدیک شد بانی به طور غریزی خود را جمع کرد. دستانش برای جلوگیری از ضربات احتمالی به طرف صورتش رفت. دقیق‌های بعد لرزه‌های دردآور قدم‌های سنگین لورن را روی پله‌ها حس کرد. و سپس صدای بهم خوردن شدید در راه‌الای سرش شنید. راد بلافاصله به طرف بانی رفت و با ملایمت موهایش را از روی چشم‌هایش کنار زد و بانوک انگشتانش به نرمی خونی را که از گوشه لب‌های او جاری شده بود پاک کرد: طوه طفلک بیچاره من. من واقعاً متأسفم. حالت خوب است؟

بانی زیر لب گفت: خدای من، او واقعاً از من متنفر است.

صدایی از در ورودی به گوش رسید. صدای جارو و جنجال و خنده و سپس چرخیدن کلید در قفل. بانی متوجه شد که سام هم رسیده. بدنش به طور خودکار منقبض شد. مثل اینکه کسی به او می‌گفت: برای دومین راند آماده باش.

# فصل پنجم

**د** ر باز شد و سام ویلر خودش را به داخل، انداخت مثل یک لیوان پراز آب که محتویاتش به بیرون بهاشد او با لایه‌های مختلفی خود را پوشانده بود، یک ژاکت باز خاکی رنگ روی یک بلوز طرحدار ارتشی که روی آن هم یک تی شرت زیتونی پوشیده بود تملی اینها روی یک شلوار گشاد رنگ‌ور و رفته قهومی اویزان بود. کتانی ساق بلند گر انقیمت مارک داری به پادلشت که بندهایش باز بود و مثل مار دور ساقهایش پیچیده شده بود. موهایش شانه نکرده و به قدری سیاه بود که به آبی میزد و رنگ طبیعی چشمانش را تحت تأثیر قرار میداد. طوریکه آنها مثل دو سوراخ خالی به نظر میرسیدند، سوراخهایی که بطور نامتجانسی زیر مژه‌هایی فوق‌العاده بلند جا گرفته بودند. یک حلقه طلا بیرون پرده دماغ سمت چپش خودنمایی می‌کرد.

درست پشت سام پسر دیگری بود، نه به بلندی او، کمی عضلاتی تر، با یک سری خالکوبی که از بالاتر تا پایین بازویش را در بر می‌گرفت. موهای بلند قهومی‌اش صورت جذابی را احاطه کرده بود. ولی در چشمان خاکستری‌اش نیشخندی موج میزد همانطور که در کل وجودش حالت تمسخری وجود دلشت. او یک تی شرت سیاه روی شلوار جین سیاهش پوشیده بود با چکمه‌های نوک تیز مشکی. رایحه شیرین و

زننده ماری جولنا مانند بوی یک ادوکلن قوی او را احاطه کرده بود. بانی می دانست که این مشخصه اصلی اوست. به خاطر این بود که همه او را هیز<sup>۳۲</sup> صدا می کردند. چون همیشه در نوعی مه غوطه‌ور بود. چشمان بانی با سرعت بین دو پسر عقب و جلو می رفت. سام به جای سلام گفت: «چه شده؟» گرچه از دیدن بی‌موقع آنها هیچ سانی از تعجب در صورت یا صدایش وجود نداشت.

هیز گفت: «هی، خانم ویلر، چشمانش مانند لنز یک دوربین روی لب پاره شده او متمرکز شد: «صورتان چه شده؟»

راد به سرعت توضیح داد: «همسرم تصادف کوچکی کرده، آیا این همان لغاتی نبود که او برای توضیح مرگ جوان به دخترش بکار برده بود؟» بانی فکر کرد این راجح جالبی است چون در اینصورت هیچ اتهامی منوجه کسی نمی‌شود. سام بدون توجه به حرف پدرش از بانی پرسید: «ماتین شما کنار خانه پارک شده بود؟»

بانی سر تکان داد و گفت: «سام، ما باید با تو صحبت کنیم، راد نگاهی به طرف هیز انداخت: «شاید بهتر باشد که تنها حرف بزنیم، سام به او گفت: «بهتر شاید نباشد، هیز کنار او زیر لبی خندید.

بانی دوست صمیمی پسر شوهرش را معرفی کرد: «این هارولد گلیسون<sup>۳۳</sup> است، او در نوبت اول کلاس من است، می‌خواستم بگویم او بسیار نامنظم است، تکالیفش را هیچوقت انجام نمی‌دهد. چند بار رد شده... بازم می‌توانست به صفات او اضافه کند ولی اینکار را نکرد. در عوض گفت: «همه او را هیز صدا می‌کنند.»

هیز یک قدم جلوتر آمد، بی‌توجه به معرفی او گفت: «خانم ویلر، به نظر می‌رسد کسی شمارازده، رایحه ماری جوانا از موها و لباسهایش بیشتر به مشام رسید. سپس با دقت بیشتر گفت: «آره، مثل اینکه کسی حساب شما را خوب رسیده خانم ویلر.»

راد با بی‌صبری گفت: «سام، موضوع مهم است.»

«من گوش می‌کنم.»

«برای مالدرت اتفاقی افتاده، راد شروع به صحبت کرد ولی ساکت شد و به بالای

پله‌ها نگاه کرد.

سام نگاه پدرش را دنبال کرد. چه اتفاقی برایش افتاده؟ آیا باز هم مست کرده و از تخت افتاده؟ او به شما تلفن کرده که بیایید؟ آیا واقعاً به خاطر همین اینجا هستید؟  
 راد به تندی گفت: سام، مادرت مرده.

سکوت برقرار شد. بانی چهره‌اش را برای دیدن نشانه‌های از احساس بررسی کرد ولی صورت او به طور مطلق خالی و بی‌احساس بود و هیچ نشانه‌ای از آنچه ممکن بود و رای آن چشمان سیاه بی‌حالت اتفاق بیافتد وجود نداشت.

هیز پرسید: همی پسر، چطور این اتفاق افتاده؟

بانی به سادگی پاسخ داد: طو گلوله خوردم. هنوز برای دیدن هر عکس‌العملی صورت سام را زیر نظر داشت. ولی هیچ چیز نبود، نه اشکی، نه حرکتی ناگهانی و نه حتی یک پلک زدن. بانی در حالیکه به طور خودکار یک قدم عقب می‌گفت و پشت دستش را برای دفاع جلوی دهانش می‌گرفت ادلمه داد: من او را پیدا کردم. هنوز پلسخی شنیده نمی‌شد.

- او امروز صبح به من زنگ زد و گفت که می‌خواهد چیزی به من بگوید، خواست که به یک خانه حراجی که در خیابان لمبارد داشت بروم. وقتی آنجا رسیدم، او مرده بود. چشمان سام کمی تنگ شد.

- سام می‌دانی او برای چه می‌خواست مرا ببیند؟

سام سرش را به نشانه منفی تکان داد.

- فکر می‌کنم او سعی داشت در مورد چیزی به من هشدار دهد، شاید اگر میدانستیم آن موضوع چه بود...

هیز در حالیکه با حالتی عصبی گوشه دماغش را با انگشت می‌مالید پرسید: پسر، چه کسی او را کشته؟ بانی بازوی او را که زیر تی‌شرت سیاهش منقبض می‌شد دید. قلب خالکوبی قرمز با هر حرکت بزرگ می‌شد؛ بالای قلب نوشته بود «مادر» و پایین آن «هرجایی».

بانی منسکر بود که بالاخره کسی سؤال مناسبی پرسیده: ما هنوز نمی‌دانیم. سام پرسید: ماشینش چه شد؟

بانی مطمئن بود که اشتباه شنیده است: «ببخشید؟ آیا سام واقعاً در مورد ماشین مادرش سؤال می‌کند؟»



سام تکرار کرد: «اتومبیلش کجاست؟»

بنی در حالیکه به سختی کلمات را ادامه می‌کرد گفت: «فکر می‌کنم هنوز در خیابان  
لمبارد باشد»

سام گفت: «ماشین گران قیمتی است، پلیس نمی‌تواند آنرا توقیف کند، مگر نه؟»  
بنی نمی‌دانست چه جوابی بدهد او حتی لحظه‌ای هم در مورد اتومبیل جوان  
فکر نکرده بود: «من نمی‌دانم تصمیم آنها چیست» نگاهی به راد انداخت او هم گیج و  
اشفته بود.

سام بی‌هدف به این طرف و آن طرف حرکت می‌کرد، چشمانش بیش از چند  
دوم ثانیه روی نقطه‌ای متمرکز نمی‌شد. «لورن خانه است؟»

- او طبقه بالا است.

- تو به او گفتی؟

بنی به تأیید سر تکان داد.

- خوب حالا چه می‌شود؟

- مطمئن نیستم، پلیس به زودی به اینجا می‌آید.

هیز بلافاصله اعلام کرد: «من دیگه باید بروم، دستانش به طرف دستگیره در  
رفت، گویی همین حالا پلیس پشت سر اوست و سلاحه را به سمتش گرفته. «من واقعا  
در مورد مادرت متأسفم سلمی، بعداً با تو تماس می‌گیرم پسر» در ورودی باز شد و  
سهس بلافاصله بسته شد، نسیم خنک ماه آوریل همراه با بوی ماندگار ماری جوانا  
پدخال هجوم آورد.

سام گفت: «من چیزی ندارم که به پلیس بگویم»

راد گفت: «فکر نمی‌کنم در صورت لزوم چاره دیگری داشته باشی»

- «ببینید، می‌خواهم بدانم شما اینجا چه کار دارید؟» سام نگاهش را از پدرش به  
بنی و سهس دوباره به طرف پدرش معطوف کرد. «منظورم این است که شما آمدید،  
دهدید و اخبار بد را دادید. دینگ، دلنگ، جادوگر مرده - بنابراین دیگر لزومی ندارد  
اینجا بمانید، مگر نه؟ شما می‌توانید به خانه جدید و پیش خانواده جدیدتان  
برگردید و برای هفت سال دیگر باز همه ما را فراموش کنید»

بنی احساس کرد که صحنه اطرافش مثل کلافی از یک توپ بزرگ نخ در حال از

هم باز شدن است. «دینگ، دانگ، جادوگر مرده؟»  
 «سام؟ صدای ضعیفی از بالای پله‌ها بلند شد. تمام چشم‌ها به طرف دختر جوان  
 رنگ پریدم‌ای که لرزان بالای پله‌ها ایستاده بود برگشت.  
 لورن ناله کنان گفت: شنیدی چه اتفاقی افتاده؟ آهسته طوری از پله‌ها پایین  
 می‌آمد که گویی در خواب است. شنیدی چه بلایی بر سر مادر آمده؟»



- چند روزی طول می‌کشد تا گزارش نهایی پزشکی قانونی به دست ما برسد.  
 هیکل بزرگ سروان ماهانی برای صندلی ظریف طلایی اتاق نشیمن که رویش  
 نشسته بود بیش از اندازه زمخت بود. سام بیقرار و بی‌حوصله به نظر می‌رسید و لورن  
 کنار او روی نیمکت ابریشمی صورتی بی‌حرکت نشسته بود و به سختی نفس  
 می‌کشید. بانی روی لبه صندلی که راد از اتاق غذاخوری آورده بود، نشسته بود. راد و  
 کارآگاه کریتزیک هر دو ایستاده بودند؛ راد کنار شومینه آجری و کارآگاه جلوی  
 پنجره‌های رنگی.

سام گفت: «چه چیزی می‌خواهید از ما بپرسید؟»  
 سروان ماهانی پرسید: «آخرین باری که مادر تان را دیدید کی بود؟»  
 سام رشته بلند مویش را پشت گوش زد: «دیشب، حدود ساعت ۲ صبح برای  
 گفتن شب‌بخیر به اتاقش رفتم.»

- و به نظر چطور می‌آمد؟

- منظور تان اینست که آیا مست بود؟

- اینطور بود؟

سام شانه‌ای بالا انداخت: «شاید.»

کارآگاه کریتزیک پرسید: «تو چی لورن؟ صدایش موقر و نرم بود.»

- امروز صبح قبل از رفتن به مدرسه رفتم و برای خداحافظی بوسیدمش.

سروان ماهانی در حالیکه نگاهش به بانی بود، دخالت کرد: «فکر می‌کردم امروز

مدارس تعطیل هستند.»

من به مدرسه خصوصی می‌روم.

ایا مادرت در مورد برنامه‌های امروزش چیزی به تو گفت؟

لو گفت امروز صبح یک خانه برای فروش آزاد دلد و بعد از ظهر به موقع بر خواهد گشت.

ایا به نظر اشفته یا نگران نمی‌آمد؟

نه.

ایا درباره ملاقاتش با بانوی ویلر چیزی نگفت؟

نه.

ایا نگفت که قصد دلد در مورد خطری به بانوی ویلر هشدار دهد؟

لورن سرش را تکان داد: «چه خطری؟»

نگاه سروان بین دو نوجوان می‌گشت: «می‌دانید چه کسی ممکن بود بخواد به

مادرتان آسیب برساند؟»

سام به سادگی پاسخ داد: «نه.»

لورن نگاهی به طرف بانوی انداخت. چیزی نگفت ولی اشارتش کاملاً روشن بود.

بانوی در سکوت با خود فکر کرد اینهم خانواده جدید من. پسرکی که به نظر

می‌رسد پشیزی برای به قتل رسیدن مادرش قائل نیست و دختری که فکر میکند

من مادرش را کشته‌ام. عالی است. خوب حداقل آنها یکدیگر را دلدند؛ گرچه با نگاه

کردن به آنها در حالیکه کنار یکدیگر نشسته بودند. مانند دو مجسمه سرامیکی

بدون احساس و با چهره‌هایی سنگی و چشمانی خالی. به نظر نمی‌رسید که بتوانند

برای هفته‌های سختی که در پیش دارند همدرد مناسبی برای هم باشند. آنها

مطمئناً اجازه نخواهند داد منم تسلی‌شان دهم. این کار نه تنها مورد قدر دانی آنها

وافع نمی‌شود. بلکه حتی برایشان قابل تحمل هم نیست. آنها به درستی مرا

نمی‌شناسند ولی حتم دارم که از من متنفرند.

ایا می‌توانست آنها را مقصر بداند؟ ایا خود او نسبت به زنی که پدرش بعد از

طلاق با او ازدواج کرده بود احساس مشابهی نداشت؟ ایا خود او بعد از به هم خوردن

زندگی آنها آشکارا شادی نکرده بود؟ حتی حالا هم ایا احساسی نسبتاً خصمانه

نسبت به همسر سوم پدرش نداشت؟ و در مورد برادرش چه، برادری که از زمان مرگ

بلهنگام مادرش با او صحبت نکرده بود؟ او چقدر توانسته بود برایش موجب تسلی باشد؟

بانی چشمانش را بست و سعی کرد با ریزش تلخ اشکهایش مبارزه کند. اکنون برای دوباره باز کردن زخمهای زشت، کهنه و بیرون کشیدن اسکلتهای قدیمی از گنجه فرصت مناسبی نبود. او مشکلات جدی تری داشت که باید به آنها می پرداخت. می خواست به لورن بگوید که ما مشترکات زیادی داریم، اگر بگفاری من می توانم کمکت کنم، شاید هر دو بتوانیم به یکدیگر کمک کنیم. او حرکاتی را در اطرافش احساس کرد و چشمانش را باز نمود. سروان ماهانی از جایش بلند شده بود و به طرف هال جلویی می رفت: «حالا می خواهیم نگاهی به اطراف ببیندازم.»

# فصل

## ششم

# خ

خدای من، اینجا چه اتفاقی افتاده؟ پیش از اینکه بانی بتواند جلوی خودش را بگیرد کلمات از دهانش بیرون پرید.

لورن با حالتی تدافعی جواب داد: «فکر می‌کنم مادرم برای تمیز کردن اینجا فرصت پیدا نکرده.»

سروان ماهانی هشدار داد: «مواظب قدمهایتان باشید، سعی کنید به چیزی دست نزنید. همگی آنها به اتاق خواب جوان در طبقه بالا وارد شدند: بانی، همسرش، بچه‌ها، سروان ماهانی و کارآگاه کریتزیک. طوری راه می‌رفتند که گویی روی شیشه قدم می‌گذاشتند، گلمهای اغراق شده برمی‌داشتند، زانوانشان را در هوا بالا می‌بردند و با احتیاط پاهایشان را روی زمین قرار می‌دادند. هیچکس حرف نمی‌زد، سکوتشان بیشتر ناشی از تعجب بود تا احترام به مرده، گرچه صورت فرزندان جوان کوچکترین حالتی را منعکس نمی‌کرد.»

لورن یک جای خالی روی فرش کنار کمد پیدا کرد و تکرار نمود: «لو فقط فرصتی برای تمیز کردن اینجا پیدا نکرده بود.»

سام در حالیکه به یکی از دیوارهای صورتی تکیه می‌داد گفت: «اینجا همیشه»

همینطوریه، لورن گفت: مظهر او منتظر مهمان نبوده.

مهمان؟ بانی در حالیکه در دایرهای کوچک وسط اتاق دور خودش می‌گشت سعی کرد بر حالت تنفر طبیعی‌اش غلبه کند و اثرات قضاوتش در مورد وضعیت اتاق را از چهره‌اش پاک نماید. اتاق یک فاجعه بود، مثل یک منطقه جنگی، یک انبار زباله که به اجبار برای زندگی هر انسانی مناسب بود چه برسد به مهمان.

چشمان بانی مانند یک جارو تمام اتاق را طی کرد، مثل اینکه سعی دلشت به نوعی با نگاهش تمام اشغالهای اطراف را جمع کند، روزنامه‌های کهنه‌ای که کنار دیوار مانند علف روییده بود، کتابهای مختلف و مجله‌هایی که اینطرف و آن طرف باز و مجاله شده افتاده بود، لباسهای جوړ و اجوری که از کمد بیرون ریخته شده و مانند برگهای پاییزی همه جا پخش بود، بشقابهای کثیف غذای نیم خورده و فنجانهای نیمه خالی قهوه، زیرسیگاریهای پر که خاکسترشان همه جا پخش بود روی فرش و ملافمهای تخت که زمانی سفید رنگ بودند؛ انگار می‌خواست همه را مرتب کند. تخت خواب به نظر می‌رسید هفته‌ها و شاید ماههاست که مرتب نشده، شیشه‌های خالی مشروب همه جا پخش بود، حتی اطراف بالشها؛ یک تلفن سفید که سیمش دور یک دفترچه آدرس و تلفن پیچیده و گره خورده بود در وسط تخت خواب افتاده بود. در کنارش یک همبرگر نیم خورده که چربی و سس خردلش هنوز به کاغذ چسبیده بود، قرار دلشت. بانی در حالیکه سعی می‌کرد خیره نماند متوجه بطریهای خالی شراب دیگری شد که سرشان از زیر تخت بیرون زده بود.

«پایین خیلی تمیز و مرتب بود.» بانی سعی دلشت این دو مکان را به نوعی باهم

نطبق دهد.

سام گفت: «چون هیچکس از طبقه پایین استفاده نمی‌کرد.»

«شام چی؟» بانی تلاش می‌کرد تا به همبرگر نیم خورده روی تخت زل نزنند. «چه

کسی شام درست می‌کرد؟ کجا غذا می‌خوردید؟»

«بیرون غذا می‌خوردیم یا سفارش می‌دادیم از بیرون بیاورند و در اتاقهایمان

می‌خوردیم.» سام طوری حرف می‌زد که گویی این طبیعی‌ترین کار دنیاست و همه

خانواده‌ها اینطور عمل می‌کنند.

لورن ادامه داد: «کار معاملات و مشاوره املاک دقیقاً مثل بقیه کارها از ساعت ۹

صبح تا ۵ بعداز ظهر نیست، مشکل بتوان برنامه‌های همه را با هم جور کرد. مادرم تا آنجا که می‌توانست تلاش می‌کرد.

بانی موافقت کرد: «مسئلاً او سعی خودش را می‌کرده»

«با یک ذره شلوغی که دنیا به آخر نمی‌رسد.»

«نه مطمئناً نمی‌رسد.»

دخترک گفت: «کی از تو پرسید؟»

بانی متوجه سروان ماهانی شد که کنار تخت ایستاده و حواسش به گفتگوی

انهاست، دستان بزرگش با پشتکار سعی می‌کرد دفترچه آدرس را از سیم تلفن جدا

کند. احساس ضعف می‌کرد، بوی غذای ترشیده و سیگار مانده مثل یک مه غلیظ

دور سرش می‌چرخید. و خاطرات بوهای نامطبوع دیگر صبح را برایش تداعی

می‌کرد بوی خون، گوشت پاره شده و فضولات انسانی. بوی مرگی خنونت‌بار و نابهنگام.

دستان راد حمایت‌گرانه او را بغل کرد. گویی افکار بانی را خوانده بود. احساس

می‌کرد بدنش تعادل ندارد پس به کنار او تکیه داد.

سروان ماهانی بالاخره دفتر آدرس بازمانده را از روی تخت برداشت، سیم تلفن

مثل یک نوار کشی به سرعت کنار ملاقه‌ها برگشت. «کسی سالی گاردینر<sup>۳۳</sup>».

لیل و کارولین گایت<sup>۳۵</sup> یا لیندا گیرادلی<sup>۳۶</sup> را می‌شناسد؟ معلوم بود دفتر آدرس روی

صفحه حرف «گ» باز مانده بود.

راد اشاره کرد: «ما قبلاً با خانواده گایت دوست بودیم، آنها طرف دیگر خیابان

زندگی می‌کنند.»

لورن گفت: «مادرم دوستان زیادی داشت.»

راد زیر لبی گفت: «هم پیاله‌های زیادی داشت.»

«دکتر والتر گرین<sup>۳۷</sup> چه؟»

بانی پرسید: «همان روانکاو معروف را می‌گویید؟»

«شما او را می‌شناسید؟»

«در باره او می‌دانم. او در روزنامه گلوب<sup>۳۸</sup> یک ستون هفتگی دارد.»

راد افزود: «دو ماه هم در برنامه‌مان بارها از او به عنوان مشاور استفاده کرده‌ایم.»

«ممکن است همسر سابق شما مریض او بوده باشد؟»

- نمی دانم.

سروان ماهانی نگاهی به طرف سام و لورن انداخت. آنها هم از روی بی‌اطلاعی شانم‌ای بالا انداختند. سروان پلیس ورق دیگری را آورد.

- دانا فیشر<sup>۳۶</sup> و وندی فاینلیسون<sup>۳۷</sup> چی؟

راد و بانای سرشان را تکان دادند. سام و لورن باز هم بالا انداختند.

- جاش فریمن<sup>۳۸</sup>؟

بانای در حالیکه از شباهت اسم متعجب شده بود گفت: «یک جاش فریمن هست

که در دبیرستان وستون تدریس می‌کنده.

سام تأیید کرد: «او معلم هنر ماست.»

سروان دفتر را به طرف بانای دراز کرد: «آیا این شماره تلفن مدرسه است؟»

- نه، بانای تصویر مرد بیوه بلندقد و افسردهای که امسال در مدرسه استخدام

شده بود را در ذهن مجسم کرد. نمی‌توانست بفهمد جوان شماره تلفن خانه او را

برای چه داشته است.

سروان ماهانی دفترچه آدرس قرمز را به کارآگاه کریتزیک داد. سپس دوباره

نوجوش به تخت معطوف شد. تلفن و همبرگر نیم خورده را کنار زد و ملافه را عقب

کشید. متوجه چیزی شد با کنجکلوی پرسید: «خوب بینم اینجا چه داریم؟»

بانای لو را دید که دفتر مقوایی بزرگی را در آورد. آنرا باز کرد و به سرعت ورق‌هایش

را دید. بعد از لحظه‌ای تأمل پرسید: «کسی اسکات دانفی<sup>۳۹</sup> را می‌شناسد؟»

بانای جرقه ناخوشایندی از آشنایی در سرش احساس کرد. گرچه نمی‌دانست

برای چه. او کسی را به نام اسکات دانفی به یاد نمی‌آورد.

- نیکلاس لانرگن<sup>۴۰</sup> چی؟

نفس بانای برید. جرقه کوچک تبدیل به آتش بزرگی شد که سرسر معدمش را فرا

گرفت. سروان ماهانی اظهار داشت: «این اسم به نظرم آشناست.» چشمانش را تنگ

کرد و به طرف بانای برگشت.

- «نیکلاس لانرگن برادر من است.» عضلات پشتش منقبض شده بود و احیاس

می‌کرد پهایش به زله تبدیل شده است.

سروان خیلی عادی گفت: «جالب است.» فکر می‌کنم لو چند سال پیش خودش را



در گرفتاری مختصری انداخته بود. صفحه بعد را ورق زد.

- من نمی فهمم چطور می...

- استیون لانرگن "چه؟"

بانی احساس می کرد در تارهای پرپیچ و خم و عجیبی قدم گذاشته. گویی کلماتی که می شنید یا می گفت از طرف کس دیگر و در مکان دیگری بود. باگیچی اظهار دلشت: «پدرما» چه چیزی دلشت اتفاق می افتاد؟ پدر و برادرش، مردانی که سه سال تمام حتی با آنها حرف نزده بود، در این اتاق با او چه کار دلشتند؟ قتل جوان چه ارتباط غریبی با آندو می توانست دلشته باشد؟

- شاید بخواهید نگاهی به این بیاندازید. سروان ملهانی دفتر باز را در دستان او انداخت. دفتر به طرز عجیبی سنگین بود. گویی ناگهان تملی وزن گذشتهای وی را در دستانش گذاشته اند.

بانی از آنچه ممکن بود ببیند می ترسید. تکه بریده شده روزنامه ای در وسط صفحه چسبانده شده بود. «پیوند از دواج بانی لانرگن و راد ویلر در تاریخ ۲۷ ژوئن ۱۹۸۹ برقرار شد. دوشیزه لانرگن دبیر انگلیسی دبیرستان است. آقای ویلر کارگردان خبری ایستگاه تلویزیونی WIDH در بوستون می باشد. زوج جدید ماه مهل خود را در باهاماس خواهند گذرانده»

چرا جوان باید اعلامیه از دواج او را نگاه دارد؟ بانی شکفت زده بود. صفحه بعد را ورق زد متوجه شد که راد هم از بالای سر او مقاله را می خواند. نفس گرم او را پشت گردنش حس می کرد. وقتی تکه بعدی روزنامه بریده شده را خواند خط هاریکی از فرق پشت لب بالایش نشست. تاریخ مقاله پنجم نوامبر همان سال بود. سر مقاله اینطور بود: احکام صادره در مورد توطئه کلاهبرداری زمین. برای دو نفر از کسانی که گمان می رفت در توطئه کلاهبرداری چند هزار دلاری از سرمایه گذاران شرکت داشتند احکام مربوطه صادر شد. اسکاٹ دانفی و نیکلاس لانرگن، هر دو اهل بوستون، مشکوک به رهبری توطئه ای برای کلاهبرداری از صدها سرمایه گذار بالقوه...

بانی زمزمه کرد: «خدای من!» به بقیه مقاله ای که از حفظ می دانست نظری انداخت و به سرعت به صفحه بعد رفت. عکس سیاه و سفید بزرگی از برادرش با

دستبند آنجا چسبیده بود، موهای بور تکه تکه، صورت جذابش را تا زیر چانه در بر گرفته بود. سپس در صفحه بعد: «تبرئه زوج متهم به توطئه کلاهبرداری زمین قاضی علت تبرئه را نبود شواهد کافی اعلام کرد.»

و بعد از آن اعلامیه ازدواج کوچک دیگری در صفحه خالی بعد: «پیوند ازدواج استیو لانرگن و آدلاین سوول در تاریخ ۱۵ مارس ۱۹۹۰ برقرار شد. آقای لانرگن مشاور استخدامی است. خانم سوول<sup>۲۵</sup> یک آژانس مسافرتی را اداره می کند. آنها ماه عمل را در لاس وگاس خواهند گذرانند.»

البته اعلامیه از اشاره به اینکه هر دو سومین ازدواجشان می باشد غفلت کرده بود. صفحه بعدی پر بود از اخباری در مورد راد: یک پرونده سرشار از تحسین شامل عکسهای مختلف از مدیر برجسته خبری شبکه تلویزیونی WIIII و اعلامیه کشف مارلا و راد در رأس همه امور، یک تصویر هنری از آنها دست در دست و نموداری از روند رشد موفقیت برنامه آنها.

و سپس عکسهای نه چندان تحسین برانگیزی از برادرش با دستبند، کمی مسن تر به نظر می رسید و کمی نحیفتر و عکس اسکات دانفی با لبخند عجیبی بر لب در کنار او، اینبار عنوان وحشت آوری بالای عکس آنها در روزنامه به چشم می خورد: زوجی که به اتهام توطئه برای ارتکاب به قتل گناهکار شناخته شدند.

بنی به سرعت صفحه را ورق زد هیچ علاقهای به زنده کردن خاطرات ماههای هول انگیزی که در فاصله مرگ مادرش و تولد فرزندش به لو گذاشته بود، نداشت. با ناراحتی متوجه شد که در صفحات بعدی اعلامیه های هر دو مراسم با تفضیل جیبانده شده است.

صفحه آخر البوم تنها به عکسی در روزنامه از دخترش اختصاص داشت. عکسی که کریسمس گذشته در فروشگاه اسباب بازی «R» از اماندا انداخته بودند. عکس در لحظه ای از او گرفته شده بود که مشتاقانه جلوی یک کانگرو عروسکی عظیم الجثه ایستاده بود، یک دستش جلوی دهانش بود و دست دیگری پنجه کانگرو را گرفته بود. این عکس در آن زمان در صفحه اول قسمت اجتماعی روزنامه گلوب چاپ شده بود. بنی خودش هم یکی از همین عکس قاب شده روی میز کارش در خانه داشت. صدای بنی انعکاس حالت شوکی بود که احساس می کرد: طصلاً نمی فهمم، نگاهی به طرف سام و لورن انداخت: «چرا مادرتان البومی مثل این را نگه

می دلشته؟ ولی سام و لورن چیزی نگفتند، سکوتشان نشانگر بی اطلاعی یا بی علاقه‌گی ایشان بود، شاید هم تلفیقی از هر دو.

کارا گاه کریتزیک دفترچه آدرس جُوان را در دست گرفته بود و طوری آنرا در هوا تکان می داد که گویی انجیل است؛ اینجا هم اسم نیک لاترگن هست؛ ضربان قلب بانی به سرعت افزایش یافت. با اعتراض گفت: طمکان ندارد، احساس می کرد در حال فرورفتن در باتلاقی شنی است. برای اینکه نیافتد بازوی راد را چنگ زد. آنها حتی یکدیگر را نمی شناختند. کارا گاه کریتزیک شماره تلفن را بلند خواند.

بانی سری به علامت تشخیص تکان داد. این شماره تلفن پدرم است. اینرا گفت و در سکوت فرورفت. چند بار دیگر می توانست بگوید نمی فهمم؟ سروان ماهانی رویش را به طرف سام و لورن برگرداند: آیا مادر تان اسلحه داشت؟ اگر هم سؤالی در مورد علت وجود اسم برادر بانی در دفتر تلفن جُوان داشت، فعلاً پیش خود نگاه داشت. لورن گفت: ببله.

سام اضافه کرد: آنها در کشوی بالای کمدش نگه می داشت. به کمد بلندی از چوب گردو که کنار پنجره روبروی در اتاق خواب قرار داشت اشاره کرد. کشوهای بالایی آن باز بود و چند بلوز با رنگهای روشن از آنها بیرون زده بود. سروان ماهانی با دو قدم بلند خودش را به کمد رساند. کشوی بالایی را کاملاً باز نمود و با دست شروع به جستجو کرد. بعضی از خصوصی ترین متعلقات جُوان را زیرورو کرد. چند جفت جوراب شلواری از زیر دستش رها شدند و بی هدف روی زمین ریختند. چندتایی هم روی کفشهای سیاه او فرود آمدند. آیا می دانید چه نوع اسلحه‌ای بود؟ سام گفت: من چیزی در مورد اسلحه‌ها نمی دانم.

لورن در جواب او گفت: از پدرم بپرسید، اسلحه مال او بود. همه نگاهها به طرف راد چرخید، او نیز مانند چند دقیقه پیش بانی گیج و هیرتزده به نظر می رسید.

- فکر می کنم شما گفته بودید اسلحه ندارید، آقای ویلر؟ سروان به او یادآوری کرد. راد بعد از مکثی من من کرد: قبلاً یک رولور سی و هشت دلشتم، باور کنید کاملاً فراموشش کرده بودم. بعد از جدایی مان جُوان آنرا نگه داشت. می گفت از تنهایی می ترسد. سروان ماهانی بعد از جستجوی تمام کشوهای اظهار داشت. اسلحه‌ای

اینجا نیست، ولی ما بعد از رفتن شما جستجوی بیشتری خواهیم کرد.

سام پرسید: «ما کجا می‌رویم؟»

- شما به خانه ما می‌آئید، بانی برای نائید نگاهی به راد انداخت ولی تنها نگاه خیرهای دریافت کرد. «چرا نمی‌روید چند چیز در چمدانهایتان بگذارید، می‌توانیم برای آوردن بقیه بعداً برگردیم.»

لورن با لحنی عصبی و پر خاشاک پرسید: «اگر نخواهیم با شما بیاییم چه؟»  
 سروان دخالت کرد: «شما می‌توانید با پدرتان بروید یا باید شما را به پرورشگاه نوجوانان ببرم.»

بانی از روی قدر دانی سری تکان داد. مطمئناً این واقعیت که سروان، سام و لورن را تشویق به همراهی با آنها می‌کرد مفهومی این بود که به هیچک از آنها بطور جدی مشکوک نیست.

سام و لورن چند ثانیه‌ای به بررسی حق انتخابشان پرداختند سپس برگشتند و در سکوت از اتاق خارج شدند، بانی و راد هم بی‌اراده دنبال آنها به راه افتادند.  
 اتاق سام درست روبروی اتاق مادرش آنطرف‌حال بود، تحت خواش نامرتب و بالای کمدش پوشیده از کتاب و کاغذهای به هم ریخته بود. پوستری از خواننده اصلی گروه گانزان روزز<sup>۲۶</sup> کنار تصویر برهنه‌ای از سینسی کرالسورد<sup>۲۷</sup> روی دیوار چسبیده شده بود. یک گیتار برقی با سطح پر خراش و سیمی پاره شده کنار یک بلوز فلانل که پاکت سیگاری از جیبش بیرون زده بود، روی فرش قهوه‌ای اتاق افتاده بود. یک ظرف شیشه‌ای مستطیل شکل و بزرگ زیر پنجره اتاق خواب قرار داشت که مار بزرگی درون آن خمیره زده بود.

بانی زمزمه کرد: «خدای من، این دیگر چیست؟»

سام با غرور گفت: «این لیل ابتر<sup>۲۸</sup> است.» برای نخستین بار از زمانیکه به خانه آمده بود چهره‌اش حالت قابل توجهی گرفت. طو فقط هیجده ماه دارد ولی پیش از ۴ فوت قد دارد. انواع ماربوآ نه فوت شاید هم تا دوازده فوت رشد می‌کنند البته در محیط طبیعی بلندتر هم می‌شوند.»

سروان ملهانی از کنار بانی رد شد و به طرف ظرف رفت. «خیلی زیباست، چه غذایی به لوم می‌دهی؟»

سام پاسخ داد: موش زنده.

بانوی شکمش را گرفت و سعی کرد با موج تهوع مبارزه کند. مسلماً آنها در اتاق پسر جوانی نایستاده بودند که تازه فهمیده بود مادرش به قتل رسیده و دلشت در مورد تغذیه بچه مار بوایش با موشهای زنده سخن می‌گفت. نه، این غیر ممکن بود. سروان پرسید: مادرت اهمیتی نمی‌داد که تو چنین موجود عجیب و غریبی را به عنوان حیوان خانگی نگهداری کنی؟

- فقط از اینکه گلهی موشها فرار می‌کردند متنفر بود.

بانوی نگاهی از شوهرش به طرف پسر او انداخت، تلاش می‌کرد شباهتی بین این دو بیابد. شباهتهایی وجود دلشت. هر چند خیلی کم، بیشتر در عاداتهای آنها تا در اندام کلی‌شان: طرز خم کردن سر هنگام پاسخ دادن، جمع کردن مختصر لبها هنگام خندیدن یا خاراندن ناآگاهانه گوشه دماغ موقع فکر کردن. بانوی بالاخره به این نتیجه رسید که اشتباهی شده. شاید یکی از همان اشتباههای وحشتناکی که گلهی در بیمارستانها پیش می‌آید و سام با بچه دیگری هنگام تولد عوض شده است و اصلاً پسر واقعی راد نیست. پسر راد باید یک مرد جوان طبیعی با موهای معمولی قهوه‌ای باشد. بدون حلقه طلا در پره بینی‌اش، پسری که از شنیدن مرگ مادرش گریه کند و به سگها و ماهیها علاقمند باشد.

لورن جلوی در ایستاد و اعلام کرد: من آماده‌ام، یک کیف کوله‌پشتی بزرگ روی شانماش و یک ساک کوچک در دست دلشت.

سام پرسید: خانه چه می‌شود؟

راد پاسخ داد: هنوز خیلی زود است که در مورد آن فکر کنیم.

لورن به پدرش گفت: من نمی‌خواهم آنرا بفروشم.

راد تکرار کرد: «گفتم که خیلی زود است در موردش فکر کنیم».

- «چطوری باید به مدرسه بروم؟ دوباره چشمان لورن پر از وحشت شد».

بانوی گفت: «برای چند روزی لازم نیست نگران مدرسه باشیم».

- «وقتی ماشین مادر را گرفتیم خودم تو را می‌رسانم» سام به طرف سروان

ماهانی برگشت. «چه موقع می‌توانم ماشین مادر را بگیرم؟»

سروان اگر هم از این پرسش متعجب شد به روی خود نیلورد: «احتمالاً در طول

هفته آنرا به شما برمی گردانیم.

کارآگاه کریتزیک با پرونده کوچکی که احتمالاً برای پی گیری سروان درست کرده بود، وارد اتاق شد. سروان چند دقیقه‌ای به بررسی محتویات آن مشغول شد و مرتباً بانی و راد را به نوبت از نظر می گذراند. وقتی خواندش تمام شد خیلی عادی پیشنهاد کرد: «بهر است به حال برویم همه به دنبال افسرها از اتاق خواب بیرون رفتند»

راد پرسید: «آیا چیزی پیدا کردید؟»

سروان اظهار دلشت: «شما به ما نگفته بودید که بیمه نامه همسران همراه با غرامت دو برابر می باشد.»

بانی تکرار کرد: «غرامت دو برابر؟» کلمات را در دهانش چرخاند و از حالت آنها خوشش نیامد.

سروان توضیح داد: «در صورتیکه مرگ در اثر تصادف یا قتل پیش بیاید بیمه گذار دو برابر حق بیمه دریافت می کند، این بدین معناست که مرگ همسر سابق شما، نیم میلیون دلار می ارزد.»

راد به سادگی پاسخ داد: «همینطور است.»

سروان پلیس پرسید: «آقای ویلر آیا بیمه نامه دیگری هم وجود دارد که من باید بدانم؟»  
- من تمام اعضای خانواده ام را بیمه عمر کرده ام.

- این شامل همسر فعلی و فرزندانتان هم می شود؟ سروان دفترچه یادداشتش را از جیب عقبش بیرون کشید.

بانی از شنیدن کلمه «همسر فعلی» پشتش تیر کشید، گویی موقعیت او موقتی است و هر لحظه ممکن است تغییر کند.

راد جواب داد: «بله، همه.»

- با غرامت دو برابر؟

- بله فکر می کنم.

سام در حال پیدایش شده گیتار روی یک شانماش اویزان بود. مار بزرگ دور گردن و بازوهایش، مثل یک شال خز پیچیده شده بود و نیس چنگال مالندش مرتباً بیرون می آمد. «ممکن است کسی در آوردن ظرف مار به من کمک کند.»

## فصل

## هفتم

**ب** بانی کنار تختش ایستاده بود و چند ثانیهای قبل از اینکه گوشی تلفن را بردارد به آن زل زد. قبل از گرفتن شماره مورد نظرش باز هم مردد شد. زمزمه کرد: «خواهش می‌کنم آنجا باشید، از نیمه شب گذشته. من خیلی خسته‌ام. تمام شب کجا بودید؟»

بالاخره بعد از شش زنگ کسی تلفن را برداشت. صدای زنی به وضوح گفت: «بله». او نگفت، گفت بله، مثل این بود که منتظر تلفن بانی بود.

بانی گفت: «آداین...»

- بانی، تویی؟

موجی از اضطراب بانی را در بر گرفته، از اینکه زن آنقدر زود او را شناخت شگفت زده شده بود. متوجه شد که اکنون دیگر راه برگشتی ندارد. «می‌خواهم با پدرم صحبت کنم.»

- اتفاقی افتاده؟

- فقط می‌خواهم با پدرم صحبت کنم.

- متأسفانه او اکنون نمی‌تواند حرف بزند. معذرت‌هایم در دست گرفته و استراحت

می‌کنند می‌خواهی به من بگویی با او چکار داری؟  
- در واقع می‌خواستم با نیک حرف بزنم. او آنجاست؟  
سکوت برقرار شد.  
- ادلاین، برادرم آنجاست؟ به من بگو.  
- او اینجا نیست.

بانی نفس عمیقی کشید می‌دانی که اگر مهم نبود تلفن نمی‌کردم.  
- می‌دانم که مهم است چون پس از سه سال این اولین بار است که از تو خبری  
شده. بانی چشمانش را بست، خسته‌تر از آن بود که درگیر این مسائل شود. «ببین  
من فقط کار کوچکی با نیک دارم.»  
ادلاین گفت: «تنها کاری که از دستم برمی‌آید این است که به نیک بگویم تو  
تلفن کردی.»

بانی تصویر زن دیگر را آنطرف خط مجسم کرد. او زن کوچک اندلی می‌بود، به  
زحمت قدش به ۵ فوت می‌رسید، با چشمانی آبی و موهای کوناخا کستری و  
ارادهای آهنین. در هفتاد سالگی هنوز هم بسیار استوار و نیرومند بود حتی پشت  
تلفن می‌شد اینرا حس کرد. بانی می‌دانست که حریف او نیست، هیچوقت هم نبود.  
در حالیکه به راد که تازه به اتاق آمده بود و دکمه‌های بلوزش را باز می‌کرد، لبخند  
غمگینی می‌زد گفت: «خیلی خوب فقط به پدرم بگو که من تماس گرفتم به او بگو که  
مسأله خیلی مهمی پیش آمده و باید هرچه زودتر با نیک صحبت کنم.»  
- پیغام تو را به او می‌دهم.

زن تلفن را قطع کرد، با این وجود بانی گفت: «منتشکرم.» نگاهی به شوهرش که او  
را در آغوش گرفته بود انداخته به من بگو که همه اینها یک کاپوس و حسناک است.»  
با مهر بانی بوسه‌ای بر پیشانی او زد و تلفن را از دستش گرفت. «همه اینها یک  
کاپوس است.»

- بچه‌ها جابه‌جا شدند؟

راد گونه‌ او را بوسید و گفت: «کما پیش.»

- برای گفتن شب‌بخیر پیش آنها خواهیم رفت.

راد با ملایمت توصیه کرد: «فکر می‌کنم بهتر است آنها را به حال خودشان



بگذاریم، صدای او مانند لنگری دور زانوان بانی پیچید و او را سرجایش نشاند.  
- فقط می‌خواستم بدانند که من همیشه به فکرشان هستم.  
- می‌دانند. و آنها خودشان به طرف تو خواهند آمد. فقط کمی به آنها زمان بده.  
سری تکان داد، امیدوار بود که همسرش درست بگوید.  
- بهتر است به تخت برویم.  
- پدرم ممکن است تلفن کند...

- نگفتم که مجبوریم بخوابیم، صدای راد شهوت‌انگیز بود.

بانی از تعجب خشکش زد: «تو می‌خواهی الآن...» او احتمالاً بدترین روز عمرش را گذرانده بود. جسد همسر سابق شوهرش را کشف کرده، برای بازجویی به ایستگاه پلیس برده شده و دو فرزند خوانده متخاصم برایش به ارث رسیده بود، البته یک بچه مار بوا چهار فوتی را هم نباید از قلم انداخت. از صبح چند بار بالا و پائین شده بود. از دختر خوانده‌اش گرفته تا مادر خوانده‌اش. لو گیج و عصبانی و تا حد مرگ خسته بود و حالا شوهرش... شوهرش عاشق پیشه شده بود. خوب چرا که نه؟ بهتر است علی‌رغم خستگی مفرطش به نوازشهای او پلنخ دهد. شاید فکر بدی نباشد.  
- مملی! صدای اماندا در فضا پیچید، مثل سنگریزهای در پیاده‌رو که بی‌هوا به طرفی می‌پرد. مملی!

بانی آهسته خود را از آغوش همسرش بیرون کشید: «فکر می‌کنم برای یک شب هیجان زیادی داشته‌ایم»  
- مملی!

بانی با عجله به طرف انتهای راهرو رفت. از اتاق مهمان که اکنون توسط لورن اشغال شده بود و اتاق مطالعه‌ای که سام و مازس در آن مستقر شده بودند، گذشت. «امدم عزیز دلم»، در حالیکه داخل اتاق خواب اماندا می‌شد گفت: «چی شده عزیزم؟»

اماندا در میان تخت کوچکش نشسته بود. دور تادورس پر از حیوانات عروسکی بود. یک خرس پاندا صورتی بزرگ، یک بچه‌گر به سفید، یک سگ قهوه‌ای متوسط، دو خرس کوچک سیاه و سفید و یک قورباغه سبز. کنگورو بزرگی که در فروشگاه اسباب‌بازی H&M عاشقش شده بود، کنار تخت روی زمین ایستاده بود. با دستانی

باز، گویی ارواح شیطانی را دور می‌کرد. اماندا گفت: من خوابم نمی‌برد.  
- میدانم، سخته. بانئ به تخت نزدیک شد، صورت کوچک و گرد اماندا را دید که  
به تدریج در تاریکی پیدا شد. مثل اینکه نوری از درون، صورتش را روشن می‌کرد.  
بانئ پیش خود افتخار کرد که او در آفریدن موجودی چنین زیبا و کامل نقش داشته  
است. با خود تکرار کرد: اماندا لیندسی ویلر، با موهای مجعد بلوند و گونه‌های پرآمده  
سنباب مانند، چشمان درشت آبی تیره و بینی کوچک سربالا. دختر کوچولوها  
واقعا شیرینند. دست بانئ به طرف لبش رفت و سوزش آنرا حس کرد.

دختر بچه‌ها هم بالاخره بزرگ می‌شوند؛ گونه‌های سنباب مانند لاغر شده و  
استخوانی‌تر می‌شود، چشمها، حالت کنجکاویشان کم می‌شود و پوست لطیف  
کودکانه برای ظهور یک دختر جوان جا باز می‌کند. جوانی خفته مثل پرنده‌ای از تخم  
کودکی، سر بیرون می‌آورد.

اماندا ناگهان پرسید: فکر می‌کنی لورن خوشگل است؟ بانئ خلع سلاح شده بود.

- بله همینطور است. تو چه فکر می‌کنی؟

اماندا با قطعیت سر تکان داد. «آیا از این به بعد او خولهر بزرگ من می‌شود؟»

- دوست داری اینطور باشی؟

دوباره اماندا سر تکان داد و برای تأکید بیشتر دستهایش را هم به هوا برد.

- دختر شیرینم، حالا دیگر بخواب. پیشانی لو را بوسید، پتویش را مرتب کرد و

به طرف در رفت.

اماندا دنبال او صدا کرد: «دوست دارم.»

- منم تو را دوست دارم، فرشته کوچولو.

- من تو را بیشتر دوست دارم.

بانئ ایستاد و به آنچه مراسم هر شب آنها بود، لبخند زد. «مسلماً نمی‌توانی

بیشتر من را دوست داشته باشی.»

- باشه، اماندا خندم‌ای کرد اما همدیگر را درست به یک اندازه دوست داریم.»

- فقط اینکه من تو را بیشتر دوست دارم.

بانئ از کنار در بوسه دیگری برای دخترش فرستاد و او را دید که برای گرفتن آن

دستش را به هوا برد و بعد به گونه‌اش چسباند. سپس دوباره به راهرو بازگشت.

چراغ اتاق کوچک هنوز روشن بود و از زیر در او را فرا می‌خواند. بانی اول تردید کرد ولی سپس به آرمی در زد و هنگامیکه سام جوانی نداد با احتیاط در را باز کرد. سام روی کاناپه تخت‌خواب‌شو دراز شده بود. فقط شلوار گشاد قهوه‌ای رنگش را به تن داشت. سیگار روشنی از گوشه لبش آویزان بود و خاکسترش روی سینه برهنش می‌ریخت. وقتی او را دید از جا پرید و خاکسترها روی فرش خاکستری پخش شد. سام با سرعت گفت: نمی‌دانستم که نباید در خانه سیگار بکشم دور و برش را برای یافتن جایی برای خاموش کردن سیگارش برانداز کرد. عاقبت هم آنرا بین انگشتانش له کرد.

بانی با ناچاری نگاهی به اطراف اتاق کوچک انداخت. اتاقی که زمانی پناهگاه مقدس او محسوب می‌شد. جالبیکه برای امتحانات سؤال طرح می‌کرد، ورقه‌ها را صحیح می‌کرد، درسهایش را آماده می‌کرد، کتاب می‌خواند و استراحت می‌کرد. اکنون لباسهای سام بالای تلویزیون بزرگ تلمبار شده بود. یک گیتار گوشه یکی از دیوارهای سبز آن افتاده بود. خاکسترهای سیگار باگلهای سبز و زرد کاناپه مخلوط و یک مخزن شیشه‌ای بزرگ روی میز کار چوب بلوط او جا خوش کرده بود. عکس قاب شده اماندا با بی‌توجهی به گوشه‌ای پرت شده بود و کامپیوترش روی گوشه‌ای از زمین قرار گرفته بود. ناگهان احساس کرد منجمد شده، متوجه شد که ظرف شیشه‌ای خالی است همار کجاست؟ سام بازوی بلند استخوانی‌اش را بلند کرد و به طرف پنجره اشاره نمود. همانجاست. روی لبه پنجره، او فکر می‌کند یک گربه است.

نگاه بانی بایی میلی به طرف پنجره انتهای اتاق کشیده شد. پرده‌های سبزرنگ کمی باز بود و بدن چمبره زده مار از پشت آن پیدا بود.

بانی در حالیکه سعی می‌کرد با میل به فریاد کشیدن و دویدن به راهرو در خود مبارزه کند با صدایی ضعیف پرسید: مشکالی ندارد هنگامیکه ما خانه هستیم او را در ظرفش نگهداری؟

سام بدون اینکه کوچکترین حرکتی به خودش دهد گفت: بله، حتماً. بانی در کنار در توقف کرد. «تو حالت خوب است؟ چیزی هست که بخوای در مورد آن با کسی حرف بزنی؟»  
پسرک پرسید: مثلاً چه؟

بانی نمی دانست چه بگوید - مثلاً در مورد هوا؟ یا یک خواننده معروف را که راستی قتل مادرش در امروز صبح چطور است؟ - ولی چیزی نگفت. مدتی صبر کرد و سعی کرد چیزی در چهره بیضی شکل پسرک پیدا کند. فکر کرد چه جالب است که اغلب پسرها شبیه مادرشان و دخترها شبیه پدرشان می شوند. حداقل در مورد سام و لورن که اینگونه بود. در مورد خودش و نیک هم همینطور. بالاخره گفت: شب بخیر سام. نمی دانست برادرش بالاخره امشب تماس می گیرد یا نه. صبح می بینمته از اتاق خارج شد. به محض اینکه در را پشت سرش بست. در اتاق میهمان باز شد و لورن در آستانه آن ظاهر شد. بانی به طور غریزی قدمی به عقب گذاشت. - من فقط می خواهم به دستشویی بروم. لورن به طرف دستشویی کوچک انتهای حال رفت.

وقتی لورن بایی توجهی از کنار او می گذاشت بانی گفت: «حوله های تمیز و صابون جدید آنجا گذاشتم. اگر چیز دیگری احتیاج داشتی...»

لورن وارد دستشویی شد و در را پشت سرش بست.

«...حتماً بگو، بانی در حالیکه به خودش یادآوری می کرد باید به او زمان داد. به اتاق خوابش برگشت. راد زیر پتو رفته بود. بانی کنار او خوابید. بالبخندی متوجه شد او خوابش برده. به نظر مثل یک پسر بچه می رسید. چروکهای اطراف چشمان و لبهایش در خواب صاف شده بود. بانی می دانست که امشب خوابش نخواهد برد. به دستشویی رفت. مسواک زد و صورتش را با صابون شست. مواظب بود اطراف لب متورمش را زیاد نمالد. ذهنش پر از صداهای و تصاویر ناراحت کننده بود. جسد جوان پشت میز آشپزخانه خانه خیابان لمبارد. آلبوم جوان. اسم برادرش در دفتر تلفن جوان. بیمعطله با غرامت دو برابر. زندگی کسی که بی رحمانه نابود شده بود. دو بچه بی مادر. چرا؟

اینها همه چه معنی داشت؟

ناله کنان به درون تختش رفت و با خود گفت: «تمام شب را بیدار خواهم ماند. یک لحظه بعد خواب عمیقی او را در ربود.»

در رویاهایش. بانی روبروی بچه های کلاس دبیرستانش ایستاده بود و می خواست ورقهای امتحان را توزیع کند. به صورت های نگران شان نگاه کرد. باین

امتحان سختی است، امیدوارم حسابی آماده باشید  
با سرعت در میان ردیف نیمکتهای کلاس راه می‌رفت و جلوی هر دانش‌آموز  
ورقهای می‌گذاشت، صدای پیچ‌پیچ و خنده‌های بولشکی را می‌شنید.  
وقتی بالا را نگاه کرد، دید کسی اتاق را برای جشن هالووین تزئین کرده است.  
مثل یک کلاس کودکان، جادوگرهای کاغذی بزرگ سوار بر جارو، نیم‌برخ  
گره‌های سیاه با پشت‌های خمیده، کدوهای نارنجی با صورتک‌های وحشتناک و  
چشم‌های حفره‌ای سیاه. در حالیکه به کاری که در دست داشت دقت می‌کرد به  
دانش‌آموزان گفت: «به محض اینکه توزیع ورق‌ها تمام شد، می‌توانید شروع کنید.»  
اینبار صدای خنده بلندتر شد. «می‌شود کسی به من بگوید چه چیزی آنقدر  
خنده‌دار است؟»

هیز خودش را از نیمکتش بیرون کشید و لخلخ‌کنان به طرف او آمد: «پپلمی از  
طرف پدرتان برایتان دلار، یک سیگار دست‌ساز از جیب پلوزش به زمین افتاد.  
بانی به او یادآوری کرد: «گفتم در این اتاق کسی نباید سیگار بکشد.»  
هیز در حالیکه به طرف پنجره نگاه می‌کرد گفت: «او گفته شما دختر بدی  
هستید.» بانی نگاه او را دنبال کرد و یک مار بوا کاغذی بزرگ را دید که به پرده‌های  
کلفت قدیمی اویران بود.

بانی اعتراض کرد: «نما من دختر خوبی هستم.»  
ناگهان اژیر خطر آتش‌سوزی به صدا در آمد. دانش‌آموزان به طرف در هجوم  
بردند و بانی را در حین فرار به زمین انداختند، ضربه چکمه‌های سنگین آنها را روی  
بدنش حس می‌کرد. زخمی و خون‌آلود پشت سر آنها صدازد: «یک تو به من کمک  
کند.» ناگهان دید مار کاغذی به زمین افتاده و جان گرفته است. فش فش کنان با  
دهانی که به طرز وحشتناکی صدوهشتاد درجه باز شده بود به طرف او می‌آمد. اژیر  
خطر همچنان بی‌وقفه صدا می‌کرد.

بانی در حالیکه دست‌هایش را برای دفاع جلو آورده بود، در تخت‌خواب از جا  
پرید صدای اژیر همچنان در گوشش طنین می‌انداخت.  
تلفن زنگ می‌زد.

طوه، مسیح مقدس! سعی کرد با یک سری نفس‌های عمیق، ضربان شدید

قلبش را آرام کند. از بالای سر همسرش که خواب بود تلفن را برداشت. ساعت را نگاه کرد. تقریباً دو بعد از نیمه‌شب بود. «الو؟»، صدایش خواب‌آلود و حالتی از خشم و وحشت داشت.

- مثل اینکه با من کاری داشتی.

- «نیک؟» بانی با دردی که در معدمش احساس می‌کرد، سرش را به پشتی تخت تکیه داد. همین باعث شد سیم تلفن به صورت شوهرش بخورد. راد غلٹی زد و چشمانش را باز کرد.

- چه کاری می‌توانم برایت انجام دهم بانی؟

لو یا نمی‌دانست یا برایش اهمیتی نداشت که نیمه شب است. بانی چهره برادر کوچکش را در حالیکه صحبت می‌کرد مجسم کرد؛ با موهای کثیف بلند که روی چشمهای نزدیک به هم و بینی ظریف کوچکش ریخته، دماغی که هیچ هماهنگی با سایر اجزای صورت خشن لو نداشت. صدایش مثل همیشه بود. مخلوطی از جذابیت و گستاخی. به خاطر می‌آورد که چقدر او را می‌خنداند ولی یادش نمی‌آید دقیقاً چه زمانی خندها به پایان رسید.

- نمی‌دانستم از زندان آزاد شدی.

- تو باید بیشتر تماس بگیری.

- تو با پدر زندگی می‌کنی؟

- این شرط آزادی من است. خوب، حالا این مکالمه می‌خواهد به کجا برسد؟

- «جوان ویلر امروز به قتل رسیده.» بانی منتظر پاسخ وی شد.

- نیک بعد از مکشی طولانی پرسید: «خوب، آیا این باید برای من مهم باشد؟»

- تو بگو نیک، پلیس اسم تو را در دفترچه تلفن جوان پیدا کرده است.

- تلفن در دستان بانی قطع شد.

- «نیک؟ نیک؟» سرش را تکان داد و تلفن را به راد داد و قطع کرد. راد از جا

برخاست. با خستگی دستی به موهای ژولیده‌اش کشید و گوشی تلفن را روی جایش

گذاشت. «تو فکر می‌کنی او ممکن است ارتباطی با قتل جوان داشته باشد؟»

- «جوان صبح اول وقت تلفن می‌زند تا درباره‌ی خطری که من و اماندا را تهدید

می‌کند هشدار دهنده مثل این بود که بانی با صدای بلند فکر می‌کرد. «چند ساعت

بعد جسدش پیامی شود و اسم برادر من هم در دفتر تلفنش پیامی شود. من دیگر نمی دانم چه فکری بکنم،

- بهتر است بگذاریم پلیس به موضوع رسیدگی کند.

- ولی پلیس فکر می کند من این کار را کرده ام.

راد همسرش را در آغوش گرفت. «نه آنها این فکر را نمی کنند، آنها من را متهم می دانند من کسی هستم که همه شما را بیمه عمر کرده ام، با غرامت دو برابر! یادت هست؟»  
- متشکرم.

- خواهش می کنم، دوباره سرشان را روی بالش گذاشتند و در کنار هم دراز

کشید چند ثانیه بعد بانی گفت: «راستی جاش فریمن هم هست.»

- کی؟

- جاش فریمن، معلم هنر سام است. اسم لو هم در دفتر تلفن جوان بود، او رابط

بین ما است.

- یکذره بخواب، کار آگله زیل.

بانی زمزمه کرد: «دوستت دارم.»

- منم دوستت دارم.

- من تو را بیشتر دوست دارم. بانی منتظر جواب راد شد ولی راد فقط کمی او را

در آغوشش فشرد و چیزی نگفت.

# فصل هشتم

م مراسم خاکسپاری جوان در آخر هفته برگزار شد.

بنی در ردیف جلوی کلیسا کنار راد و فرزندانش نشسته بود. تعداد زیاد عزاداران او را شگفت زده کرده بود. سعی می کرد بفهمد هر یک از آنها چه کسی هستند و چه نسبتی با مرحومه دارند.

راد گفته بود جوان دوستی ندارد؛ فقط چندتایی هم پیاله. ولی سالن تقریباً تا سقف پر بود. بیش از صد نفر روی نیمکتهای باریک کنار هم نشسته بودند. عده زیادی هم ایستاده و به دیوار فشرده شده بودند. اینها نمی توانستند همگی اشناهای معمولی باشند که فقط چند گیلان مشروب با جوان می نوشیدند. همه آنها هم مسلماً همکاران او نبودند گرچه زنهای هم شکلی که در ردیف عقب با موهای آراسته و لباسهایی معصومانه کنار هم نشسته بودند بدون شک از همکاران جوان در مؤسسه مشاوره املاک این مارکس بودند. واقعیت این بود که احتمالاً تعدادی از این مردم حتی جوان را نمی شناختند و حضور آنها تنها به علت کنجکاوی ناخوشایندی بود که به سبب جنجال روزنامهها و تلویزیون برانگیخته شده بود. قتل ناگهانی و خشونت باری که در میان جامعه معمولاً صلح آمیز و آرام آنها رخ داده بود.



نگاه بانی مانند یک نوار پلاستیکی نا انتهای اتاق کشیده شد، سعی دلشت تمام حاضرین را از نظر بگذرانند و سپس آنها را به آهستگی از هم جدا کند. سروان ماهانی و کارا گله کریتزیک نزدیک در عقبی ایستاده بودند. سروان، لباس آبی تیره و کارا گله، پیراهنی خاکسری به تن داشتند. چشمانشان مراقب هرگونه حرکت احتمالاً مشکوکی بود. مأموران دیگری هم با لباس شخصی حضور داشتند که مانند کارکنان مشاوره املاک این مارکس همگی به راحتی قبل تشخیص بودند: مرد جوانی با موهای خرمایی و کرلوات آبی راه راه که در انتهای سالن نشسته بود و با چشمان آبدار قهوه‌ای رنگش همه را زیر نظر دلشت؛ دو مرد طالس با لباسهایی معمولی که نزدیک در پستی ایستاده بودند و با انگشتان این و آن را نشان می داد و در گوشی حرف می زدند. اگر اینها پلیس نبودند پس که بودند؟

ولی بقیه این مردم از کجا آمده بودند، زنان و مردانی با چشمان اشک آلود و گلوهای بغض گرفته؟ آن زوج میان سالی که در ردیف سوم نشسته بودند و یکدیگر را نلی می دادند، چه کسانی بودند؟ کسانی که پشت سرش نشسته بودند و خاطرت عزیز از دست رفتشان را هیچ می کردند چه؟ آیا آنها واقع دربارۀ جوان حرف می زدند؟ بانی خودش را در جایش کمی جابجا کرد تا شاید بتواند قسمتی از مکالمه آنها را بشنود. ولی ناگهان صدایشان خاموش شد، گویی از علاقمندی او آگاه شده بودند.

جوان غیر از فرزندانش هیچ خویشاوندی نداشت که برایش سوگواری کنند. نه خواهری، نه برادری. او تنها فرزند بود. بانی فکر می کرد او آدم خوش شانسی بوده، در همین حال محتاطانه به پشت سرش نگاه کرد و هنگامیکه برادرش را دید که با سرخوشی وارد سالن می شود میخکوب شد، مثل این بود که او فقط برای لذت غریبی که از دیدن شوکه شدن بانی نصیبش می شود اینجا آمده بود. با شگفتی فکر کرد آیا پلیس با او تماس گرفته، ولی با ناراحتی این تصور را از ذهنش بیرون راند و سعی کرد روی بقیه حاضرین تمرکز کند. به دوستش دایانا که برای نلی او آمده بود لبخندی زد و برای مارلا برنزل که ردیف پشت دایانا نشسته بود سری تکان داد، او لباس صورتی پررنگی پوشیده بود که او را بیشتر شبیه ملایر عروس می کرد تا عزاداری در یک مراسم تدفین. ولی مارلا توجهی به او نداشت و بیشتر مشغول ژست گرفتن به طرف دوربینهای عکاسانی بود که دور و برش پرسه می زدند. آیا برای این

زن همه جا موقعیتی برای عکس گرفتن بود؟ بانی با این افکار مشغول بود که با دیدن جاش فریمن نفسش بند آمد، چرا قبلاً متوجه حضور وی نشده بود؟

او دقیقاً همانطوری بود که در مدرسه ظاهر می شد، با بی فیدی جذاب جلوه می کرد. گویی ظاهر خویش برای او نوعی امتیاز منفی محسوب می شد، واقعیتی در زندگی که هیچگاه با آن احساس راحتی نمی کرد. حضور لولیه اش در اتاق معلمان دبیرستان وستون اژیر ناگهانی برای کارکنان زن آنجا محسوب شد، همه می خواستند درباره این نیویورکی جذاب و خوش صدا بیشتر بدانند. ولی جاش فریمن همانقدر که خوش ظاهر بود، غیر قابل دسترس هم بود. بیشتر در لاک خودش بود و به ندرت با سایر معلمان می جوشید با اینحال هر بار که بانی به او نزدیک شده بود بسیار دلپذیر و مؤدب بود او اینجا چه می کرد؟ تا چه حد جوان را می شناخت؟

بانی در گوش راد زمزمه کرد: «آقای فریمن اینجا است». سام برگشت و نگاهی به معلم هنرش انداخت و دستی برایش تکان داد. آنقدر معمولی که انگار یکی از دوستانش را در مسابقه بیس پال دیده است.

زنی با کمپرویی نزدیک شد، قدمهای لرزان بود و چشمانش از گریه متورم شده بود. «لورن...» دستهای دختر را در دست گرفت. مشکل می شد تشخیص داد که چه کسی بیشتر می لرزد. دوباره به سختی گفت: «سام...» سعی می کرد لبخند بزند ولی لبهایش به طور غیر قابل کنترلی می لرزیدند و برای متوقف کردن لرزش آنها مجبور بود مشتهایش را به دهانش بچسباند. بالاخره توانست به زحمت بگوید: «لیل و من واقعاً برای مادران متأسفیم، نمی توانیم این حادثه را باور کنیم»

بانی متوجه مرد درشت اندامی که پشت سر زن قد بلند بلوند ایستاده بود شد، او دستی حمایتگرانه بر شانه زن گذاشته بود. زن ادلمه داد: «او آدم فوق العادمای بود، می دانم که اگر به خاطر مادرت و تمام کارهایی که او برایم کرد نبود، من الآن اینجا نبودم. واقعاً نمی توانم باور کنم که او رفته. او خانم بزرگی بود واقعاً بزرگ». هق هق بلندی از لبان زن شنیده شد. شوهرش محکمتر شانه او را چنگ زد، طوریکه پارچه ابریشمی ظریف لباس سورمغای رنگش چروک خورد.

یک خانم بزرگ؟ شخصی فوق العاده؟ این زن در مورد که صحبت می کرد؟ بانی به طرف راد که با گنجی به زن خیره شده بود، نگاه کرد.

لورن از جا برخاست و زن را در اغوش کشید.  
هاین من هستم که باید تو را تسلی بدهم، زن او را عقب کشید و لشکهای  
بیوقفه‌اش را پاک کرد.

لورن به او اطمینان داد: من حالم خوب خواهد شد.  
دست زن با ملایمت گونه لورن را نوازش کرد: مطمئنم خوب می‌شوی، دوباره  
سعی کرد لبخندی بر لب بیاورد و اینبار کمی موفق شد. می‌دانی، مادرت تو را خیلی  
دوست داشت، همیشه در مورد تو صحبت می‌کرد؛ لورن اینطوری است، لورن  
آن طوری است همیشه می‌گفت لورن من، لورن زیبای من. او به شما افتخار  
می‌کرد... به هر دوی شما، زن نگاهی به جانب سام که منتظر بود سهمی از این  
تعارفات ببرد انداخت.

سام سری تکان داد و به سرعت رویش را برگرداند.  
زن به لورن که در جایش می‌نشست گفت: به هر حال اگر کاری از دست ما برمی‌آید  
می‌دانید که کجا ما را پیدا کنی، چشمانش از بانای گذشت و روی راد متوقف شد.  
راد به سرعت روی پلهایش بلند شد، در حالیکه دستش را برای دست دادن دراز  
می‌کرد گفت: کارولین، متأسفم که باز هم مجبوریم در شرایطی غم‌انگیز یکدیگر را  
ببینیم. سلام لیل،

مرد به سردی پاسخ داد: سلام راد،  
زن بدون اینکه با او دست بدهد گفت: راد، ظاهراً که سر حال به نظر می‌رسی،  
مثل اینکه ناامید شدی.  
- تنها منتظر اجرای عدالت هستم.

بانای احساس کرد نفسش بند آمده، چشمانش بی‌هدف بین این دو که به وضوح  
با یکدیگر دشمنی داشتند حرکت می‌کرد. اینها که بودند؟ چرا چنین خصومتی با  
شوهرش داشتند؟

راد با صدایی بسیار آهسته که به زحمت شنیده می‌شد اظهار داشت: باز اینکه  
امروز به اینجا آمدید متشکرم.

زن متوجه بانای شد: شما باید بانای باشید جوان از شما خیلی تعریف می‌کرد،  
- واقعا؟

- باز فرزندان او خوب مراقبت کن. زن اینرا گفت و روی پاشنه‌های کفش سورمه‌ای‌اش چرخید و به طرف عقب راه‌رو رفت. همسرش هم بدنبال وی برگشته. بانوی بلافاصله به طرف همسرش برگشته. «این حرفها چه بود؟ اینها که بودند؟»  
راد در حالیکه سر جایش می‌نشست و دستهایش را روی سینه چلیپا می‌کرد توضیح داد: «گلبسته‌ها. بانوی به سرعت لسم آنها را در دفترچه تلفن جوان به خاطر آورده لیل و کارولین گلبست. آنها همسایه جوان بودند. راد آنها را با عنوان «دوستان سابق» معرفی کرده بود. «به نظر می‌رسید شما میانه خوبی ندارید.»  
راد به راحتی گفت: «نمی‌شود که همه را از خود راضی نگه داشت.»  
بانوی می‌خواست به‌رسد بین شما چه پیش آمده. ولی جلوی خودش را گرفته اکنون زمان و مکان مناسبی برای باز کردن زخمهای کهنه نبود. تصمیم گرفت موضوع را بعدها از راد سؤال کند. صدای هق‌هقی به گوش بانوی رسید. از بالای سرسام به خواهرش که به نظر می‌رسید در لباس بلند و گشاد آبی‌اش گم شده نگاهی انداخت. پرسید: «حالت خوب است؟» ولی لورن چیزی نگفت. دستانش دلمن لباسش را چنگ می‌زد «دستمال می‌خواهی؟» بانوی دستمالی به طرف او گرفت ولی لورن حتی نیم نگاهی نیز به آن نکرد.  
بانوی دستش را در دستان راد لغزاند. در سکوت به او التماس می‌کرد: «کمکم کن کمک کن تا بتوانم بچه‌هایت را بشناسم. به من بگو چطور به آنها نزدیک شوم.»  
نمی‌دانست چه کمکی از دست راد برمی‌آید. لوهم به سختی آنها را می‌شناخت. آنها همیشه از آمدن به خانه جدید پدرشان امتناع ورزیده بودند. نمی‌خواستند بخشی از زندگی جدید وی باشند. در تمام این سالها با قرار ملاقاتها و محبتهای تقسیم شده مبارزه کرده بودند. همین موجب شده بود که دیدارهای هفتگی راد با آنها به قرارهای هر از گاهی تبدیل شود. این تقصیر او نبود. تقصیر آنها هم نبود. اصلاً هیچکس مقصر نبود. این متأسفانه وضعیتی بود که وجود داشت. هفته سختی بر آنها گذشته بود. آشکارا بانوی هنوز یک مظنون بود. پلیس چندین بار برای سؤالاتی دیگر برگشته بود و با سام و لورن حرف زده بود. بانوی محرم این مکالمات نبود. سام و لورن هم هیچ علاقه‌ای به مطرح کردن مفاد گفتگوهایشان با بانوی یا پدرشان از خود بروز نمی‌دادند. در واقع آنها راجع به هیچ چیز صحبتی نمی‌کردند.

هیچ چیز نمی‌خواستند و هر بار که بانوی به آنها نزدیک می‌شد خود را پس می‌کشیدند. آنها فقط برای خوردن غذا اتاقهایشان را ترک می‌کردند. آنهم با کمال بی‌میلی. بعد از گذشت چند روز از این جریانات، راد به سر کارش برگشته بانوی هم می‌خواست همینکار را بکند مخصوصاً که حضورش در خانه به هیچ وجه مفید نبود. ولی احساس می‌کرد نمی‌تواند سام و لورن را در خانه جدید تنها بگذارد. هنوز زود بود. باید آنجا حضور دلشته باشد شاید آنها به او احتیاجی داشته باشند. حداقل تا بعد از مراسم تدفین.

«تو دختر خوبی هستی.» صدای مادرش در گوشش طنین می‌انداخت، چشمان بانوی از یادآوری خاطرات زن دیگری که او هم خیلی زود از دست رفته بود لبریز اشک شد. پیش خود فکر کرد چه قدر مسخره است که او بالاخره توانست یک هفته از مدرسه مرخصی بگیرد ولی نه بخاطر تعطیلات عاشقانه‌ای که در باره‌اش رویاپردازی می‌کرد. «تو دختر خوب من هستی.» خاطره مادرش دوباره تکرار شد و بانوی همانطور که در جایش جا به جا می‌شد فکر کرد چرا برادرش باید در میان عزاداران باشد. راد دستی دور شانه او انداخت و او را به طرف خودش کشید: «چه شده؟» بانوی سری تکان داد و نگاهش دوباره به تابوت گلباران شده‌ای که در جلوی اتاق قرار داشت برگشت. یقه بلوز آبریشمی خاکستری رنگش را مرتب کرد و چینهای دلن مشکی‌اش را صاف نمود. اگر چه هیچکدام از لباسهایش ایرادی نداشتند. سرو صدایی از انتهای راهرو به گوش می‌رسید. بانوی دوست سام، هیز را دید که راهش را از میان عده‌ای زن به طرف آنها باز می‌کند.

«هی، سلام خانم ویلر؟ اوضاع چگونه؟»

مرد بلند قدی با موهای خاکستری در جایگاه مخصوص، جلوی کلیسا ایستاد و با صدایی آهسته شروع به صحبت کرد: «ما امروز اینجا جمع شدیم تا در اندوه عمیق از دست دادن جوان ویلر به سوگ بنشینیم. جوان در میان ما از احترام بالایی برخوردار بود و وی دارای صفات متعالی بود که باعث شده همگی شما در اینجا گرد هم بیایید. مهر بانوی، روح والا، بخشش و روحیه‌ای شاداب. بانوی دوباره متحیر شد که او دارد چه کسی را مدح می‌کند.

مرد در ادامه با افتخار، سجایای دیگر جوان را بر شمرد. از عشق وافر او به

فرزندانش سخن گفت، در حاشیه، اشاره کوچکی به شرایط غم‌انگیز مرگ کوچکترین فرزندش نمود و توجیحات مناسبی برای در ورطه الکل افتادن او پس از این حادثه نکرد. وی اظهار داشت که درست چند روز قبل از مرگش، جوان سرشار از ارادمای خلل‌ناپذیر شده بود و به او گفته بود که تصمیم دارد به خانه و زندگیش سر و سامان دهد.

بانی با یادآوری وضعیت اتاق خواب جوان فکر کرد که او واقعا کار بزرگی می‌خواسته انجام دهد. با حواس پرتی بقیه مدیحه‌سرایی را شنید و هر از گاهی با یادآوری گفته‌های راد در مورد جوان و آنچه اکنون می‌شنید احساس گنجی می‌کرد. صدای گریه‌های ارامی اتاق شلوغ را پر کرده بود. این زن که بود که اینهمه برای او می‌گریستند؟ نگاهی به سام انداخته پس چرا چشمهای پرش اینقدر خنک است؟ و سپس مراسم خاتمه یافت و نعش‌کشاها به طرف تابوت رفتند و آن را روی شانمهای خود گذاشتند. راد و فرزندانش پشت سر آنها راه افتادند، بانی اندکی عقبتر ایستاد و چشمانش را مستقیماً به جلو دوخت. نمی‌خواست با هیچکس رو به رو شود، از آنچه ممکن بود ببیند می‌هراسید. درهای عقبی کلیسای کوچک باز شد و آفتاب درخشان بعد از ظهر با وجود سردی هوا به داخل تابید. بانی در حالیکه به تابوتی که در گور می‌نهادند، می‌نگریست لرزید و با خود گفت باید یک ژاکت می‌پوشیدم. جاش فریمن را از گوشه چشم مشاهده کرد.

«آقای فریمن،» بانی او را صدا کرد و از میان عزاداران راه خود را به سوی او باز کرد، خودش هم متعجب بود که چرا همکاری را با اسم رسمی صدا زده است. «بخشید آقای فریمن. جاش...»

او ایستاد و برگشت، بانی را شناخت: «خانم ویلر،» صورتش حالتی تقریباً شگفت‌زده داشت. آیا از اینکه او را اینجا دیده متعجب شده بود؟ آیا نمی‌دانسته که او نمایری سام است؟ بانی خودش هم نمی‌دانست چرا این مکالمه را شروع کرده است. نمی‌دانستم شما هم جوان را می‌شناختید. سام یکی از شاگردان من است.

«هله، می‌دانم، بانی منتظر شد او چیز بیشتری بگوید ولی نگفت. دستی روی شانم‌ش حس کرد، برگشت و دایانا را دید.

دایانا گفت: «بعداً با تو تماس می‌گیرم، گونه‌ او را بوسید ولی صبر نکرد و به طرف پارکینگ ماشینها به راه افتاد.

توجه بانی دوباره متوجه جاش فریمن شد، چشمان قهوه‌ای‌اش روشنتر و شفاف‌تر از چشمان راد بود. موهایش موجدار و کمی ژولیده بود. مثل این بود که مدتی با آنها کلنجار رفته بود و موفق نشده است. ولی همین حالت با برآمدگی لبها و خط منحنی بینی‌اش کاملاً هماهنگ بود. بانی پرسید: «شما و جوان دوست بودید؟»، سعی می‌کرد به او خبره نشود.

- «بله.» و چیز بیشتری نگفت.

- «فکر می‌کنید بتوانیم یک موقعی در مورد او صحبت کنیم؟»، چرا چنین چیزی پرسیده بود؟ در مورد چه چیزی می‌خواست صحبت کند؟

- «مطمئن نیستم چیزی برای گفتن وجود داشته باشد، کلماتش منعکس کننده افکارش بود.

- خواهش می‌کنم.

جاش سری به شانه موافقت تکان داد. «شما به زودی به مدرسه برمی‌گردید؟»، «دوشنبه».

- پس آن موقع شما را خواهیم دید.

مار لا برنزل با صدای بلند پرسید: «مراسم فوق‌العاده بود، مگر نه؟»، بانی به طرف صدا برگشت و مار لا را دید که مثل مخروط عظیمی از کتان دستش را به طرف فرزندانش راد دراز کرده بود: «شما باید لورن و سامانتا باشید».

- «سام و لورن»، بانی حرف او را تصحیح کرد و رویش را به طرف جاش فریمن برگرداند ولی او رفته بود.

مار لا با همان حالت سرکشش ادامه داد: «از فقدان مادر تان واقعاً متأسفم»، لورن گفت: «متشکرم».

- «بالاخره چند هفته پیش با برادرت ملاقات کردم».

چند ثانیه‌ای طول کشید تا بانی متوجه شد مار لا با او صحبت می‌کند نه با لورن. «ببخشید، چی گفتی؟»

سام ناگهان پرسید: «ببخشید می‌شود یک امضاء به دوستم بدهید؟»

چهره مار لا روشن شد گویی یک نفر پروژکتور را روی او گرفته. البته،  
 بانی نکلمی به هیز انداخت که بالبی خندان آنجا ایستاده بود و ماژیکی در دست  
 داشت. ماژیک را به مار لا داد و یکی از بازوهای خالکویی شدماش را بالا آورد؛ تصویر  
 یک سگ ایی روی آن بود و زیر آن نوشته شده بود مشیر چه زن ناشی، با خنده گفت:  
 می‌توانید همینجا را امضاء کنید.

بعد از اینکه مار لا اسم او و طرز نوشتنش را پرسید، تکرار کرد: هیز، چه اسم  
 جالبی. بانی گیج شده بود. اینجا چه اتفاقی دارد می‌افتد. بی‌صبرانه منتظر شد تا  
 مار لا اسم عوض شده خودش را با آب و تاب نوشته منظور ت چه که برادر من را دیدم؟  
 مار لا لیخند کاملی با دندانهای روکش شدماش زد. خوب من هیچوقت  
 نتوانستم او را در دبیرستان ببینم. می‌دانم که وقتی او وارد آنجا شد من  
 فارغ‌التحصیل شده بودم. ولی دستانهایی که در مورد سرکش بودنش می‌گفتند به  
 یاد دارم. می‌دانم بچه‌های امروزی می‌گویند داغ بودن! بنابراین همیشه کنجکاو  
 بودم او را ببینم مخصوصاً از وقتیکه شنیدم شما دوتا چقدر با هم جور هستید.  
 بانی کنایه او را ندیده گرفت. چهطوری برادر من را ملاقات کردی؟  
 او آمده بود به استودیو تا با راد صحبت کند. مگر راد به تو نگفته؟

بانی چرخ می‌زد و دنبال همسرش گشته، ولی او کنار در کلیسا مشغول صحبت با  
 یکی از مسئولین کفن و دفن بود. آیا راد برادر او را دیده و چیزی به او نگفته بود؟  
 آخر چرا؟

مثل این بود که او چند طرح مسخره برای یک سریال داشت. گویی مار لا به  
 سؤال ناگفته بانی پاسخ می‌داد. راد به او گفت که این چیزها اصلاً به درد نمی‌خورد  
 ولی من فکر می‌کنم برای حضور در یکی از نمایشهایمان با او صحبت کنم. به نظر من  
 لو می‌تواند مهمان فوق‌العاده‌ای باشد. اینطور نیست؟ او خیلی خوش تیپ و جذاب است.  
 برادر من یک متقلب است و اصلاً میلانهای با بازیگری ندارد. بانی فقط دلش  
 می‌خواست هر چه زودتر از شر این زن رها شود.  
 منظور من هم دقیقاً همین است.

من واقعاً باید بروم، بانی اینرا گفت و با عجله از کنار او رد شد. از آمدنت  
 متشکرم، طوری این حرف را زد که گویی یک کاغذ مچاله را از پشت سر پرت



می‌کند. مار لا بدنبال او گفت: طمیدوارم دفعه بعد که همدیگر را دیدیم در شرایط خوشایندتری باشد. بانی پیش خود گفت، کور خواندی.



چرا به من نگفته بودی که نیک را ملاقات کرده‌ای؟ بانی سوآش را هنگلی پرسید که شوهرش چندین بسته غذایی چینی آماده را روی میز گرد آشپزخانه پخش می‌کرد. درازای اتاق بیشتر از پهنای آن بود. جلوی آن غذاخوری قرار داشت که مشرف به خیابان بود. کابینتها از چوب بلوط صیقلی، کاشیهای کف، بادلمی رنگ و دیوارها سفید بودند. تابلوی حکاکی شده یک گلو در مزرعه، روی یک دیوار و نقلی اماندا از گروهی آدمها با کله مربع شکل روی دیوار دیگر آویخته شده بود.

راد با صدایی آرام و رفتاری عادی اظهار داشت: «با مار لا حرف زدی؟»

- راد، من نمی‌فهمم.

بسته آخر را روی میز گذاشت و بایی خیالی انگشتانش را بسید: «خیلی ساده است عزیزم، چند هفته قبل سر و کله برادرت در استودیو پیدا شد، البته بدون قرار قبلی. او چند طرح عجیب و غریب برای یک سریال داشت. من هم مجبور شدم به او بگویم طرحهایش برای کار ما مناسب نیست.»

بانی تصحیح کرد: «گفتی به درد بخور نیست.»

- چی؟

- «مار لا گفت که تو گفتمای طرحهایش به درد بخور نیست. چشمهایش از شدت

عصبانیت لبریز اشک شد. چطور توانسته بود به او چیزی نگویی؟»

راد به طرف جاییکه بانی ایستاده بود رفت: «آه، ولش کن عزیزم، چیز مهمی

نیوده. من به تو نگفتم چون می‌دانستم این مسأله چقدر ناراحتت می‌کند.»

- فکر می‌کنی از احساسی که الان دارم بدتر بود؟

راد سرش را خم کرد: «متأسفم، نگفتم موضوع به تو احمقانه‌تر بود.»

- «پس تو قبل از اینکه پلیس اسم لو را در دفتر تلفن جوان پیدا کند لو را دیده بودی؟»

سعی می‌کرد حقایق را در ذهنش مرتب کند. «پس چرا آن موقع چیزی نگفتی؟»

- چه باید می‌گفتم؟ باوه راستی برادرت هفته پیش به دیدنم آمده بود، خیلی نلر بوط به نظر می‌رسید.
- بعداً چه؟ موقعیکه سعی داشتیم با او تماس بگیرم؟
- فکر کردم که به تو بگویم.
- ولی نگفتی، حتی بعد از اینکه با او صحبت کردم.
- به نظر من هیچ لازم نبود فقط اوضاع را از آنچه هست آشفته‌تر کرد من هنوز هم می‌گویم اگر او به نوعی هم با مرگ جوان مرتبط است باید بگذاریم پلیس در این مورد رسیدگی کند.
- بانی فریاد زد: مسأله این نیست،
- پس مسأله چیست؟ چشمان راد به طرف هال برگشت، به وضوح نگران بود.
- میلدا بچه‌ها صدایشان را بشنوند.
- بانی بلافاصله صدایش را پائین آورد: مسأله اینست که تو باید به من می‌گفتی،
- درسته. ولی من نگفتم، نمی‌دانم چرا. احتمالاً می‌خواستم از درگیری مثل همین دعوانی که الآن داریم پرهیز کنم.
- بانی سکوت کرد.
- راد موضوع را عوض کرد: «غنا دلرد سرد می‌شود.»
- بانی مثل اینکه حرف او را نشنیده باشد گفت: «می‌دانستی لو با پدرم زندگی می‌کند؟»
- نه، من نپرسیدم و او هم چیزی نگفت.
- آیا شما در مورد جوان صحبت کردید؟
- آخر بخاطر خدا، ما چرا باید در مورد جوان حرف می‌زدیم؟
- چرا اسم او در دفتر تلفن جوان بود؟
- اروار مهای مربع شکل راد به هم فشرده شد، می‌خواست سر و ته حرفش را کوتاه کند: «تکرار می‌کنم، بگذار پلیس به این مسایل رسیدگی کند.»
- بانی لحن صحبتش را عوض کرد: «می‌دانستی آن زن احمق از او خواسته به عنوان مهمان در شوی شما شرکت کند؟»
- راد خندید: «مار لا؟»
- فکر می‌کنی خنده‌دار است؟

- او اینکار را نخواهد کرد.

- مسلماً اگر بدانند با اینکار مرا تحقیر می‌کند، خواهد کرد.

راد نوک بینی‌ او را بوسید: «پس نگذار اینکار را بکنند، بیا عزیزم، نگذار این مسایل جزئی کلافه‌ات کنند. من واقعاً متأسفم که موضوع را به تو نگفتم،»

سام پرسه زنان بداخل آمد، خواهرش هم بدنبال او بود: «شما فکر می‌کنید مار لا برنزل احمق است؟» بند کفشهای ورزشی‌اش روی کاشیهای سرامیک کشیده می‌شد. بانی شگفت‌زده دلش می‌خواست بداند آنها چقدر از مکالمه را شنیده‌اند.

سام بدن درازش را روی یکی از صندلیهای پایه بلند انداخت: «اون چیه؟»

- چی، مار لا برنزل؟

سام به طرف یکی از بسته‌های پلاستیکی اشاره کرد: «اون»

راد به او گفت: «مرغ بالیمو، از خودت پذیرایی کن.»

لورن نشست و یک قاشق بزرگ برنج سرخ شده در بشقابش ریخت: «من فکر می‌کنم او محشر است.»

بانی اصلاً سعی نکرد تعجبش را پنهان کند: «واقعاً اینطور فکر می‌کنی، چه چیز او محشر است؟»

لورن شانهای بالا انداخت: «فکر می‌کنم او به مردم کمک می‌کنند»

- کمک می‌کند؟ چطوری؟ با استعمار آنها جلوی چشم میلیونها نفر؟

لورن پرسید: «چطور آنها را استعمار می‌کند؟»

سام گفت: «می‌شود آن سس گوجه را بدهید اینجا؟»

بانی پاسخ داد: «آنها را استعمار می‌کند چون والدانشان می‌کند فکر کنند که با اعتراف به اشتباهاتشان جلوی میلیونها نفر، واقعاً می‌توانند آنها را حل کنند. او راه‌های سی‌ و نهمی‌ای به آنها پیشنهاد می‌کند و بازار گرمی برای تملی منحرفین این مملکت فراهم کرده است. او رفتار بسیار سؤال برانگیز آنها را با طبیعی نشان دادنشون منطقی جلوه می‌دهد، بانی مکث کرد، ذهنش هنوز از مشاجره با راد مفلوس و کلماتش سرشار از خشم بود. «ببخاطر خدا تا به حال چند زن همجنس‌باز را به نمایشش آورده است که دوست پسر مادرشان را اغوا کرده بودند؟ یا چند مرد همجنس‌باز که برای قانونی شدن ازدواجشان اصرار می‌کردند؟ فکر می‌کنید این

طبیعی است؟ فکر می‌کنید مار لا برنزل که من همیشه به همان اسم قبلیش مارلین برنزل می‌شناسمش، با آوردن این افراد به شوی خود واقعا می‌خواهد به آنها کمک کند یا فقط به فکر کمک به خودش و افزایش میزان محبوبیت لعنتی خود می‌باشد؟ منظورم اینست که پس اخلاقیات چه می‌شود؟ عقل سلیم چه معنایی دارد؟

برافروختگی ناگهانی وی اتاق را در سکوت فرو برد.

راد به آهستگی گفت: سخنرانی خوبی بود.

- متأسفم، بانی به سرعت معذرت خواست نمی‌دانم این حرفها چطور به ذهنم آمد، نمی‌خواستم به نظر خیلی...:

راد گفت: نمی‌دانستم تو در مورد کار هر روزه من چنین احسان جالبی داری.

سام پرسید: شما از کی مار لا برنزل را می‌شناسید؟

چشمان بانی هنوز روی راد بود: ما به یک مدرسه می‌رفتیم.

- چه جالب.

بانی به همسرش گفت: «ببین، من نمی‌خواستم ارزش کاری که انجام میدهی را

پایین بیاورم»

- چه خوب که نمی‌خواستی.

لورن یک چنگال پر از رشته‌های دراز زرد رنگ را به دهان برد: طو به من گفت اگر خواستم یک روزی به شوی او بروم، در اینکار به من کمک می‌کند که با آنچه پیش آمده راحت‌تر کنار بیایم. یعنی اگر در مورد آن صحبت کنم.

- مسلماً حرف زدن با کسی به تو کمک خواهد کرد. بانی به سرعت تأیید کرد.

هولی بهتر است با پدربزرگ حرف بزنی، با یک روانکاو حرف بزن یا با من.

- چرا باید بخواهم با تو حرف بزنم؟

راد تذکر داد: «لورن، آرام باش.»

«خوب...» بانی سعی می‌کرد چیزی بگوید کلمات بطور دردناکی از دهانش بیرون

می‌آمدند، مثل اینکه گلپوش را می‌خراشند من در دوازدهم دست دادن مادر را چشیدم.

- من مادرم را از دست ندادم، او به قتل رسیده. لورن با لحن خشنی پرسید:

مادر تو هم به قتل رسیده؟

- نه، بانی فکر کرد البته نه دقیقاً.

«پس تو هیچ چیز نمی‌دانی! لورن صندلیش را از کنار میز هل داد من خیلی

گرسنه نیستم. میشود مرا ببخشید؟» یک لحظه بعد او غیبت زده بود.

راد به طرف دیگر میز رفت و دست بانی را نوازش کرد و ببخشید عزیزم. تو مستحق چنین رفتاری نیستی. چنگالش را زمین گذاشت و از پنجره به کوچه آرام خیره شد. برای همه ما روز وحشتناکی بوده. دستش را لابلای موهایش کشید و بشقابش را عقب زد. منم دیگر گرسنه نیستم. ایستاد و بدنش را کش و قوس داد.

«در واقع احساس بی‌قراری میکنم. اشکالی ندارد مدت کوتاهی بیرون بروم؟»

«حالا؟ ساعت از ۹ هم گذشته.»

«فقط برای یک رانندگی کوتاه، زیاد طول نمی‌کشد.» او داشت از آشپزخانه

بیرون می‌رفته بانی بلافاصله دنبال او به حال رفت. راد جلوی در ورودی گفت: من

فقط یک مقدار زمان نیاز دارم تا مفرم را از همه چیز پاک کنم.

«راد من متأسفم، می‌دانی که نمی‌خواستم از تو انتقاد کنم.»

«چیزی نشده که تو متأسف باشی.» به آرامی او را بوسید و دستش را برای باز

کردن در دراز کرد. ناگهان پیشنهاد کرد: «تو هم می‌خواهی بیایی؟»

«چطور می‌توانم اماندا را تنها بگذارم؟» بانی تصویر دخترکش را که در

تخت‌خواب بود مجسم کرد.

«سام و لورن اینجا هستند.»

بانی نگاهی به طرف راه‌پله‌ها انداخت. فکر کرد سام در آشپزخانه و لورن در

اتاقش می‌باشند. «فکرش را هم نکن که از بچه‌های من به عنوان پرستار بچه‌ها

استفاده کنی، آنها برای آسایش تو اینجا نیستند.» خاطره حرفهای جوان در یک

بعدازظهر به یاد ماندنی بعد از تولد اماندا در ذهنش زنده شد.

«بهتر است که اینجا باشیم.» بانی فکر کرد که جوان هرچه در توان داشت انجام

می‌داد تا سام و لورن را از خولهر ناتنی‌اشان دور نگاه دارد. او چقدر کینه‌توز، پست و

بدجنس بود. مطمئناً از آن الگوی رفعت و خوبی که بعدازظهر امروز کشیش از او

ساخته بود، خیلی فاصله داشت.

«زود برمی‌گردم.» راد در را پشت سرش بست.

هنگامیکه بانی به آشپزخانه برگشت، سام هنوز پشت میز نشسته بود و سرش

روی غذایش بود باز تاب چراغ بالای سرش روی موهای رنگ شده سیاهش به آبی میزد.  
- خوشحالم که هنوز کسی اشتها دارد.

سام برگشت دور تا دور دهانش پوشیده از سس پر تقال بود، رنگ روزلبی که همیشه مادرش استفاده می کرد، همان روزی که هنگام مرگش هم به لب داشت. بانوی مثل اینکه روحی دیده باشد، ناخودآگاه قدمی به عقب برداشت. سام لبخند زده چیزی از دست راستش اویزان بود، مثل زنجیر یک ساعت جیبی، بانوی در حالیکه به معدمش چنگ میزد متوجه شد که آن یک زنجیر نیست بلکه یک دم است.  
- اوه خدای من، بگو این آن چیزی نیست که من فکر می کنم.

سام با خنده گفت: «این فقط یک موش کوچک سفید است، دارم یکذره به او گوشت خوک شیرین می دهم. مثل شام آخرش است، قبل از اینکه او به لیل اهنر بدهم.» او برخاست و بانوی سعی می کرد توجهی به هاله نارنجی رنگ دور دهان و بینی موش نکند. «می خواهید ببینید؟» بانوی همانطور که سام از آشپزخانه بیرون می رفت زیر لب زمزمه کرد: «نه، متشکرم.» سپس روی یکی از صندلیهای آشپزخانه افتاد، روح جوان بالو بود تنها کاری که قادر به انجام آن بود، انتظار برای بازگشت راد بود.

# فصل نهم

در ساعت هفت و بیست و نه دقیقه، بانی ماشینش را روبروی دبیرستان وستون در پارکینگ کارکنان پارک کرد. ساعت ماشین من دیجیتال است. یاد جمله‌ای افتاد که چند وقت پیش به پلیس گفته بود. بعد خندم‌ای آرام و نه چندان طولانی کرد. خندماش آنقدر طولانی بود که کنجکاوی پلیسها را برانگیزد و آنقدر بلند بود که آنها را مشکوک کند. آنها آخر هفته دوباره برای بازجویی از او آمده بودند. احتمالاً امیدوار بودند که او ضد و نقیض‌گویی کند و چیزی مبنی بر مجرم بودن از دهانش بهره‌د، چیزی که سروان ماهانی را برای بستن دستبندهای همیشه اویزان از کمرش به مچهای او و بردنش به زندان قانع کند. به نظر می‌رسید آنها هیچ توجهی به خطری که او و دخترش را تهدید می‌کرد نداشتند. خطری که جوان به او هشدار داده بود. بانی پیش خود فکر کرد آنها احتمالاً تصور می‌کردند که او همه چیز را از خودش ساخته، پلیس تحقیقاتش را هر چند اندک آشکار نمی‌کرد و این موضوع او را ناامید می‌ساخت، آنها فقط این نتیجه‌گیری واضح را اعلام کرده بودند که جوان با گلوله‌ای از یک رولور کالیبر ۲۸ شلیک شده کشته شده است، اسلحه‌ای که احتمالاً جوازش هنوز به نام راد ثبت شده بود.

هی، خانم ویلرا، شخصی بانمی را که نزدیک در ورودی ساختمان آجری بود صدا زد. به‌گفتارید در را برای شما باز کنم.

بانمی برگشت و هیز را دید که به طرف او می‌دود. خوب البته دقیقاً هم ندیدن نبود. همانطور که او را تماشای کرد مسحور گستاخی حرکاتش شده بود. بیشتر شلنگ تخته می‌انداخت تا راه رفتن. مانند یک اسب نر سفید عضلاتی بود که تماماً لباس سیاه پوشیده باشد. اسبی که هیکلش با ریتم حرکاتش کاملاً هماهنگ نبود. او گفت: امروز خیلی خوب به نظر می‌رسید، خانم ویلرا، در سنگین را باز کرد و کنار ایستاد تا بانمی بتواند لول داخل شود. خوشحالم که برگشتید. اینرا گفت و به طرف کافه تریا رفت.

بانمی خندید: تو من چه کار می‌توانم برای تو انجام دهم هیز؟ هیز سرش را پایین آورد، صدایش بطور آزار دهنده‌ای آهسته بود. طوریکه او باید به جلو خم می‌شد تا بشنود شما که آن مقاله را برای امروز نمی‌خواهید، اینطور نیست؟ او تقریباً خندید، صورت پسرک ناگهان منقبض شد و به وضوح لبخند بر لبانش خشکید. به او گفت: متأسفم، ولی امروز آنرا می‌خواهم، صدای بچه‌ها او را احاطه کرد. تو بیشتر از یک ماه فرصت داشتی.

هیز چیزی نگفت، همانطور که به طرف گروهی از دانش‌آموزان می‌رفت. پوزخند زهرآگینی جایگزین لبخند بیخ‌دماش شد. بانمی ناپدید شدن او را نظاره کرد. یاد بلعید شدن موش توسط مار عظیم‌الجثه افتاد، از برخوردشان احساس بدی داشت گرچه خودش هم نمی‌دانست چرا. از جلوی کافه تریا کنار رفت و به چند پسری که در گوشه‌ای جمع شده بودند سری تکان داد. با جابجی به طرف پایین راهرو به راه افتاد. یک ردیف از لامپهای مهتابی پشت سرهم در وسط سقف قرار داشتند. مثل خط میان اتوبانها. سایه چراغها روی دیوارهای زرد آجری پخش شده بود و به عکس بزرگ قاب شده فارغ‌التحصیلان اخیر مدرسه جلوهای ترسناک میداد. کلمه‌های خندان آنها در قابهای کوچکتر بیضی شکل بدنبال هم قرار داشت. بانمی در اتاق کارکنان را باز کرد و مستقیماً به طرف قهوه‌جوشی که در گوشه‌ای روی پیشخوان قرار داشت رفت و به سرعت یک فنجان قهوه برای خودش ریخت.

به طرف صندلی که کنار پنجره‌های قدی بزرگ قرار داشت رفت و بدون اینکه



شخص مشخصی را ببینند گفت سلام به همگی. منظره بیرون، یک حیاط خلوت کوچک با یک تک درخت بود که اصلاً جالب توجه نبود.

تقریباً شش هفت معلم بطور نامنظم در اتاق نشسته بودند چند نفری کنار آبسردکن دور هم جمع شده بودند و صحبت می‌کردند بقیه ظاهراً مجذوب روزنامه‌های صبح بودند و با بی‌قیدی معمول مشغول مطالعه بودند. زمزمه‌های مختصر سلامه از دور و اطراف به گوش بانی رسید. یکی پرسید حالش چطور است او هم گفت خوبه. بانی پیشقدم شد: «برگشتن سرکار لذت بخش است.» متوجه شد که جاش فریمن هم همان اطراف است.

مورین تمپتن<sup>۴۹</sup>، معلم علوم با موهای زرد فر دار و فک جلو آمده شروع به صحبت کرد: «باید تجربه خیلی وحشتناکی بوده باشد.» بقیه هم به تأیید سر تکان دادند. حرکت اضافی دیگری لازم نبود. بانی موافقت کرد: «بله وحشتناک بود»

«ایا پلیس چیزی...؟»

«هنوز هیچ چیز.»

تام ابرایان<sup>۵۰</sup> معلم هنرهای نمایشی پرسید: «هفته سختی داشتید مگر نه؟»

«خوب چه میشه کرد.»

مورین تمپتن گفت: «خوب، اگر کمکی از دست ما برمی آید.» بقیه هم با اشاره سر تأیید کردند.

تام ابرایان اظهار داشت: «سام در دوره سوم کلاس من است، واقعا با استعداد

است. یک هنرپیشه مادرزاد. او چه می‌کند؟»

«بهتر از آن چیزی است که انتظار دارید.» بانی هنوز نمی‌دانست رفتار سام را

چگونه توصیف کند. پلیس اتومبیل جوان را پس داد و سام با خوشحالی داوطلب شد

برای بقیه سال خولهرش را به مدرسه‌اش در نیوتن برساند و برگرداند. شما مادرش

را می‌شناختید؟»

«نوامبر گذشته در جلسه اولیاء و مربیان او را ملاقات کردم، زن خوبی به نظر

می‌رسید.» تام ابرایان با ناراحتی سرش را تکان داد. «چه واقعه وحشتناکی، باورش

سخت است.» به نظر نمی‌رسید دیگر چیزی برای گفتن وجود داشته باشد. اتاق در

سکوت فرو رفت.

به تدریج همه به کارهایی که قبل از آمدن بانای انجام میدادند، مشغول شدند. بانای نسختی از روزنامه بوستون گلوب را که روی میز چوبی جلوی صندلیش بود برداشته نگاه سرسری به صفحات آن انداخت. از اینکه دیگر اسمش در بالای صفحات نیست، نفس راحتی کشید. قنلهایی به مرانب خونین تر و خشن تر جایگزین اخبار کهنه مربوط به او شده بود: یک قتل در والتهام<sup>۵۱</sup>؛ تیراندازی از داخل اتومبیل به سوی مردم در خیابان نیویورک<sup>۵۲</sup>. قتل یک زن و شوهر در هنگام صرف دسر در یک اغذیه فروشی دنج.

بانای به سرعت صفحات اول را ورق زد تا به قسمت اجتماعی برسد. نگاهی به دستور غذاهای کم چربی و با فیبر بالا انداخت. مقاله‌ای در مورد روابط جنسی در سنین بالا را نادیده گرفت. به بخش «تمسهای خانگی» که رسید نظرش جلب شد؛ صفحه‌ای بود که توسط دو پزشک اداره می‌شد. یک متخصص عمومی به نام دکتر ریتا ورتمان<sup>۵۳</sup> و یک روانکاو مشاور خانواده، دکتر والتر گرین.

اسم دکتر گرین در دفترچه تلفن جوان ویلر چه می‌کرد؟

اولین نامه اینطور شروع می‌شد:

دکتر گرین عزیز، مادر یک دختر بچه هفت ساله بیش فعال هستم که من و شوهرم را دیوانه کرده است. او صبحها از جا بلند نمی‌شود، وقتی او را به مدرسه می‌برم مرتب جیغ و داد می‌کند، شامش را نمی‌خورد و هیچوقت به موقع به تخت خواب نمی‌رود. من و شوهرم دیگر خسته شده‌ایم و مرتباً با هم درگیری داریم. می‌ترسم این بچه نگذارد ازدواج ما دوام بیاورد و من دیگر نمی‌دانم چه کنم.

پلسخ دکتر گرین اینطور بود:

مادر ناامید عزیز،

شما و همسرتان باید بیاموزید که بعنوان یک واحد عمل کنید...

صدایی مطالعه او را قطع کرد: «ببخشید، خانم ویلر.»

بانای به بالا نگاه کرد و روزنامه روی پایش افتاد. جاش فریمن بالای سر او ایستاده بود. بلند قد و لاغر، لبخندی با خجالت روی لبهایش بود، بطور جنایی مثل پسر بچه‌ها بود. گرچه چیزی در وجودش بود که هشدار می‌داد زیاد به او نزدیک نگردد. با گیجی اظهار داشت: «آقای فریمن.»

- شما گفته بودید مایلید با من صحبت کنید.

بانی با سر اشارهای به صندلی خالی کنارش کرد: هبله، اگر از نظر شما لشکالی نداره جاش فریمن لحظهای مردد ماند و سپس نشست. باز دبیرستان وستون خوشتان آمده؟ بانی نمی دانست چگونه صحبت را شروع کند. طوری احساس دستپاچگی می کرد که گویی این اولین وعده ملاقاتشان است. او داشت چه می کرد؟ چرا از او خواسته بود با او صحبت کند؟ دقیقاً در مورد چه می خواست با او حرف بزند؟ جاش فریمن گفت: من اینجا را خیلی دوست دارم. اینجا بچه‌های با استعداد و خلاق بسیاری دارد. برای برانگیختن توانایی‌هشان نباید زیاد تلاش کنم. ولی فکر نمی‌کنم این آن چیزی باشد که شما می‌خواستید در موردش با من حرف بزنید. اینطور نیست؟ بانی با خود فکر کرد پس او می‌خواهد مستقیم بر اصل مطلب برود. بالاخره به خود جرأت داد و گفت: باز دین شما در مراسم خاکسپاری جوان ویلر تعجب کردم.

جاش فریمن چیزی نگفت.

- نمی‌دانستم شما با هم دوست بودید.

باز هم هیچ چیز.

- نمی‌خواهید چیزی بگویید؟ بانی به لبان او خیره شده بود. از نگاه به چشمان

او تقریباً می‌هراسید.

- شما از من چیزی نپرسیدید.

خندید و فهمید اگر بخواهد چیزی دستگیرش شود باید حلیه‌روی نکند. اگر چه آنچه

بدنبال فهم آن بود بیشتر سر در گمش می‌کرد. شما چقدر جوان را می‌شناختید؟

- ما در ماه نولمبر در جلسه اولیاء و مربیان همدیگر را دیدیم. بعد از آنهم چند بار

با یکدیگر صحبت کردیم.

- او تلفن منزل شما را داشت.

- هبله، همینطور است.

بانی نفس عمیقی کشید و سعی کرد به چشمان او نگاه کند. برای چند لحظه از

شفافیت و در عین حال قاطعیتی که در نگاهش موج میزد بکه خورد. شما طرح

موضوع را برای من مشکل می‌کنید.

- من نمی‌خواهم چیزی را مشکل کنم. فقط نمی‌دانم می‌خواهید از این حرفها

چه نتیجه‌ای بگیرید.

- آیا پلیس با شما تماس گرفته است؟

- من با پلیس حرف زده‌ام، بله.

- می‌توانم به رسم در مورد چه حرف زده‌اید؟

جاش به راحتی گفت: نه، نمی‌توانید.

بانی احساس کرد گونه‌هایش قرمز شده است: شما می‌دانید من چه نسبتی با

جوان داشته‌ام؟

- میدانم که شما با شوهر سابق او ازدواج کرده‌اید.

- اینرا جوان به شما گفته بود یا پلیس؟

- جوان گفته بود.

- رابطه شما با جوان دقیقاً چه نوع رابطه‌ای بود؟

- فکر نمی‌کنم به شما ربطی داشته باشد. جاش فریمن نگاهی به ساعت بزرگ و

دیواری انداخت. او زنگ تا چند دقیقه دیگر زده می‌شود من باید بروم.

- پنج دقیقه دیگر وقت داریم.

- چه چیز در مورد رابطه من با جوان هست که شما می‌خواهید بدانید؟

- پس بالاخره رابطه‌ای بوده؟

او چیزی نگفت.

- آیا او هیچگاه در مورد من صحبت کرده بود؟ یا درباره دختر من؟ آیا به شما

گفته بود که ما ممکن است در خطر باشیم؟

جرقهای از کنجکامی در چشمان جاش فریمن روشن شد، ولی زود از بین رفت.

منظورشان را نمی‌فهمم: از جایش بلند شد. من از این گفتگو احساس ناراحتی

می‌کنم. واقعاً باید به کلاسم بروم.

بانی بلافاصله برخاست: ممکن است بعد از مدرسه صحبت کنم؟

- فکر نمی‌کنم.

- خواهش می‌کنم.

- حالا تا ببینم و قبل از اینکه بانی بتواند چیز دیگری بگوید، او رفته بود.



بانی نفس عمیقی کشید و در کلاش را باز کرد. بلافاصله دانش آموزانی که هنوز جلوی پنجره قدی کلاس جمع شده بودند، به سرجهایشان برگشتند. آنها گروهی رنگارنگ بودند؛ موها، لباسها و اعضای سوراخ شده بدنشان رنگی بود. شماری از مردان و زنان جوان از خانوادههای نسبتاً مرفه که مصمم بودند تا حد امکان در جامعه بی‌فایده باشند، چشمان خالی آنها سرشار از بدگمانی بود. بانی متعجب بود که چه بلایی بر سر سالهای شیرین شانزده سالگی آمده؟ چهره‌های بیست و چهار دانش آموز سال لول کلاس انگلیسی‌اش را بررسی کرد. نگاههای عصبی آنها را دید، خنده‌های یواشکی از همه جا به گوش می‌رسید. هیز چشمکی زد و مثل یک عروسک خیمه‌شب‌بازی سرش را بالا و پایین برد. بانی به طرف میزش در جلوی کلاس رفت و روی صندلی نشست. به سرعت بررسی کرد تا مطمئن شود همه چیز همانطوری است که قبل از رفتن او بوده است. تخته سیاه تمیز شده بود، ورقه‌های روی تابلو اعلانات هنوز آشنا بودند، روی یک اعلامیه نوشته شده بود: ادبیات در طول قرون ۱۴۰۰ - ۱۸۵۰ میلادی و کنار آن طرحهای دانش آموزان از موارد تدریس شده قرار داشت:

شکارچی مزرعه گندم، سیرانو دو برژواک، مکبث. در حالیکه کتاب مکبث را از بالای میزش برمی‌داشت پرسید: معلم جایگزین هفته گذشته با شما چه تمرینهایی انجام داده؟

یکی گفت: «کار زیادی انجام نداده، و خندید.

هیز ادامه داد: «لکه ننگ باید پاک شود.» خنده‌های بیشتر.

یکی از دخترها در ردیف اول گفت: «لو خیلی ناوارد بود، اکثر اوقات ما را مجبور می‌کرد خودمان درس جدید را بخوانیم»

«خوبه، پس امروز برای تحویل مقاله‌هایتان نباید دیگر بهانه‌ای داشته باشید.

بانی با وجود صدای اعتراض آنها گفت: «باجازه بدهید به صفحه هفتاد و دو برگردیم» یکی از دست‌ها روی هوا بلند شد

«بله، کتی»

دخترک با خجلت پرسید: «پیدا کردن یک جسد چه حالی دارد؟» لحظه‌ای سکوت فلج کننده‌ای برقرار شد. بانی پیش خود گفت خوب، البته آنها کنجکاو

شده‌اند. حتماً روزنامه‌ها را خواندماند و همه چیز را در مورد قتل جوان می‌دانند و اینکه او جسد را پیدا کرده است. به دختر گفت: «وحشتناک، واقعاً وحشتناک است.» دختر دیگری سؤال کرد: «آیا جسد سرد بود؟»  
- بله سرد بود.

- شما اینکار را کرده‌اید؟ صدا، مردانه و به عمد برانگیزنده بود. بانی بدون نگاه کردن می‌دانست که صدای هیز است.

سعی می‌کرد لحن صدایش عادی باشد: «مناسفم که نالمیدت می‌کنم. ولی جواب منفی است. حالا فکر میکنم باید صفحه هفتاد و دو را باز کنیم.» با دستانی آشکارا لرزان کتاب کوچک را باز کرد مسخرانه مکث در بالای صفحه. از پنجره بیرون را نگاه کرد. شروع بهار برایش دل‌انگیز بود. با وجود تغییرات دما، درختان در حال شکوفه زدن بودند. مثل این بود که کسی انگشتان آغشته به گچ را روی آنها تکانده باشد، شاخه‌ها در مه سبز رقیقی احاطه شده بودند. این موقع از فصل، زمان مورد علاقه او بود. چند دختر را دید که در حیاط به سوی مدرسه می‌دویدند. مسلماً کلاسشان دیر شده بود یکی از آنها دفترش را انداخت و مجبور شد برای برداشتن آن به عقب برگردد که چیزی توجهش را جلب کرد: یک مرد در انتهای حیاط بزرگ ایستاده بود، تقریباً پشت درختها. آیا او دختران را نگاه می‌کرد؟ یا کار دیگری داشت؟ به طرف پنجره رفت به جلو خم شد و تقریباً دماغش به شیشه چسبید. مثل اینکه مرد فهمیده بود دارند او را نگاه می‌کنند چون یک قدم از درختها دور شد و از سایه بیرون آمد. به این ترتیب تصویر واضحتری از خود ارائه داد. او یک بادگیر قهوه‌ای روی شلوار جینش پوشیده بود و عینک آفتابی بزرگی چشمهایش را پوشانده بود. بانی شیشه‌های جیوه‌ای عینکش را دید، نفسش بند آمد و قدمی به عقب گذاشته به میز یکی از دانش‌آموزان برخورد کرد.

یکی پرسید: «خانم ویلر، حالتان خوب است؟»

- «ترسی، مواظب کلاس باش تا من برگردم.» این را گفت و با عجله به طرف در

دوید. «روی مقاله‌هایتان کار کنید.»

زمرمه‌هایی از اطراف شروع شد: «چه اتفاقی افتاده؟»

- آن مرد که بود؟

بانی با عجله در راهرو به طرف در خروجی قدم برداشت، علامتی را که دویدن در راهرو را ممنوع می‌کرد، در نظر داشت. در را باز کرد و به طرف انتهای حیاط و درختانی که مرد را در آنجا دیده بود، دوید.  
هیچکس آنجا نبود.

بانی ایستاد. یک دور کامل دور خودش چرخید و اینطرف و آنطرف را نگاه کرد. خدا لعنتش کند! لشکهای از سر خشم در چشمانش حلقه بست. او اجازه نمی‌داد او اینکار را کند. نمی‌گذاشت تا باز هم اینجور بازیها را تکرار کند. فریاد زد: «نیک! صدایش را به اطراف پراکنده می‌ساخت. فنیک، کجایی؟ میدانم که آنجایی. من تو را دیدم، صدای خش‌خش به گوش می‌رسید. بانی برگشت و در حالیکه چشمهایش از نور خورشید تنگ شده بود، مردی را دید که با تنبلی به سوی او می‌آید. دستهایش را سایبان چشمش کرد و سعی می‌کرد چهره مرد را تشخیص دهد.  
مرد پرسید: «چیزی شده؟»

حتی قبل از اینکه چهره‌اش را ببیند می‌دانست که لو نیک نیست. صدایش فرق می‌کرد. صدایی مهربان و نگران، دو صفتی که او هیچگاه نمی‌توانست به برادرش نسبت دهد.  
بانی به طرف مرد مشکلی رفت، مردی میانه سال که یونیفرم نگهبانان مدرسه را پوشیده بود. با گنجی به طرف درختها اشاره کرد: «شما مردی را ندیدید که این اطراف پرسه بزند؟ قد بلند، بلوند با عینک جیوهای، در مورد عینک مطمئن بود، به این ترتیب هیچکس چشمان او را نمی‌دید؛ چشمها اینه روح هستند ولی برادرش روحی نداشت.

نگهبان سری تکان داد: «متأسفم نه، کسی را ندیدم، ولی از پرسه زدن کسی در این اطراف هم اصلاً خوشم نمی‌آید. مطمئن باشید بیشتر مراقب خواهیم بود، بانی نگاه آخری هم به دور و اطرافش انداخت و بایی حوصلگی به طرف مدرسه برگشت، می‌دانست که شاگردانش از پشت پنجره کلاس او را تحت نظر دارند. شاید او اشتباه کرده بود و آن مرد نیک نبوده. به هر حال او اینجا چه کاری می‌توانست داشته باشد؟ نه، احتمالاً اینهم بخشی از تخیلاتش بود. سایه‌ای که لو به آن شکل یک مرد داده، مثل خمیر مجسمه‌سازی. هیچکس واقعاً آنجا نبوده. ولی بقیه هم در کلاس او را دیده بودند به وضوح به یاد می‌آورد که کسی پرسیده بود: «آن مرد کیست؟»

هیز به محض ورود وی به کلاس گفت: همینکه شما به طرف آنجا دویدید لو رفته، شما دیدید به کجا رفت؟  
کسی پاسخ داد: به طرف توقفگاه ماشینها.  
تعداد زیادی یک صدا پرسیدند: طو که بود؟  
بانی دستهایش را در هوا تکان داد: کسی که فکر می‌کردم می‌شناسم به هر حال دیگر کافی است. خواهش می‌کنم که به صفحه هفتاد و دو برگردید و این متن سخنرانی را شروع کنید.



بعد از اتمام ساعت کلاس، هیز سلاته سلاته به طرف او آمد، یک دستش در جیب شلوار جین مشکی‌اش بود و دست دیگرش کلاسوری بود که چند ورقه سفید از اطراف آن بیرون زده بود. فقط چند سانتیمتری با لو فاصله داشت، بوی همیشگی ماری جوانا مانند یک پوست دوم لو را احاطه کرده بود.  
- هی خانم ویلر، من هنوز فرصت نکرده‌ام آن مقاله را بنویسم، احتیاج به زمان بیشتری دارم.

- تو بیش از حد لازم وقت داشتی.

- خوب هفته پیش یک جوورهایی گرفتار بودم، با لون قتل و بقیه چیزها... بانی دهانش را برای حرف زدن باز کرد ولی بلافاصله آنرا بستند آیا لو واقعا به قتل رسیدن مادر دوشنش را دستاویز قرار داده تا تکلیف درس انگلیسی‌اش را به موقع انجام نهد؟  
- مطمئن نیستم منظورت را درست فهمیده باشم.  
- من وقت بیشتری احتیاج دارم.

- تو قوانین را نمی‌دانی هیز؟ برای هر روزی که تکلیفت را انجام ندهی از تو نمره کم می‌شود.

- ببینید من واقعا باید این واحد را بگذرانم.

- پس واقعا باید شروع کنی تا کاری انجام بدهی.

هیز زیر لبی گفت: «آنقدر سختگیری مزخرف نکن.»



- ببخشید چه گفتی؟

- مادر سام یک آدم سختگیر مزخرف بود، هیز به چشمان او زل زد و اذلمه داد:

نگاه کنید چه بلایی بر سرش آمد.

برای لحظهای بانی آنقدر شوکه شده بود که نمی‌توانست حرف بزند.

- می‌خولمی چه بگویی؟

- من باید این واحد را بگذرانم، لو حرفش را تکرار کرد و از اتاق بیرون رفت.



در پایان روزی طولانی، بانی در اتاق کارکنان نشسته بود و سومین فنجان قهوه‌اش را می‌نوشید و سعی می‌کرد آرام باشد، او تحمل اینهمه فشار را نداشت. از حاشیه روی و در لفافه حرف زدن خوشش نمی‌آمد. این یکی از دلایلی بود که همیشه با شعرها مشکل داشت. همیشه از خود می‌پرسید چرا مردم برای گفتن چیزی سر اصل مطلب نمی‌روند؟ به یاد جاش فریمن و امتناع وی از اعتماد کردن به خودش افتاد. برادرش که مثل یک منحرف از لابلای بونماها سرک می‌کشید و هیز با تهدیدهایش

او احتمالاً باید با پلیس تماس می‌گرفت و این رفتارهای عجیب را گزارش می‌داد، گرچه شک داشت که نتیجه‌ای داشته باشد. آشکار بود که پلیس هنوز او را مظنون شماره یک می‌دانند. او مرتباً از آنها پرسیده بود: خطر بیکه جوان در مورد آن حرف زد چه می‌شود؟ خطری که من و دخترم را تهدید می‌کند؟ ولی آنها پاسخی نداده بودند. آیا هیچکس نبود که بتواند پاسخی قانع‌کننده به او بدهد.

ساعتش را نگاه کرد، از ساعت سه گذشته بود. جاش فریمن کجا بود؟ آیا او

موافقت نکرده بود که بعد از مدرسه باز با هم صحبت کنند؟

باید اعتراف می‌کرد که او با چنین قراری موافقت نکرده بود. در واقع او هیچ

علاقهای به اذلمه صحبت با وی نداشت و بعد از اینکه تحت فشار قرار گرفت به زور

گفت: محالاً ببینم.

بانی نگاهی به اطراف اتاق انداخت، آفتاب بعدازظهر روی پرده بسیار زشت آبی

رنگی که در دو طرف پنجره جمع شده بود، لکه‌های نورانی ساخته بود.

آنتونی هیگورا<sup>۵۶</sup>. معلم زبان اسپانیایی در گوشه‌های نشسته بود و ورقه‌هایش را تصحیح می‌کرد. رابرت چاپلین<sup>۵۷</sup>. معلم شیمی روزنامه صبح را می‌خواند و مرتباً سر تکان می‌داد. جاش فریمن هیچ جا نبود.

بنی پیش خود فکر کرد که او مرد جالبی است. مثل یک معما می‌ماند. جذاب و در عین حال گوشه گیر. اگرچه چیزی در وجودش بود که می‌گفت که او همیشه اینطور نبوده است. از وقتیکه به دبیرستان وستون آمده بود همیشه در لاک خودش بود. گویی از نزدیک شدن به دیگران می‌هراسید. شنیده بود که همسرش در یک تصادف وحشتناک کشته شده است. ولی تا آنجایی که می‌دانست او هیچگاه در این مورد با جنبه‌های دیگر زندگی خصوصی‌اش با کسی حرف نزده بود. بنی دلش می‌خواست بداند که تا چه حد این زندگی خصوصی را با جوان شریک بوده؟

بنی پیش خود فکر کرد که شاید او در کلاس درسش منتظر او باشد. با این فکر ناگهان از جا پرید. طوریکه نزدیک بود صندلی‌اش بیافتد. از اتاق کارکنان خارج شد و از راهرو به پلکان پشتی مدرسه حرکت کرد. حتی اگر منتظر او هم نباشد شاید بتواند سرراه او را غافلگیر کند...

کسی او را صدا زد: طوبه، خانم ویلر. بنی برگشت و یکی از منشی‌های مدرسه را دید. زن جوان چاقی که تماماً لباس فرمز پوشیده بود، دنبال او می‌دوید. همینطور که زن نزدیک می‌شد به نظر بنی مثل یک گوجه‌فرنگی پادار می‌رسید. دستش را روی قلبش گذاشته بود تا نفسش سرجا بیاید. «خوشحالم توانستم شما را پیدا کنم.» - چیزی شده؟

- چند دقیقه پیش از مهدکودک دختران تلفن کردند. می‌خواستند هرچه زودتر با آنها تماس بگیرد. آنها...

بنی به زن حیران فرصت نداد تا جمله‌اش را تمام کند. با سرعت به طرف دفتر و اولین تلفن در دسترس هجوم برد.

- مشکلی پیش آمده؟ ران موشر<sup>۵۸</sup> مدیر مدرسه از دفترش بیرون آمد.

بنی نگرانی مدیرش را با شانه بالا انداختنی نامحسوس پاسخ داد. داخل دهنی گوشی گفت: «کلر آپل بای<sup>۵۹</sup> لطفاً، بنی ویلر هستیم.»

لحظه‌ای بعد صدای کلر آپل بای از آن طرف شنیده می‌شد: «خانم ویلر، متشکرم

که سریع تماس گرفتید.

- چه پیش آمده؟ حال اماندا خوب است؟

- او الآن خوب است. البته من نمی خواستم شما را وحشتزده کنم.

- منظور تان چیست که او الآن خوب است.

- یک پیش آمدی اتفاق افتاده بود.

- پیش آمد؟

- می خواهم به شما تاکید کنم که دختر تان آسیبی ندیده...

اگر زن چیز دیگری هم گفته، بانی صدایش را نشنید. چون به سرعت گوشی تلفن

را انداخت و در راهرو به سمت ماشینش دوید.

# فصل

## دهم

**م** درسه‌ای که مهدکودک اماندا در آن قرار داشت یک ساختمان اجری دو طبقه با پنجره‌های فراوان بود که در خیابان اسکول<sup>۵۱</sup> واقع شده بود. فاصله آن تا دبیرستان وستون با ماشین معمولاً دو دقیقه طول می‌کشید. بانی کمتر از شصت ثانیه به آنجا رسید.

ماشینش را در خیابان کنار کشید و در جای پارک کنار مدرسه جا داد. سپس در کوچه باریک منتهی به مهدکودک که در پشت مدرسه و کنار زمین بازی بود و کوچه الفبا خوانده میشد، شروع به دویدن کرد.

بلافاصله دخترش را از پشت یکی از پنجره‌ها تشخیص داد. سپس با فشار زیاده از حدی در شیشه‌های راهل داد و تقریباً خودش را بداخل سالن بزرگ انداخت. اماندا از پشت میز کوچکی که داشت پشت آن با مکعبهای خاتم‌سازی رنگارنگ بازی می‌کرد به خوشحالی فریاد زد: مامی!

اماندا یک لباس یک سره ناآشنای آبی‌رنگ و یک زاکت قرمز پوشیده بود. موهای طلایی‌اش با یک جفت گل سر قرمز به عقب بسته شده بود. آیا او امروز یک شلوار بنددار سبز رنگ به تن اماندا نکرده بود؟ پس دخترش لباسهای چه کسی را پوشیده بود؟

یکی از مربیان مهدکودک کنار اماندا روی یک صندلی کوچک نشسته بود؛ زن جوانی با موهای فردار تیره و پیراهنی به رنگ زرد فناری. بانوی در حافظه‌اش می‌کاوید تا نام زن را به خاطر آورد و همینکه اماندا خود را در آغوشش انداخت به یاد آورد. «سر ۵۹، چه اتفاقی افتاده؟ اماندا را در بغل گرفت، چشمانش به سرعت صورت و بدن کودک را برای یافتن نشانی از زخم یا کوفتگی بررسی می‌کرد و دستانش به دنبال جراحی حاکی از تصادف او را واری می‌کرد.

اماندا گفت: «یک آدم بد چیزی به طرف من پرت کرد»

منظورت چیست؟ چه کسی چیزی به طرفت پرت کرد؟ چه چیزی بود؟ مری

مهد کودک پیشنهاد کرد: «اجازه دهید خانم اهل‌بای را صدا کنم. ایشان گفتند به محض رسیدن شما، او را خبر کنم.»

کسی به طرف دخترک او چیزی پرتاب کرده. کسی سعی داشته به بچه کوچک

بیگناه او آسیب برساند. نه، این غیر ممکن است. باید نوعی تصادف بوده باشد. چرا

کسی باید بخواهد یک بچه سه ساله را آزار بدهد؟

هشدر جوان به خاطرش آمد: تو در خطر هستی. تو و اماندا.

زمزمه کرد: نه، احساس کرد عضلاتش منقبض شده‌اند. امکان نداشت

چه گفتم مامی؟

خانم ویلرا، بانوی از شنیدن صدای کِلر اهل‌بای یکه خورد، آمدن او را ندیده بود.

فاز این اتفاق متأسفانه، کِلر اهل‌بای زن میانه سال و قد بلندی بود، با سینه صاف و

پاسن پهن. او یک بلوز کوتاه ساده آبی پوشیده بود که بدبختانه هر دو خصیصه

مشخص او را بارز می‌کرد.

می‌خواهم بدانم دقیقاً چه اتفاقی افتاده، بانوی متوجه شد دستهای از موهای

پشت گوش چپ دخترش با ملامت‌های چسبناک پوشیده شده‌اند.

کِلر اهل‌بای با ملایمت درخواست کرد: «شاید بهتر باشد سو، اماندا را بیرون

ببرده. اماندا چنان دستانش را دور گردن بانوی محکم کرد که نزدیک بود خفهاش

کند. بانوی با ناخوشایندی یاد مار بوا افتاد و با ملایمت دستهای بچه را از دور گردنش

باز کرد. در حالیکه دخترک را روی زمین می‌گذاشت به او گفت: «طشکالی ندارد

عزیزم. فقط برای چند دقیقه، بعد ما برای خوردن بستنی بیرون می‌رویم.»

- بستنی توت فرنگی؟

- اگر تو همین را دوست داری.

- یک ادم بد روی من خون ریخت.

- چی؟

- سواه کلر اهل پای با عصبیت دستانش را به طرف موهای بورش برد. خولاهش

می‌کنم اماندا را به زمین بازی ببر.

اماندا گفت: من می‌خولهم تاب‌بازی کنم.

سو گفت: «تا آنجا با تو مسابقه می‌دهم.»

زمین بازی مجهز به انواع بارفیکس، سه سرسره در اندازه و شکلهای مختلفه یک ظرف بزرگ مسه‌بازی و انواع تاب بود. بانى از پنجره سو را دید که دخترش را روی یکی از تلیهای کوچکتر نشاند، از فکر بلایی که ممکن بود به سرش آمده باشد احساس تنگی نفس کرد و قلبش تیر کشید. می‌خواست صدها سوالی را که در مغزش موج میزد، به‌سر و ولی صدایش در نمی‌آمد. اشکهایش به پهناى صورتش می‌ریخت و زیرگردنش و روی یقه سفید بلوزش ناپدید می‌شد. در سکوت به خودش نهیب زد حالا گریه نکن، اکنون زمان گریستن نیست.

اتفاقی بدی نیافتاده. کلر اهل پای سعی می‌کرد او را مطمئن کند بانى

زمزمه کنان پرسید: «اینجا دقیقاً چه اتفاقی پیش آمده؟» هر لغت مانند چاقویی

گلویش را می‌خراشید.

- شما می‌دانید که ما چقدر مراقب بچه‌ها هستیم.

- می‌دانم، بخاطر همین است که نمی‌فهمم چرا...

- خانم ویلر من بسیار متأسفم. می‌فهمم که چقدر نگران هستید. می‌دانم که

روزهای وحشتناکی پشت سر گذاشته‌اید من روزنامه‌ها را دنبال می‌کنم.

بانى کلافه بود: «خولاهش می‌کنم بگوئید چه اتفاقی افتاده؟»

کلر اهل پای بلافاصله شروع کرد: «بچه‌ها به زمین بازی رفته بودند، سو و دارلین با

آنها بودند. ظاهراً اماندا قدم‌زنان به طرف کوچه باریک می‌رود. او بعداً به سو گفته که

کسی اسمش را صدا زده.

- کسی او را به اسم صدا کرده؟

- این همان چیزی است که خودش گفته.

- آیا او گفته آن شخص که بوده؟

- او را شناخته است. ظاهراً هر که بوده کلاه لبه‌دار یا چیزی مثل آن بر سر داشته و همینکه آمدند به اندازه کافی نزدیک شده محتویات سطل را روی سر لو خالی کرده است. بانی با ناله‌وری پرسید: «یک سطل پر از... خون؟»

کلر اهل بای آهسته گفت: «ما فکر می‌کنیم خون بوده، البته مطمئن نیستیم. مایعی تیره و قرمز رنگ بود و ما ابتدا تصور کردیم ممکن است رنگ باشد، ولی...» صدایش قطع شد.

- ولی چه...؟

- رنگ نبود.

- سوگفت هنگامیکه آمدند را دیده نزدیک بوده غش کند. چون فکر کرده او زمین خورده و سرش شکسته است. ما تا زمانی که بیشتر آن مایع را از سر و روی او شستیم، متوجه نشدیم که لو واقعاً صدمه‌ای ندیده. لباسهایش را در یک کیسه پلاستیکی گذاشتیم تا ببرید.

- صبر کنید! لحن بانی امرانه بود. زمان لازم دلشت تا وقایع را در ذهنش مرتب کند. شما به من می‌گویید که یک غریبه با کلاه لبه‌دار در حالیکه یک سطل خون حمل می‌کرده در کوچه مهدکودک پرسه می‌زده و هیچکس او را ندیده است؟  
- متأسفانه همینطور است، کلر اهل بای با ناراحتی اعتراف کرد.

بانی احساس کرد پاهایش سست شدند. گویی ممکن است هر آن در زیر بدنش فرو ریزند. دنبال چیزی می‌گشت تا برای حفظ تعادل بگیرد، چیزی نبود. تلوتلو خوران به طرف یکی از میزهای کوچک خم شد.

- «چرا نمی‌نشینید؟» کلر اهل بای به او کمک کرد تا روی یکی از صندلیهای کوچک بنشیند. سعی کرد خودش هم روی صندلی کنار وی بنشیند ولی پلش بزرگش مانع این بود که روی آن به درستی جا بگیرد. حال آمدند خوب است. لو فقط ترسیده.

بانی با ناچاری اطراف اتاق را بررسی کرد. موجودات تخیلی که از سقف آویزان بودند، حروف الفبای بزرگ که روی دیوارها چسبانده شده بود، پوستهای براقی از حیوانات وحشی، جمجمه‌های اسباب‌بازی، نقاشیهای رنگارنگ بچه‌ها که از در و دیوار

اویزان بود. مابین حادثه چند وقت پیش اتفاق افتاده؟  
کلر اهل پای نگاهی به ساعتش انداخت: «خیلی وقت نیست، شاید بیست دقیقه  
پیش یا حداکثر نیم ساعت، ما او را تمیز کردیم و به شما تلفن زدیم.»  
- به پلیس هم اطلاع دادید؟  
کلر اهل پای لحظهای مردد ماند: «ما تصمیم گرفتیم اول با شما تماس بگیریم.  
طبیعی است که به پلیس هم گزارش خواهیم داد.»  
بانای اظهار دلشسته فکر می‌کنم باید به پلیس تلفن کنیم، از پنجره به دخترش  
نگاه می‌کرد که می‌خندد و با هر بالا و پایین رفتن تاب از شور و شوق جیغ می‌زند. آن  
حادثه زشت برای او به هوا رفته و فراموش شده بود.



سروان ماهانی پرسید: فکر می‌کنید چه کسی ممکن است اینکار را کرده باشد؟  
پشت سر او دوستش کاراگله هاور<sup>۹۰</sup> از نیروی پلیس وستون ایستاده بود. سروان  
توضیح داد از آنجاییکه این حادثه در وستون رخ داده از لحاظ فنی در محدوده عمل  
وی نمی‌باشد.

بانای سرش را تکان داد: چرا او چنین سوالی می‌کرد؟ چرا او باید بداند که چه  
کسی چنین عمل وحشتناکی را انجام داده؟ پرسید: «آیا باید او را به بیمارستان  
ببریم؟» احتیاجی هست آزمایش ایدز از او به عمل بیاید؟

سروان ماهانی بالحنی دوستانه پیشنهاد کرد: «بهنر بیست اول صبر کنیم و منتظر نتیجه  
آزمایش خون شویم. موضوع اینست که ممکن است اصلاً خون اسان باشد.»  
- منظور تان چیست؟

سروان هاور گفت:

- «خانم ویلر، مزارع زیلادی در این محدوده وجود دارد، او مردی قوی هیكل با  
قدی متوسط بود، رنگ پوستش مثل شکلات تیره بود. مزارعی در سرسرایستون<sup>۹۱</sup>  
وجود دارد که حتی گله و احشام خود را ذبح می‌کنند.»  
بانای باگیجی تکرار کرد: «ایستون؟»



## جوی فیلدینگ ۱۰۷

سروان ماهانی خیلی عادی یادآوری کرد: «پدر شما در ایستون زندگی می‌کند. اینطور نیست؟» بانی از یادآوری برادرش که در لاهلای درختان پشت مدرسه پرسه میزد لرزه بر تنش افتاد. پرسید: «شما با او صحبت کردید؟»  
- خیلی مختصر.

- و با برادرم؟

- با او هم صحبت کردیم.

- و آیا او چیز جالبی برای گفتن داشت؟

- چرا خودتان از برادرتان نمی‌پرسید؟

بانی آب دهانش را به سختی قورت داد. نگاهی به دخترش انداخت که سر و ته از یکی از میله‌های بارفیکس جنگل مانند آویزان بود. مری میهدکودک با نگرانی مراقبش بود و دستانش مانند تور ایمنی او را در بر گرفته بود. سروان، من و برادرم رابطه خیلی خوبی نداریم،

- می‌توانم به‌رسم چرا؟

- شما آلبوم جوان را دیدید. فکر می‌کنم دلیلش بسیار واضح است.

- شما فکر می‌کنید او در مرگ جوان ویلر دخالتی داشته است؟

- شما چه فکر می‌کنید؟

- برادر شما در زمان قتل خانم ویلر شاهد داشته است.

- واقعا؟

- متعجب به نظر می‌رسید؟

- هیچ چیز در مورد برادرم برایم تعجب آور نیست.

- حالا به نظر ناامید می‌آید.

- فکر می‌کنم بهتر است دهانم را بسته نگه دارم، سروان ماهانی خندید.

- دلیلی دارید که او ممکن است به نحوی در آنچه امروز بعد از ظهر اینجا رخ داده

دخالت داشته باشد؟

- «چرا نیک باید بخواهد که به دختر من آسیب برساند؟ او حتی تا به حال اماندا را

ندیده است.» بانی بیشتر با خودش حرف می‌زد تا با مأموران پلیس. ولی امروز صبح

نیک را چند خیابان آن طرفتر دیده بود. آبا او همان خطری نبود که جوان سعی

## دلشت لو را از آن آگاه سازد؟

چه عملی باعث شده بود تا از دلدن این اطلاعات به پلیس سر باز زند؟ آیا او هنوز سعی دارد برادر کوچکش را حمایت کند؟

صدای مادرش در گوشش پیچید «تو دختر خوبی هستی.» بانی برای بیرون راندن صدا از ذهنش سرش را تکان داد.

«شما فکر نمی‌کنید آنچه برای اماندا پیش آمده تنها یک شوخی مسخره جوانها باشد؟» بانی امیدوارانه سعی دلشت منطق را کنار بگذارد.

سروان ماهانی گره کراوات فرمزش را شل کرد و طوریکه گویی افکارش را بلند ادا می‌کند گفت: «تصور می‌کنم شخصی در مورد شما در روزنامهها مطالبی خوانده و با اینکار خواسته شوخی بیمارگونه‌ای کرده باشد. آدمهای عوضی زیادی این اطراف هستند، حتی در بهشت امنی چون وستون.»

بانی به تأیید سر تکان داد. حقیقت کلماتش غیر قابل انکار بود. هیچ کجا دیگر واقعاً امن نبود. حتی بهشت امنی مثل وستون، وقتی او باردار بود به آنجا نقل مکان کرده بودند. لو و راد بایی میلی به این نتیجه رسیده بودند که بوستون محل مناسبی برای پرورش بچه نیست؛ وستون را برای زندگی انتخاب کردند چون با وجود نزدیکی‌اش به شهر، ویژگیهای یک روستای مدرن را دلشت. هر خانه در مساحتی حدود هزار و پانصد متر مربع قرار دلشت و فضای آن پر از درختان، گیاهان سرسبز و هوای پاکیزه بود. محل مناسبی برای پرورش فرزندان و خانواده. تنها پانزده دقیقه تا مرکز شهر فاصله دلشت. به دوستانشان دایانا و گرگ<sup>۲۲</sup> نزدیک بود و به اندازه کافی از نیوتون و جوان دور بود و حتی با ایستون و خانواده خودش فاصله بیشتری دلشت. دایانا و گرگ بعد از بدنیا آمدن اماندا از هم جدا شدند و اکنون دایانا بیشتر اوقاتش را در شهر می‌گذرانند. و مثل این بود که هیچ چیز نمی‌توانست به اندازه کافی میان او و بستگانش و همسر سابق راد فاصله ایجاد کند. بانی با خود فکر می‌کرد که گذشته همیشه نزدیکتر از آنچه‌ی است که به نظر می‌رسد. ناگهان متوجه شد حواسش پرت شده است: «ببخشید شما چیزی از من پرسیدید؟»

سروان تکرار کرد: «پرسیدم آیا شما معلم محبوبی هستید؟»

«محبوب؟»

آیا شاگردانتان شما را دوست دارند، خانم ویلر؟

من من کنان پلخ داد: «فکر می‌کنم البته دلم می‌خواهد که اینطور باشد. بلافاصله به یاد هیز افتاد و تصویر او که به طرفش می‌آمد و در فاصله چند سانتیمتری اش ایستاده بود را در خاطرش مجسم کرد. آیا او می‌تواند در حمله به دخترش نقش داشته باشد؟ آیا در مرگ جوان دخالت داشته؟ آیا او همان خطری نبود که جوان در موردش هشدار داده بود؟

«یک پسر هست؛ پسر ی به نام هارولد گلیسون، همه او را هیز صدا می‌کنند. او در سال اول کلاس ادبیات انگلیسی من است و به تازگی کمی برایم دردسرساز شده است. ضمناً جوان را هم می‌شناسد. او دوست سام، پسر خواننده من است. کلمه پسر خواننده روی زبانش سنگینی می‌کرد. برای سروان تمام حرفهای امروز صبح هیز را دقیقاً نقل کرد. او را می‌دید که از آخرین اطلاعات یادداشت بر می‌داشت و صورتش نشانگر هیچ احساسی نبود.

سروان پرسید: محل زندگی هارولد گلیسون را می‌شناسید؟»

بانی چشمانش را بست و سعی کرد تصویر کارت دانش‌آموزی پسرک، که آدرسش در آن بود را در ذهن مجسم کند. بالاخره در حالیکه نفسش را که در سینه حبس کرده بود آزاد می‌کرد، گفت: شماره هیزده، خیابان مارش لین - ایستون.»

# فصل یازدهم

**ب** لانی برای گذراندن ساعاتی بهتر به طرف ایستون رفت و در خیابانهای پر رفت و آمد و پر پیچ و خم آنجا رانندگی کرد. اسامی بسیاری از خیابانهای آنجا مشابه اسامی خیابانهای وستون بود: گلن رُود، پیچ رُود، کانتری، لین، کنکورده<sup>۲۳</sup> و... از سه سال پیش که به اینجا نیامده بود، ایستون تغییری نکرده بود، در واقع از زمان کودکی اش تغییر محسوسی به چشم نمی خورد. لو اینجا چه می کرد؟ به زودی هوا تاریک می شد و باید به خانه برمی گشت. با آمدن به اینجا چه چیزی می خواست بدست آورد؟

پلیس به او گفته بود که خودشان مساله هیز را بررسی می کنند و بهتر است او تنها از دخترش مراقبت کند و بستنی را که قول داده برایش بخرد. همین کار را کرد و بلافاصله אמندا را نزد پزشک خانوادگی شان برد. پزشک بعد از معاینه کامل اعلام کرد که کودکش در سلامت کامل به سر می برد و توصیه نمود که پیش از انجام هرگونه آزمایش خون منتظر اعلام نتیجه آزمایشگاه پلیس بشود. دکتر معتقد بود که بچه به اندازه کافی برای یک روز، خون دیده است.

بنابراین دخترش را به خانه برد، موزیک رپ با صدای بسیار بلند از اتاقهای طبقه

بالا به گوش می‌رسید. سعی کرد با راد تماس بگیرد ولی به او گفتند که مشغول فیلمبرداری است و نمی‌شود مزاحم او شده. بنابراین چند ورق کاغذ و یک جعبه معاد رنگی به اماندا داد تا روی میز آشپزخانه مشغول نقاشی شود و سعی کرد حدس بزند که سام و لورن برای شام چه غذایی ممکن است دوست داشته باشند. بالاخره تصمیم گرفت که ماکارونی و پنیر خانگی درست کند. همه بچه‌ها ماکارونی و پنیر دوست دارند، پیش خود فکر کرد شاید برای تسخیر به قلب یک بچه هم، مانند یک مرد باید از راه شکم وارد شد.

درست زمانی که آنها نشسته بودند تا شام بخورند، راد تلفن زد و گفت که شب دیر می‌آید و در استودیو ساندویچی خواهد خورد. پرسید که وضعیت او با بچه‌ها چگونه است؟ بانی نگاهی به آنها انداخت و دید که اماندا به سام که مشغول درست کردن صورتک با ماکارونی‌هایش می‌باشد از ته دل می‌خندد. لورن هم بی‌دریغ لبخند می‌زد. یک لحظه بعد هر سه آنها با ماکارونی‌هایشان صورتک می‌ساختند و می‌خندیدند. صمیمیت آنها لو راسرشار از خوشحالی و در عین حال غرور کرد. شام او یک موفقیت بود. به راد گفت: همه چیز رو براه است.

بعد از شام بانی، اماندا را به تختخواب برد و سپس با میرا گرشترین<sup>۸۴</sup> زن مسنی که همسایه آنها بود تماس گرفت. از او خواست که برای مراقبت از بچه به آنجا بیاید. خودش هم نمی‌دانست کجا می‌خواهد برود یا چه برنامه‌ای دارد. هنگامیکه داشت سوار ماشین می‌شد و از بزرگراه به خیابان ریتر<sup>۸۵</sup> می‌پیچید، یاد نصیحت راد افتاد که گفته بود در این جریانات دخالت نکن. ولی چگونه می‌توانست در خانه بنشیند و هیچ کار نکند، در حالیکه فرزندش در خطر بود؟ مادامیکه قاتل جوان دستگیر نشده و روح او آرام نگرفته است، چگونه می‌توانست امیدوار به بازسازی خانواده‌اش باشد؟ تنها آن زمان بود که شاید می‌توانستند در روابطشان پیشرفتی حاصل کنند و احساس امنیت داشته باشند.

بانی با صدای بلند از خودش پرسید: خوب، حالا می‌خواهی چه کار کنی؟ یکبار دیگر به طرف خیابان مارش لین پیچید و به آهستگی از جلوی خانه‌های چوبی گذشت. چشمانش بدنبال هلاک هجده می‌گشت.

آن خانه قدیمی‌ترین خانه در آن خیابان کوچک بود یا حداقل اینطور به نظر

می‌رسید، مثل این بود که مدنه‌است کسی دستی بر سر و روی آن نکشیده باشد. هیز همراه با پدر بزرگ و مادر بزرگ مادری‌اش در این خانه زندگی می‌کردند. مادرش بعد از اینکه شوهرش از وی جدا شده بود پسرش را نیز ترک کرده بود. بانی سرعت ماشینش را تا حد امکان کم کرد. سعی دلشت از داخل پنجره‌های بدون پرده داخل خانه را واری کند. ولی همه جا تاریک بود. به نظر نمی‌رسید کسی در آنجا باشد اگر چه یک بیوک آبی مدل قدیمی در پارکینگ توقف کرده بود. بانی نمی‌دانست که هیز چه ماشینی سوار می‌شود؟ مُردد بود آیا از ماشین پیاده شود، در خانه را بزند و تقاضا کند با مادر بزرگ و پدر بزرگ او صحبت کند یا نه، او تا به حال هیچیک از آن دو را در جلسات مدرسه ندیده بود.

اینکار چه فایده‌ای دلشت؟ با این فکر پایش را روی پدال گاز فشار داد چه می‌خواست از آنها بپرسد؟ اینکه نوه آنها بعد از مدرسه به کجا می‌رود؟ آیا اخیراً متوجه مولود عجیبی در رفتار لو شده‌اند؟ یا فکر می‌کنند لو بتواند مرتکب قتل شود؟ واقعاً عالی است. چه تحقیقات جنایی دقیقی اراد به او گفته بود که کار راه پلیس بسپارد و حق با وی بود. او سهم خود را انجام داده بود و تمام آنچه می‌دلشت را به آنها گفته بود. البته نه همه چیز...

او به خیابان اسپروس<sup>۶۷</sup> پیچید، سپس دوباره به خیابان الم<sup>۶۸</sup> و پس از آن خیابان چری<sup>۶۹</sup>. لو به پلیس نگفته بود که برادرش را دیده است. به جاده میسر<sup>۷۰</sup> وارد شد و ماشین را در انتهای خیابان متوقف کرد.

او آنجا بود؛ خانه اجری قدیمی که در آن بزرگ شده بود. خانم‌ای که مادر برای برادرش به ارث گذاشته بود. نیک هم بلافاصله خانه را به پدرش فروخته بود. بانی تصمیم گرفته بود هیچگاه به آنجا نرود، ولی حالا می‌دید که در راه آن خانه قدم برمیدارد. آن خانه تسخیر شده، خانم‌ای انباشته از اسلکته‌ها و ارواح، خانم‌ای که لو مدتها سعی دلشت فراموشش کند.

انگشتانش به روی فرمان ماشین به لرزه افتاده بودند. از زمان مرگ مادر، به این خانه پا نگذاشته بود. حتی در عالم هوشیاری از فکر کردن در مورد آن پرهیز می‌کرد. اگر چه گاهی اوقات، در عالم خواب، دیوارهای نیره زمان کودکی دوباره ظاهر می‌شدند و مانند دیوارهای قبر لو را احاطه می‌کردند. تنها آن زمان بود که کاغذ

دیواری‌های سنگین گلدار را می‌دید. کاغذ دیواریهایی که از نظر او باعث پراکندن رایحه‌های بیمار کننده در سراسر اتاقهای خانه می‌شدند.

بانی نمی‌دانست چرا آنجاست. ماشینش را روبروی خانه شماره ۴۲۲ متوقف کرده برای لحظهای تردید کرد که مبادا خیابان را عوضی گرفته باشد. از ماشین پیاده شد، پاهایش در تماس با پیاده‌رو می‌لرزید.

نمای قرمز بیرونی به رنگ خاکستری درآمدن بود و دور هر پنجره، حاشیهای سفید نقش بسته بود. بنفشه‌هایی رنگارنگ در دو گلدان سفالی بزرگ اطراف در ورودی سفید رنگ خودنمایی می‌کرد. گلدانهای مستطیل شکل زیر پنجره نیز انباشته از گل بود. هنگامیکه بانی به آهستگی قدم در راه ورودی جلوی در گذاشت، رایحه چمن تازه کوتاه شده، مثلش را پر کرد، دوباره از خود پرسید من اینجا چه می‌کنم؟ فکر کرد که هنوز برای برگشتن فرصت هست. هنوز کسی او را ندیده و می‌تواند به داخل ماشینش بخزد و بدون اینکه دیده شود آنجا را ترک کند.

ولی در ورودی به آهستگی باز شد و زنی در آستانه آن نمایان شد. گویی تمام این مدت از حضور وی آگاه بوده است. زن گفت: «اوه خدای بزرگ، تو هستی.» - سلام ادلین. بانی از قوت صدایش متعجب شد. ایستاد، مثل این بود که پاهایش در زمین ریشه دواندانند.

- وقتی ماشینت را دیدم که پارک کردی فکر کردم تو هستی. به استیون گفتم که فکر می‌کنم یک میهمان داریم و لو حتماً بانی است.  
- و لو چه گفت؟

زن شانهای بالا انداخت. «پدرت را که می‌شناسی. زیاد حرف نمی‌زند.» بانی سر تکان داد. نمی‌دانست که همانند یا به طرف پیاده‌روی بیرون برود ولی پاهایش قدرت هیچ حرکتی نداشتند.

- حدس می‌زدم که بعد از تلفن دیشب ممکن است به دیدنمان بیایی، به استیو گفتم که شرط می‌بندم بانی به ملاقاتمان بیاید.

بانی با نلبوری اظهار دلشت: «خوب، من اینجا هستم.»

- به می‌بینم.

- اینکار برایم آسان نیست.

- نباید زیاد سخت بگیری.

- برادرم اینجاست؟

- در حال حاضر نه.

بانی احساس کرد شانه‌هایش فرو افتادند، گرچه مطمئن نبود که از روی نالمیدی  
لست یا آسودگی.

- چرا نمی‌آیی تو و چند دقیقه‌ای را با پدرت سپری کنی؟ اینهمه راه را طی

نکردم‌ای که به این زودی بروی!

بانی نمی‌دانست او طعنه می‌زند یا نه. با میل شدیدش به فرار، مبارزه می‌کرد.  
واقعیت این بود او زنی را که با پدرش ازدواج کرده بود، اصلاً نمی‌شناخت. از زمان  
ازدواجشان به ندرت وی را دیده بود و به جز مواردیکه چارهای دیگر نداشت با او  
حرفی نزده بود. دقیقاً همان شیوهای که فرزندان راد در مورد لو اعمال می‌کردند.  
بانی پیش خود فکر کرد چیزیکه عوض دارد گله ندارد.

- «بیا تو، مطمئن باش ما گاز نمی‌گیریمه ادلاین لاترگن خندید و هر دو ردیف  
دندانهایش او را به جلو کشیدند. در حالیکه به در ورودی نزدیک می‌شد گفت:  
می‌بینم که تغییرات زیادی انجام دادم‌اید.»

- «خوب. دیگر وقتش بود، به نظر تو اینطور نیست؟» چشمان آبی ادلاین زیر

چترهای زلف خاکستری‌اش چشمکی زدند.

بانی آنقدر محو تماشای داخل خانه شده بود که فرصت نکرد جوبانی به او بدهد.  
کاغذ دیوارهای گلداری که زمانی تمام دیوارها را پوشانده بودند با رنگ سفید  
یکدمت عوض شده بودند. همه دیوارها سفید بودند: هال، آشپزخانه، اتاق نشیمن و  
غذاخوری. پرده‌های سبک سبز کم رنگ، جای پرده‌های سنگین مخمل را گرفته  
بود. وسایل چوبی سبک، جایگزین چوبهای سنگین بلوط شده بود به جای رنگهای  
قهوهای تیره و سیاه، زرد و سبز همه جا به چشم می‌خورد.

ادلاین پرسید: «خوشت می‌آید؟» بانی را به اتاق نشیمن دعوت کرد و کلناهای

لیمویی را برای نشستن به او نشان داد.

بانی تنها توانست به سختی بگوید: «همه چیز واقعاً فرق کرده.» در واقع قلبش به

شدت می‌زد، احساس گیجی و سبکی می‌کرد مثل البس در سرزمین عجایب.



ادلاین روی صندلی به رنگ سبز روشن کنار او نشست: «آن رنگهای تیره خیلی سنگین و کسل کننده بودند، خوب حالت چطور است؟»

لحظهای طول کشید تا بانی بتواند آرامشش را بدست آورد: «خوبه!» بعد تازه فهمید که سؤال را متوجه نشده است.  
- امیدوارم همه شما خوب باشید.

بانی سر جایش جابجا شد: «همگی خوبیم، متشکرم، متوجه یک انجیل روی میز جلوی کاناپه شد، نگاهی به طرف هال انداخته سرش دائماً می چرخید. «پدرم...؟» مغزش هنوز نمی توانست تغییراتی را که چشمش می دید باور کند. احساس سرگیجه می کرد. دسته کاناپه را محکم گرفته بود تا خودش را سر پا نگه دارد.»  
- او می داند تو اینجایی. مطمئنم چند دقیقه دیگر پایین می آید، می دانی پیری

است و هزار مریضی، رفتن به دستشویی برای او خیلی طول می کشد.  
بانی سری تکان داد، از تصمیمش مبنی بر آمدن به داخل پشیمان شده بود.  
شما خیلی خوب به نظر می رسید.»

- من مراقب غذایم هستم و سعی میکنم در فرم بمانم. یک نوار ویدئو ورزشی دارم که در هفته چند بار با آن تمرین می کنم و ضمناً هر روز همراه پدرت به پیاده روی های طولانی می رویم.

بانی ایستاد، به طرف پنجره رفت و به بیرون خیره شد. سعی کرد تصویر پدرش را که در کنار مادرش راه می روند در نظر مجسم کند ولی موفق نشد.  
- وضع آژانس مسافرتی چطور است؟

- لوه، چند سالی هست که دخترهایم آنجا را اداره می کنند. برادرت هم اکنون مشغول کار در همانجاست.

سر بانی به طرف همسر سوم پدرش چرخید: «واقعاً؟ کارش چطور است؟»  
- خیلی خوب، یعنی دخترهایم اینرا می گویند. نیک در هیجده ماه اخیر خیلی عوض شده است.

- «امیدوارم اینطور باشد.» بانی نگاهی به ساعتش انداخت. تقریباً هفت و نیم بود.  
«ببینید، من باید بروم، می شود به پدرم بگویید...»  
صدایی از آستانه در پرسید: «به من چه بگوید؟»

سر بانی به سرعت به طرف صدا برگشت.  
- سلام بانی.

بانی به سختی گفت: «پدرا» احساس می‌کرد این کلمه مثل یک کلاف سنگین  
پنبه روی زبانش سنگینی می‌کند.

استیو لاترگن دستهایش را روی سینه چلپا کرده و شانهایش را به عقب داده  
بود. زستی که بانی از زمان کودکی‌اش بخاطر داشت، حالتی که همیشه به او احساس  
اضطراب می‌داد. حتی اکنون هم احساس می‌کرد نبضش سریعتر می‌زند، اگرچه  
پیرمرد آرامی که روبرویش ایستاده بود، با آن موهای کم‌پشت سفید و پوست شفاف  
رانمی شد مظهر وحشت قلمداد کرد. پیری او را چروکیده کرده بود، پدرش هیچگاه  
قد بلندی نداشت ولی هنوز جفبه سابقش را داشت. چهره‌اش هنوز آوار کمی از  
خشونت گذشته را نشان می‌داد ولی ملایمتی در چشمان علی روشنش بود که  
بانی به یاد نداشت، قبلاً دیده باشد.

وجه باعث شده به اینجا بیایی؟ پدرش به داخل اتاق نشیمن آمد و روی یک  
صندلی راه راه سبز و زرد نشست.

- «یکی از شاگردانم در این حوالی سکونت دارد و من باید چیزی به او می‌دادم.»  
بانی احساس کرد تشکهای کاناپه زیر بدنش فرو رفتند. پدرش با دهان بسته  
خندهای کرد: «تو همیشه دروغگوی بدی بودی.»

صورت بانی به رنگ قرمز تیره درآمد. آیا او دروغگوی بدی بود چون از دروغ  
گفتن بیزار بود و یا از دروغ گفتن متنفر بود چون در اینکار افتضاح می‌کرد؟ تکرار  
کرد: «یکی از شاگردانم در این حوالی زندگی می‌کند.» و بعد از مکثی اقرار کرد: «و من  
امیدوار بودم بتوانم با نیک صحبت کنم.»

- نیک اینجا نیست.

- می‌دانم.

- ادلاین پیام تو را به او داد. با تو تماس نگرفت؟

- چرا تماس گرفت.

پدرش ناگهان گفت: «هنظر کمی خسته می‌رسی.» بانی احساس کرد چشمانش  
پر از اشک شده است.

- این روزها زیاد کار می‌کنی؟

- خوب، روزهای پر مشغله‌ای را پشت سر می‌گذرانم.

- بالاخره پلیس چیزهایی به من گفت، حدس می‌زنم اکنون سه نوه دلم که تا به

حال ندیدمشان.

برای لحظه‌ای زبان بانی بند آمد.

پدرش پرسید: «نوه دختری من چطور است؟»

بانی زیر لب گفت: «خوب است»، مثل این بود که کلماتش در هوا چرخ می‌خوردند

و به زمین می‌ریختند. تقریباً می‌خواست فریاد بزند که امروز شخصی یک سطل

خون روی سر او خالی کرده، ولی ساکت ماند. دلش می‌خواست از جایش به‌دور و از

اتاق بیرون برود. می‌خواست از خانه‌ای که هیچ‌کس از ناراحتی و غم برایش

نداشت، از آن گلهای کسل‌کننده‌ای که حتی از ویرای سپیدی دیوارها معلوم بودند

فرار کند، ولی نتوانست حرکت کند. پیچک‌هایی نامریی دور زانو و مچهای او پیچیده

شده و او را به صندلی بسته بودند. نیرویی او را به گذشته‌اش متصل کرد بود و اجازه

نمی‌داد آزاد شود.

- او اکنون چند سال دارد؟ سه؟ چهار؟

بانی به او یادآوری کرد: شما خوب می‌دانید او چند سال دارد.

استیو لانرگن سری تکان داد: «خوب بگذار ببینم، او دو ماه بعد از مرگ مادرت متولد شد.»

- من نمی‌خواهم در مورد مادرم صحبت کنم.

- واقعا؟ من فکر کردم به این دلیل به اینجا آمده‌ای.

- من برای دیدن نیک آمدم.

- نیک اینجا نیست.

بانی چشمانش را بست. واقعا احتمالاً بود. او برای چه آمده بود؟ دوباره سعی کرد

خودش را از روی صندلی بلند کند ولی بدنش مقاومت می‌کرد. بالاخره به خود

جرات داد: «آیا نیک هیچوقت در مورد رابطه‌اش با همسر سابق شوهر من چیزی گفته؟»

- او زمان مرگ آن زن شاهد دلشسته، البته اگر منظورت از این حرفها این است که

نتیجه‌ای بگیری.

بانی با لحنی نم‌سخرآمیز گفت: «حتماً شما بودید؟»

آدلاین دخالت کرد: «آن روز مرخصی لو بود و در کارهای خانه به ما کمک می‌کرده»

بانی با لجاجت تکرار کرد: «شما شاهد لو بودید؟»

آدلاین پرسید: «چرا باید دروغ بگوییم؟»

بانی سؤال او را نادیده گرفت: «و امروز چه؟ امروز هم مرخصی بوده؟»

- فکر می‌کنم همینطور است. تا آنجاییکه من میدانم روزهای تعطیلی او بطور هفتگی تغییر می‌کند ولی امروز نمی‌دانم نیک کجا رفته. زمانی که ما از خواب بلند شدیم او خانه را ترک کرده بود.

- مخیلی خوب، بانی از دستاش برای بلند کردن خود از روی صندلی کمک گرفت و با پلهایی لرزان ایستاد. من میدانم او امروز کجا بوده. به طرف در ورودی رفت و سعی کرد به راه پله‌ها نگاه نکند. می‌ترسید ارواحی از پشت در اتاق خوابهای طبقه بالا منتظر او باشند. فقط به او بگوئید از دختر من دوری کند. در را باز کرد و پیش از آنکه کسی بتواند حرف دیگری بزند به طرف ماشینش دوید.



چه بلایی سرش آمده بود؟ بانی به چهره‌اش در آینه جلوی ماشین خیره ماند. چشمانش را برگرداند. هنوز لبریز از اشک بودند. پلکهایش متورم شده بودند. به خودش گفت: «نباید گریه کنی، جرات نداری گریه کنی». چه باعث شده بود تا او به آن خانه برگردد؟ فکر می‌کرد از روپوشدن با پدرش و همسر او چه چیزی می‌تواند بفهمد؟ آیا انتظار داشت پدرش، خود را به پلهای او بیاندازد و طلب بخشش کند؟ بگوید: ببخشید که من پدر بی‌لیافتی بودم، از زجری که باعث شدم مادرت متحمل شود متأسفم؟ بیش از این نمی‌توانم بار گناه مرگ او را بردوش بکشم. آیا انتظار شنیدن این حرفها را داشت؟

چطور پدرش می‌توانست در این خانه زندگی کند؟ آیا همین او نبود که آنقدر مشتاق ترک اینجا بود؟ آیا او نبود که از این خانه رفت و مادرش را با دو بچه تنها گذاشت؟ او چه حقی دارد که دوباره به اینجا برگردد و با خوشحالی زندگی کند؟ اگر مادرش می‌فهمید چه حالی پیدا می‌کرد؟

- «نباید هیچوقت به اینجا می‌امدم. من احمقم. احمق‌ها بانی‌ها دست‌هایش به

شقیقه‌هایش می‌کوبید من واقعاً دیوانه شدم. آخر چگونه توانستم به اینجا بیایم؟»

پدرش گفته بود گمان کرده او به خاطر صحبت در مورد مادرش به آنجا آمده؟

چرا باید چنین تصویری کرده باشد؟ او چه چیزی می‌توانست به پدرش بگوید؟ اصلاً

او چه چیزی می‌توانست از او بشنود؟

با صدای بلند گفت: «فقط پیغام مرا به نیک برسان.» با مشاهده تابلوی وستون

نفسی از روی آسایش کشید.

مسلماً احتمال داشت که نیک ارتباطی با اتفاقی که برای اماندا افتاده بود

نداشته باشد. برای آسیب رساندن به فرزند او چه انگیزه‌ای می‌توانست داشته باشد؟

اصلاً این کار چه فایده‌ای برایش داشت؟

تنها کسیکه اگر او یا اماندا بلایی بر سرشان می‌آمد نفمی می‌برد، راد بود. بانی از

این فکر نفس بند آمد. بی‌اختیار پایش را روی ترمز کوبید. ماشین با تکانی شدید

از حرکت ایستاد و ناگهان خاموش شد. در حالیکه دوباره استارت می‌زد گفت: «حالا

دیگر واقعاً احمق شده‌ای!» از اینکه کسی پشت سرش نبود، خدا را شکر کرد. من

منتظر نمی‌مانم تا کسی به من شلیک کند. خودم به راحتی خودم را به کشتن خواهیم

داد. خوب چه اشکالی دارد که راد او و فرزندانش را بیمه عمر کرده؟ خیلی از مردها

اینکار را برای اعضای خانواده‌شان می‌کنند.

صدای ضعیفی پرسید: حتی برای فرزندانش؟ آنهم با قرار غرمت دو برابر؟ همان

صدای ناخولسته ادامه داد. راد زمان مرگ جوان شاهده‌ی نداشته. او بدون اطلاع وی

با برادرش ملاقات کرده است.

او زمان قتل همسر سابقش در دفتر خود خوابیده بود. بانی در خاموشی با

خودش بررسی می‌کرد: برادرش برای بحث در مورد یک سری ایده‌های عجیب و

غریب برای یک سریال به دیدن راد می‌رود. راد هم چیزی به او نمی‌گوید چون به

قول خودش نمی‌خولسته او را نگران کند.

شاید دلیل دیگری برای ملاقات نیک با راد وجود داشته است. شاید این دو مرد

مسائل دیگری برای گفتگو داشته‌اند.

مثل چی؟

همان صدای ضعیف گفت، مثل قتل.

بار دیگر پای بانی روی ترمز کوبیده شد. این دفعه صدای بوق بلندی از پشت به گوشش رسید. از آینه به پشت سرش نگاه کرد. مرد راننده‌ای از اتومبیل عقب علامت زشتی با دستانش به او نشان داد و با ناسزا فریاد زد: «راننده‌های زن!»  
بانی گفت: «عالی شد، واقعاً متشکرم.»

همینکه پای بانی دوباره روی پدال گاز فشار آورد صدای ضعیف ادامه داد، همیز را فراموش نکن!

بانی گفت: همیز برای کشتن جوان انگیزهای نداشته، او ممکن است از نظر پسرک خیلی سختگیر بوده باشد، ولی این نمی‌تواند انگیزهای قوی برای قتل باشد. لو ممکن است از من به عنوان یک معلم خوشش نیاید ولی کشتن من نمی‌تواند نمره قبولی به او بدهد.

مگر اینکه لو هم به نوعی از لحاظ مالی از مرگ جوان بهره‌گیرد. مثلاً کسی به او پیشنهاد سهمی از میراث آینده را داده باشد احتمالاً دوستی که بیشتر نگران مرشدس بنز مادرش باشد تا گلوله‌های که سینه او را شکافته. دینگ، دانگ، جادوگر مرد.

بانی گفت: «یا عیسی مسیح‌ها، آیا واقعاً او دلش به این چیزها فکر می‌کرد؟ آیا واقعاً به شوهر و پسر خوانده‌اش مشکوک بود؟»

به طرف خیابان وینتر پیچید. خانمش مانند یک سراب در دومین پیچ جاده نمایان شد. ماشین راد در پارکینگ جلوی خانه بود. او هم کنار آن منوقف شد و موتور ماشینش را خاموش کرد.

با خود فکر کرد: «بودن در خانه لذت بخش است.»

# فصل

## دوازدهم

روز بعد به ملاقات کارولین گاست رفت.

خانه بیلاقی و مدرن آنها به رنگ زرد بود با تخته کوبیهای خاکستری و سایبانهای کرباسی سیاه. ساختمان، اضلاع متعددی داشت که در کل زمین آن گسترده بود. بانی همانطور که به آهستگی در راه سنگفرش ورودی به طرف در سیاه رنگ جلوی ساختمان می‌رفت، انزایی شباهت با زندگی چند وجهی خود ندید. سعی می‌کرد از نگاه به خانه جوان که طرف دیگر خیابان قرار داشت بپرهیزد. مرتباً سوآلی را که این اواخر بنظر می‌رسید پرسیدن آن عادتش شده بود در ذهنش مرور می‌کرد: «من اینجا چه می‌کنم؟ باید دیوانه شده باشم»

بانی زنگ را دوبار پشت سرهم فشار داد. صدای آهنگین آن در فضا پیچید. دو طرف در ورودی، شیشه‌های باریک و بلندی قرار داشت که بانی سعی کرد از آنها به داخل ساختمان سرک بکشد، ولی پرده‌های پشت آن باعث شد که فقط تصویر خود را در شیشه‌ها ببیند. بالاخره موفق شد از پنجره‌ای دیگر داخل ساختمان را ببیند. کف اتاق از چوب تیره بود و یک پیانوی رویال در وسط سالن قرار داشت. مجسمه برنزی بلندی از یک زن نیز در کنارش قرار داشت. همه چیز بسیار شیک و باسلیقه

چیده شده بود. فکر کرد اول باید تلفن می‌کرد و می‌پرسید که پذیرای او هستند یا خیر و چه زمانی برایشان مناسب است که به دیدارشان برود. این کار منطقی و مؤدبانه‌تر بود. ولی مثل دفعات قبل او از یک حس ناگهانی و غریزی ناخوشایند، پیروی کرده بود و بلافاصله بعد از اتمام مدرسه به طرف اینجا آمده بود. حتی نمی‌دانست آیا کارولین گلبت در خانه هست یا خیر. هنوز ساعت سه بعد از ظهر نشده بود. احتمالاً کارولین سرکار بود، البته اگر کار می‌کرد. او هیچ چیز در مورد آن زن نمی‌دانست؛ اینکه آیا او مدیری پر مشغله یا مالری خانمدار است، کارهای عام‌المنفعه می‌کند و یا در ادارای هشت ساعت تمام وقت مشغول است. او کارولین گلبت را اصلاً نمی‌شناخت. فقط میدانست که همسایه همسر سابق شوهرش بوده و مسلماً برای جوان ارزش زیادی قائل می‌باشد. هر دفعه که بانی خوسته بود در مورد کارولین گلبت با راد صحبت کند، او با اخم و یا حرکتی عصبی، موضوع صحبت را عوض کرده بود و به او گفته بود که به هیچ وجه مایل نیست درباره گذشته بحث کند. از نظر او کارولین گلبت زنی احمق و سطحی بود که اخلاقهای عوضی داشت. و اینکه وقتی جوان همسر او بود آن زن فایده‌های برای او نداشت و حالا دیگر مسلماً فایده‌ای نخواهد داشت.

بانی باز هم متحیر مانده بود که پس اینجا چه می‌کند؟ زنگ در راها کرد و محکم روی در کوبید. یاد حرف کارولین در مراسم خاکسپاری افتاده جوان همیشه از توبه خوبی یاد می‌کرده. چرا جوان باید اصلاً حرفی در مورد او بزنند؟ صدایی از داخل بلند گفت: «چه خبر است، آمدم، صدای قدمهای پانزدیک شد. صورت یک زن پشت پرده پیدا شد، به تندى پرده را کنار کشید چشمهای آبی اش به وضوح از آنچه دیده بود، یکه خوردند. «تو همسر راد هستی؟» کارولین گلبت در راه باز کرد و با کنجکاوی آشکار به بانی خیره ماند.

کارولین گلبت به همان قد بلندی بود که بانی به خاطر داشت. ولی لاغرتر و در شلوار چین به آن پر ابهتی که در پیراهن ابریشم سرمه‌ای رنگش جلوه می‌کرد نبود. موهای طلایی اش را پشت سر بسته بود و بلوز کتانى صورتی رنگ گشادى بر تن داشت. هیچ آرایشى نداشت ولی هنوز هم به نوعی خاص شیک بود.

بانی صدای خودش را شنید: «نمی‌دانم می‌توانیم کمی با هم حرف بزنیم؟» زن به



راحتی گفت: «حتماً» و او را به داخل تعارف کرد: «بیا تو»  
- ببخشید که آمدنم را قبلاً اطلاع ندادم.

نه، احتمالاً بهتر شد که اینکار را نکردی، اینطوری غیر منتظره و جالب‌تر  
است. کارولین گلبست در ورودی را بست و به طرف آشپزخانه اشاره کرد: «کمی  
لیموناد میل داری؟ همین الآن یک پارچ تازه درست کردم»  
بانوی پیش خود فکر کرد نباید اینکار را بکند ولی در عوض گفت: «بله، عالیما  
کمی می‌خورم»  
- از اینطرف بیاید.

بانوی به دنبال کارولین به آشپزخانه بزرگ مربع شکل رفت. همه جا زرد و سفید  
بود با گلشیهای خاکی رنگ در کف و یک سری نقاشیهای سیاه قلم قاب شده بر  
دیوارها، تصاویری از زنان و کودکان که مسلماً کار همان هنرمندی بود که نقاشیهای  
اتاق نشیمن جوان را کشیده بود. با این دوزن سلیقه‌های بسیار مشابهی داشتند و با  
نقاشیها را در یک حراجی خریده بودند. بانوی گفت: «این نقاشیها خیلی زیبا هستند»  
چشمانش از روی طرح مادری که نوزادش را در بغل گرفته بود گذشت و روی نقاشی  
از یک زن میان سال که زنی مسن را نوازش می‌کرد ثابت ماند  
- متشکرم.

بانوی بالاخره گفت: «از اینکه مزاحمتان شدم متأسفم» فکر کرد احتمالاً باید این  
موضوع را می‌گفت حتی اگر واقعاً منظورش این نبود.  
- در واقع، خوشحال شدم که زنگ تفریحی برایم پیش آمد. کم‌کم چشمهایم  
دلشت چپ می‌شده کارولین در بیخچال را باز کرد و یک پارچ بزرگ لیموناد درآورد و  
برای هر کدامشان یک لیوان ریخت.  
- چشمهایتان چپ می‌شد؟

- روی طرح یک نقاشی جدید کار می‌کردم.

- «طرح؟ پس اینها کار خودتان هستند؟» چشمان بانوی با تحسین بیشتری  
دیوارها را از نظر گذراند. زنی که این نقاشیهای فوق‌العاده را بکشد حتماً هنرمندی  
ماهر و انسانی حساس است و نمی‌شود او را سطحی و بی‌مایه قلمداد کرد. کارولین  
گفت: «راد به شما نگفته بود من یک هنرمند هستم؟»

- نه، در واقع او هیچ چیز به من نگفته.

کارولین با همان لحن مشوش همیشگی که تمامی سوالاتش را مطرح می‌کرد پرسید: «پس لو نمی‌دانند شما به اینجا آمده‌اید؟»  
- من خودم هم نمی‌دانستم که می‌خواهم بیایم.

کارولین لیوان بلند لیموناد را به دست بانی داد: «خیلی جالب است» بانی جر‌عمای از لیوانش نوشید. لبهایش از شدت ترشی، بی‌اختیار جمع شد.  
- خیلی ترش است؟

- نه، عالی‌ها، لیوان را به لب برد، ولی چیزی نیلشامید.

کارولین خندید: «تا به حال کسی به شما گفته که دروغگوی بدی هستید؟»  
- بله همه.

لبخند کارولین بیشتر شد. بانی فکر کرد چقدر وقتی می‌خندد زیباتر می‌شود. تقریباً مثل دختر بچه‌ها می‌ماند.

- جوان همیشه غر می‌زد که لیمونادهای من به شکر بیشتری احتیاج دارند لو واقعاً شیرینی را دوست داشت، مثل شما.

- من چیزهای شیرین را خیلی دوست ندارم، بانی از اینکه به هر نحوی با همسر سابق راد مورد مقایسه قرار گیرد، احساس ناراحتی می‌کرد.

کارولین خندهای کرد: «خوب بچه‌ها چطورند؟»

بانی نفس عمیقی کشید: «نمی‌دانم که چطورند، آنها احساساتشان را آنچنان با من در میان نمی‌گذارند.»

- به آنها فرصت بده، باید کلی تلاش کنند تا با تغییرات اخیر منطبق شوند.

- خیلی با مادرشان نزدیک بودند؟

کارولین لحظه‌ای برای جواب درنگ کرد: «نه به آن اندازه‌ای که جوان مایل بود. سام مثل مرغابی‌های بی‌جفت بود، اغلب اوقات توی خودش بود، لورن هم بیشتر به طرف پدرش کشش داشت. جوان سعی خودش را کرد ولی... چه می‌شود کرد؟»

بانی به دنبال کارولین از آشپزخانه خارج شد و به سالن پر از آثار هنری رفت. به غیر از مجسمه بزرگ زن برهنه، مجسمه‌های دیگری نیز آنجا بود: یک نیم تنه زن، سر یک بچه و مجسمه کوچکی از یک بالرین. نقاشی‌های گوناگون همه جا به چشم

می خورد، رنگ و روغن، پاستل و سیاه قلم.

- همه اینها کار شملت؟

- اغلب آنها.

- خیلی زیبا هستند، من مخصوصاً این یکی را خیلی دوست دارم، بانی به یک نقاشی رنگ و روغن اشاره کرد؛ زنی که در آینه خیره شده بود و بازتاب چهره‌اش تصویر پیرتری از خودش بود با سایه‌های آبی و بنفش.

- بله می‌دانستم از آن بیشتر خوششان می‌آید این نقاشی مورد علاقه‌ی جوان هم بود.

بانی ناگهان از نقاشی فاصله گرفت، پشتش به پیانو برخورد کرد؛ شما دارید

بازی می‌کنید؟

- نه خیلی خوب، کارولین خودش را در وسط کلناپه سفید رنگ انداخته، چرا

نمی‌نشینید و به من نمی‌گویید که چه کاری می‌توانم برایتان انجام دهم؟

بانی روی لبه یکی از صندلیها نشست؛ من در مورد حرفهایی که در مراسم

تدفین گفتید کنجکاو شدم.

- باید به حافظه من کمک کنید، درست به خاطر نمی‌آورم چه گفتم.

- شما با راد صحبت می‌کردید و به او گفتید که خیلی خوب و سرحال به نظر

می‌رسد، او هم در جواب گفت مثل اینکه ناامید شدی.

طوه بنه، یادم می‌آید که فکر کردم حتماً باید تصویر هولناکی از چهره شوهرتان جایی در

یک کمد مخفی شده باشد، کارولین با انگشت اشاره، روی لب پایینی‌اش ضرب گرفته بود.

- تولی شوهر من شخصیتی مثل دوریان گری ندارد، آیا این زن سعی دارد به او

بفهماند که شوهرش هم مثل دوریان گری نوعی قرار داد با شیطان بسته است؟ شما

گفتید منتظر اجرای عدالت هستید، منظورتان چه بود؟

کارولین لیوانش را به لب برد و نصف محتویات آن را با یک جرعه نوشید؛ چه

چیزی را نفهمیدید؟

بانی با صداقت پاسخ داد: چرا از همسر من خوششان نمی‌آید؟ کارولین سرش را

تکان داد، روپان سرش باز شد و موهایش دور صورتش ریخت؛ چه اهمیتی دارد که

من در مورد راد چه فکر می‌کنم؟

بانی به سرعت گفت: مهم نیست، نگاهش را به پلین انداخت تا دروغش را

مخفی کند ولی بلافاصله دوباره به او نگاه کرد و حرفش را تصحیح کرد: «یعنی البته مطمئن نیستم که چرا برای من مهم است. ولی از زمان مراسم خاکسپاری تا به حال فکر مرا مشغول کرده نمی توانم کنجکاویم را ندیده بگیرم. بین شما دو نفر چه پیش آمده که اینهمه از او بیزار هستید؟»

- از خودش پرسیده‌اید؟

بانی چیزی نگفت.

کارولین موهای آشفته‌اش را به پشت گوش زد و به سقف نگاه کرد: «بگذار حدس بزنم. لو گفته که من یک آدم فضول‌احق هستم که متعلق به بخشی از گذشته ناخوشایندی هستم که او دیگر نمی‌خواهد به آن فکر کند؛ چشمانش را به بانی دوخت: «درست گفتم یا نه؟»

- بله تقریباً.

کارولین خندید: «لز تو خوشم می‌آید. البته زیاد هم جای تعجب نیست. راد همیشه سلیقه فوق‌العاده‌ای در انتخاب زنها داشته.»

بانی تکرار کرد: «بین شما و راد چه اتفاقی افتاد؟»

- بین من و او؟ هیچ چیز.

- پس چرا نسبت به او چنین نظر بدی دارید؟

کارولین بقیه لی‌مونادش را تمام کرد و لیوان را روی میز مثبت‌کاری قرمز و مشکی کنار صندلی گذاشت: «مطمئنی که می‌خواهی بشنوی؟»

بانی با ناخشنودنی گفت: «نه، ولی در هر صورت می‌خواهم بدانم.»

کارولین نفس عمیقی کشید: «چطور می‌توانم منظورم را مؤدبانه بیان کنم؟» لحظه‌ای صبر کرد. ظاهراً به دنبال کلمات مناسب می‌گشت: «شوهر تو یک مرد هوسران. زن باره و بی‌احساس است. چطور بود؟»

بانی به خود لرزید. فکر کرد که باید آنجا را ترک کند. ولی از جا تکان نخورد. تقریباً با خنده گفت: «می‌شود دقیقتر منظورتان را بگویند؟» زنی که در کنارش نسته بود شوهر او را آدمی هوسران و زن‌باره لقب داده بود و او در جواب تنها از او می‌خواست کمی دقیق‌تر بگوید. واقعاً که منطقی بود.

کارولین پرسید: «مثال می‌خواهید؟»

- بله، من شکر خواهم شد.

- فکر نمی‌کنم اینطور باشد.

- به هر حال به من بگوئید.

- نه، تو به من بگو. تمام این سالها چه دلستانی تحویل تو داده؟ اینکه او همسر

صبور یک الکلی عوضی بود؟

بنی سعی کرد چهره‌اش چیزی نشان ندهد، ولی موفق نشد.

- فکر می‌کردم این دلستانی است که او به اکثر مردم تحویل میدهد. شاید

خودش هم باورش شده. کسی چه می‌داند؟ اصلاً چه کسی اهمیت می‌دهد؟

کارولین از جایش بلند شد و به طرف پیانو رفت. «آیا تا با حال گفته است که یکی از

دلایلی که جوان به مشروب روی آورد این بود که او هیچ وقت در خانه نبود؟ گفته که

همسری بی‌مسئولیت و پدیری بی‌علاقه بوده؟ گفته که آنقدر مشغول خوش گذرانی با

زنهای دیگر بوده که وقتی برای در خانه گذراندن برایش نمی‌مانده؟ نه، از چهره‌ات

مشخص است که او در گفتن این مسائل به تو غفلت کرده.

- جوان این چیزها را به تو گفته؟ بنی مثل او سعی کرد پرسش را با حالت جمله

خبری بیان کند.

- اگر منظورت این است که من چشم بسته هرچه جوان می‌گفت بلور می‌کردم،

اشتباه می‌کنی. خودم این سوپرمن را یک شب که قرار بود مثلاً تا دیروقت سرکار

باشم دیدم. من و لیل برای شام به هتل کاپلی<sup>۲</sup> رفته بودیم و او دومین آنظر فتر از ما

مشغول نوازش یک موخرمایی بود.

- بخاطر خدا بس کن، حتماً یک مسأله کاری بوده. شوهر من یک کارگردان

نلویزیون است. عجیب نیست که با زنان زیبا تماس داشته باشد.

کارولین با آرمشی که باعث عصبانیت می‌شد اضافه کرد: «مشبها هم؟ باور کن این

مورد اصلاً مربوط به کار نمی‌شد.

- هرچه می‌خواهد باشد ولی شوهر من جوان را به خاطر زن دیگری ترک نکرد.

- پس او دلیل جدایی‌اش را چه گفته؟

بنی جرعه دیگری لیموناد نوشید. مرده آن به دهانش تلخ بود. طو گفت که بعد از

مرگ بچه...

- ادامه بده.

- او دیگر نمی‌توانسته آن محیط را تحمل کند.

- درست است. او بعد از مرگ کلی<sup>۲۱</sup> واقعاً کمک بزرگی برای بقیه خانوادهاش بود.

- شما خیلی ظاهر بین به نظر می‌رسید.

- فکر می‌کردم تو اینطور می‌خولهی.

- شما چطور می‌توانید از احساسات شوهر من آگاه باشید، چه می‌دانید بر او چه گذشته؟

- من آن چیزی را می‌دانم که می‌بینم.

- و آن چه چیزی است؟

- مردی که از هر فرصتی برای خیانت به همسرش استفاده می‌کرد، مردی که

هیچگاه وقتی همسرش به او نیاز داشت در کنارش نبود، مردی که وقتی همسرش

بیشتر از همیشه به حضور او محتاج بود او را ترک کرد.

- او نمی‌توانست بماند، بانی سعی داشت توجه کند. هر زمان که به جوان نگاه

می‌کرد یاد دختر کوچولوی مردهاش می‌افتاد.

- حداقل اینطوری بیشتر از زمانی که دخترش زنده بود، او را می‌دیدم با این

حاضر جوابی کارولین، هر دو زن موقتاً زبانشان بند آمد. بعد از مکشی طولانی،

کارولین به آرمی گفت: متأسفم، خیلی دُرشتی کردم. ظاهراً شوهر تو باعث شد این

بعد اخلاق من بروز کند.

بانی احساس کرد لشکهایش در حال فرو ریختن هستند، به سختی جلوی

خودش را گرفت.

- تو شوهر من را درست نمی‌شناسی. شوهر من آن کسی نیست که یک بچه

چهارده ماهه را تنها در وان حمام گذاشته بود.

کارولین گفت: «حالا این تویی که خیلی ظاهر بین شدی».

- حقایق آشکار هستند.

- «و حوادث اتفاق می‌افتند و مردم اشتباه می‌کنند، و اگر شانس بیاورند

اطرافیان، کمی در کشان می‌کنند و به آنها کمک می‌کنند. بعد از غرق شدن کلی دو

نفر مردند، لشک در چشمان کارولین حلقه بست و به آرمی گفت: فقط مراسم

تدفین جوان کمی دیرتر برگزار شد».

بانی بالاخره به خود جرات داد و گفت: شما چیزهای دیگری هم در مراسم خاکسپاری گفتید.

کارولین شانهای بالا انداخت و منتظر ادامه صحبت بانی شد.

گفتید اگر به خاطر جوان نبود امروز اینجا نبودید، منظور نان چه بود؟ کارولین با لحنی آرامتر پاسخ داد: خود من هم چند سالی پیش دوران سختی را پشت سر گذاشتم. نمی خواهم ولرد جزئیات شوم فقط اینکه فهمیدم هیچوقت نمی توانم بچه دار شوم، بانی با صداقت گفت: واقعاً متأسفم.

- جوان هر روز در کنار من بود. مراقب بود که غذا بخورم، از خانه بیرون بروم و کسی را برای حرف زدن دلشته باشم. به من نمی گفت که همه چیز درست خواهد شد. نمی گفت که همه چیز را تحمل خواهم کرد و می توانم بچهای را به فرزندگی قبول کنم یا این اراده خدایند است و شاید به صلاح من بوده او می دانست که این نصایح کلیشهای دست چندانم نه تنها مؤثر نیست، بلکه خیلی هم آزار دهنده است. او خودش همه این چیزها را قبلاً شنیده بود. می دانست آنچه که من نیاز دارم کسی است که بتوانم با او حرف بزنم، کسیکه مرا در آغوش بگیرد و به گریه و زاریهای من گوش فرا دهد و هنگامیکه به بخت بد خود لعن و نفرین میکنم، مرا تحمل کند. و برایش مهم نبود که این حرفها را هر روز برایش تکرار کنم. او برای شنیدن آماده بود. برای همدلی با من در نفرین به این بی عدالتی سر نوشت. سعی نمی کرد احساسات مرا تخفیف دهد یا خشم مرا ندیده بگیرد. حتی پس از گذشت ماهها که حتی خولهرانم و بقیه به من می گفتند که وقت این رسیده که به زندگی عادی برگردم، او مرا ترک نکرد، به من می گفت وقتش که برسد و هنگامیکه آماده رویارویی با زندگی عادی شوم، همه چیز درست می شود.

بانی با تأکید گفت: تو یک دوست واقعی بودی.

- همینطور است. بدون وجود او نمی توانستم آن ایام را سپری کنم. کارولین

نفس عمیقی کشید و لبخندی به اجبار زد: باز هم بیشتر می خوامی؟

- بیشتر؟

- درست هنگامیکه می خواستم دوباره روی پاهایم بایستم، مادرم زمین خورد و

لگن خالصش شکست و باید بستری می شد. پدر من فوت کرده و خولهرانم هر دو

خارج از شهر زندگی می‌کنند و من باید تمام مقدمات را آماده می‌کردم. مادرم باید به بیمارستان توانبخشی می‌رفت و بعد هم به خانهای برای گذراندن دوره نقاهت. چون واقعاً نمی‌توانست دیگر از خودش مراقبت کند. جوان همه کارها را به عهده گرفت؛ با دکترها حرف زد و تمام مقدمات کار را فراهم کرد و مطمئن شد که از مادرم به بهترین نحو مراقبت به عمل می‌آید. او فوق‌العاده بود. حدس می‌زنم اینها بخاطر تجربه گرفتاربهایی بود که خودش پس از مرگ کلی با مادرش داشت. بانی احساس سرمای ناگهانی کرد. منظور چیست؟

- دربارۀ مادر جوان چیزی نمی‌دانی؟ باز هم یک سؤال دیگر در قالب جمله خبری.  
- فقط اینکه او مرده.

کارولین شگفتزده پرسید: مرده؟ چه کسی گفته مادر جوان مرده؟  
- او مرده؟

- تا آنجاییکه من میدانم نه.

بانی حس کرد نفسش بند آمده است. سعی می‌کرد نفسش را بیرون دهد ولی نمی‌توانست. مثل این بود که اصلاً نفس کشیدن فراموشش شده بود. بعد از مرگ کلی چه اتفاقی افتاد؟

- مادرش شروع به رفتارهای بسیار نامعقولی کرد. چیزها را فراموش می‌کرد با لباس زیر بیرون می‌رفت و کارهایی از این قبیل. ضمناً مرتب پرت و پلا می‌گفت. او سالها به الکل معتاد بود و این اواخر بیشتر هم شده بود. بالاخره جوان مجبور شد او را بستری کند. طبیعتاً شوهر جنابش باز هم پیدایش نبود.

- می‌دانید که اکنون کجاست؟

- بیمارستان روانی ملرز<sup>۳۲</sup> در سادبری<sup>۳۳</sup> آنجا یک بیمارستان خصوصی است و نسبت به بیمارستانهای دیگری تقریباً خوب است.

- چه کسی مخارج آن را می‌پردازد؟

کارولین بالحنی طعنه‌آمیز پاسخ داد: طریقه جوان، حداقل این چیزی بود که راد عادت داشت بگوید.

- فکر می‌کنید مادرش می‌دانند که جوان مرده؟

- فکر نمی‌کنم او دیگر چیزی بتواند بفهمد. تا آنجاییکه جوان به من گفته بود لو



- بیشتر در دنیای خودش فرو رفته است و چیزی از اطراف نمی‌فهمد.
- پسم، او را می‌دانید؟ بانی از سؤال خودش متعجب شد.
- آلسا، ایسا آن‌گنر<sup>۷۲</sup>. چرا می‌پرسید؟
- بانی صادقانه گفت: «نمی‌دانم»، واقعیت این بود که از هیچ چیز مطمئن نبود.
- هی‌توانم یک سؤال دیگر هم بپرسم؟
- حتماً، بگو.
- شما در مراسم تدفین گفتید که جوان همیشه به خوبی از من یاد می‌کرد.
- درست است.
- او چه چیزهایی می‌گفت؟
- کارولین چشمانش را به سقف دوخت: «خوب بگذار ببینم... اینکه تو آدم خوبی هستی و یک مادر خوب، او از تو خوشش می‌آمد.»
- آیا به نظر می‌آمد او یک وسواس یا عقده روحی دارد؟
- وسواس؟
- بانی در مورد البومی که پلیس در اتاق جوان پیدا کرده بود به کارولین گفت.
- واقعاً؟ هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم جوان تا این حد مرتب باشد؟
- چیز دیگری بخاطر نداری که او ممکن است گفته باشد؟
- بعد از مکشی کوتاه کارولین گفت: «یک مورد دیگر را به خاطر می‌آورم.»
- بانی با کنج‌کلوی زیاد پرسید: «خوب؟»
- او می‌گفت برای تو متأسف است.
- بلافاصله چشمان بانی لبریز اشک شد. در سکوت به خودش نهیب زد گریه نکن.
- اینجا نه. اکنون نه. من واقعاً باید بروم.
- کارولین با مشاهده حال او، در حالیکه او را تا جلوی در همراهی می‌کرد گفت:
- مثل اینکه برای تو بعدازظهر خیلی دل‌انگیزی نبوده.
- باز اینکه وقتان را به من دادید متشکرم. بانی در را باز کرد. از اینکه باد تن‌دی می‌وزید و هوایی که او مشتاقانه بدان نیاز داشت را به صورتش می‌زد، خدا را شکر کرد. دهانش را باز کرد و مانند آب، هوا را بلعید.
- کارولین بیرون آمد و در حالیکه توجه بانی را به آن طرف خیابان جلب کرد

پرسید: «لو کیست؟»

چشمان بانوی بی‌اختیار به جهت خانه جوان کشیده شد. ماشین سبز تیرهای را دید که جلوی خانه او متوقف شد. در باز شد و یک جفت پای خوش تراش به آهستگی از آن بیرون آمد. دستانی پایین دامن کوتاه کرم رنگی را قبل از قدم گذاشتن به پیاده‌رو مرتب کردند. زن، موهایی کرم رنگ داشت که با دامن، ژاکت و کفشهایش هماهنگ بود. او به اطرافش نگاه کرد، متوجه شد که تحت نظر است. قبل از اینکه به طرف ورودی خانه برود، لبخند دلپذیری به طرف بانوی زد.

کارولین بدنبال او صدا کرد: «کسی آنجا نیست.»

زن بدون اینکه به خود زحمت برگشتن به طرف صدا را بدهد گفت: «مسأله‌ای نیست. من کلید دارم.» و کلید را در هوا چرخاند.

بلافاصله بانوی به آن طرف خیابان رفت. کارولین هم با او آمد و با اصرار گفت: «ببخشید ولی شما نمی‌توانید به آنجا بروید.»

زن برگشت. آرایش او هم هم‌رنگ سایر وسایلش بود. بانوی پیش خود فکر کرد اگر او را در یک پشت‌زمینه کرم رنگ قرار دهند حتماً محو می‌شود.  
زن کرم رنگ پرسید: «ببخشید مشکلی پیش آمده؟»

«زننی که اینجا زندگی می‌کرد مرده است.» بانوی نمی‌دانست چه چیز دیگری می‌تواند بگوید. زن به طور عجیبی آشنا به نظر می‌رسید. او را قبلاً جایی دیده بود.  
«بله می‌دانم. دقت خولهم کرد که هیچ چیز را به هم نریزم.»

بانوی پرسید: «شما که هستید؟» بطور غریزی می‌دانست که او از افراد پلیس نمی‌باشد.  
«گیل رودیک.»<sup>۷۵</sup> زن دستش را جلو آورد و کارت سفید کوچکی را نشان داد.  
بانوی کارت را از دستهای مانیکور کرده زن گرفت. می‌دانست که کارولین نیز از کنار خانه او دارد کارت را می‌خواند. سازمان مشاوره املاک این مارکس، کارولین از پنجم لو سوت کوناهی کشید. بانوی ناگهان علت آشنایی زن را فهمید. به او گفت: «شما را در مراسم تدفین جوان دیده بودم، یادش آمد با همان موها در ردیف عقب نشسته بود.»

گیل رودیک که شخصاً ناراحت به نظر می‌رسید گفت: «درست است، اتفاقات وحشتناکی پیش می‌آیند، بسیار وحشتناک.» به طرف خانه به راه افتاد و دوباره برگشت. طرز ما خولستماند تا نگاهی به اینجا بیندازیم و قیمت خانه را ارزیابی کنیم.

- پلیس از شما خواسته اینکار را بکنید؟

- نه، پلیس نخواست، مشخص بود که گیل رودیک مایل نیست اطلاعات بیشتری در اختیار آنان قرار دهد.

بانی پرسید: «پس چه کسی خواسته؟»

زن گفت: متأسفم، واقعاً فکر نمی‌کنم که این موضوعات را با غریبه‌ها در میان بگذارم. - من غریبه نیستم، این خانه متعلق به فرزند خوانده‌ها و... شوهر من می‌باشد. از افزودن جمله آخر احساس خفقان کرد و همین باعث شد کلمات آخر را بالحنی لرزان ادا کند.

گیل رودیک با سخاوتمندی لبخندی به او تحویل داد. دندانهای بسیار سفیدش در کنار تمام آن هماهنگی رنگهای گرم شوک دیگری بود. خوب پس دیگر مشکلی نیست. شوهر شما خودش از من خواست نگاهی به اینجا بیندازم، در واقع کلید را هم خود لو به من داد. اگر چند لحظه‌ای صبر کنید در را باز می‌کنم و کلید را به شما پس می‌دهم. اینطوری کار من برای پس دادن آن راحت‌تر می‌شود، لو به طرف در ورودی رفت. آنرا باز کرد و با کلید برگشته بانی کلید را به دسته کنید خود اضافه کرد. سعی می‌کرد از لرزش دستانش جلوگیری کند. او به همسران بگوید به محض اینکه بتوانم، با یک لرزایی قیمت مناسب پیش ایشان خواهم رفت. همانطور که زن به طرف در ورودی برمی‌گشته بانی سرش را تکان داد در حالیکه از کارمند مشهور املاک آلن مارکس چشم بر نمی‌داشت به کارولین که کنارش ایستاده بود گفت: به من بگو آیا جوان هیچکله به تو گفته بود که فکر می‌کند من و دخترم در خطر هستیم؟ کارولین پاسخ داد: نه، خودت فکر می‌کنی که هستی؟

بانی چیزی نگفت.

کارولین گفت: مواظب خودت باش، یادت باشد هر زمان احتیاج به هم صحبت دلشستی من اینجا هستم.

بانی، گیل رودیک را دید که داخل خانه از نظر ناپدید شد و پشت سرش صدای قدمهای کارولین را شنید برگشت و او را دید که در را پشت سرش می‌بندد. تنها در پیادمر و ایستاده بود مانند یک دختر بچه گمشده، منتظر کسی بود که دستش را بگیرد و او را به خانهای امن برساند.

## فصل

## سیزدهم

**م** مرکز بهداشتی روان درمانی بل رز در بیش از یکصد هزار متر مربع زمین در حومه شهر سادبری واقع شده بود، بیمارستان نزدیک رودخانه سادبری و از دبیرستان وستون هایتز تا آنجا از طریق جاده ۲۰، فاصله کوتاهی بود. بعد از ظهر روز بعد بانئ مستقیماً از سر کار به آنجا رفت.

با صدای بلند از خود پرسید: چه می‌کنی؟ با سوال همیشگی اش که تا اینجا چه می‌کنم؟ کمی فرق داشت.

به زن وحشت‌زدمای که در آینه اتومبیل می‌دید گفت: سعی می‌کنم بفهمم چه اتفاقی افتاده، سعی می‌کنم بعضی از جوابها را پیدا کنم، چرا تا به حال کسی به او نگفته بوده که ای سالنگر هنوز زنده است؟

ماشین بانئ به طرف راه ورودی طولانی بیمارستان پیچید، ساختمان سفید باشکوهی بود که جلوهای از معماری قدیم جنوب را داشت، ستونهای بلند با اصالتی از یاد رفته. روز زیبایی بود، نسیم ملایمی برگهای درختان را تکان می‌داد و هوا گرم بود. بعضی از افراد در دستهای دوتایی یا سه تایی در محوطه بیمارستان قدم می‌زدند. بانئ متوجه شد که بعضیها با سر به او سلام می‌کنند، فکر کرد شاید آنان از

بیماران باشند یا شاید کسی که او را می‌شناسد؟ خودش هم گیج شده بود ولی احتمال قوی‌تر این بود که آنها هم مانند او ارواح خسته و گم‌گشتای بودند که بدنبال هم‌راهشان می‌گشتند.

ماشینش را در پارکینگ بزرگی که مخصوص ملاقات‌کنندگان بود، نگه داشت. از کی تا به حال خودش را یک روح خسته و گم‌گشته احساس می‌کرد؟ در ماشین را باز کرد و پلهایش را به بیرون تاب داد. بلافاصله به یاد حرکت مشابه گیل رودیک در بعدازظهر گذشته افتاد.

«خوب مشکلی نیست، شوهر شما خودش از من خواست نگاهی به اینجا بیاندازم، در واقع کلید را هم خود او به من داد.»

بلنی دیروز را به خاطر آورد. بعد از بازگشت از خانه کارولین، منتظر راد نشسته بود تا با او صحبت کند، ولی او موقع شام تلفن زد و گفت که سخت مشغول تدارکات مراسم میلی هستند و ساندویچی در استودیو خواهد خورد و لازم نیست منتظر او بمانند. به هر حال در انتظار راد بیدار مانده بود ولی از حالت او به محض اینکه پایش را به خانه گذاشته بود، فهمید که اصلاً موقعیت مناسبی برای صحبت نیست. گرچه واقعاً نمی‌خواست دعوایی به راه اندازد. فقط چند سؤال داشت. چرا یک مشاور املاک را آن بعد از ظهر به خانه جوان فرستاده بود؟ چرا به او نگفته بود مادر جوان زنده است؟ آیا گفته‌های کارولین در مورد روابط غیر مشروع او درست بود؟

تمام بعداز ظهر نحوه پرسش این سؤالات را تمرین کرده بود. سعی داشت تا آنجا که ممکن است آنها را بی‌طرفانه و ساده مطرح کند. نمی‌خواست راد فکر کند که وی را مقصر می‌دانند. در هر صورت او را متهم به چیزی نمی‌دانست، فقط کنجکاو شده بود. زندگی‌اش زیر و رو شده بود و گذشت زمان نیز نمی‌توانست در بازگشت آن به وضعیت عادی چندان مؤثر باشد. به نظر می‌رسید که باید تا آخر عمر مانند یک فریره بی‌تعادل دور خود بچرخد. خوب اگر این وضعیت قرار بود ادامه یابد، حق داشت چند سؤال بپرسد. آیا این تقاضای بزرگی بود؟

وقتی راد از پله‌ها بالا رفت و در تختخواب، ملافه را به خود می‌پیچید، به خود جرات داد و پرسید: می‌توانم با تو صحبت کنم؟

می‌شود تا فردا صبر کنی؟ روز واقعاً خسته‌کننده‌ای را پشت سر گذاشته‌ام.

- حدس می‌زدم.

راد بلافاصله برگشت و بوسه ملایمی روی شانه راستش زد: «ببخشید، عزیز دلم، می‌دانم عادلانه نیست. بچها روزگار سختی برایت ساختنند؟»  
- موضوع بچها نیستند.

- پس چی؟ در مدرسه روز سختی داشتی؟

بانی سرش را به علامت منفی تکان داد: «مروزی به دیدن کارولین گلبت رفته بودم، ناگهان راد روی آرنجش بلند شد، ملافها از رویش کنار رفت: «آخر محض رضای خدا، چرا اینکار را کردی؟»

- نمی‌دانم، فکر می‌کنم از حرفهایی که در مراسم تدفین زده بود، گیج شده بودم.  
راد نفس عمیقی کشید و چشمانش را بست. «هو حالا، بگفتار حدس بزنم: بیشتر از قبل گیج شدی؟»

بانی لبخند زد: «نواز کجا فهمیدی؟»

- کارولین چنین تأثیری روی افراد دارد.

- بنظر زن بسیار خوبی می‌آمد.

- «بعضی افراد معمولاً آن چیزی نیستند که به نظر می‌آیند، راد سرش را روی بالش گذاشت. دست چپش را روی پیشانی گذاشت و روی صورت جنابش کشید. «خوب او به تو چه گفت؟ گفت که من باعث شدم همسر سابقم الکی شود، چون هرگز در کنارش نبودم، یا من آنقدر مشغول پرداختن به زنهای دیگر بودم که هیچگاه توجهی را که او بدان نیاز داشت به او نداشتم و یا درست در موقعی که او به من بیشترین نیاز را داشت او را ترک کردم؟»

- مثل این است که قبلاً این چیزها را شنیدهای؟

- او این آوازه‌ها را سالهاست که می‌خواند.

بانی به طور عادی پرسید: «آیا واقعاً به او خیانت می‌کردی؟»

راد دستش را از روی صورتش برداشت و مستقیماً به چشمان بانی نگاه کرد: «نه، اگرچه خدا می‌داند که موقعیتهای بی‌شماری برای اینکار داشتم. به خدا بارها در این مورد فکر کردم ولی اینکار را نکردم. آیا این باعث گناهکار بودنم می‌شود؟»  
بانی خم شد و به جای جواب به آرامی راد را بوسید.

راد در حالیکه بر می‌گشت پرسید: «حالا می‌توانم بخواهم؟»  
- می‌دانستی مادر جوان هنوز زنده است؟  
- آه! هنوز زنده است؟ نه، نمی‌دانستم.  
- او در یک تیمارستان در سالدبری بستری است.  
راد چیزی نگفت، بانی را به طرف خود کشید و زمزمه کرد: «هر جا که باشد دیگر  
برایم مهم نیست»

- آیا بچه‌ها تا به حال چیزی در مورد لو گفته‌اند؟  
- به من نه. می‌شود فردا در این مورد صحبت کنیم؟  
بانی ساکت شد و بعد از مکثی کوتاه به آرامی گفت: «دوستت دارم»  
- من هم دوستت دارم عزیزم دلم متأسفم فردا صبح حتماً انرژی بیشتری  
خواهم داشت.

- می‌توانم فقط یک سؤال دیگر بپرسم؟  
راد با صدایی خواب‌الوده و چشمهای خمار گفت: «حتماً»  
- چرا به من نگفته بودی که خانه جوان را به یک مؤسسه معاملات املاک سپردی؟  
راد چیزی نگفت. ولی بانی احساس کرد که بدنش منقبض شده است.  
ادلمه داد: «وقتی که داشتم از خانه کارولین بیرون می‌آمدم یک مشاور املاک به  
خانه رو برو آمد»

- «سؤال چیست؟» صدای راد مثل عضلاتش سخت و گرفته بود.  
- فقط می‌خواستم بدانم چرا کسی را برای دیدن خانه فرستاده بودی؟  
- چرا نباید کسی را برای دیدن خانه بفرستم؟  
بانی با دلهره گفت: «آخر اینکار کمی نابهنگام به نظر می‌رسد»  
راد بلند شد و ملاحظه‌ها را با بی‌حوصلگی از روی خود کنار زد و از تخت بیرون آمد.  
«نابهنگام؟ بخاطر خدا بس کن. این خانه مال من است. بیش از ده سال است که  
الفاظ آن را می‌پر دازم. این خانه به من و بچه‌ها تعلق دارد. ما داریم در مورد آینده  
انها صحبت می‌کنیم و من بهترین‌ها را برایشان می‌خواهم. آیا این اشتباه است؟ فکر  
می‌کنی من باید برآوردی از لرزش خانه داشته باشم تا بدانم چه کاری می‌توانم انجام دهم؟»  
- من فقط نگران بودم که پلیس چه فکری ممکن است بکند»

- من به طرز فکر پلیس ذره‌ای اهمیت نمی‌دهم. این تو هستی که تصور می‌کنی من نگران آنها هستم.

- من فقط از اینکه تو در این باره چیزی به من نگفته بودی تعجب کردم. همین.  
- احتمالاً به این خاطر بوده که این اواخر من مثل یک اسب جان می‌کنم تا مقدمات این کنفرانس لعنتی میلی را فراهم کنم و حتی دو دقیقه وقت فکر کردن ندارم. چه رسد به اینکه لحظه به لحظه تو را در جریان جزئیات بی‌اهمیت زندگیم بگذارم. راد دستانش را در هوا تکان میداد و جلوی تخت به جلو و عقب راه میرفت. «تو می‌خواهی جزئیات را بدانی؟ خیلی خوب. اینهم جزئیات. من تا خرخره در کارها گرفتار هستم. مارلا هم سر مسائلی با همه اختلاف پیدا کرده. در همین احوال یکی از این مشاورین لملاک با من تماس می‌گیرد و می‌گوید اکنون که بازار دوباره رونق گرفته وقت آن رسیده که به فکر فروش خانه باشم. چون کسی نمی‌داند که این رونق تا کی دوام داشته باشد. آیا این توضیحات برایت کافی بود؟»  
- راد...

- بنابراین من به او گفتم که در موقعیت فعلی هنوز زود است که به فروش خانه فکر کنیم، و او گفت که نگاهی به آنجا انداختن ضرری ندارد و او می‌تواند اطلاعاتی در مورد ارزش و موقعیت خانه به من بدهد. من هم گفتم اینکار بد هم نیست و منطقی به نظر می‌آید. ولی چه می‌دانستم که من یکباره تبدیل به شوهر هرزه و زن بارهای می‌شوم که زن سابق و فرزندانش را ترک کرده... از قدم زدن باز ایستاد و مستقیماً به بانی نگاه کرد: «شاید حتی من او را به قتل رسانده باشم. آیا این همان چیزی است که فکر می‌کنی بانی؟ آیا تمام این سوآلها واقعاً به خاطر همین نیست؟»  
بانی چیزی نگفت. آیا او درست می‌گفت؟ آیا واقعاً او اینطور در مورد همسرش فکر می‌کند؟

چهره راد ناگهان آرام شد. آثار غم در صورتش پیدا شد و با صدایی آرام، مانند کودکی که در جستجوی کمکی از سوی بزرگتر هاست گفت: «بانی، جواب بده. آیا تو واقعاً فکر می‌کنی من در قتل جوان دست داشته‌ام؟ چون اگر اینطور باشد... منظورم این است که ما اینجا چه می‌کنیم؟ تو چطور می‌توانی حضور مرا در یک اتاق تحمل کنی چه برسد به اینکه در یک تخت بخوابیم؟»



بانی پیش خود فکر کرد که لو درست می‌گوید. صورتش را برگرداند. چه بر سرش آمده؟ آیا متوجه نشده بود که سوالاتش به چه نحوی تعبیر می‌شود؟  
 «راد من واقعاً متأسفم، بانی دلش می‌خواست او را لمس کند ولی می‌ترسید راد خود را کنار بکشد. نمی‌دانم چه بگویم، می‌دانم تو هیچ ارتباطی با قتل جوان نداری، راد به اهستگی سرش را تکان داد: خیلی خوب، خیلی خوب، طوری تکرار می‌کرد که گویی طلسمی وجود دارد که با تکرار این کلمه گشوده می‌شود.  
 راد به تخت برگشت: من خستادم، نمی‌توانم درست فکر کنم. احتمالاً زیاد روی کردم. ببخشید که یکدفعه اینطور به تو پریدم. صبح همه چیز روبراه می‌شود، من فقط به یک خواب حلایی احتیاج دارم. فردا صبح با یکدیگر صحبت خواهیم کرد.»  
 ولی صبح، همینکه بانی از حمام بیرون آمد، او از خانه بیرون رفته بود. یادداشتی روی میز آشپزخانه بود که نوشته بود امشب هم دیر خواهد آمد و منتظر او نماند.



بانی در حالیکه در راهرو ورودی بیمارستان روانی ملرز قدم می‌زد، از خود پرسید: «خب، من امیدوارم چه چیزی کشف کنم؟ آیا می‌خواهم خودم را از مظان اتهام خارج کنم و این خانواده را دوباره دور هم جمع کنم؟ واقعاً امیدوارم از یک، بی‌وزن بیچاره که در دنیای کوچک خودش زندگی می‌کند، چه اطلاعاتی بدست آورم؟» فکر کرد که بالاخره او هم دارد دیوانه می‌شود، چون مرتب با خودش صحبت می‌کرد. از محوطه چمن گذشته، زن مسنی که روی نیمکتی در آن نزدیکی بود برایش دست تکان داد، زن به محض اینکه بانی نزدیک شد گفت: «من تو را می‌شناسم، تو همان هنرپیشه مشهوری. همان که مرد.»

بانی فکر کرد فوق‌العاده است، به سرعت روی پلشنه پا چرخید، احساس کرد پلشنه کفشهایش در چمن‌ها فرو رفتند، با عجله به طرف در ورودی رفت.  
 داخل ساختمان شد و فضای نشاط‌آوری را که معمولاً به اجبار در بیشتر این مؤسسه‌ها بوجود می‌آورند، حس کرد. حال ورودی بسیار بزرگ، دیوارهایی به رنگ گل‌بهی و تابلوهایی مختلف از طبیعت، زن جذاب میانگالی پشت یک میز بزرگ

عاجی رنگ در محوطه وسیع و نورانی قسمت پذیرش نشسته بود. بانی با احتیاط به  
میز نزدیک شد.

- بفرمائید، زن لبخندی زد که تمام لثه بالایش معلوم شد: «می توانم کمکی به  
شما بکنم؟»

بانی پیش خود گفته بله، می توانی به من بگویی برگردم و به خانه بروم، به  
چشمان بنفش زن خیره شده بود. نمی دانست چشمان خودش هستند یا التز رنگی.  
این روزها هیچکس نمی تواند این موضوع را بفهمد. دیگر هیچ چیز و هیچکس آنچه  
بنظر میرسد نیست. آیا این همان گفته راد نبود؟

- ببخشید کجا می توانم اِلسالنگر را پیدا کنم؟

مسئول پذیرش، کلمپیوترش را نگاهی کرد: «گفتید لنگر؟»  
- بله، اِلسالنگر.

- اِلسالنگر، بله اینجاست. اتاق سیصد و دوازده در ضلع جنوبی آسانسورها  
انطرف هستند، به طرف راست اشاره کرد.

بانی تکان نخورد. «متشکرم.»

- می توانید به طبقه بالا بروید.

بانی سر تکان داد، می خواست پلهایش را حرکت دهد، ولی نمی توانست.  
- مشکلی پیش آمده؟

به دروغ گفت: «فقط اینکه من مدت‌هاست خانم لنگر را ندیدم،» نمی دانست  
مسئول پذیرش هم مثل کارولین گلیست به آسانی می تواند دروغ او را بفهمد  
«نمی دانم با چه روبرو خواهیم شد حداقل این قسمت از حرفهایش راست بود.»



در طبقه سوم بانی از آسانسور خارج شد. دیوارها آبی رنگ بودند و تابلوهایی از  
ماتیس<sup>۱۶</sup> همه جادیده میشد. محل انتظار ملاقات کنندگان، چند قدم انطرفتر، کنار  
جایگاه پرستاران قرار داشت. چند سبد بزرگ گل روی پیشخوان آماده تحویل به  
اتاق بیماران بود. بانی فکر کرد که چه قدر خوب بود او هم برای اِلسالمقداری گل

می آورد؛ دو مجله‌ای را که با خود آورده بود زیر بغلش زد. مجله ووگ و بازار<sup>۳۷</sup> آخرین شماره آنها در مورد مد بهاره. درست همان چیزی که السا به آن نیاز داشت. هنگامیکه بانو به جایگاه پرستاران نزدیک شد، آنها مشغول صحبت بودند. نگاهی به بالا انداختند و متوجه حضور وی شدند. ولی دوباره به گفتگویشان پرداختند. منحص بود که احترام به مراجعین در اینجا چندان معنایی نداشت. بانو منتظر شد. نگاهی به طرف محل ملاقات انداخت. زن جوانی میان یک زن و مرد میانسال ساکت نشسته بود. احتمالاً والدینش بودند؛ مادر اشک می ریخت و پدر با گیجی به روبرو خیره مانده بود. گویی واقعاً نمی توانست باور کند که چنین بلایی بر سرش آمده است. زن دیگری کنار مرد جوانی که با خشونت نخهای نلمری را از لباسهایش می کند نشسته بود. زن در حالیکه دستش به دور شانه او بود مرتب زیر لب می گفت: «انجا، انجا، انجا».

بانو به طرف پرستارها برگشت: «ببخشید می توانید اتاق سیصد و دوازده را به من نشان دهید؟»

یکی از پرستارها در حالیکه حتی زحمت سر بلند کردن به خود نداد به سمتی اشاره کرد: «انطرف».

- متشکرم.

چند لحظه بعد، بانو روبروی در بسته اتاق ۳۱۲ ایستاده بود. حالا باید چه می کرد؟ بلافاصله خود را به داخل بیاندازد؟ چطور است برگردد و به خانه برود؟

پیش از آنکه بانو بتواند انتخابی داشته باشد صدایی از داخل او را فراخواند: «بیا. نو» بانو نفس عمیقی کشید و در را باز کرد.

زنی روی صندلی چرخدار کنار پنجره نشسته بود. موهایش را به رنگ قهوه‌ای تیره در آورده بود. گرچه چند سانتیمتر از ریشه موهای خاکستری‌اش درآمده بود. پوستش پر از خال و لکه‌های کبدی قهوه‌ای مربوط به پیری بود. پاهای از شکل افتادهاش مثل دو استوانه چوبی بزرگ از زیر پتوی چهارخانه صورتی رنگ بیرون زده بود. حتی در حالت نشسته هم هیكل پراپهنی داشت. بانو با ناراحتی اذعان کرد که مادر و دختر به هم رفتانند. گرچه بانو متوجه شباهتهای اندک دیگر زن با جوان نیز گردید.

- «چطور فهمیدید که من اینجا هستم؟» بانو داخل شد و صدای در را که پشت

سرش بسته می‌شد شنید. آیا این زن می‌توانست وجود او را احساس کند؟ آیا او به طریقی فهمیده بود که بانوی به دیدنش می‌رود؟

زن گفت: صدای قدمهایت را شنیدم. درست جلوی در صدا متوقف شده بانوی خندید، پس همه چیز به همین سادگی بود. چقدر راحت می‌شود واضحات را پیچیده کرد. شما سالنگر هستید؟

- شاید، زن پتوی روی زانوهایش را مرتب کرد. شما که هستید؟  
- بانوی - بانوی ویلر.

ابروان باریک زن خم شدند و بالای دماغ پهنش به حالت اخم در آمدند. بانوی با احتیاط چند قدمی به طرف زن برداشت. چیزی برایتان آورده‌ام، مجله‌ها را روی دامن او گذاشت.

زن نظری به آنها انداخت و دوباره به طرف بانوی به بالا نگاه کرد.  
- متشکرم، گفتید اسمتان چه بود؟

- «بانوی، بانوی ویلر.» روی اسم فامیلش تأکید کرد تا شاید به حافظه زن تلنگری بزند. وقتی جوانی نشنید اسم داد. من جوان را می‌شناختم،  
- می‌شناختی؟

- «بله.» بانوی نمی‌دانست بعد از آن چه بگوید. آیا زن می‌دانست که دخترش مرده؟ آیا کسی تا به حال این خبر را به او داده؟  
- من هم زمانی یک جوان می‌شناختم.  
بانوی سر تکان داد.

زن شروع به حرکات عجیبی با دهانش کرد، مثل این بود که با یک تکه کاغذ مانده در دهانش کلنجار می‌رود، لبهایش را به جلو و عقب می‌پیچاند و بالاخره یک دست دندان مصنوعی از دهانش در آورد، آنها را روی نوک زبانش نگه داشت و بعد با صدای تق بلندی دوباره به داخل دهانش فرو برد.

- «آیا تا به حال کسی در مورد جوان با شما صحبت کرده؟» بانوی سعی می‌کرد از نگاه کردن به زن که دوباره سعی می‌کرد دندانهای مصنوعی‌اش را از دهان خارج سازد اجتناب کند.

- «جوان مرده؟» کلمات زن بخاطر کلنجار رفتن با دندانهایش نامفهوم بود. بانوی

گفت: ببله، چشمانش بی هدف روی دیوارهای آبی، کمد کوچک و دو تخت جفت بیمارستانی می چرخید. یکی از تختها مرتب شده بود ولی دیگری مرتب نبود. ملافها در انتهای آن رویهم انباشته شده بود و وسط تخت برجسته بود مثل این بود که هنوز کسی در آن است.

- طوه خدای من، کسی اینجا است؟ بانئی به تخت نزدیکتر شد، برجستگی بی شکل وسط تخت رفته رفته به صورت یک هیکل انسانی در آمد. بانئی نفسش را حبس کرده بود، سعی داشت مادرش را در واپسین روزهای عمر به خاطر نیاورد، از نگاه کردن به هیکل بی حرکتی که در وسط تخت مجاله شده بود می ترسید.

موها و پوست زن هر دو خاکستری رنگ بودند، گونمه‌هایش فرو رفته و چشمان قهوهای او باز، ولی خالی از نگاه بودند. گویی کور بود. بانئی فکر کرد که شاید زن مرده است ولی ناگهان صدای ضعیف عجیبی به زحمت به گوشش خورد، صدای گریه فرو خوردمای که در تماس با هوا از بین می رفت. بانئی از زن روی صندلی چرخدار پرسید: این السالنگر است، اینطور نیست؟

زن گفت: شاید، شما که هستید؟

- بانئی، بانئی ویلر، از زنی که روی تخت بود پرسید: خانم لنگر شما این اسم را به یاد می آورید؟

زن روی صندلی چرخدار گفت: طو با تو حرف نمی زد. از وقتی به او گفته اند جوان مرده با هیچکس حرف نمی زند.

بانئی به آرمی دستنی به شانه السالنگر کشید: من واقعا در مورد دخترتان متأسفم،

او هر ماه به ملاقات می آمد. حالا هیچکس برای ملاقات او نمی آید.

- خانم لنگر، می توانید صدای مرا بشنوید؟

- او با تو حرف نخواهد زد. بانئی دوباره صدای عقب و جلو شدن دندانهای

مصنوعی را شنید.

بانئی کنار تخت خم شد، تا چشمانش هم سطح چشمان السالنگر شود به او

گفت: من بانئی ویلر هستم، همسر راد. چشمان زن چند بار به سرعت باز و بسته

شد. بانئی اندکی به زن نزدیکتر شد. آیا جوان هیچگاه در مورد من حرفی زده؟ بانئی

ادلمه داد: جوان نگران من بود، او گفته بود می خواهد مطلبی به من بگوید ولی قبل

از اینکه فرصتی برای اینکار پیش بیاید فوت کرد. می‌خواستیم بدانم که شاید او چیزی در این مورد به شما گفته باشد.

بانی احساس کرد در هم شکسته. او داشت چه می‌کرد؟ خدایم دلند که این زن چند قدم با مرگ فاصله ندارد. احتمالاً او حتی نمی‌توانست او را ببیند، چه برسد به اینکه صدایش را بشنود و بفهمد که در چه مورد صحبت می‌کند.

- فقط می‌خواستیم بدانید که حال سام و لورن خوب است. آنها اکنون با من و راد زندگی می‌کند و ما به بهترین نحو از آنها مراقبت می‌کنیم. شاید اگر شما دوست داشته باشید بتوانم یک بعدازظهر آنها را هم به اینجا بیاورم. مطمئنم آنها دوست دارند مادر بزرگشان را ببینند. چرا چنین چیزی گفته بود. آنها حتی به وجود مادر بزرگشان اشارهای هم نکرده بودند.

السالنگر هیچ‌چیز نگفت.

بانی با پلهایی لرزان ایستاد: «فکر می‌کنم دیگر باید بروم.»

زن روی صندلی چرخدار با لحنی بی‌روزمندانه گفت: «گفتم که او با تو حرف نخواهد زد.» بانی نگاهی به زن که دندانهای مصنوعی‌اش را مثل زبان مار از دهانش بیرون آورده انداخت: «آیا او هیچوقت با شما حرف می‌زند؟»

- شاید. شما که هستید؟

بانی از روی تسلیم چشمانش را بست: «بانی، بانی و بلر.»

- طم‌آشنایی است. زن دستانش را روی دامنش کشید و مجله‌ها را روی زمین انداخت. - واقعاً برایتان آشناست؟

- شاید. شما که هستید؟

بانی مجله‌ها را از روی زمین جمع کرد و کنار تخت السالنگر گذاشت. زیر چشمی نگاهی به زنی که در زیر ملافه‌های سفید مجاله شده بود انداخت. رد باریکی از اشک روی گونه‌های السالنگر جاری بود، ردی که به طرف لبهایش می‌رسید. چکه چکه به زیر چانه‌اش می‌ریخت و در بالش فرو می‌رفت.

- خانم لنگر؟ خانم صدای مرا می‌شنوید؟ شنیدید به شما چه گفتم؟

منظورم را فهمیدید؟ خانم لنگر، می‌توانید با من حرف بزنید؟ چیزی هست که بخواهید به من بگویید؟

زن روی صندلی چرخدار باز گفت: «او با تو حرف نخواهد زد.»

- ولی او دلار دگریه می‌کند.

- او همیشه گریه می‌کند.

- واقعاً؟

- شاید. شما که هستید؟

بانوی نفس بلندی بیرون داد. به مادر جوان گفت: «خانم لنگر، گریه نکنید. خواهش می‌کنم، من نمی‌خواستم شما را ناراحت کنم. من الآن می‌روم، ولی تلفنم را به پرستار بخش می‌دهم تا اگر خواستید با من تماس بگیرید بتوانید.» به جلو خم شد و موهای نرم، خاکستری زن را نوازش کرد. «خدا نگهدار.»

زن روی صندلی چرخدار گفت: «از ملاقات شما خوشوقت شدم.»

- منم همینطور.

بانوی در حالیکه از اتاق خارج می‌شد، صدای آواز زن را شنید که می‌گفت:

«دروغگو، دروغگو جایش تو آتیشه...»

# فصل

## چهاردهم

**ب** بانی به محض اینکه به خانه رسید، به مطب والتر گرین تلفن زد.  
-مطلب دکتر گرین، بفرمائید، صدای منشی خمار و دودآلود بود، گویی بانی در  
میانه کشیدن یک سیگار او را غافلگیر کرده بود.

بانی در حالیکه سعی می کرد متوجه رفتارش باشد گفت: می خواهم یک وقت  
ملاقات از دکتر گرین بگیرم، هر چه زودتر باشد بهتر است، البته او واقعاً قصد نداشت  
اینکار را بکند. در تمام طول راه از سادبری، خودش را قانع کرده بود تا مسأله قتل  
جوآن را به پلیس واگذارد و خودش را کنار بکشد. ولی او چطور می توانست دخالت  
نکند، وقتیکه همه چیز به او مربوط می شد و دخترش و خودش ممکن بود در  
معرض یک خطر مرگبار باشند؟

- آیا شما بیمار دکتر گرین هستید؟

- چی؟ اوه نه، نه بیمار ایشان نبودم.

- بله، پس اولین وقت ملاقاتی که برای بیمارانش جدید می توانم به شما بدهم هم

جولای است.

- دهم جولای؟ یعنی بیشتر از دو ماه دیگر!



- دکتر سرشان خیلی شلوغ است.

- مطمئناً بله، ولی من نمی توانم اینقدر صبر کنم. باید ایشان را خیلی زود ببینم.  
- متأسفم، ممکن نیست.

بانی حس کرد که زن می خواهد تلفن را قطع کند. یک لحظه صبر کنید، من یک  
پیشنهاد دارم. وقت بعدی جوان ویلر چه موقع است؟

- ببخشید، منظورتان چیست؟

- من خواهر جوان هستم، بانی احساس می کرد صدایش زیر سنگینی دروغ  
شکسته می شود.

صدای منشی تقریباً عوض شد، نرم تر و حتی عمیقتر شد: ما همگی از آنچه  
اتفاق افتاد شوکه شدیم و بسیار متأثر هستیم.

- متشکرم، خودش هم از شنیدن کلماتی که از دهانش خارج می شد، متعجب  
بود. میدانم که جوان برای دکتر گرین ارزش زیادی قائل بود، من هم در این موقعیت  
دوران بسیار سختی را می گذرانم، فکر کردم شاید بتوانم از وقت بعدی جوان  
استفاده کنم... دروغش آنقدر بزرگ بود که دیگر نتوانست ادامه دهد.

منشی با لحنی پوزش خواهانه گفت: متأسفم ما قبلاً این وقت را به شخص  
دیگری دادیم.

بانی سر تکان داد. می خوست قطع کند. ندای وجدان در گوشش به صدا درآمد:  
دیدی، دروغگویی همرا به جایی نمی رساند.

منشی بلافاصله ادامه داد: بولی این پنجشنبه ما یک وقت لغو شده داریم. فکر  
می کنم بتوانم آن را به شما بدهم، اگر چه نباید اینکار را بکنم. می توانید ساعت دو  
اسجاء باشید؟

بانی به سرعت موافقت کرد: «بله، حتماً می توانم».

- خوبه. ممکن است لطفاً اسمتان را بفرمائید؟

ناگهان به یاد اسم دوران دختریش افتاد: «بانی لاترگن». این اسم به نظرش  
سهلی لقیل جلوه می کرد، مثل پوشیدن کفش خیلی تنگ با آن احساس ناراحتی  
می کرد. بخاطر خدا چرا اسم لاترگن را انتخاب کرده بود؟ آیا او آنهمه مشتاق جدا  
... از آن بخش زندگیش نبود؟ قبل از اینکه نظر منشی عوض شود، تلفن را قطع

کرد. ساعت دو پنجشنبه. باید آخرین کلاش را لغو می‌کرد. خوب مشکلی نبود. باید به مدیر مدرسه می‌گفت که با یک روانکاو در مورد مسأله سام و لورن قرار ملاقات دارد. حقیقت واقعاً چه بود. حداقل این یک دروغ کامل نبود. او واقعاً با یک روانکاو قرار داشت. بدون شک او در طول جلسه ملاقات، معمای سام و لورن را مطرح می‌کرد. در واقع شاید به تفضیل در مورد آن صحبت می‌کرد. پس بنابراین اصلاً دروغی نگفته بود.

ناگهان بانی متوجه صدای موزیکی شد که از اتاق سام می‌آید و سقف آشپزخانه را می‌لرزاند. خوب اگر چه واقعاً یک موزیک نبود. مقداری سبزیجات از یخچال در آورد تا سالاد درست کند. صداهای ریتمیک توصیف دقیقی تری بود. صداهایی بلند، ناهنجار و بیرحم.

بانی، سام را مجسم کرد که روی تختش دراز کشیده، پیراهنی با دکمه‌های باز بر تن دارد. به سقف خیره شده و فکر می‌کند... به چه؟ بانی نمی‌توانست هیچ حدسی بزند. علیرغم تلاشهای مکررش، سام هیچگاه از افکارش با او حرفی نزده بود. نه بالو، بلکه با هیچکس. نه با راد، نه مدیر مدرسه، نه معاون مدرسه، نه با بخش راهنمایی و ارشاد یا مددکار اجتماعی یا روانشناس مدرسه؛ تمام کسانی که به نوعی سعی کرده بودند با او ارتباطی ایجاد کنند. تمام تلاشهایی فایده بود. سام به مدرسه می‌آمد، تکالیفش را انجام می‌داد، با دوستانش پر سر می‌زد، گیتارش را می‌نواخت، به مازس غذا می‌داد، سیگارش را می‌کشید ولی هیچ چیز نمی‌گفت.

لورن هم کمابیش همینطور بود، از قبول هرگونه مشاوره سر باز می‌زد و بیشتر در خودش بود. از زمان فوت مادرش به ترتیب حالاتش خصمانه، انفعالی، تهاجمی و گریبان بود. این اواخر به نوعی سکون و رخوت دچار شده بود که گاهی به نوعی بیهوشی تبدیل می‌شد. به ندرت می‌توانست صبحها از تخت بلند شود تا سام او را به مدرسه برساند، نمی‌توانست تمرکز کند و یا روی کاری که انجام می‌دهد، دقت به خرج دهد. بانی گفته بود که شاید هنوز زود باشد که به مدرسه برگردد اما لورن به شدت مخالفت کرده بود. عقبه داشت اگر فقط او را راحت بگذارند حالش خوب خواهد شد. فقط اماندا می‌توانست لبخندی طولانی روی لبانش بیورد. و البته راد، که هرچقدر هم دیر به خانه می‌آمد او منتظرش می‌ماند.

بانی به راد پیشنهاد کرده بود که شاید لازم باشد چند روزی از شهر خارج شوند و مثل یک خانواده به جایی سفر کنند. چند روزی که بتوانند در طی آن بهتر یکدیگر را بشناسند. بانی کم کم احساس می کرد که در خانه خودش، یک غریبه است. او فقط از فرزندان راد می خواست تا به او فرصت بدهند. شاید بهتر بود که همگی با هم نزد روانشناس مشاور می رفتند، مانند یک خانواده، یک واحد ولی راد گفته بود در حال حاضر نمی تواند چند روز مرخصی بگیرد و ضمناً توانایی پرداخت هزینه جلسه های مشاوره طولانی را هم ندارد. او اصرار داشت تنها چیزی که آنها نیاز دارند زمان بیشتر است. سام و لورن توانسته بودند اماندا را در قلبشان جای دهند و فقط زمان بیشتری لازم بود تا بتوانند بانی را هم بپذیرند.

بانی در حالیکه به سرعت هویجها، خیار و گوجه فرنگیها را خرد می کرد، در دل ارزو می نمود که او درست بگوید. با ریتم موزیک سام کار می کرد و متعجب بود که سام چگونه می تواند چنین صدای بلندی را در اتاقش تحمل کند. فکر کرد که می تواند به طبقه بالا برود و از او بخواهد که صدا را کم کند ولی نمی خواست اینکار را بکند. او وقتی نوجوان بود، هیچوقت اجازه نداشت با صدای بلند موزیک گوش کند. سلامتی مادرش مشروط به شرایط بسیار معینی بود و حملات میگرن او زیاد پیش می آمد. بانی و نیک اجازه نداشتند صدای رادیوهایشان را از حد یک زمزمه فراتر ببرند، همانند که نیک حتی اجازه نداشت به موزیکی غیر از آنچه به او اجازه می دادند گوش دهد.

ولی شنیدن موزیک با صدای بلند به نوعی هم لذتبخش بود. روشی بود برای غلبه بر زندگی، برای راندن افکار مزاحم به گوشه غیر قابل دسترسی از ذهن، برای زدودن افکار جدی از مغز. تا زمانیکه صدای کوبیدن طبها از سقف آشپزخانه اش شنیده میشد، او نمی توانست به غیر معقول بودن اعمال اخیرش فکر کند. ملاقات دپروز بعد از ظهرش با کارولین گلیست، دیدار امروزش با السالنگر و قرار ملاقات پنجشنبه اش با دکتر گرین - چه بلایی به سرش آمده بود؟ آیا او واقعاً تصور می کرد کاراگاه بازی امانورش راه به جایی خواهد برد؟ آیا جدأ فکر می کرد با در پیش گرفتن معنی فعال در این بررسیها، می تواند کنترلی بر روی زندگی اش داشته باشد؟ آیا توهم داشتن تسلط بر زندگی اینقدر برای سلامتی وجودی اش ضروری بود؟

بانی تمام سبزیجات خرد شده را در کاسه سالادخوری ریخت و آنرا در یخچال

جا داد، ساعتش را نگاه کرد، تقریباً ساعت ۵ بعدازظهر بود. راد باز هم قرار بود دیر بیاید، سام و لورن در اتاقهایشان بودند. اماندا به یک میهمانی تولد رفته بود و تا ساعت شش به خانه نمی‌آمد. بانی می‌توانست چند دقیقه‌ای استراحت کند. پلهایش را بالا بگیرد و روزنامه‌ای مطالعه کند یا می‌توانست مقدمات تهیه شام را فراهم کند و لباسهای نشسته را جمع کند.

بالا گرفتن پلهای و استراحت را انتخاب کرد. روزنامه‌ای از روی میز آشپزخانه برداشت که از صبح انجامانده بود. بعد از نگاهی گذرا به صفحه اول، به سرعت صفحه اجتماعی را باز کرد و شروع به خواندن ستون دکتر گرین نمود. با خود گفت اینهم تکلیف خانه است. تحقیق.

نامه اول اینطور شروع می‌شد: دکتر گرین عزیز، می‌ترسم که شوهرم همجنس‌باز باشد. مدتی است که به لحاظ جنسی تمایلی به من ندارد و این لواط از لحاظ عاطفی نیز از من دور شده است. همچنین چند مجله مربوط به این گروه را از زیر کشوی او پیدا کرده‌ام، حال من از این مسائل به هم می‌خورم اگرچه هنوز برای اطمینان از این موضوع خیلی زود است. مدت‌هاست که با هم ارتباط جنسی نداشته‌ایم ولی من از بیماری ایدز وحشت دارم، چون شنیده‌ام که دوران نهفته بسیار طولانی دارد. آیا من در خطر هستم؟ آیا باید سوه‌ظنم را با همسرم در میان بگذارم و یا چیزی نگویم؟ من عاشق این مرد هستم و از دست دادن او برایم طریقه هولناکی است. نمی‌دانم چه کنم. شما می‌توانید به من کمک کنید؟ امضاء: آدریفت.

جواب نامه بلافاصله زیر آن آمده بود:

آدریفت عزیز، شما باید فوراً با همسرتان صحبت کنید. یک ازدواج با اسرار پابرجا نمی‌ماند و در مورد شما این راز می‌تواند باعث مرگتان شود.

بانی گفت: «عالیما خواندن این موضوع‌ها واقعاً آرام‌بخش است.» روزنامه را پایین گذاشته بلند شد و به طرف سبد لباسهایی که آنروز صبح پایین پله‌ها گذاشته بود رفت. شاید حداقل بتوانم از پس اینکار بیایم، سبد سنگین پلاستیکی را بلند کرد و به بالای پله‌ها رفت. با هر قدم که برمی‌داشت صدای موزیک بلندتر و ناهماهنگ‌تر می‌شد. ملافه‌های تازه شسته شده را در کمد حمام اتاق خواب بزرگ گذاشت، لباسهای زیر خودش را در کشو بالا و لباسهای زیر راد را در دو کشوی پایینی قرار داد. بعد

نوبت جورابهای راد رسید. بیشتر سیاه. چندتایی قهوه‌ای و همه ساق بلند بانی کشوی پایینی را باز کرد. می‌خواست جورابها را روی بقیه بگذارد. ناگهان متوقف شد. بلافاصله به یاد جملات روزنامه افتاد. چند مجله مربوط به همجنس‌بازها را در زیر کشوی او پیدا کردم. در حالیکه انگشتانش درون لباسهای روی کشوی هدف حرکت می‌کرد با خود گفت: طاحمق نباش! تنها چیزی که نگرانش نیستم این است که همسرم همجنس باز باشد. صدای ضعیفی پرسید: پس نگران چه هستی؟

بانی گفت: من نگران هیچ چیز نیستم، متشکرم. ولی انگشتانش زیر ردیف جورابها رفته بود. تظاهر می‌کرد دارد آنها را مرتب می‌کند و جای بیشتری برای بقیه باز می‌کند. به خودش اعلام کرد: هیچ چیز جز جوراب نیست. هیچ راز مرگباری اینجا وجود ندارد.

ولی ناگهان انگشتانش به جنس نا‌آشنایی برخورد کرد. نایلون یا پشم نبود. یک کیسه پلاستیکی بود. در حالیکه کیسه صورتی روشن با نقش قلب قرمز روی آنرا بیرون می‌کشید گفت: حتماً کیسه پلاستیکی پر از جوراب است. ولی وقتی محتویات آنرا بیرون کشید متوجه شد جورابی در کار نیست. یک سری لباس زیر تن نما بود با خود گفت: همه چیز هست جز جوراب! در همین حال دوروسری حریر نازک نیز از درون کیسه بیرون افتاد. روی زمین خم شد و لبخندی گسترده بر صورتش نقش بست.

مدتها بود که راد چنین لباس زیرهایی برای او نخرید بود. به یاد آورد قبلاً عادت داشت اینکار را بکند. مخصوصاً اوایل از دو اوجشان. معمولاً او را با بسته‌های کوچکی از انواع لباس زیرهای فلانتری شگفت‌زده می‌کرد. لباس زیر را زیر و رو کرد و اندازش را نگاه کرد. متوجه شد سایزش خیلی بزرگ است. با خودش گفت: کمی خوشبینانه به نظر می‌رسد. اندازۀ من اینقدرها نیست. ولی هنوز نمی‌دانست روسریها چه مصرفی دارند.

زنگ تلفن به صدا درآمد. بانی از روی زمین بلند شد و با دومین زنگ آنرا جواب داد: «الو؟»

«چطوری؟» دایانا بود. زحمت معرفی به خودش نداد. «چند دقیقه‌ای وقت داشتیم. گفتم تماسی بگیرم و ببینم پلیس‌ها دست از سرت برداشته‌اند یا نه؟»

«آنها چند روزی است که مرا به حال خودم گذاشته‌اند ولی نمی‌دانم نظرشان

خوب است یا بد.

- هر موقع پلیس راحت بگذارد یعنی اوضاع خوب است. خوبه احوالت چطور است؟

- فکر می‌کنم بد نیستم.

- فقط بد نیستی؟ چه کاری از دست من برمی‌آید تا حالت را بهتر کند. زود باش.

چیزی بخورم. لولمرتان اطاعت می‌شود.

هانی لبلس زیر حریر را بالا گرفت و کمی آنرا زیر و رو کرد: خوب در اینصورت بدم

نمی‌آید اگر کمی اندلزه سینه‌هایم بزرگتر بود.

دایانا بدون وقفه گفت: هبله قربان، سینه‌های بزرگتر الساعه حاضر می‌شود. شما

می‌توانید از مال من استفاده کنید. برای چه منظوری آنها را نیاز دارید؟ هانی خندید

و ماجرای پیدا کردن لبلسهای زیر آنچنانی را در زیر کشوی راد به دوستش گفت:

دایانا پرسید: مطمئنی لو یک دو جنسی نیست؟

- لوه خدای من!

- فقط شوخی کردم. به هر حال من باید بروم. فقط می‌خواستم احوالی پرسیده

باشم و ببینم چطور با اوضاع کنار می‌آیی؟

- کنار آمدن لفت خوبی است. گوش کن، چطور است برای جمعه شب شام پیش ما بیایی.

- همین جمعه؟

- برنامه دیگری داری؟

- نه. مطمئنی توی زحمت نمی‌افتی؟ منظورم اینست تو این لواخر سرت خیلی

شلوغ بوده است. من باید برای تو آشپزی کنم نه تو برای من.

هانی به دوستش یادآوری کرد: هولی تو آشپزی بلد نیستی.

- درست می‌گویی، باشه ساعت هفت خانه تو.

- ساعت هفت جمعه می‌بینمت. هانی گوشی تلفن را گذاشت. باگیجی لبلسهای

زیر را بررسی و دگمه‌های آنها را باز و بسته می‌کرد.

- ببخشید. صدایی از آستانه در به گوش خورد.

هانی به سرعت لبلسهای زیر را داخل کیسه پلاستیکی ریخت، برگشت و لورن را

دید که بالای تنه روپوش مدرسه‌اش را روی شلوار چین کیسه‌ای پوشیده و در آستانه

در ایستاده است. هانی پرسید: سلام عزیزم، چیزی شده؟

لورن گفت: منی توانم بلوز بنفش ام را پیدا کنم، مراقب بود که مستقیماً به بانی نگاه نکند.

بانی به او گفت: «انرا شستام، کیسه پلاستیکی صورتی را که در دستش مجاله کرده بود، دوباره زیر کشور راد فرار داد و سپس برای پیدا کردن بلوز لورن شروع به گشتن داخل سبد لباسها کرد.

شما مجبور نیستید لباسهای مرا بشوئید. خودم اینکار را می کنم.

بانی او را مطمئن ساخت: «اصلاً مسأله ای نیست، و در سکوت اضافه کرد:

«خواهش می کنم بگذار حداقل اینکارها را برایت انجام دهم»

لورن باهستگی داخل شد و بلوزش را از دست بانی گرفت: «متشکرم»

بانی با قدر دانی گفت: «خواهش می کنم»

انگشتانشان بهم ساییده شد و یک لحظه بعد لورن رفته بود.



«سام؟» بانی به آرامی به در اتاق لو زد. «سام می توانم پیام تو؟» دوباره در زد. با

خود گفت چه دارم می کنم؟ آیا او واقعا انتظار دلشت میان آنهمه هیاهو و صدای جیغ

که داخل اتاق بود، سام صدایش را بشنود؟ اینبار بلندتر در زد، با مشتهایش

ضربه های پیاپی به در می زد. فریاد زد: «سام، سام می توانم پیام تو؟» ناگهان در اتاق

باز شد صدای رعد اسای موزیک مانند گداز مهابی یک آتشفشان بداخل هال سرازیر

شد. مثل این بود که همه چیز سر راه خود را نابود می کند، بانی در حالیکه فریاد

می زد، به سبد دستش اشاره کرد: «لباسهای شستجات را برایت آوردم»

سام هم فریاد کنان گفت: «اوه عالی، متشکرم، قدمی به عقب گنشت تا او بتواند

داخل اتاق شود»

بانی کمی مردد ماند ولی بعد از در گنشته به سرعت نگاهی به اطراف انداخت تا

مطمئن شود مار در ظرف خودش است، با خشنودی از اینکه هنوز همه وسایل اتاق

سر جایش است، شگفتزده شد. سبد لباسها را روی مبل گنشت و دستش را روی

گوشش گنشت پرسید: «فکر نمی کنی صدا کمی بلند باشد؟»

سام به طرف دستگاه استریو رفت و صدا را تا حد قابل تحملی کم کرد: «ببخشید، بانی به او گفت: «مآلما نیست، آرزو می‌کرد که می‌دانست چگونه به لو نزدیک شود و لو را وادارد که به او اطمینان کند در مورد مادرش با او صحبت کند. رابطه آنها آشکارا رابطهای دوستانه نبود. به یاد عکس‌العملهای عجیب لو پس از شنیدن خبر مرگ مادرش افتاد. اول از همه در مورد ماشین او پرسیده بود. دینگ، دانگ، جادوگر مرد. ولی مطمئناً لو در آن موقع شوکه شده بود و اکنون حتماً احساس متفاوتی با این بی‌تفاوتی ظاهری‌اش داشت.

«لیل اینر از این صدای بلند موزیک ناراحت نمی‌شود؟» چشمان بانی با بی‌میلی به طرف مار برگشت.

«اصلاً، مارها ناشنوا هستند.

«واقعاً؟»

«لو می‌تواند لرزشها را احساس کند ولی هیچ چیز نمی‌تواند بشنود. سام به طرف ظرف مار رفت و با انگشتانش به آرامی روی شیشه آن ضربه زد. بانی با ترس به ظرف نزدیک شد. مار به طرف لو کشیده شد گویی به حالت آماده‌باش درآمده باشد. بانی آب دهانش را قورت داد و خودش را وادار کرد که با دقت به بچه مار نگاه کند. اعتراف کرد: «لو واقعاً زیباست.»

«منهم همینطور فکر می‌کنم، صدای سام سرشار از غروری پدیرانه بود.

«گفته بودی لو تا چه حد بزرگ می‌شود؟»

«تقریباً تا دوازده فوت. اگر در محیط طبیعی باشند تا پانزده فوت هم رشد می‌کنند.

«جالب است، بانی از اینکه با این لحن در مورد مار حرف می‌زد و از مجاورتش با آن، شگفت زده شده بود: «زیر ظرف چیست؟»

سام گفت: «مرجانهای آفریقایی، البته می‌توان فقط از سنگریزه هم استفاده

کرد، بانی به سایر لوازم و متعلقات ظرف اشاره کرد: «و این وسایل برای چیست؟»

«حرارت سنج برای تنظیم درجه حرارت داخل ظرف است. درجه آن نباید از

نودوپنج بالاتر برود، بعد با تردید پرسید: «آیا شما واقعاً به این چیزها علاقمندید؟»

«بله، خواهش می‌کنم بگو، بانی خودش هم متوجه شد راست می‌گوید.

صورت سام بلافاصله حالتی دوستانه گرفت: «خوب، هرچه محیط مارها گرمتر



باشند، سریعتر رشد می‌کنند. شبها حرارت را تا هفتاد و دو درجه پایین می‌آورم، ولی نه پایینتر از آن، چون مارها موجوداتی خونسرد هستند و نمی‌توانند در درجه حرارت کم غذایشان را هضم کنند. به سنگ بزرگی که در گوشهٔ چپ ظرف قرار داشت اشاره کرد: «این یک سنگ گرم‌کننده است، سیم آنرا می‌بینید؟»  
بانی برای تأیید سر تکان داد.

«من حرارت سنگ را تا هشتاد و پنج درجه ثابت نگه می‌دارم، و این چراغها هم برای گرما هستند.» به چراغی که بالای ظرف قرار داشت اشاره کرد: «این یکی صد وات قدرت دارد و این چراغ بلند که در طول ظرف قرار گرفته یک چراغ حیاتی است که مثل نور خورشید عمل می‌کند و به لو وینامین می‌دهد، اینهم آب آشامیدنی است.» به ظرف پلاستیکی قرمزی که پر از آب بود اشاره کرد. «طو عاشق آب است. گاهی درون آن چمبره می‌زند. درجه حرارت آنرا تا نود درجه ثابت نگه می‌دارم و آن کندمای که آنطرف است برای ایجاد سایه است و هنگامیکه بخواند بازی کند.»  
- بازی کند؟

- درست. مارهای بوا خیلی بازیگوش هستند.

بانی فکر کرد مارهای بوا فقط مار بوا هستند، ولی چیزی نگفت. «و آن جعبهای که آنجاست برای چیست؟»

- لو دوست دارد درون آن چمباتمه بزند و بخوابد.

سر مار ناگهان با صدای بنگ به در شیشه‌ای بالای آن خورد. بانی ناخودآگاه قدمی به عقب برداشته. «طو که نمی‌تواند بیرون بیاید، می‌تواند؟»

- هنوز نه. ولی وقتی بزرگتر شود مجبورم روی در ظرف و زنمای بگنارم تا نتواند آنرا بلند کند. الان لو فقط حدود ده پوند وزن دارد، ولی مارهای بوا بطور غیرقابل باوری قوی هستند و هنگامیکه به بالاترین حد رشد خود برسند تا دویست پوند هم ممکن است وزن داشته باشند.

- لوه، یا مسیح مقدس!

- می‌خواهید او را بگیرد؟

- چه گفتی؟

سام در ظرف را کنار زد و مار را از داخل آن بیرون آورد.

بانی با اعتراض گفت: نه، سام، فکر نمی‌کنم اینکار ضروری باشد.  
- چیزی ترسناکی وجود ندارد، سام مار را به طرف او دراز کرد تا بتواند از نزدیک او  
را ستایش کند. آیا واقعاً با شکوه نیست، رنگین کمان روی پوستش را ببیند. بعضی  
جلهای بدنش تقریباً بنفش است. در نور آفتاب تقریباً سبزرنگ می‌شود. ببینید  
رنگها هرچه به دم نزدیکتر می‌شوند تیره‌تر و طرحهای روی پوستش فشرده‌تر می‌شوند.  
چشمان بانی در طول بدن مار حرکت کرد، سپس در کمال وحشت مشاهده کرد  
که سام سر مار را داخل دهانش برد.

«ببینید، او اصلاً از لری ندارد، زبان مار به طرف لبان سام جلو و عقب می‌رفت.  
بانی با زحمت سعی کرد قدمی جلو بگذارد. طو دارد چه کار می‌کند؟»  
- مارها با زبانشان حرارت را احساس می‌کنند. زبان آنها دائم در حال حرکت  
است. نگاه کنید زبانش چقدر دراز است. سر مار را به طرف بانی گرداند: «این خط  
باریک سیاه را می‌بینید که درست از وسط چشمهایش رد شده؟»  
بانی از نزدیک به چشمهای مار در دو طرف سرش نگاه کرد.

سام با لحنی مانند معلمها توضیح داد: «مارها پلک ندارند بنابراین هیچگاه  
نمی‌توانند چشمهایشان را ببندند. چرا او را لمس نمی‌کنید، خیلی احساس خوبی  
است، درست مثل لمس ابریشم.»

- «مثل ابریشم؟» بانی با حالتی گیج و مات تکرار کرد. دستش را به طرف مار دراز  
کرد. گویی کنترل آن دست خودش نبود. انگشتانش به آرامی و با دقت نوازشهای  
یک عاشق، بدن مار را لمس کرد. بانی فکر کرد سام حق داشته، درست مانند ابریشم  
بود و اینبار بدن بلند مار را با اطمینانی بیشتر نوازش کرد.

سام پیشنهاد کرد: «می‌خواهید او را بگیرید؟»

بانی پیش خود گفت: «اوه خدای من، نه! ولی صدای خودش را شنید که می‌گفت:  
«خیلی خوب. بله، آیا دیوانه شده بود؟ به خاطر خدا، او دلشت چه می‌کرد؟»  
- خوب چه کار باید بکنم؟

سام یکی از دستان او را به طرف پشت سر مار هدایت کرد و دیگری را به طرف دم  
آن. «اینطوری.»

- اگر شروع به فشار دادن کرد چه کار کنم؟

می‌توانیم آنرا کنار بزنیم، ما هنوز نیرومندتر از او هستیم ولی مواظب باشید او را به زمین نیاندازید، لو از افتادن متنفر است.

بانی مار را گرفت، فشار آنرا در دستانش حس می‌کرد و از نیرویی که در طول دستانش موج می‌زد، شگفت زده شده بود، فکر کرد حتماً باید عقلش را از دست داده باشد گفت: من تمام عمرم از مارها می‌ترسیدم،  
سام گفت: «کار تان عالی است.»

مار سرش را به طرف بانی چرخاند، زبانش مرتب به جلو و عقب می‌رفت. او پیش خود فکر کرد که این موجود واقعاً باشکوه است، موقتاً از هیبت او طلسم شده بود و از اینکه واقعاً او را در دستانش گرفته، مسحور بود. بدنش تاب می‌خورد گویی هیپنوتیزم شده است. اگر هفته پیش یا حتی یک ساعت پیش، کسی به او می‌گفت که در کنار پسری باموهای مشکی پرکلاغی که حلقه‌های در دماغش انداخته خواهد ایستاد و یک بچه مار بخواهد فونتی را در بغل می‌گیرد، بطور حتم می‌گفت دیوانه شده‌اند. ولی حالا خودش اینجا بود. نه تنها این چیز لعنتی را در دست گرفته بود، بلکه از احساس آن هم واقعاً لذت می‌برد. حس می‌کرد نیروی مار به بدنش منتقل می‌شود. بدون شک کسی که دیوانه بود، خودش بود.

ناگهان بدن مار متقبض شد، فلس‌های پوستش برآمده شدند مثل اسباب بازیهای فنری اماندا. بدنش به انگشتان و کف دست بانی فشار می‌آورد، مثل این بود که می‌خواست از چنگ او خلاص شود و خودش را روی زمین پرت کند. بانی به خود یادآوری کرد که به هیچ قیمتی نباید او را بیندازد، مگر سام نگفته بود که مارها از افتادن متنفرند، تلاش می‌کرد لو را در دستانش نگه دارد.

«شاید بهتر باشد دیگر تو لو را بگیری» بانی نمی‌دانست اگر سام از اینکار خودداری کند چه می‌تواند بکند، اگر فقط بخندد و از اتاق بیرون رود چه؟ اوه خدا، از سام کارهای احمقانه‌ای که طی چند روز اخیر کرده بود، اینکار از همه احمقانه‌تر بود. آیا واقعاً فکر می‌کرد این راه نزدیک شدن به سام است؟ راهی که لو را وارد به لو اطمینان کند یا در مورد مادرش صحبت کند؟ آیا به راستی تصور می‌کرد راه ورود به قلب پسرک از طریق سنایش بچه مار بخواهد پوست؟

سام گفت: «بله حتماً، بدهید به من.» به سادگی مار را از دست لو گرفت و با یک

حرکت موجی آنرا به ظرفش برگرداند و در ظرف را محکم سر جایش گذاشت. بانئ ناگهان احساس سبکی و نشاط کرد. صدای خندهای شنید که فهمید مال خودش است. با خنده گفت: «من اینکار را کردم. اینکار را کردم»

سام هم با او می‌خندید: «شما عالی بودید»

- درسته. درسته کارم عالی بود.

سام زیر لبی گفت: «مادرم هیچوقت نزدیک او هم نمی‌رفت» بعد دستش را روی

دهانش برد. گویی می‌خواست کلماتش را پاک کند.

بانئ نفسش را حبس کرد. می‌خواست پسرک را با سوالاتش بمباران کند ولی می‌دانست که باید با دقت بسیار عمل کند. تنها گفت: «جدی نمی‌گویی؟» سام در حالیکه نگاهش به لیل اینتر بود ادامه داد: «مادرم می‌گفت او لزوج و نفرتانگیز است. ولی او اصلاً لزوج و لیز نیست»

- نه نیست.

- او علاقه‌ای به لیل اینتر نداشت.

- «با اینحال او اجازه می‌داد او را در خانه نگه‌داری. مادر من هیچوقت اینکار را نمی‌کرده. بانئ می‌دانست که دارد حقیقت را می‌گوید. هنگامیکه بچه بود هیچگاه اجازه نداشت حیوان خانگی داشته باشد. به او گفته بودند مادرش آلرژی دارد. یاد توله سگی افتاد که یک روز نیک به خانه آورده بود و هنوز آنرا نیاورده. مجبور شد او را برگرداند. نیک التماس می‌کرد که این سگ مال من است ولی گوش شنوایی نبود. بانئ بالاخره به خود جرات داد و به آرمی پرسید: «سام مادر ت چه چیزی دوست داشت؟» سام به عادت همیشگی اش شانهای بالا انداخت و پس از مکث کوتاهی گفت: «نمی‌دانم ما زمان زیادی با هم نمی‌گذرانیم»

- چرا اینطور بود؟

با صدایی خفه و شکسته خندهای کرد و کنار بینی اش را با دست مالید: «باید از

خودش بپرسید»

بانئ به حلقه گوشوارهای که در سوراخ بینی چپ او بود اشاره کرد: «این باعث

گرفتگی راه تنفس نمی‌شود؟»

- «وجودش فراموش می‌شود» خنده شرمگینانه‌ای صورتش را منحصراً روشن

کرد، ولی بلافاصله ناپدید شد.

- در مورد مادرت حرف بزن، بانی مشاهده کرد عضلات سام منقبض شده.  
بدنش شروع به تپ خوردن کرد درست مانند مار که خودش را به طرف بالای ظرف می کشید  
سام برای مدتی طولانی حرفی نزد، بالاخره گفت: شما فکر می کنید که باید به  
خاطر مرگ او غمگین باشیم؟

- غمگین نیستی؟

- نه چرا باید باشیم؟ چشمانش را مستقیماً به چشمان بانی دوخت: «لو یک  
دلگه‌الخمیر پیر بی فایده بود، او هیچوقت مرا دوست نداشت.»  
بانی تکرار کرد: «فکر می کردی مادرت تو را دوست نداشت؟» سام ادامه داد: «او  
فقط لورن را دوست داشت، برای من هیچ فایده‌ای نداشت.» دوباره گوشه دماغش را  
خاراند. «و منم برای او فایده‌ای نداشتیم. به همین دلیل است که از مرگ او غمگین نیستم.»  
- حتماً تحمل آن وضع برایت بسیار مشکل بوده.

- یعنی چه؟

- بزرگ شدن با مادری که مشروب‌خوار بود، هیچوقت برایت صرف نمی کرد و  
هیچگاه محبتی به تو نشان نداده بود.

- نه مشکل نبود، حالت دفاعی ناخودآگاه در کلماتش حس می شد.

- حتماً خیلی از دست او عصبانی هستی.

سام دماغش را بالا کشید و دستانش را به هوا پرتاب کرد: «لو مردم، چطور  
می توانم از دست او عصبانی باشم؟»

- چون مردم می میرند دلیل نمی شود که خشم ما هم با آنان بمیرد.

- درسته؟ ولی خوب زیاد هم سخت نبود.

بانی موضوع صحبت را عوض کرد: «اگر مورد مادر بزرگت چه؟»

- مادر بزرگم؟ چه چیزی درباره او مهم است؟

- من امروز او را دیدم.

- جدی؟ او شما را شناخت؟

- نه.

سام خندید: «منهم فکر نمی کردم.»

صدایی از بیرون پرسید: چه گفتی؟ بانی برگشت و لورن را دید که با چهره‌های خاکستری از خشم در آستانه در ایستاده: «گفتی امروز مادر بزرگ ما را دیدی؟» از طبقه پایین صدای باز و بسته شدن در آمد. راد صدا زد: «بانی؟ بانی خانه هستی؟» بانی در جواب گفت: «طبقه بالا هستم صدایش سرشار از شگفتی بود. فکر می‌کردم امشب هم دیر می‌آیی.»

راد در حالیکه از پله‌ها بالا می‌آمد گفت: «به ما را لاگفتم دیگر کافی است، من یک خانه و یک خانواده دارم و یک همسر زیبا که زمان کافی را با او نمی‌گذرانم به در اتاق سام نزدیک شد و هنگامیکه بانی را با دو فرزندش دید متوقف شد. اینجا چه خبر است؟»

## فصل

## پانزدهم

آنها روی تخت خواب کنار هم نشسته بودند، راد گفت: «برایت یک سورپریز دارم.»  
بانو لبخندی به شوهرش زد: «تو امشب سرشار از شگفتیها هستی.» در ذهنش یکایک کارهای او را برشمرد: اول از همه زود آمدنش به خانه همراه با روحیمای خوب و با نشاط، خشمگین نشدنش وقتی جریان ملاقات او را با اِلسا لنگر فهمید، اصرارش برای کمک در درست کردن شام و چیدن وسایل شام روی میز، کمک به بانو در نمیز کردن میز و آشپزخانه، او حتی نشست و قصه‌ای را که لورن برای خواب اماندا می‌خواند، گوش کرد و سپس نیم ساعت را با دختر بزرگترش گذراند. بانو گفت: «فکر میکنم زمانی را که امشب با لورن سپری کردی برایش خینی با ارزش بوده.»  
راد گفت: «من هم لذت بردم، او واقعاً یک خانم جوان دوست دلشتری است.»  
- دلم می‌خواست کار بیشتری بود که می‌توانستم برایش انجام دهم.  
- فقط خودت باش. او خودش به طرفت خواهد آمد.  
- شما بیشتر در مورد چه حرف می‌زدید؟  
- بیشتر در مورد مارلا.  
- مارلا؟

راد با بی تفاوتی شانهای بالا انداخت: می‌دانی که بچه‌ها چقدر تحت تاثیر افراد معروف قرار می‌گیرند، لو می‌خواست بداند او چه چیزی دوست دارد، آیا با کسی رابطهای عاشقانه دارد و چیزهایی از این قبیل.

بانی بطور مبهم به یاد آورد که مارلا بین مردان طرفداران زیادی دارد: «آیا او واقعاً با کسی رابطهای دارد؟»

- نمی‌دانم، من کارگردان او هستم نه محرم اسرارش ولی فکر می‌کنم به

زودی می‌فهمیم.

- منظورت چیست؟

- میهمانی شام شنبه شب را می‌گوییم.

بانی فکر کرد شاید قسمتی از حرفهای او را نشنیده است: «چه میهمانی شامی؟»

- شام در خانه مارلا، همین شنبه، فراموش کردی؟

- فراموش کردم؟ این لولین باری است که چنین فراری را می‌شنوم.

- یک ماه پیش در مورد این میهمانی شام با تو صحبت کردم، گرچه تعجبی ندارد.

بعد از وقایعی که طی این مدت پیش آمده این موضوع را فراموش کرده باشی.

- راد فکر نمی‌کنم حوصله گذراندن شبی را با مارلا برنزل داشته باشم، ضمناً

کسی را هم سراغ ندارم که بچه را نگه دارد.

- ما دو تا نوجوان سر حال داریم که می‌توانند اینکار را انجام دهند.

بانی اعتراض کرد: «ما نمی‌توانیم اینکار را بکنیم، می‌دانی که جوان چه احساسی

در این مورد داشت، او هیچوقت نمی‌خواست ما بچه‌هایش را به عنوان پرستار به کار بگیریم.»

- «آنها بچه‌های من هم هستند و من فکر می‌کنم از اینکار لفت ببرند، آنها امانتار دوست

دارند، لو هم عاشق آنهاست ضمناً فکر می‌کنم این کار باعث شود آنها خود را بیشتر عضوی از

خانواده احساس کنند این همان چیزی نبود که تو همیشه از آن صحبت می‌کردی. یک

خانواده واقعی؟ آنها بچه‌های خوبی هستند، صدای راد آرامتر شد و به نوعی شگفتزده،

گویی تازه با این غریبه‌ها که فرزندتان بزرگترش بودند، آشنا می‌شد.

بانی فکر کرد که شاید این طرز تفکر او زیاد هم بد نباشد، با اینکه از اعتراف به این

حقیقت بیزار بود ولی می‌دانست که ارزیابی کارولین گلبست از راد به عنوان پدر زیاد

هم دور از ذهن نیست. واقعیت این بود که او هیچگاه وقت زیادی صرف فرزندانش از



حمله اماندا نمی‌کرد. در ابتدا ادعا می‌کرد که چون اماندا خیلی کوچک و ظریف است، نمی‌تواند او را در آغوش بگیرد. دلیل تراشی می‌کرد که با نوزادان راحت نیست، اگرچه حالا اماندا سه ساله بود و به هیچ عنوان نوزاد محسوب نمی‌شد.

بانی همیشه پیش خود توجیه می‌کرد که دوری راد از دخترش به علت ترس او برای از دست دادن فرزند دیگری می‌باشد. او قبلاً نوزاد دخترش را در یک حادثه همانگیز از دست داده بود و فرزندان بزرگترش را نیز در طلاق او می‌ترسید که به اماندا خیلی نزدیک شود، از دوست داشتن بی‌قید و شرط او ولهمه دلشست. چرا که می‌ترسید دوباره آسیب ببیند. حداقل این چیزی بود که بانی بعد از صحبت‌های کارولین گلبت مرتباً با خود تکرار می‌کرد.

شاید راد امشب می‌خواست ثابت کند که ادعاهای کارولین در مورد وی تماماً بی‌اساس است. بانی با خود گفت هرچه که باشد اگر ملاقات او با کارولین گلبت هیچ نتیجه‌ای غیر از بازگشت اخلاق پدران در راد نداشته است، باز هم ارزشش را داشته. دستان شوهرش را در دست گرفته، سعی کرد حضور کارولین گلبت را از اتاق محو کند، پرسید: «خوب سورپریز من چیست؟»

راد گفت: «چشمانت را ببند.»

بانی چشمانش را بسته، احساس یک بچه را داشت، شروع به خندیدن کرد. احساس کرد راد از کنارش بلند شد، صدای باز شدن در کشور را شنید و به دنبال آن صدای خش خش یک کیسه پلاستیکی. پیش خود یک کیسه پلاستیکی صورتی با یک قلب قرمز بزرگ را مجسم کرد. سعی کرد چهره‌اش را آمله کند تا حالت شگفت‌زدگی به خود بگیرد. خوب، می‌توانی چشمهایت را باز کنی.

بانی چشمانش را باز کرد، دید که همسرش روبروی او ایستاده و کیسه پلاستیکی صورتی رنگ را محکم در دست گرفته است. پرسید: «این چیست؟» او کیسه را به آرامی روی دامن بانی انداخت، بالحن احمقانه‌ای گفت: «مدته‌است که چیزی برایت نگرفته بودم، فکر کردم شاید این هدیه بتواند بعضی از خاطرات هوش گذشته را زنده کند.»

بانی ابتدا خود را مشتاق نشان داد، سپس اظهار کرد که کمی شوکه شده هنگامیکه لباسهای زیر همراه با متعلقات عجیبشان از جمله بند جوراب، جوراب و

دستمالهای لهری‌شمی را از کیسه بیرون آورد، گفت: تاوه اینجا چه چیزهایی هست،  
راد گفت: درنگ بنفش همیشه به تو می‌آید. نمی‌خواهی اینها را امتحان کنی؟  
- حالا.

- مگر اینکه برنامه دیگری داشته باشی.

- برنامه دیگری ندارم، ایستاد. ولی راد جلوی راهش را سد کرد و لو را در آغوش گرفت.

- فکر نمی‌کنم بدانی که چقدر دوست دارم.

- منم تو را دوست دارم.

- من این مدت خیلی احمق بودم.

- نه اینطور نیست.

- خودم را در کلام غرق کرده بودم، سعی می‌کردم آنچه اتفاق افتاده را نادیده بگیرم.

نگرانیهای تو را به اندازه کافی جدی نمی‌گرفتم. هیچوقت پیش تو و بچه‌ها نبودم.

- ولی الآن اینجایی.

- دوست دارم.

- من تو را بیشتر دوست دارم.

- برای دیدن تو در این لباسها دیگر طاقت ندارم.

بانی در حالیکه بالا تنه لباس را به خود گرفته بود گفت: به نظر خیلی اغراق آمیز

می‌آید. اندازه سینه‌های من آنقدرها هم نیست.

- همه چیز تو به جلست.

ضربان قلب بانی تندتر شد. هنگامیکه راد او را بوسید بلافاصله به یاد زبان

چنگال مانند مار افتاد ولی سعی کرد این فکر را از سرش بیرون کند.

راد پرسید: چیزی شده؟

بانی با تکان سر سعی کرد افکار مزاحم را از خود براند: چیزی نیست، بگذار بروم

اینها را در حمام ببوشم.

دقیقهای بعد لباسهایش را در آورده بود. در آینه حمام خود را واری می‌کرد و

عیبهای هیکلش را می‌شمرد: باسنش باید کمی بالاتر بود، شکمن کمی صافتر،

بازوهایش هم کمی صافتر. صورتش دیگر آنقدر جوان نبود که با یک دختر کم‌سال اشتباه

گرفته شود. دو طرف چشمانش را کشید و به یاد مار لا برنزل افتاد کمی کشیدگی اینطرف

کمی انطرفه مقدری مواد پلاستیکی زیر گونه‌ها و کمی گوشت اضافی روی لبها. لباسها را پوشید و برای آخرین بار در آینه نگاهی به خود انداخته. چرا او نمی‌توانست مثل یکی از مانکنهای کمر باریک مجله‌های مُد باشد؟ به تصویر خود در آینه گفت: «ببخشید می‌شود لطفاً یکی از آن هیکلها هم به من بدهید؟» صدایی در ذهن خود شنید که پاسخ می‌داد: «شاید شما که هستید؟» بانی گفت: «اوه نه، خدای من دوباره شروع به فکر در مورد آن پیرزن دیوانه نکن.» آنهم هنگامیکه شوهرش در اتاق کناری با اشتیاق منتظر اوست. دستی به تکه‌های لباس روی بدنش کشید ولی هنوز نمی‌دانست روسریهای حریر به چه کاری می‌آیند. با خود گفت: «حسی به من می‌گوید که اینها برای موهای من نیستند. برای آخرین بار در آینه نگاهی به خود انداخته. اگر می‌خواست خوش بین باشد باید اعتراف می‌کرد که چندان هم بد به نظر نمی‌رسید. مدت‌ها بود که این چنین خودش را برای همسرش نیاراسته بود. امیدوار بود که راد را ناامید نکند. نفس عمیقی کشید و به اتاق خواب رفت.

راد چراغ اتاق را خاموش کرده بود و تنها نور نقره‌ای مهتاب اندکی اتاق را روشن می‌کرد، به او گفت: «تکان نخور، می‌خواهم خوب تو را نگاه کنم.»

بانی ایستاد، نفسش به زور از سینه بیرون می‌آید. پرسید: «اگر کسی بیاید چه؟»  
- هیچکس به این اتاق نمی‌آید.

- سام هنوز بیدار است. صدای استریو از اتاقش می‌آید.

راد تکرار کرد: «هیچکس اینجا نمی‌آید» ایستاد. اکنون چهره‌اش کاملاً واضح بود، چشمانش مانند چاقویی در تاریکی برنده و نافذ بود.

- راد.

- می‌دانی چقدر زیبایی؟

- بگو چقدر.

بانی حالت غریبی داشت. حس می‌کرد در یک چرخ فلک سوار شده و با چرخشهایی بی‌انتها از لذتی ناشناخته لهریز می‌شود. حتی صدای موسیقی چرخ فلک را می‌شنید که با هر چرخش لوج می‌گرفت.

صدای ضعیفی از دور دستها به گوش رسید: «پدر؟» صدا در نوای موسیقی چرخ فلک گم می‌شد و به صورت وزوزی به گوش بانی می‌رسید. «پدر؟» بانی چشمانش را

باز کرد و راد با دستپاچگی ملافه‌ها را روی خودشان انداخت. اگرچه اینکار نمی‌توانست بسته بودن دستهای بانئ به بالای تخت را پنهان کند.  
لورن فریاد زد: «پدر، حالم خوب نیست!» صدایش بیشتر به ناله‌ای بلند شبیه بود. «واقعاً احساس مریضی می‌کنم.»

راد گفت: «خیلی خوب عزیزم، برو به حمام، منم الان می‌آیم.»  
لورن به سرعت به طرف حمام رفته راد از تخت پایین پرید و لباس خانمش را به تن کرد بانئ با بیقراری گفت: «راد به خاطر خدا مرا آزاد کن.»  
راد بلافاصله کنار لو نشست و با روسریهای حریری که در طول رابطه پرشورشان دستهای او را با آنها به بالای تخت بسته بود، کلنجار رفت. ولی تلاش بانئ برای باز کردن گرما باعث شده بود روسریها محکمتر دور مچهای لو بسته شود و راد تنها توانست آنها را از میله بالا تخت باز کند.

بانئ در حالیکه سعی می‌کرد روسریهای لجوج را از دور مچهایش باز کند گفت: «خدای من، حالا لو با دیدن من در این وضعیت چه فکری می‌کند.»  
او هیچ چیز نتوانسته ببیند اینجا خیلی تاریک است و چشمان او نمی‌توانست به آن زودی به تاریک عادت کند.  
«ما نمی‌دانیم او چه مدت آنجا ایستاده بود.»

لورن از انتهای راهرو فریاد کشید: «پدر اکمکم کن.»  
راد به شدت از اتاق بیرون دوید، بانئ تلاش می‌کرد تا بتواند سرها بایستد، پاهایش هنوز می‌لرزید، به طرف کمد رفت و لباس خانمش را پوشید. می‌توانست روسریهای حریر را در آستین گشاد آن پنهان کند با عجله به سمت حمام انتهای راهرو رفت. آیا راد درست می‌گفت؟ آیا اتاق آنقدر تاریک بوده که لورن متوجه نشود اینجا چه خبر است؟ یا همه چیز را دیده؟ بانئ فکر کرد که او حتماً فکر می‌کند نملاری‌اش فرد منحرفی است. با این افکار به حمام نزدیک شد، صدای استفراغ به وضوح از پشت در شنیده می‌شد، نفس عمیقی کشید و وارد حمام شد.

لورن روی توالت خم شده بود، دستهای او از موهای قهوه‌ای‌اش روی پیشانی مرطوبش چسبیده بود، صورتش خاکستری شده بود و حملات متوالی تهوع، بدنش را به جلو و عقب می‌برد. راد کنار پنجره ایستاده بود، طوری به نظر می‌رسید که انگار

خودش هم دارد مریض می‌شود.

بانوی به او گفت: «چرا به تخت بر نمی‌گردی، من مراقب او خواهم بود، راد احتیاج به اصرار بیشتر نداشت، لبانش به زور شکستگی مانند یک خنده تشکرآمیز در آوردند و لحظهای بعد او ناپدید شده بود. بانوی حوله‌های را در آب سرد خیساند و بعد از جلادن آب آن روی پیشانی لورن گذاشت. با اصرار به لورن که دستهای او را پس می‌زد گفت: نفسهای عمیق بکش. یا الله عزیزم، نفس عمیق بکش خیلی مؤثر است.» لورن تلاش می‌کرد تا نفس عمیق بکشد، برای چند ثانیه ظاهراً حالش بهتر شد ولی دوباره استفراغ شروع شد. بانوی دوباره سعی کرد کمپرس سرد را روی پیشانی او بگذارد ولی لورن باز هم مانع می‌شد.

مسلماً شلمی که امشب درست کرده بود به مزاج لورن سازگار نبوده است. بانوی با احساسی از گناه روی لبه وان نشست، پشیمان بود که راد را بیرون فرستاده. لورن او را نمی‌خواست، فقط پدرش را صدا می‌کرد. مطمئناً بانوی می‌توانست راههای خوشایندتری برای گذراندن باقی شب در نظر بگیرد تا نشستن روی لبه وان و مشاهده استفراغ نادرستی‌اش با این حال آنجا را ترک نکرد. منتظر ماند و در حالیکه سرمای لبه وان را از ورای لباس نازکش احساس می‌کرد از جایش تکان نخورد. صدای مادرش در ذهنش طنین‌انداز شد: «تو دختر خوبی هستی.»

لورن در حالیکه به شدت می‌گریست، ناله کنان گفت: «واقعاً حال بدی دارم، دستایم عزیز دلم، ای گلش می‌توانستم کاری کنم تا حالت بهتر شود، بانوی باز هم فکر کرد که شاید لورن بسته شدن لو به تخت خواب را دیده باشد و همین حال او را بدتر کرده، در حالیکه حوله مرطوب را به جلو آورده بود گفت: «این ممکن است کمک کند، این دفعه لورن معلومتی نکرد و اجازه داد بانوی کمپرس سرد را روی پیشانی‌اش بگذارد.

بهتر نشد؟

کمی.

مرتب نفسهای عمیق بکش.

معدمام به شدت درد می‌کند. احساس می‌کنم دارم می‌میرم.

به تو قول می‌دهم که نخواهی مرد. خیلی زود خوب خواهی شد. خوب خوب.

لورن از پشت به طرف دیوار افتاد. بانوی به سرعت او را در بازوانش گرفت، پیشانی‌اش

را پاک کرد و حوله سرد را به پشت گردنش گذاشت.

- چطوری؟

- کمی بهتر شدم.

- خوبه. آنها حدود یک ساعت به همین ترتیب آنجا نشستند.

بانی دیگر تحمل بوی ناخوشایندی که در آن فضای بسته به مشام می‌رسید را نداشت. خودش هم احساس تهوع پیدا کرده بود. فکر می‌کنی حالا بتوانی به تخت برگردی؟  
لورن سر تکان داد و گذاشت تا بانی او را سرپا نگه دارد. یک دستش را دور کمر لورن انداخت و با دست دیگریش دستهای لرزان او را نگاه داشت.

بانی گفت: «آهسته، هیچ عجله‌ای نداریم»

لورن در حالیکه با سر به معج بانی اشاره می‌کرد، ناگهان پرسید: «این چیست؟»  
روسری حریر از زیر آستین لباس خانه بانی بیرون زده بود.

بانی دستش را کنار کشید و در حالیکه با انگشتانش سعی می‌کرد روسری را به داخل آستینش فرو کند با صدایی دست‌پاچه گفت: «چیزی نیست. آستر لباسم پاره شده، به سرعت لورن را به طرف اتاق خوابش هدایت کرد.

لورن گفت: «ببخشید اگر مزاحم شما و پدر شدم.»

- «تو مزاحم ما نشدی.» بانی هنوز متعیر بود که لورن چه چیزهایی دیده است. در دل دعا می‌کرد که راد درست گفته باشد و اتاق آنقدر تاریک بوده باشد که او نتواند از چیزی سر در آورد. به لورن کمک کرد تا لباس خواب تمیزی بپوشد. سپس او را در تختش خواباند. قبل از اینکه از اتاق بیرون برود خم شد و پیشانی دخترک را بوسید.  
لورن با صدای ضعیفی او را صدا کرد: «بانی!»

بانی ایستاد: «بله؟»

- می‌توانی پیش من بنشینی تا خوابم ببرد.

چشمان بانی پر از اشک شد. پیش خود فکر کرد امشب واقعا شب عجیبی است. به طرف تخت لورن برگشت و کنار او نشست. لول با امتحان آستین لباس مطمئن شد که روسریها حریر در جای مطمئن هستند. سپس یکی از دستهای لورن را در دست خود گرفت و منتظر ماند تا او به خواب رود.

## فصل

## شانزدهم

**پ**نجشنبه بعدازظهر بانی به دیدن دکتر گرین رفت. روز خوبی نبود. از صبح زود ابرهای بارانی در آسمان پراکنده بودند و سردی هوا بیشتر مانند اواخر اکتبر بود تا اوایل ماه مه. لورن هنوز احساس کسالت می کرد و بانی بیشتر فکر می کرد عامل بیماری او نوعی ویروس آنفولانزا است تا آشپزی او. هر چه بود صبح، هنگامیکه بانی خانه را ترک می کرد، لورن هنوز در تخت خود خواب بود، بانی نخوابست او را بیدار کند زیرا فکر می کرد دخترک بیشتر از هرچه به تسکین نیاز دارد و دروس روزانه مدرسه دخترانه پیشاپ فقط حال او را خرابتر خواهد کرد.

راد صبح زود دوباره غیبتش زده بود. یک قرار ملاقات زود هنگام دیگر در لسو دیو برای تدارک کنفرانس میامی. در مورد همراهی او در سفر میامی حرفی به میان نیامد. با مرگ جوان به نظر می رسید این امکان برای همیشه از بین رفته است. علاوه بر این، چطور می توانست فکر سفر و ترک بچه ها را بکنند؟ با وجود اینکه پلیس در روز تماس گرفته و اعلام کرده بود که نتایج آزمایشات نشان داده خونی که روی اماذا ریخته شده، متعلق به حیوان است و خون انسان نبوده، باز هم این واقعیت

باقی بود که شخصی، یک سطل خون روی سر طفل معصومش ریخته است. پس همانطور که جوان هشدار داده بود دخترش در خطر بود.

بانی همانطور که با ماشین در خیابان مونت ورنون<sup>۷۸</sup> می‌رفت، پیش خود فکر کرد، من در معرض خطر هستم، من و کودکم، و هیچکس به نظر نمی‌رسد این موضوع را جدی گرفته باشد. پلیس بی تفاوت است و شوهرم منکر قضیه می‌شود، هیچکس نمی‌داند که بعدها چه کند و سرنخی در دست کسی نیست.

«به غیر از قاتل جوان، بانی از این فکر لرزشی در سر تاسر بدنش احساس کرد. اگر مادرش زنده بود می‌گفت این احساس نشانه این است که کسی می‌خواهد روی قبرش پایکوبی کند، ولی چه کسی؟ بانی در حالیکه ماشینش را در کنار خیابان پارک می‌کرد پیش خود گفت که همه چیز بستگی به من دارد. به ساختمان زیبای آجری رنگی که مطب دکتر گرین در آن قرار داشت، خیره ماند. ساعت ده دقیقه به دو بود. دقیقاً می‌خواست به دکتر چه بگوید؟ فکر می‌کرد می‌تواند او را وادار به گفتن چه مطالبی در مورد جوان کند؟ سرش را به پشتی صندلی تکیه داد، چشماش را بست و با ناامیدی سر تکان داد. بدون تردید تاکنون موفقیت چندانی به دست نیاورده بود. جلش فریمن جدا از او دوری می‌کرد. از آخرین ملاقاتشان دیگر به اتاق معلمها پا نگذاشته بود و هر بار که در راهروها به هم برمی‌خورند، سرش را پایین می‌انداخت و قدمهایش را تند می‌کرد تا چشمش به او نیفتد. نفر بعدی هیز بود. او در دو کلاس آخر غیبت داشت. تلفنهایی که به پدر و مادر بزرگ او کرده بود بی‌پاسخ مانده بود. پیغامی برایشان گذاشته و از آنها خواسته بود تا در جلسه اولیاء و مربیان هفته آینده حاضر شوند ولی امیدی نداشت آنها را در مدرسه ببیند. صحبت‌هایش با کارولین گابرت به جای اینکه راه‌گشا باشد، بیشتر پرسش برانگیز بود و دیدارش با سالنگر کوششی بی‌فایده محسوب می‌شد. با وجود تمامی اینها دقیقاً تصور می‌کرد از آمدن به اینجا و دروغ گفتن به محبوبترین روانشناس برجسته بوستون، چه نتیجه‌ای می‌تواند بگیرد؟ در حالیکه در ماشین را باز می‌کرد و به پیادمر و قدم می‌گذاشت با خود گفته خوبه حداقلش این است که اینکار مرا از پرسه زدن در خیابانها باز می‌دارد»

ساختمان آجری رنگ، مانند بقیه خانه‌های محله اعیان نشین بوستون بود، ساختمانهایی اصیل و شیک به سبک معماری قرن هیجدهم. بانی به آهستگی از



هشت پله ورودی ساختمان بالا رفت. روی زنگ اسم دکترها را خواند و تکمه مربوط به مطب دکتر گرین را فشرد.

صدایی به وضوح از ایفون پرسید: «لطمتان خولوش می‌کنه»  
 بانی به عقب پرید. نگاهی به اطراف کرد گویی می‌خواست مطمئن شود شخص مخاطب خود لوست، سپس با تردید پاسخ داد: «هانی، بانی لانرگن».  
 صدای زنگ باز شدن در شنیده شد، بانی در سنگین را باز کرد و به هال ورودی که با کاشیهای سفید و سیاه فرش شده بود، قدم گذاشت. یک فلش طلایی روی تابلوی اعلانات نشان می‌داد که مطب دکتر گرین در طبقه دوم قرار دارد.

مطب دکتر گرین در طرف راست راهرو واقع شده بود. بانی به آرامی به در زد گویی دلش نمی‌خواست صدای در زدنش شنیده شود، با صدای زنگ دیگری در باز شد و او به داخل مطب قدم گذاشت. دو منشی بسیار آرامسته یکی سیاه پوست و دیگری سفید پوست، پشت یک میز منحنی بزرگی نشسته بودند. هر دو هم زمان به او نگاه کردند و لبخندی مشتاقانه تحویلش دادند. تابلوهای کوچک برنزی روی میز اسمهایشان را مشخص می‌کرد: «اریکامک بین»<sup>۳۶</sup> و «هایاسنت جانسون»<sup>۳۷</sup>. اریکامک بین با لحنی که معلوم بود بسیار روی آن تمرین کرده پرسید: «خانم لانرگن؟»

بانی گفت: «بله خودم هستم» متوجه شد که لباسهای منشیها طوری انتخاب شده که با دکور سالن هماهنگ باشد. همه جا سایه‌هایی از رنگهای خاکستری و صورتی وجود داشت. از صورتی پررنگ مبلهای کنار پنجره تا صورتی کم رنگ بلوز هایاسنت جانسون و از خاکستری کم رنگ فرش تا خاکستری دودی دامن اریکا مکبین. بانی احساس می‌کرد باکت و دامن سبز و سفیدش هیچ هماهنگی با محیط ندارد. مثل یک بوته علف در میان یک باغ بسیار آرامسته به نظر می‌رسید. مطمئناً لباسش هم به تنهایی می‌توانست نشان دهد که قصد دغل بازی دارد.

«دکتر به زودی شما را خواهند دید.» یک دست به دقت مانیکور شده با لاکهای بنفش، پرسشنامه‌ای همراه با زیردستی از آنطرف میز به طرف او دراز کرد. مگر اشکالی ندارد لطفاً این فرم را پر کنید. هزینه ویزیت دکتر دو بیست دلار در ساعت است که در پایان هر جلسه باید پرداخت شود. بانی نگاهی به فرم انداخت. اسم، آدرس، شماره تلفن، شماره بیمه تأمین اجتماعی، سن، شغل، وضعیت تاهل،

معرفه سابقه بیماریهای دوران کودکی، بیماری‌های اخیر، داروهای مصرفی و علت مراجعه. زیر لب گفت: «اوه خدای من، دروغهای زیادی باید می‌نوشت.

منشی پرسید: «ببخشید، شما میزان حق‌الزحمه دکتر را نمی‌دانستید؟»  
 بانوی در حالیکه از میزان دستمزد دکتر هم متعجب بود گفت: «نه مسأله این نیست. من قلم همراه ندارم، می‌دانست که حداقل نیم جین خودکار در کیفش دارد. هایلینت جانسون یک روان‌نویس مشکی به او داد: «بفرمایید» با چشمان سیاهش به طرف مبلها اشاره کرد.

«متشکرم، بانوی پرسشنامه به دست، به طرف مبلها رفت و روی یکی از آنها نشست. سفت‌تر از آن بود که بنظر می‌رسید. نمی‌دانست باید چه کند. قلم در دستانش بود ولی انگشتانش برای نوشتن یاری نمی‌کردند. به خود جرات داد افزود باش، تو اینهمه راه آمدی، فقط جاهای خالی را پر کن. کمی از حقیقت اینطرف، کمی دیگر آن طرف. تو یک معلمی، مگر دو نصفه حقیقت یک حقیقت کامل محسوب نمی‌شود؟ این مزخرفات دیگر بس است. اسم: بانوی لانرگن. آدرس: شماره ۲۵، خیابان وینتر. آنها مسلماً آدرس را بررسی نخواهد کرد. بخاطر خدا حداقل شماره تلفن درست را به آنها بده، فقط برای پرونده می‌خواهند اگر بخواهند زمانی با تو تماس بگیرند باید شماره درست را داشته باشند، ولی مسلماً با اداره مخابرات برای پی‌گیری شماره غلط تماس نخواهند گرفت. «ببخشید ولی تحقیقات ما نشان داده که کسی به نام بانوی لانرگن در چنین آدرسی زندگی نمی‌کند و چنین شماره تلفنی به نام او ثبت نشده است.»

بانوی نمی‌توانست شماره بیمه تأمین اجتماعی‌اش را به خاطر آورد اگرچه همیشه آن را حفظ بود، مجبور شد در کیفش به دنبال کارت بیمه‌اش بگردد. آنرا پیدا کرد ولی در همین زمان گولهبینامه رانندگی‌اش از کیفش روی زمین افتاد و هویت واقعی‌اش را به همه نشان داد. ولی هیچکس به او نگاه نمی‌کرد. اریکامک بین و هایلینت جانسون آنقدر مشغول پاسخگویی به تلفنها و کار با کامپیوترهایشان بودند که نمی‌توانستند توجهی به هویت جعلی او داشته باشند. بانوی در حالیکه شماره بیمه‌اش را می‌نوشت زیر لبی زمزمه کرد: «مسخره است»، سعی کرد آرام بگیرد، در غیر اینصورت حتماً در مطب دکتر دچار بحران عصبی می‌شد و دکتر مجبور می‌شد

لو را در بیمارستان بستری کند. اگرچه فکر کرد اینهم راه حل چندان بدی نیست.

صدایی مردانه سؤال کرد: «خانم لاترگن؟» بانی از جا پرید. بار دیگر کیف دستی اش از روی دامنش به زمین افتاد. مرد خم شد و محتویات آنرا جمع کرد. بانی از عکس او در روزنامه، سرطاس او را شناخت، وقتی دکتر گرین کیف او را از روی زمین برداشت و گولهای نامه رانندگی اش را در دست گرفت نفس، بانی بند آمد. دکتر در حالیکه کیف را به دستهای سرد و مرطوب او می داد گفت: «چرا به داخل تشریف نمی آورید؟»

بانی سری به منشیها تکان داد. اگرچه هیچکدام از آنها به طرف او نگاه نمی کردند. سپس به دنبال دکتر وارد اتاق شد. اتاقی فوق العاده بزرگ با پنجره های زیاد و قفسه های متعدد کتاب، دو نیمکت چرم قهوه ای روبروی هم قرار داشتند. میز شیشه ای بیضی شکلی میان آنها بود. یک میز تحریر بزرگ از چوب بلوط همراه با یک میز شیشه ای دیگر و دو صندلی با روکش راه راه صورتی و خاکستری در یک گوشه قرار داشت. گیاهان متعددی داخل آویزه های سقفی در گوشه های اتاق به چشم می خوردند.

والتر گرین حدود پنجاه سال سن داشت و درشت هیكل تر از آن بود که بانی انتظار داشت. شاید به این خاطر بود که عکس او در روزنامه فقط سر و شانه هایش را نشان می داد و بانی از دیدن اندلزه تقریباً غیر معمول او جا خورد. دکتر بیش از شش فوت قد داشت با سینهای پهن و بازوانی عضلانی. گویی او برای متعادل ساختن این تصویر خشن و مردانه بلوزی صورتی و کرلواتی به رنگ قرمز روشن به تن داشت. چشمانی آبی، چانه ای صاف و صدایی با ترکیب دل انگیزی از قدرت و آرامش داشت. با اشاره به پرسشنامه در دست بانی گفت: «من اینرا می گیرم».

- هنوز ناملش نکرده ام...

- اشکالی ندارد، می توانیم با هم آنرا تمام کنیم. لطفاً بنشینید.

بانی روی یکی از نیمکتهای چرمی نشست دکتر گرین درست روبروی او روی نیمکت دیگر نشست و اطلاعات روی فرم او را بررسی کرد.

- بانی لاترگن؟

بانی گلویش را صاف کرد: «بله». دوباره گلویش را صاف کرد.

- بانی چند سال داری؟ البته اگر اجازه میدهی سؤال کنم.

- در ماه ژوئن، سی و پنج ساله می شوم.

- و می بینم که در وستون زندگی می کنی. منطقه خوبی است.  
- بله.

- و ازدواج کرده ای؟

- بله، پنج سال است.

- بچه هم دارید؟

- یک دختر سه ساله و دو فرزند خواننده. به سختی زبانش را گاز گرفت. چرا باید

این موضوع را به او می گفت.

- شفلتان چیست؟

- معلم دبیرستان هستم. بانی پیش خود گفت چه هنگام می تواند این تبادل

بی معنای اطلاعات را قطع کند و به هدف اصلی ملاقاتش برسد. با این حال شاید

اینهم راه خوبی برای رسیدن به هدف راه باشد. راهی برای آرام کردن دکتر یعنی

روشی که او قطعاً در مورد او سعی داشت اعمال کند.

- تدریس را دوست دارید؟

- بانی از صمیم قلب پاسخ داد: «بله واقعاً دوست دارم.»

- خیلی خوب است. با اکثر کسانی که حرف می زنم هیچکدام از کاری که انجام می دهند

راضی نیستند و این واقعاً باعث شرمساری است. آیا شما هیچ مشکل پزشکی دارید؟

- نه.

- میگرن، دردهای معده، گیجی یا کسالتی دیگر؟

- نه. من بطور وحشتناکی سالم هستم. هیچگاه مریض نمی شوم.

- دکتر خندید: «آیا هیچ دارویی مصرف می کنید؟»

- فقط قرصهای ضد بارداری.

- هیچ سابقه بیماری در کودکی داشتید؟

- «آبله مرغان، در حالیکه گناهکارانه جای زخم کوچکی در بالای لبروی راستش

را لمس می کرد ادلمه داد: «مادرم هشدار داده بود که زخمهایم را نخارانم.»

- خوب مادرها برای همین کارها هستند. چرا کمی در مورد لو برایم نمی گویی؟

- یعنی چه؟

دکتر با لحنی عادی گفت: «دلم می‌خواهد قبل از شروع، کمی از پیشینه بیماران بدانم.»  
- فکر نمی‌کنم اینکار ضروری باشد، منظورم این است من اینجا نیامده‌ام تا در مورد مادرم صحبت کنم.

- نمی‌خواهید در مورد او صحبت کنید؟

بنی ناگهان به یاد آورد که او مثلاً خواهر جوان است، زیر لبی گفت: «چیز زیادی برای گفتن نیست، ضمناً شما در مورد او اطلاعاتی دارید، آیا دکتر هم فراموش کرده بود که قرار است او چه کسی باشد؟»

دکتر گفت: «او را می‌شناسم؟»

- دکتر گرین من خواهر جوان ویلر هستم.

والتر گرین تخته زیرنویس همراه با پرسشنامه را روی میز کناری‌اش گذاشت.  
- متأسفم، مثل اینکه من کمی مسائل را با هم قاطی کرده‌ام، مرا ببخشید. آیا شما

و جوان با هم نزدیک بودید؟

- نه، واقعاً، بنی نفسی از روی راحتی کشیده، بالاخره یک حرف راست زده بود.

- با این وجود حتماً از قتل وی کاملاً بهت‌زده شده‌اید.

- بله، همینطور است.

- می‌خواهید در این مورد با من حرف بزنید؟

- در واقع من امیدوار بودم شما با من حرف بزنید.

- ببخشید منظورتان را متوجه نشدم.

بنی نگاهی به دلنش انداخت، سپس سرش را بالا گرفت و به دکتر نگاه کرد و بعد

دوباره سرش را پایین انداخت: «من می‌دانم که جوان شما را مرتباً می‌دیده‌است»

- خودش اینرا به شما گفته بود؟

- بله.

دکتر گرین چیزی نگفت.

- دکتر همانطور که می‌دانید خواهر من مشکلات زیادی داشت، او یک فرزندش

را از دست داده بود، طلاق گرفته و یک الکلی بود.

باز هم دکتر چیزی نگفت.

- و من می‌دانم که او سعی داشت زندگی‌اش را سرو سامان بخشد. به من گفته بود

که تصمیم به ترک الکل گرفته و به چنین علت به شما مراجعه می‌کردم.  
- دیگر چه چیزهایی به شما گفته بود؟

- گفته بود در مورد چیزی نگران است، در واقع در مورد کسی، بانی در حالیکه  
ارزو می‌کرد کهای کاش می‌توانست افکار دکتر را حدس بزند، ادامه داد: همسر  
شوهر سابقش و دختر او، آنقدر نفسش را نگه داشت که دیگر آزارش داد و مجبور  
شد با صدا نفسش را بیرون دهد. دکتر گرین با همان حالت عصبانی کننده‌ای که  
حرفهای او را تکرار می‌کرد گفت: او در مورد همسر شوهر سابقش و دختر او نگران بود؟  
- بله؟

- چرا باید در مورد همسر شوهر قبلی‌اش و دختر او نگران باشد؟

- نمی‌دانم، امیدوار بودم شما بتوانید به من بگویید.

لحظهای سکوت برقرار شد. شاید شما بتوانید کمی بیشتر به من بگویید.  
- من چیز دیگری نمی‌دانم، بانی صدای خودش را شنید که لوج گرفته بود. روی  
صندلی‌اش جاها شد، دستانش را روی دامنش گذاشت و گلویش را صاف کرد، با  
صدایی که سعی می‌کرد لحن آرام منشیهای بیرون را تقلید کند، تکرار کرد: «چیز  
دیگری نمی‌دانم، فقط اینکه او در مورد آنان بسیار نگران بود، به من گفته بود که  
احساس می‌کند آنها به نوعی در خطر هستند.»

- او فکر می‌کرد آنها در خطر هستند؟

- بله، او بطور واضح به من گفت که برای آنها می‌ترسد و از من پرسید که آیا لازم

است با همسر فعلی شوهر سابقش تماس بگیرد و به او هشدار دهد؟

- در مورد چه به او هشدار دهد؟

بانی با کلافگی تکرار کرد: «اینکه او در خطر است.» آیا دکتر گرین احمق بود یا  
عمداً خودش را به نفهمی می‌زد؟ شاید همان دو منشی جوانش، ستون توصیه‌های  
روانپزشکی او را در روزنامه می‌نوشتند و او فقط از عکس و امضا و اختیارات  
مردانهاش استفاده می‌کرد.

بعد از مکنی کوتاه دکتر پرسید: شما دقیقاً برای چه منظوری اینجا آمده‌اید؟  
- خوب، من در مورد گفته‌های او بسیار نگران شدم، بانی با لکنت ادامه داد:

منظورم اینست که ابتدا زیاد به حرفهایش اهمیتی نندادم، تصور کردم جوان باز هم

زیاد مشروب نوشیده و دارد حرفهای بی معنای همیشگی اش را می زند ولی بعد از اینکه او به قتل رسید، بیشتر در مورد گفته هایش فکر کردم و نگران شدم، شاید من باید در این مورد کاری می کردم..

- پلیس در مورد این قضیه تحقیق نکرده؟

- فکر نمی کنم آنها به این مورد اهمیت چندانی بدهند.

- و شما فکر می کنید آنها باید اینکار را انجام دهند.

- من فکر می کنم تا به حال یک زن به قتل رسیده و زن دیگری همراه با فرزندش

ممکن است در معرض خطری جدی باشند.

- شما فکر می کنید از تباطلی بین این دو هست؟

- شما فکر نمی کنید؟

- من دقیقاً نمی دانم در مورد چه باید فکر کنم.

- امیدوار بودم شما بتوانید به من کمک کنید.

- در مورد چه به شما کمک کنم؟

- خوب اینکه اگر جوان چیزی به شما گفته که بتواند مفید باشد..

دکتر با لحن مؤدبانهای توضیح داد: من نمی توانم هیچکدام از صحبت هایی که

بین من و جوان در این مطب عنوان شده است را فاش کنم.

- ولی اگر اینکار باعث نجات زندگی دو نفر شود..

- من نمی توانم اعتماد یک بیمار به خودم را خدشه دار کنم.

- حتی اگر بیمار مرده باشد؟ حتی اگر آن بیمار به قتل رسیده باشد؟ حتی اگر یک

خطر جدی فرد دیگری را تهدید به مرگ کند؟

- من تا آنجا که می توانستم با پلیس همکاری کردم. مثلاً هر چه را که فکر می کردم

ممکن است مفید واقع شود با آنها در میان گذاشتم.

- ولی پلیس هیچ کاری انجام نمی دهد.

دکتر گرین دستانش را به علامت تسلیم بالا برد: متأسفم، من کنترل روی

اعمال آنها ندارم.

بانی سعی کرد با روش دیگری جلو برود: دکتر گرین، خواهش می کنم سعی

کنید بفهمید. خولهر من مرده است، او به قتل رسیده و به نظر نمی رسد هیچکس

سرنخی از قاتل به دست آورده باشد. امیدوار بودم شما مسائلی را به من بگویید که بتواند در یافتن قاتل او ما را یاری کند.

دکتر پاسخ داد: های گاش می توانسم.

- آیا جوان از چیزی می ترسید؟ از کسی؟ آیا او چیزی در مورد مردان زندگی اش گفته بود؟ مثلاً در مورد شخصی به نام جاش فریمن؟ یا نیک لانر - فوراً حرفش را تصحیح کرد. شخصی به نام نیک.

- می دانید که نمی توانم چنین اطلاعاتی را فاش کنم.

بانی باز هم سعی کرد روش دیگری را پیش گیرد: «دکتر گرین، پلیس چیزی در خانه جوان پیدا کرده بود، یک البوم از بریده روزنامه‌ها. دکتر با حالتی شگفت‌زده پرسید: «یک البوم؟»

- البومی از خانواده جدید شوهر سابقش. همه چیز از اعلامیه ازدواج آنها تا عکسهایی از دختر کوچکشان. گویی جوان دچار نوعی عقده روحی بود.

دکتر چیزی نگفت. آشکارا منتظر ادامه حرفهای او بود.

- دکتر، آیا او عقده روحی داشت؟

- چرا بیشتر در مورد محتویات آن البوم نمی‌گویید؟

بانی نفس عمیقی کشید برای نخستین بار احساس کرد که شاید دکتر مایل به کمک کردن باشد: «بیشتر در مورد زنی بود که راد با او ازدواج کرده، راد شوهر سابق جوان بود، دکتر سری تکان داد و اسم آن زن چیست؟»

بانی به سرعت گفت: «باربارا». خودش هم متعجب بود که چرا این اسم را انتخاب کرده، او هیچگاه از اسم باربارا خوشش نمی‌آمد. در آن البوم اعلامیه فوت مادر باربارا، اعلامیه ازدواج مجدد پدرش و بریده‌هایی از روزنامه در مورد مشکلی که چند سال پیش برادر باربارا در آن گرفتار شده بود نیز وجود داشت. خلاصه چیزهایی از همین قبیل. مثل مقاله‌هایی در مورد پیشرفت کاری راد در شبکه تلویزیونی.

- و شما تصور می‌کنید که این البوم ممکن است کلیدی در مورد قتل جوان باشد؟

بانی ناله کنان گفت: «نمی‌دانم چه تصویری می‌کنم، دیگر هیچ چیز نمی‌دانم. به همین علت است که اینقدر کلافه و خسته هستم، هیچکس به من چیزی نمی‌گوید و من امیدوار بودم با آمدن نزد شاید است کمکی دریافت کنم. شما مجبور نیستید



هیچ مسأله محرمانه‌ای را فاش کنید، لازم نیست هیچیک از گفته‌های جوان را بگویید؛ فقط بگویید که آیا فکر می‌کنید باربارا و دخترش در خطر هستند یا نه و اگر هستند از طرف چه کسانی.

دکتر گرین پرسید: «برادر باربارا با چه مشکلی درگیر بود؟»

چه؟

شما قبلاً اشاره کردید که مقاله‌ای در آن البوم در مورد مخمصه‌ای بود که برادر باربارا در آن گرفتار شده بود.

بانی با خودش کلنجار می‌رفت تا نفسش را کنترل کند، بالاخره زمزمه کرد: «توطئه برای قتل».

دکتر تکرار کرد: «توطئه قتل».

«برادر باربارا یک ماجراجوی کوچک بود با جاه‌طلبیهای بزرگ... بانی به طور غریبی از صحبت در مورد خودش به عنوان سوم شخص احساس راحتی می‌کرد. در واقع مسخره است، زیرا او وقتی خیلی کوچک بود همیشه می‌گفت که عاقبت یک پلیس خواهد شد و این تمام خولسته او بود. البته این چیزی است که روزنامه‌ها در مورد او نوشتند؛ باز هم دروغ گفت. متعجب بود که این بخش از گذشته در چه لایه‌ای از حافظه‌اش نقش بسته بوده که حالا بر زبان او آمده است. در حالیکه سعی داشت خون سردی‌اش را حفظ کند پرسید: «چه ضرب‌المثلی است که می‌گوید پلیسها و مجرمین دو روی یک سکه‌اند؟»

دکتر تأکید کرد: «بمنظرم منم چنین چیزی را شنیده باشم».

بانی ادامه داد: «به هر حال او و به اصطلاح شریکش بر سر بعضی مسائل در طرح توسعه زمین‌های شهری به دردمر افتادند، ولی بعد تیرنه شدند. چند سال بعد آن‌ها به جرم توطئه برای ارتکاب قتل مجدداً محکوم گردیدند.  
در مورد آن بگو».

«خوب من تنها چیزهایی را می‌دانم که در روزنامه‌ها خواندم؛ ولی اینطور که منحص بود قرار بر سرمایه‌گذاریهایی ساختگی در مورد توسعه یک سری زمین بود که ناکام ماند. یکی از شرکا که قبلاً پول زیادی به برادر باربارا داده بود به نحو خارج کردن پول مشکوک می‌شود و تهدید می‌کند که ماجرا را به پلیس خواهد گفت. برادر

من... باربارا و شریکش یک قاتل کرایه‌ای استخدام می‌کنند تا آن مرد را بکشد. ولی طرف یک پلیس لباس شخصی از آب در می‌آید همیشه همینطور است. مگر نه؟ هانی خندهای عصبی کرد. نمی‌دانست که آیا دکتر متوجه لغزش او شده یا خیر. منظورم این است که همیشه در مورد افرادی می‌خوانید که یک قاتل حرفه‌ای را استخدام می‌کنند تا کسی را بکشد و آن شخص هم همیشه پنیس از آب در می‌آید. فکر نمی‌کنم در آمریکا هیچ قاتل حرفه‌ای پیدا شود. هانی باز هم با حالتی عصبی و هیسنریک خندید. «به هر صورت آنها به زندان رفتند. نیک به سه سال و شریکش چون سابقمدار بود به ده سال زندان محکوم شدند. نیک در مقابل اینطور افراد رقی به حساب نمی‌آید»  
- آیا این همان نیک است که قبلاً به او اشاره کردید؟

- بله. اسم و شماره تلفن او در دفتر جوان بود. بنابراین به نظر می‌رسد ارتباطی میان آنها وجود داشته. شما اینطور فکر نمی‌کنید؟  
دکتر گرین پرسید: شما چه فکر می‌کنید؟ فکر می‌کنید که شاید برادران در قتل جوان دست داشته‌اند؟

تنفس هانی قطع شد. کلمات دکتر آهسته آهسته روی مغزش تأثیر می‌کرد مانند شربت غلیظی که از سوراخهای ریز یک الک بخواهد عبور کند. دهانش را برای اعتراض باز کرد ولی فکر کرد چه فایده‌ای دارد. آهسته پرسید: شما از چه زمانی می‌دانستید که من خولهر جوان نیستم؟  
- از زمانی که قرار ملاقات شما را فهمیدم. فکر می‌کردید من نمی‌دانستم که جوان ویلر تک فرزند است؟

هانی چشمانش را بست. احساس کرد تشک چرمی زیرش از شدت فشار به زمین چسبیده. چقدر می‌توانست احمق باشد؟  
دکتر پرسید: می‌خواهید به من بگویید واقعا که هستید و اینجا چه می‌کنید؟  
- من هانی ویلر هستم. جوان همسر اول شوهرم بود. من همان زنی هستم که جوان فکر می‌کرد در معرض خطر هستم.  
- همین تصور را می‌کردم. مخصوصاً هنگامیکه گفتید اسم او باربارا بوده. هانی...  
باربارا. دو اسم با حرف ب.

- اگر شما می‌دانستید که من خولهر جوان نیستم. پس چرا قرار ملاقات را لغو

نکردید؟

والتر گرین شانهای بالا انداخته: «فکر کردم هر کسی که باشید مسلماً جوان را می‌شناختید و همینطور که واضح است به کمک احتیاج دارید.»

بانی در حالیکه چشمانش هنوز بسته بود گفت: «متأسفم باید می‌دانستم که نمی‌توانم از چنین مخمصه‌ای جان سالم به در ببرم.»

دکتر به سادگی گفت: «فکر می‌کنم توانسته‌اید.»

بانی مفهوم دو پهلوی حرف او را ندیده گرفت. شما چیزی به من نمی‌گوئید؟

- تنها می‌توانم به شما اطمینان دهم که اگر در طول جلسات روانکوی ما، جوان اشاره‌ای هر چند کوچک به فاشش می‌کرد من حتماً آن اطلاعات را با پلیس در میان می‌گذاشتم.

- آیا هیچگاه در مورد من هم حرفی زد؟

- بیشتر از آنچه گفتم، نمی‌توانم چیزی بگویم.

بانی با ناامیدی در حالیکه از جا بلند می‌شد گفت: «پس شما به من کمک نمی‌کنید؟»

- برعکس، فکر می‌کنم می‌توانم کمک زیادی به شما بکنم، البته اگر به من اجازه دهید.

- منظورتان اینست که من به روانکوی احتیاج دارم؟

دکتر به آرامی گفت: «فکر می‌کنم شما تحت شکنجه روانی شدیدی قرار دارید و جلسات روانکوی می‌تواند برایتان بسیار مؤثر باشد. لیبولوم در این مورد جداً فکر کنید.»

بانی به طرف در مطب او رفت و آنرا باز کرد: «متأسفم تنها توانایی پرداخت هزینه یک جلسه را داشتم.»

## فصل

## هفدهم

**ه** ننگمیکه بانئی به خانه رسید اتومبیل سیاه‌رنگ ناآشنایی را دید که جلوی در ورودی خانه پارک شده بود. در حالیکه از پنجره‌های اتومبیل به داخل آن سرک می‌کشید از خودش پرسید: «دیگر چه شده؟» شاید لورن مهمان دارد! ولی به نظر نمی‌رسید لورن دوستی دلشسته باشد و در چند روز اخیر آنقدر مریض احوال بوده که بعید به نظر می‌رسد کسی را به خانه دعوت کند. ناگهان بانئی به فکرش رسید که شاید او به دکتر تلفن زده، قدمهایش را تند کرد و کلید را در قفل گرداند.

به محض باز شدن در بوی ناآشنایی به مشامش خورد. رایحه‌های غلیظ، زننده و سرشار از ادویه‌های تند. صدا کرد: «هی، سلام؟ آیا کسی دارد چیزی می‌پزد؟» لورن جواب او را داد: «ما در آشپزخانه هستیم.»

صدای او آنقدر با نشاط و سلامت بود که بانئی متعجب شد چه پیش آمده است.

- لورن، ملشین چه کسی در ورودی خانه پارک شده؟

او آنجا ایستاده بود. جلوی اجاق گاز، روی یک قابلمه بزرگ خم شده و پستش به بانئی بود. شلوار جین تنگی به پا داشت که هیکل لاغرش را در بر میگرفت. موهای بلوندش دورش ریخته و یک فاشن چوبی بزرگ در دست راستش بود. حتی پیش از

آنکه برگردد، بانی می‌توانست صورتش را ببیند و لبخند شیطانی‌اش را حس کند.  
- «تو اینجا چه می‌کنی؟ صدای بانی آنقدر ضعیف بود که خودش هم مطمئن  
نبود صدایش درآمده است.

روی پاشنه چکمه‌های چرم قهوه‌ای‌اش چرخید و به آهستگی به طرف بانی برگشته  
- فکر می‌کردم تو می‌خواستی مرا ببینی و پیش خود گفتم اکنون زمان خوبی  
برای ملاقات خواهر بزرگم می‌باشد.

برای یک لحظه بانی آنچنان گیج شده بود که قادر نبود صحبت کند. نیکلاس  
لانرگن مانند همیشه آفتاب سوخته، سر حال و خشن به نظر می‌رسید. قشق چوبی  
را به لبانش برد و سس قرمزی را که به آن اویزان بود لیسید، مثل یک بستنی چوبی.  
نگاه بانی به لورن معطوف شد که بالباس خانه آبی رنگش کنار میز آشپزخانه نشسته  
بود. رنگ پوستش به حالت طبیعی برگشته بود. چشمانش محتاطانه بین بانی و  
برادرش گردش می‌کرد گویی در حال تملشای مسافه تنبیس است. بانی در حالیکه  
سعی می‌کرد صدایش نلرزد به لورن گفت: «من نمی‌فهمم، او به‌اینجا آمد و تو به او  
اجازه دادی وارد خانه شود؟»

- او برادر شملت، فکر نمی‌کردم ناراحت شوید.

- باز کجایم دانستی او برادر من است؟ صدای بانی رفته رفته اوج می‌گرفت. طو  
می‌توانست هر کسی باشد.

لورن با حالتی دفاعی پاسخ داد: «طورا از روی عکسهایش که در آلبوم مادرم بود شناختم،  
نیک با آرامشی خشم‌برانگیز مداخله کرد. «خانمها، خانمها، خواهش می‌کنم بر  
سر من دعوا نکنید. سعی کنید رفتارتان خوب باشد.»

بانی چشمانش را بسته احساس می‌کرد بدنش تاب می‌خورد. دعا کرد که  
نملی اینها یک کلبوس باشد. خدایا بگنار چشمانم را باز کنم و ببینم که هیچکس  
اینجا نیست.

- «اگر کار اشتباهی انجام دادم، متأسفم، صدای لورن رویای بانی را آشفته کرد. طو برادر  
شملت، شاید اشتباهی مرتکب شده باشد ولی دین خود را به اجتماع ادا کرده،

- «همینطور است، نیک با حرف لورن موافقت کرد، صدایش در سر بانی پیچید و  
او را وادار به گشودن چشمانش کرد. «بویکی از چیزهایی که در دوران محکومیتم یاد

گرفتم آشپزی بود و هیچکس، منظورم اینست که واقعاً هیچکس، نمی‌تواند بهتر از ارادتمندان سس اسپاگتی به این خوشمزگی درست کند.

نیک خندید و دندان جلویی شکستش را نشان داد که یادگار یک دعوا در سنین نوجوانی‌اش بود. بانوی به خاطر آورد که او آن زمان هم مرد کوچک خشنی بود. بانوی، سخت نگیر. پنتین، پلاینت را بالا بگیر و کمی از یک آشپزی خوب لذت ببر.

لورن گفت: «بوی فوق‌العاده‌ای دارد.»

بانوی به لورن اشاره کرد: «بمنظر می‌رسد حالت بهتر شده.»

لورن سر تکان داد: «امروز حدود ساعت ده بیدار شدم و حالم عالی بود، خیلی بهتر شدم.»

بانوی در حالیکه از نگاه برادرش پرهیز می‌کرد سعی داشت تصمیم بگیرد که با وجود او در خانه چه کند.

«نیک حدود یک ساعت پیش به اینجا رسید. او یک فنجان چای برایم درست کرد. لورن فنجان خالی‌اش را به عنوان مدرک بالا گرفت. او، او لطف کرده.»

نیک پرسید: «یک فنجان چای می‌خوری؟»

بانوی پیشنهاد او را نشنیده گرفت. دیگر نمی‌توانست پیش از این خودش را نگه دارد. «نیک، واقعاً فکر میکنی که دلری چه کار می‌کنی؟ در آشپزخانه من چه کار دلری؟»

نیک به سادگی پاسخ داد: «برایت شام درست می‌کنم.»

«من برای درست کردن شام به تو احتیاج ندارم.»

«می‌خواستم کاری برایت انجام دهم.»

«فکر می‌کنم قبلاً به اندازه کافی برایم کار انجام داده‌ای.»

«چیزی که شده دیگر شده، من نمی‌توانم گذشته را عوض کنم.»

لورن گفت: «نیک برایم تعریف کرده که زندانی بودن چه حالی دارد.»

بانوی چیزی نگفت. روی چهره برادرش خیره مانده بود. هنوز هم می‌توانست و برای چهره مردانه او صورت یک پسر بچه را ببیند. او همیشه صورت زیبایی داشت حتی هنگامیکه یک کودک بود. این تیپ صورتها مرتباً در حال تغییر هستند و از حالت و شرایط فرد تأثیر می‌پذیرند؛ یک دقیقه شیرین و مهربان و دقیقه بعد خشن

و عیب‌جو، چشمان یک عاشق و لبخند یک قاتل. مادرشان همیشه می‌گفت که او  
حالاتی از شیطان را دارد. بانی بالاخره نتیجه‌گیری کرد: «خیلی خوب به نظر می‌رسی،  
- متشکرم، تو هم همینطور.

بانی به پیشخوان آشپزخانه تکیه داد. از تعریف او متشکر بود. مثل اینکه یک  
نفل پیدا کردی.

- درسته، در کار از آنس مسافرتی هستیم. هر کجا خواهید بروید فقط یک تماس  
با من بگیرید، بهترین و ارزانترین بلیط را برایتان می‌گیرم.  
- باشه یادم می‌ماند.

لورن به میان حرف آنها دوید: «هدرم آخر هفته آینده به فلوریدا می‌رود، همراه با  
مارلا برنزل.»

- «جدا»، پاسخ نیک بیشتر حالت استفهامی داشت تا پرسشی.

لورن ادامه داد: «قرار است کنفرانسی در میلمی برگزار شود، او تقریباً برای یک  
هفته آنجا می‌ماند.»

بانی چشم‌غرمای به لورن رفت تا ساکت بهمانند چه بر سر این دختر آمده بود؟ از زمان  
مرگ مادرش به زحمت دو جمله گفته بود و حالا هیچکس نمی‌توانست او را ساکت کند.  
«فکر می‌کنی فرستادن شوهرت برای چنین مأموریت‌هایی به میلمی آنهم با  
افرادی مانند مارلا برنزل عاقلانه است؟» واضح بود که نیک از معذب بودن بانی لذت  
می‌برد. او زن بسیار اغواکننده‌ای است.

بانی می‌خواست جواب دندان شکنی به او بدهد و دهان نیک را ببندد ولی جلوی  
خودش را گرفته. اکنون به هیچ وجه زمان و مکان مناسبی برای بحث با برادرش در  
مورد چنین مسائلی برپلی نبود. مسائل بسیار مهمتری برای بحث وجود داشت و  
پرسش‌هایی حیاتی که باید پاسخ داده میشد. رابطه تو با جوان دقیقاً چه بود؟ اسم تو  
در دفترچه تلفن او چه می‌کرد؟ آن روزی که او به قتل رسید تو کجا بودی؟ آیا تو او  
را کشتی؟ برای چه درست چند ساعت قبل از اینکه یک نفر سطل پر از خون را  
روی سر طفل بی‌گناه من خالی کند تو در حیاط مدرسه پرده می‌زدی؟ آیا تو آن  
بک نفر بودی؟ برای چه دوباره به زندگی من برگشته‌ای؟

ولی چطور می‌توانست با حضور لورن سوالاتی درباره جوان بکند؟ چطور

می توانست در مورد دخترش پرس و جو کند در حالیکه دوستش پم گلدفبرگ<sup>۸۱</sup> ممکن بود هر لحظه اماندارا به خانه برگرداند؟ اصلاً چگونه می توانست هیچکدام از سوالاتش را مطرح کند وقتی دایانا برای شام ممکن بود هر آن آنجا برسد؟ زیر لب گفت: طوه یا عیسی مسیح! به کل دایانا را فراموش کرده بود. هنوز چیزی نخریده و هیچ غذایی آماده نکرده بود، حتی در مورد آمدن دایانا به راد حرفی نزده بود.

نیک پرسید: چیزی پیش آمده؟

بنی پاسخ داد: نه، فقط چقدر سس اسپاگتی درست کرده‌ای؟

- برای تمام محله کافی است.

- خوبه، چشمان بنی به پنجره افتاد و مرسدس قرمز جوان را دید که جلوی خانه متوقف شد و سام و هیز سلاته سلاته از آن خارج شدند. به نظر می‌رسد به همه آن احتیاج خواهیم داشت.



راد آشفته بود. در حالیکه اتاق پذیرایی را که پر بود نشان می‌داد، زیرگوش بنی گفت: می‌خواهی به منم بگویی اینجا چه خبر است؟ دایانا با بلوز سفیدش زیباتر شده بود. اماندارا در بغل گرفته بود و برایش کتاب قسه می‌خواند؛ سام روی نیمکت سبزی در نزدیکی او لم داده بود و آنها را نگاه می‌کرد. شاید هم به دلستان گوش میداد. لورن روی یکی از صندلی‌های دست‌نهار نشسته بود. هیز روی یکی از دسته‌های صندلی خم شده بود و چیزی در گوش او زمزمه می‌کرد. نیک موقتاً به آشپزخانه برگشته بود و آخرین دست‌کارها را روی سس اسپاگتی معروفش انجام می‌داد.

بنی در حالیکه دماغش را می‌خاراند و تظاهر به بی‌خیالی می‌کرد، توضیح داد: وقتی به خانه رسیدم، نیک اینجا بود. او شروع به پختن شام کرده بود و سپس سام، هیز را به خانه آورد و پرسید که آیا او می‌تواند برای شام بماند و منم فراموش کرده بودم که قبلاً دایانا را دعوت کرده‌ام.

- چطور با همه اینها کنار آمدی؟

بنی اعتراف کرد: خیلی راحت. در واقع من دارم لذت می‌برم. خیلی خوب است



که خانه پر از مهمان باشد. انهم مهمانهای که به نظر می‌رسد کاملاً راحتند و اوقات خوشی را می‌گذرانند. تو چطوری؟

راد خم شد و نوک بینی او را بوسید: خوب، این دقیقاً همان بعد از ظهر آرامی نیست که انتظار داشتم با همسرم بگذرانم. ولی فکر می‌کنم بتوانم با این وضع هم کنار بیایم. بانی سری تکان داد. او این روزها آموخته بود که روی چیزی حساب نکند. هیچ چیز آنطور که انتظار داشت، پیش نمی‌رفت و هیچکس رفتار قابل انتظارش را نداشت. برای مثال برادرش، پسر طلایی که توقع می‌رفت بهترین موقعیتها را کسب کند ولی در عوض لز کالج اخراج شد تا بی‌هدف در سراسر کشور پرسه بزند. به یک زندگی خلافاکارانه کشیده شد و تنها هنگامیکه پولش ته می‌کشید ظاهر می‌شد و در نهایت هم سر از زندان در آورد. او آنجا کنار اجاقی گاز، در حال تداک شام برای هشت نفر چه می‌کرد؟ و هیز، پرسی که رفتار ناهنجارش همیشه مانع تدریس وی می‌شد، پرسی که بازوان خالکوبی شده‌اش، خشمگینانه نشان دهنده نمایلات ضد اجتماعی‌اش بود، کسیکه او را تهدید کرده بود و چند کلاس آخر وی غیبت داشت حالا برای دعوت خودش به شام در خانه او هیچ اشکالی نمی‌دید.

بانی از خودش در شگفت بود چرا که عملاً از جو حاکم بر خانمش لذت می‌برد. هنگامیکه بازوی راد را نوازش می‌کرد و به طرف آشپزخانه می‌رفت، فکر کرد که شاید هیچ زمانی بهتر از حالا برای چند دقیقه تنها ماندن با نیک وجود ندارد. هنگامیکه به او نزدیک شده او مشغول خرد کردن پیاز بود و ماهرانه با چاقو کار می‌کرد، بدون اینکه حتی زحمت برگشتن را به خود دهد به بانی هشدار داد: «زیاد نزدیک نیا، تو را به گریه خواهم انداخت.» گویی انتظار آمدن او را داشته بانی پیش خود فکر کرد احتمالاً او راست می‌گوید و پیاز می‌تواند سمبلی از حالات چند هفته اخیر او باشد. او مرتب در حال کشیدن لایمهای بیرونی بود، تنها برای کشف اینکه هنوز لایمهای پنهانی بیشتری در داخل موجود است. هرچه به مرکز نزدیکتر میشد رایحه پیاز بیشتر او را می‌آزرد و امکان اشک‌آلود شدن چشمانش بیشتر می‌شد.

بانی بدون هیچ مقدمه‌ای پرسید: «تا چه حد جوان را می‌شناختی؟»

نیک در حالیکه پیازهای خرد شده را داخل سس می‌ریخت و آنرا هم می‌زد

گفت: «این آن چیزی نیست که می‌خواستی از من بپرسی.»

- اینطور فکر می‌کنی؟

نیک در حالیکه هنوز پشتش به او بود، پاسخ داد: «تو می‌خواهی بدانی که آیا من  
لو را به قتل رساندم یا نه.»

- تو اینکار را کردی؟

نیک چرخید و لبخند زد: «نه، دیدی چقدر آسان بود؟»

- نیک، چه ارتباطی میان شما وجود داشت؟ اسم و شماره تلفن تو در دفترچه

تلفن جوان چه می‌کرد؟

نیک پس از مکث کوتاهی گفت: «گاهی پالو تماسی می‌گرفتم از او خواسته بودم  
خانهای برایم پیدا کنند، می‌دانم من که نمی‌خواهم تا ابد با پیرمرد زندگی کنم.»

هانی با ناباوری سرش را تکان داد: «سعی داری به من بگویی که در جستجوی

خانه بودهای و اتفاقاً همسر سابق شوهر مرا به عنوان مشاور املاک انتخاب کردی؟ آیا

این واقعاً همان چیزی است که سعی داری به من بقولانی؟ اینکه همه اینها یک

تصادف ساده است؟»

- مطمئناً تصادفی نبوده، نشانه‌های از بی‌صبری در صدای نیک احساس می‌شد.

وقتی با جوان تماس گرفتم می‌دانستم لو کیست، شاید فکر کردم اینکار می‌تواند

تفریحی محسوب شود، شاید فکر می‌کردم باعث نزدیکتر شدن به تو خواهد شد.

شاید فقط می‌خواستم به این طریق از حال تو خبردار شوم.

- راههای ساده‌تری هم برای خبر از حال من وجود داشت.

نیک به او یادآوری کرد: «تو کاملاً مشخص کرده بودی که دیگر نمی‌خواهی

رابطهای با من داشته باشی.»

- دلایل خوبی برای اینکار داشتم.

نیک با کنایه پرسید: «هنوز هم از اینکه مادر تو را از وصیتنامه‌اش حذف کرد

عصبانی هستی؟»

بلافاصله چشمان هانی لبریز شد، به خود نهیب زد که اکنون وقت گریستن

نیست. «او مرا حذف نکرد.»

- هانی تقصیر من نبود، من هیچ دخالتی در آنچه اتفاق افتاد نداشتم.

- «نه، نیک تو هیچگاه گناهکار نبودی مگر نه؟ تو همیشه فرد بیگناهی در حاشیه

بودی که از یک فاجعه به فاجعه‌ای دیگر می‌پریدی. بانوی با پشت دست، لشکهایش را پاک کرد. یعنی چرا هر بار که احساساتی می‌شد لشکش در می‌آید؟ نیک دمنمالی از جیب شلوارش در آورد و به طرف او دراز کرد: «گفتم که زیاد نزدیک نیا، بانوی بی‌اختیار دستمال را از او گرفت، چشمانش را پاک کرد و دماغش را گرفت. نیک پرسید: «به هر حال آن خانه به چه درد تو می‌خورد؟ تو می‌خواستی هر چه زودتر از آنجا خلاص شوی. خودت را میکشتی تا نمره‌های خوب بگیری، نیمه وقت کار می‌کردی. بالاخره وارد کالج شدی و سعی می‌کردی تا آنجا که ممکن است بین خودت و ما فاصله ایجاد کنی...»

- این حقیقت ندارد.

- واقعاً اینطور است؟ نگاهی به اطراف آشپزخانه انداخت. او تو کارت را خوب انجام دادی. نگاهی به آنچه داری بیانداز. خانه خوب، شغل خوب، یک شوهر موفق، یک کوچولوی خوشگل.

- نیک، از او دور بمان.

- فکر می‌کنم مرا دوست دارد.

- جدی می‌گویم، نیک.

- منم جدی می‌گویم. واقعاً فکر می‌کنم تا حدودی هم به من رفته. مجسم کن او حتی تا به حال نمی‌دانسته که یک دایی نیک هم دارد. واقعاً باید خجالت بکشی بانوی. فکر می‌کنی مادر چه احساسی در مورد اینکار تو دارد؟  
- تو حق نداری...

- حق ندارم که چه؟ که از مردها حرف بزنم؟ او مادر منم بود.

بانوی به آهستگی گفت: «تقصیر تو بود که او مرده.»

گوشه‌های لب نیک شکل تبسم غم‌انگیزی گرفت، پرسید: «برای آنهم می‌خواهی مرا مقصر قلمداد کنی؟»

ناگهان چهره زیبای دایانا جلوی در آشپزخانه ظاهر شد، موهای او روی شانم‌هایش ریخته بود، چشمانش به رنگ آبی اقیانوس آرام بود. پرسید: «می‌توانم کمکی بکنم؟»

- «می‌توانی استراحت کنی و از راد بخوابی یک نوشیدنی دیگر برایت درست

کند، بانی در حالیکه هنوز چشمانش را با دستمال پاک می‌کرد توضیح داد: «تر پیاز است، - می‌دانم. وحشتناک است.» دایانا قدمی به جلو گذاشت، دستمال را از بانی گرفت و به آرامی ردیمل را از صورت لو پاک کرد: «حالا بهتر شد. حالا عالی شدی. لباست محشر است.»

بانی نگاهی به کت و دامن سبز و سفیدی که تمام روز به تنش بود انداخت: «افتضاح هستم ولی از دروغت متشکرم.»

«هی، من یک وکیللم. هیچوقت دروغ نمی‌گویم.»

نیک پرسید: «شما یک وکیل هستید؟ تخصصتان چیست؟»

«بیشتر امور تجاری و شرکتهای.»

«درست همان چیزی که به دنبالش بودم، من می‌خواستم چند معامله انجام

دهم. شاید شما علاقمند باشید؟»

«بستگی به معامله دارد.»

«بهتر نیست وقتی کمی بیشتر بررسی کردم با شما تماس بگیرم؟»

بانی به نسی که دلش می‌جوشید اشاره کرد: «بهتر نیست به کاری که فعلاً در

دست داری بررسی؟»

«راست می‌گویی.» نیک رایحه قوی را بو کشید و در حالیکه تعظیم بلند بالایی

می‌کرد گفت: «خانمها، فکر می‌کنم شام آماده است.»



نیک در حالیکه با سر به طرف بانی اشاره می‌کرد از دایانا پرسید: «خوب، شما دو تا چند وقت است که با هم دوست هستید؟» آنها همگی دور میز غذاخوری نشسته بودند، راد در یک سر آن و بچه‌هایش در طرفین او، بانی در انتهای دیگر نشسته بود و اماندا را در بغل دلش، دایانا در سمت راست او و نیک و هیز هم در میان آنها نشسته بودند. اتاق غذاخوری کوچک بود و درازای آن بیس از پهنایش بود. با دیوارهایی به رنگ گل بهی که با رزهای صورتی رنگی که دایانا آورده بود هماهنگی دلش، بانی دسته گل را در وسط میز چوبی گذاشته بود.

دایانا گفت: شوهرهای ما برای مدتی با هم کلر می‌کردند و من هم در همین اطراف زندگی می‌کردم. او نانش را داخل سس زد و اضافه کرد: ضمناً غذا خیلی خوشمزه شده. نیک گفت: «باز هم هست، می‌خواهید برایتان بیاورم» - چند دقیقه‌ای به من مهلت بده.

سام پرسید: «خانه شما در همین حوالی است؟» مشخص بود که به موضوع علاقمند شده، او در تمام طول شب چشم از دایانا برنداشته بود.

- بله، شماره ۱۲۸، خیابان براون، ولی اکنون فقط آخر هفته‌ها اینجا هستیم. حتی گاهی، آن موقعها هم نمی‌توانم بیایم. یک آپارتمان در شهر دارم که برایم راحت‌تر است اکثر اوقات آنجا باشم. مخصوصاً حالا که دوباره مجرد شده‌ام. راد به او یادآوری کرد: «می‌توانی خانه را به گریگ واگذار کنی» - چرا باید اینکار را بکنم؟ آنجا خانه من است.

- اوه درست است. این بخشی از توافق نامه طلاقتان از شوهر شماره یک بود.

لورن پرسید: «شما دوبار ازدواج کرده‌اید؟»

- بله، ولی مثل اینکه ازدواج به مزاج من سازگار نیست.

راد در ادامه بحث گفت: «اینرا نمی‌دانم ولی هر چه باشد من معتقدم برای تو که خیلی هم سودمند بوده»

دایانا بشقاب تازه خالی شده‌اش را به طرف نیک هل داد و لبان برجسته‌اش را با دستمال پاک کرد. «نیک اگر ممکن است من کمی دیگر از این اسپاگتی فوق‌العاده خوبم خوردم، نیک بلافاصله بلند شد. «کسی دیگری هم اسپاگتی می‌خواهد؟»

بلنی به آهستگی اصرار کرد: «منهم کمی دیگر می‌خواهم» بشقابش را به نیک داد و سعی کرد لبخند رضایتمندانه او را نادیده بگیرد.

لورن در حالیکه به دنبال نیک به آشپزخانه میرفت گفت: «منهم می‌خواهم» سام از دایانا پرسید: «پس شما تنها زندگی می‌کنید؟»

«بله و این نوع زندگی را هم دوست دارم. لازم نیست به کسی جواب پس بدهم، منت کسی را بکشم یا دائم در حال تهیه و تدلرک برایش باشم. هر زمان که بخوام به نخت می‌روم، هر زمان که خواستم غذا می‌خورم. خلاصه هر کاری دلم می‌خواهد انجام می‌دهم. البته نه اینکه گاهی دلم نخواهد حضور یک مرد را در اطرافم حس

کنم. همیشه وسایلی در خانه هست که به تعمیر احتیاج دارند و سایلی که یک مرد باید آنها را راه بیاندازد، دایانا لبخندی به سام زد.

سام در حالیکه چشمانش می درخشید گفت: «من در تعمیر وسایل و کارهای خانه خیلی واردم.»

«واقعاً اینطور است؟»

«همینطور، من خیلی خوب می توانم قطعات هر وسیله‌ای را از هم جدا و دوباره آنها را سوار کنم.»

«هیز با پوزخند گفت: «سام واقعاً در کار کردن با دستهایش ماهر است.»

دایانا گفت: «خوبه شاید ما بتوانیم با هم در سرانجام کارهایی به توافق برسیم؛ بعضی از درهای کابینتهای من تقریباً از جا کنده شده‌اند و مدتی است که مجبورم در

تاریکی دوش بگیرم، چون نمی توانم لامپ حمام را جا بیاندازم.»

«هیز گفت: «دوش گرفتن در تاریکی هم باید خیلی هیجان انگیز باشد.»

دایانا رو به او گفت: «نه وقتی که تنها هستی.»

«آن را هم می شود درست کرد.»

بانی سر جایش جابه‌جا شد، می خواست راهی پیدا کند تا از زیر میز به پای دایانا لگدی بزند و به او بفهماند که موضوع بحث را عوض کند. دایانا ذاتاً عشوهر بود و مردان در هر سن و سالی به طرف او جذب می شدند. هیز تماماً هر صحبت بی‌غرضانه وی را سوء تعبیر می کرد.

سام گفت: «خوشحال می شوم تگلهی به آن چراغ بیاندازم، شاید بتوانم درستش کنم.»

«عالی است، البته مزد تو را خواهم داد.»

«لازم نیست.»

«ولی من حتماً اینکار را خواهم کرد.»

سام شانهای بالا انداخت: «باشه. چه موقعی برایتان مناسبتر است که بیایم؟»

«فردا چطور است؟»

«یکشنبه بهتر است.» لورن در همین حین در حالیکه دو بشقاب اسپاگتی در دست داشت وارد اتاق شد، نیک هم پشت سر وی با دو بشقاب دیگر آمد. سام ادامه داد: «شاید فردا به دیدن ملر بزرگم بروم، با ناراحتی روی صندلیش جابه‌جا شد.»

دایانا گفت: «یکشنبه خوب است.»

لورن با نابلوری پرسید: «تو می‌خوای به ملاقات مادر بزرگ لنگر بروی؟»

- مدنی است که به این فکر افتادم.

- چرا؟ منظورم اینست که او احتمالاً تو را نخواهد شناخت.

سام سرش را پایین انداخت: شاید هم بشناسد. مشخص بود که از این بحث

احساس ناراحتی می‌کند.

نیک پرسید: «مادر بزرگ لنگر کیست؟»

لورن در حالیکه غبار اشک چشمانش را پوشانده بود گفت: «مادر بزرگم، او در

اسایشگاه روانی ملرز در سادبری بستری است. این همانجایی است که تو گفتی

بانی، مگر نه؟» بانی به تأیید سر تکان داد، هم از اعلام تصمیم سام متعجب شده بود و

هم از اینکه لورن مستقیماً از او یک سؤال پرسیده بود.

لورن زمزمه کرد: «شاید من هم با تو بیایم.»

بانی پیشنهاد کرد: «بهتر نیست من شما دو تا را به آنجا ببرم؟» در ذهنش

فهرستی از دلایل را در صورت مواجه شدن با اعتراض آنها آماده می‌کرد؛ من راه را

بلدم، من قبلاً آنجا رفته‌ام، ممکن است حضور یک فرد بزرگسال با شما بهتر باشد -

ولی در کمال شگفتی هیچ اعتراضی را از آنها نشنید.

نیک گفت: «مادر بزرگها و پدر بزرگها افرادی فوق‌العاده‌اند.»

«هیچ‌گفته من با مادر بزرگ و پدر بزرگم زندگی می‌کنم، افتضاح است.»

نیک از طرف دیگر میز به طرف اماندا خم شد. «مندی، می‌دانی تو هم یک پدر

بزرگ داری؟»

اماندا سرش را تکان داد. حلقه‌های طلایی موهایش اطراف صورت گردش بالا و

پایین رفتند، روی چانه‌اش پر از لکمه‌های سس لسه‌گتی بود. با غرور گفت: «پدر بزرگ

پیترو و مادر بزرگ سالی، آنها در نیوجرسی زندگی می‌کنند.»

نیک گفته او را تصحیح کرد: «پدر و مادر پدرت را نمی‌گویم. من در مورد پدر

مادرت صحبت می‌کنم.»

بانی به او هشدار داد: «نیک...»

نیک ادامه داد: «تو هیچوقت او را ندیدم، ولی او از اینجا خیلی دور نیست و

همسر او بهترین پای سیب دنیا را درست می‌کند. تو پای سیب دوست داری  
مندی؟ اماندا مشتاقانه سر تکان داد: محشره.

- محشره؟

- سام همیشه اینو میگه.

سام خنده کنان گفت: محشر بود، اماندا. بزن قَبش، کف دستش را به طرف  
اماندا برد و او هم خنده کنان پا دستش به او زد.

بانی با صدای بلند خندید، از رابطه صمیمی آنها شگفت‌زده شده بود.

نیک ادامه داد: شاید بتوانی ماحرت را راضی کنی یک روز تو را به دیدن

پدر بزرگت ببرد، مطمئنم که دوست دارد تو را ببیند.

بانی چنگالش را انداخت و بشقابش را کنار زد. دومین پرس غذایش دست

نخورده باقی مانده بود. بهتر است بروم ببینم قهوه در چه حالی است.



همانطور که بانی در راه ورودی آسایشگاه روانی ملرز پیش می‌رفت، بوته‌های  
گل رُز صورتی سرراهش را می‌گرفتند. ولی آنجا آسایشگاه ملرز نبود، بانی همانطور  
که در تخت خواب غلت می‌زد متوجه شد که خواب می‌بیند و احساس آسایش کرد.  
مانند این بود که پشهای در خواب او را نیش بزند. سعی کرد از خواب بیدار شود و  
خودش را از در ورودی آسایشگاه دور کند ولی خیلی دیر شده بود، در آسایشگاه باز  
شد. او هیچ چاره‌ای نداشت جز اینکه به داخل قدم بگذارد.

- ده خانه خوش آمدی، صدای نیک بود که بالای پله‌ها منتظر او ایستاده بود.

بانی پرسید: تو اینجا چه کار می‌کنی؟

- من اینجا زندگی می‌کنم. آمدی مادر را ببینی؟

بانی در حالی خم شده بود تا گل‌های روی کاغذ دیواری را بو کند گفت: او گفت

می‌خواهد با من حرف بزند.

- بیا بالا.

همینطور که بانی روی بالشش غلت می‌خورد، صدای ضعیفی نجوا کرد: نرو.



بانی شروع به بالا رفتن از پله‌ها کرده انگشتانش را روی دیوار کنارش می‌کشید و از گلی به گل دیگر می‌رفت. مثل زنبوری که شیره گلها را جمع می‌کند به بالای پله‌ها رسید و متوقف شد. در اتاق خواب مادرش روپرویش باز بود. همان صدای ضعیف دوباره هشدار داد: به آنجا نرو. بیدار شو. بیدار شو. بانی به آهستگی به در نزدیک شد. هیکل چروکیده زنی را دید که در بستر نشسته و صورتش در سایه قرار دارد. ناگهان اماندا به کنار بانی آمد و بازوی او را می‌کشید: مملی، مملی، بیاتو، ما یک میهمانی داریم، او یک کلاه بوقی بزرگ در دست داشت و آن را بالای سرش نگه داشته بود. یک باره از داخل کلاه، خون سرازیر شد و روی موها صورت و شانه‌های اماندا ریخت.

بانی ناله کرد: «نه» در تخت خوابش به اینسو و آنسو می‌غلطید.  
اماندا خنده کنان گفت: «این فقط سس اسپاگتی بود. رشته‌های اسپاگتی روی موهایش اویزان بود مثل مارهای باریک.

نیک در حالیکه یک قاشق چوبی بزرگ را به طرف دهان بانی می‌برد گفت: «یک کم بخور». بانی در حالیکه آنها قورت می‌داد گفت: «پیازش خیلی زیاد شده». ناگهان در معدمش احساس انقباض شدیدی کرد.

مادرش با صدای ضعیفی از روی بسترش او را صدا زد: «بانی، بانی کمک کن. حالم خوب نیست.»

بانی به او گفت: «های سیب زیاد خوردمای، باید از دکتر گرین بخواهیم نگاهی به شما بیندازد». نزدیک تخت مادرش شد و سعی کرد که از میان سایه‌ها صورت او را تشخیص دهد. دوباره معدمش منقبض شد، خم شد و فریاد زد. «نیک» با صدای راد سعی کرد از خواب بیدار شود. «بانی چه شده؟» سپس دوباره از کنار وی او را صدا کرد: «بانی، بانی چه شده؟ بانی بیدار شو.»

مادرش در بستر جاها شد. صورتش به آهستگی در میان سایه‌ها پیدا شد. بانی تلاش می‌کرد او را ببیند. دستش را به طرف او دراز کرد. قلبش به شدت می‌تپید و امواج درد در سراسر معدمش پخش می‌شد. با احساس درد شدید از خواب بیدار شد. به زور چشمانش را باز کرد و متوجه شد که دیگر خواب نمی‌بیند. یک دقیقه بعد در حمام روی زانو خم شده بود و دلش است فراغ می‌کرد. راد در کنار او

بود و به ارامی موهایش را از روی صورتش کنار می‌زد.  
 در حالیکه کنار او روی کلتیهای کف حمام نشسته بود گفت: «چیزی نیست،  
 حالا بهتر می‌شوی.» راد او را در آغوش گرفته بود و به ارامی به عقب و جلو می‌برد به  
 همان طریقی که درست چند روز پیش لورن را در آغوش گرفته بود.  
 بانئ ناله کنان گفت: «لوه یا عیسی مسیح، این دیگر چه بود؟»  
 راد گفت: «تو هم حتماً به همان و بروسی مبتلا شدی که لورن را بیچاره کرده بود.»  
 بانئ اعتراض کرد: «من هیچوقت مریض نمی‌شوم.»  
 - برای قوی‌ترین آدمها هم از این اتفاقات پیش می‌آید.  
 بانئ در حالیکه راد به او کمک می‌کرد روی پلهایش بایستد و به اتاق خواب  
 برگردد گفت: «نه، این فقط یک کابوس وحشتناک بود، صبح حالم خوب خواهد شد.»  
 راد، بانئ را در تخت خواباند و پیشانی‌اش را بوسید: «ممنون کن بخوابی.» بانئ تکرار  
 کرد: «این فقط یک کابوس بود.» به محض اینکه سرش به بالش رسید، چشمانش  
 بسته شد. صبح حالم خوب خواهد شد.»

# فصل

## هجدهم

**ب** بانی به آنها گفت: «چند خیابان دیگر بیشتر نمانده است.» به سرعت برگشت و نگاهی به سام و لورن که در صندلی عقب ماشین نشسته بودند، انداخت. با این حرکت ناگهانی، موج جدیدی از تهوع به طور مارپیچی بدنش را فرا گرفت. در سکوت به خود نهیب زد که مواظب باشد بالا نیاورد. به خود گفت: «تو بیمار نیستی. نو هیچگاه بیمار نمی شوی.» پس حالت شب گذشته مربوط به چه بود؟

در حالیکه سعی داشت روی جاده روبرویش تمرکز کند، به خودش گفت حالت شب گذشته اش مربوط به خیلی چیزها بود. شاید به این علت بود که دکتر گرین با او خیلی کم صحبت کرده و نیک زیبایی حرف زده بود. بانی پشت یک چراغ قرمز ایستاد. چگونه برادرش جرات کرده بود بدون دعوت و اعلام قبلی به خانه او پاگذارد و ناانجا پیش رود که آشپزخانه او را قبضه کند و مزاحم زندگیش شود. جذابیت و آن سس اسپاگتی معروفش را به رخ بکشد و سوالات نامربوط بپرسد؟ ففندی، می دانستی که یک پدر بزرگ داری؟ از کجایش در آورده بود که دختر او را مندی صدا کند؟ هیچکس تا به حال او را اینگونه ننامیده بود، و حالا دخترش اصرار داشت که این اسم را دوست دارد. شب گذشته که بانی او را در تخت خوابش میگذشت از او

خواستہ بود کہ بہ جای اماندا او را مندی صدا کند. همانطور کہ دایی نیک او را صدا می‌زد. تعجبی نداشت کہ او بیمار شدہ بود.

نباید اجازہ میداد کہ نیک در خانہاش بماند. بہ محض اینکہ او را در آشپزخانہاش دید.

باید بدون معطلی بہ او میگفت کہ از آنجا برود و وجود او در آن خانہ ہیچوقت خوشایند نخواهد بود. چہ حالاکہ از زندان آزاد شدہ و چہ قبل از آنکہ بہ زندان برود. بلہ، او باید اینطور عمل می‌کرد ولی چرا اینکار را نکرده بود؟

لورن در حالیکہ بہ ساختمان سفید رنگ روبرو اشارہ می‌کرد بہ طرف صندلی او خم شد و پرسید: همانجاست؟ نفس گرم او پشت گردن بانی را می‌سوزاند.

بانی بہ طرف راہ ورودی طولانی و پیچدار رفت: بلہ، همانجاست. - خیلی قشنگ بہ نظر می‌رسد. لورن خودش را روی صندلی پشت انداخت. معدہ بانی با ہر تکانی زیر و رو می‌شد.

بانی همانطور کہ دنبال جای پارک می‌گشت، پیش خود متعجب بود کہ دوبارہ اینجا چہ کار میکند؟ چرا همانطور کہ راہ قبل از رفتن بہ استودیو توصیه کردہ بود در تخت نماندہ بود؟ بہ او گفته بود کہ درست نیست بچہہا بہ تنہایی بہ آسایشگاہ بروند و ضمناً مریض نیست ولی با این وجود احساس ہرافروختگی و ضعف بسیار می‌کرد. چندین نفس طولانی و عمیق کشید. در حالیکہ ماشین را در یک جای خالی در انتہای پارکینگ جا می‌داد بہ خود گفت: من بالا نمی‌آورم، منظرہ روبرو کدر بہ نظرش می‌رسید. منہ من دوبارہ بالا نخواہم آورد. من مریض نیستم. من ہیچگاہ مریض نمی‌شوم، موتور ماشین را خلموش کرد و بہ سرعت در را باز کرد. ہوا بیرون را دفعتاً بہ داخل ریہا کشید، ولی ہوا از رطوبت بسیار، سنگین بود و ہیچ تأثیری در بہبود حالش نداشت. در عرض چند ثانیہ تمام بدنش از عرق پوشیدہ شد. صورت و بازوانش از شدت عرق برق می‌زد. بہ لورن کہ تازہ از ماشین پیادہ شدہ بود گفت: ہوا خیلی گرم است.

لورن گفت: منہ، خیلی ہم گرم نیست.

سام پرسید: شما حالتان خوب است؟

بانی دستی بہ پیشانی خیسش کشید: خوبہم، چرا پیشانی‌اش را لمس کردہ

بود. او که تب نداشت. او بیمار نبود، فقط شب گذشته کمی پر خوری کرده بود. یک چیزی در مس اسپاگتی برادرش با ذائقه او سازگار نبوده، همانطور که هفته پیش غذایی که او برای شام تهیه کرده بود به مذاق لورن نساخته بود و او را مسموم کرده بود. راد گفته بود محتماً همان ویروسی را گرفتی که لورن گرفته بود.

انها از در ورودی اسپاگه بلرز به داخل سالن وسیع آن پا گذاشتند لورن پرسید: باز کدام طرف باید برویم؟، سام سلاته سلاته می آمد و هنگامیکه آنها به طرف آسانورها می رفتند پشت سرشان بود.

بانی می خواست به او یادآوری کند که آمدن اینجا عقیده تو بود ولی اینکار را نکرد. هنوز هم از پیشنهاد او متعجب بود.

انها وارد آسانور شدند، افراد زیادی در آن بودند و تکمه طبقه مورد نظر هم قبلاً زده شده بود. همینکه آسانور شروع به بالا رفتن نمود بانی احساس کرد که معدماش آشوب شد. دکمه بالایی بلوزش را باز کرد، موهایش را از روی صورتش عقب زد و عرق روی پیشانی و لبش را پاک نمود. آسانور با تکلنی ناگهانی ایستاد، بانی آبی را که در گلویش بالا آمده بود، به زور قورت داد و هنگامیکه آسانور دوباره در طبقه دیگری متوقف شد به محض باز شدن در آن به طرف دستشویی خانمها که کنار ایستگاه پرستارها بود، دوید.

سام پشت سر او صدا زد: «حالتان خوب است؟»

داخل دستشویی شد، در را بست و جلوی توالت روی زانویش نشست، بدنش از فشارهای دردناک تهوع خم شده بود، سعی داشت نفس بکشد، زیر لب گفت: طوه خدا، چقدر می خواهد این حالت ادامه پیدا کند؟ انقباض دیگری معدماش را فرا گرفت و مثل مشت‌های یک بوکسور درون بدنش را می کوفت. همینکه توانست به دیوار دستشویی تکیه دهد اشک از چشمانش سرازیر شد، موهایش به پیشانی و گردنش چسبیده بود و بدنش می لرزید. لحظهای داغ میشد و لحظه بعد بیخ می کرد.

با صدای بلند گفت: من مریض نیستم، به زور روی پلهایش ایستاد، به تصویر خود در آینه بالای کلمه دستشویی گفت: می شنوی، من مریض نیستم.

تصویر شبیح‌گونه‌اش به نظر می رسید که به او پاسخ می دهد: شاید مریض نباشی. بانی مقداری آب سرد به صورتش زد، موهایش را مرتب کرد و چند نیشگون از

گونه‌های خاکستری رنگش گرفت تا شاید کمی رنگ به خود بگیرند. لیوان کاغذی کوچکی را از کنار دستشویی برداشتم و کمی آب در آن ریختم، به زور جرعه کوچکی نوشید، رو به تصویرش در آینه گفتم: حالا خوب شدی، فهمیدی؟ دیگر این کارهای بی‌معنی کافی است، شانه‌هایش را عقب داد. یک نفس عمیق کشید و در دستشویی راه‌پاز کرد. سام و لورن آن طرفها نبودند.

بانی صدا زد: «سام؟» مرد مسن موقری که با پیرزله در حال می‌گشت توجهش جلب شد، پرسید: «مرا صدا زدید؟»

بانی سرش را تکان داد ولی بلافاصله پشیمان شد. همین حرکت کوچک هم تعادل متزلزلش را برهم زد. آنها احتمالاً بدون او رفته بودند. از خود پرسید چرا باید برای او صبر می‌کردند، آهسته به طرف اتاقِ السالنگر به راه افتاد. به هر حال آن زن، مادر بزرگ آنها بود، گرچه به خوبی او را نمی‌شناختند و مادر بزرگ نیز احتمالاً هیچیک از آنها را به جانمی‌آورد. با اینحال احتیاجی نبود تا بانی آنها را به هم معرفی کند. شاید بهتر بود در سالن انتظار، منتظر آنها بماند.

ولی هنگامی که در اتاقِ السالنگر پیش رویش باز شد با خود فکر کرد که دیگر خیلی دیر شده است. پیرزن روی صندلی چرخدار در حالیکه راه را برای ورود او باز می‌کرد پرسید: «مرا به خاطر داری؟»

بانی با گیجی گفت: «سلام، توجهش به السالنگر بود که روی تختش نشسته بود و به چند بالش تکیه داشت، نهارش روی یک سینی جلوش بود. سام روی صندلی کنار تخت او نشسته بود و لورن کنارش ایستاده بود، هر دو صورت خالی پیرزن را نگاه می‌کردند. به نظر می‌رسید سحر شده‌اند.»

زن روی صندلی چرخدار گفت: «من مری هستم، فکر نمی‌کنم دفعه گذشته که به اینجا آمده بودید درست به هم معرفی شده باشیم.»

بانی در حالیکه هنوز چشمش به السالنگر بود، گفت: «من بانی هستم، پیرزن در حالت نشسته شکننده‌تر از حالت خوابیده‌اش بود. هیکلش تنها طرحی استخوانی از بدن یک انسان داشت، صورتش در سفیدی ملاقه‌ها محو بود و چشمانش خالی و نابینا به نظر می‌رسید، مانند دو حفره خالی.»

مری گفت: «شما وقت نهار آمدید، با اشاره به سینی خالی خود گفت: «من مال

## جوی فیلدینگ ۲۰۱

خودم را تمام کردم سوپ جوجه، ماکارونی و پنیر و پودینگ وانیل. همان چیزی که دستور داده بودم. با صندلی چرخدارش به طرف تخت السافت و روی سینی نهار او را کنار زد. نمی دانم برای السا چه چیزی سفارش دادند. روی سینی چند کاسه از مواد گرم رنگ و ظاهر آبدمزه به عنوان غذا چیده شده بود. مری گفت: «بله، درست مثل مال من، اگر من غذا را به دهانش نگذارم هیچ وقت غذا نمی خورد.» فاشق را از روی سینی برداشت. مثل یک رهبر ارکستر که چوبش را برمی دارد. لورن بلافاصله پرسید: «می شود من اینکار را بکنم؟ خواهش می کنم»

زن گفت: «شاید شما که هستید؟»

«اسم من لورن است. السا آنگر مادر بزرگ من است.»

«گفتی لورن؟»

«بله، اینهم برادرم سام است.»

«سام؟»

سام چیزی نگفت.

پیر زن در حالیکه به بانی خیره شده بود گفت: «نمی دانستم او نوه هم دارد. مسخره نیست؟ شما سالها با کسی زندگی می کنید فکر می کنید همه چیز را در مورد او می دانید ولی ناگهان کشف می کنید اصلاً او را نمی شناسید؟ به نظرتان مسخره نمی آید؟»

بانی سؤال او را نشنیده گرفت و به لورن گفت: «مطمئنم خوشحال می شود که تو

به او غذا بدهی.»

لورن خندهای کوتاه و کم رنگ کرد و در حالیکه فاشقی پر از سوپ ورمیشل را به طرف دهان مادر بزرگ می برد به آرمی گفت: «بیا مادر بزرگ، بخور.» فاشق را به دهان السا به آرمی فرو برد. کمی از سوپ از دور دهان پیرزن ریخت و لورن به سرعت با دستمال دهان او را پاک کرد. «خوب است مادر بزرگ، مگر نه؟» بانی هم معمولاً همین جملات را هنگام غذا دادن به آماندا می گفت. لورن در حالیکه فاشق سوپ را به دهان پیرزن می گذاشت با غرور گفت: «طو دارد می خورد.» لبخند دیگری بر لبانش نقش بست ولی اینبار طولانی تر و پررنگ تر از دفعه پیش، از سام پرسید: «سام، می خواهی تو هم به او غذا بدهی؟»

سام سرش را تکان داد و بیشتر خود را در صندلی فرو برد اگرچه تمام این مدت از صورت مادر بزرگش چشم برنداشتنه بود.

لورن پرسید: «مادر بزرگ، ما را به خاطر می‌آوری؟»

السانگر چیزی نگفت، تنها لبانش برای خوردن سوپ کمی از هم باز شد.

«ماز و قتیکه ما خیلی کوچک بودیم شما ما را ندیده‌اید، ما را به یاد دارید؟ جوان

مادر ما بود، صدای لورن با آوردن اسم مادرش لرزید.

السانگر با صدا سوپ را می‌خورد.

مری گفت: «جوان مرده.»

لورن در حالیکه دستش به صورت ریتیک بین دهان مادر بزرگ و کله سوپ حرکت

می‌کرد ادامه داد: «ما فرزندان جوان هستیم اصلاً ما را به خاطر می‌آورید مادر بزرگ؟»

بانئ به او گفت: «مطمئنم که او در اعماق وجودش شما را شناخته است.» سام در

صندلیش صاف نشست، چشمانش بین مادر بزرگ و بانئ به سرعت حرکت می‌کرد.

بانئ اعتراف کرد: «این فقط یک احساس است.» دوباره بوی ماکارونی و پنیر در

دماغش پیچید و دلش را به هم زد.

سام از بی‌رزن روی صندلی چرخدار پرسید: «مادر بزرگ هیچوقت با شما حرف زده؟»

زن پاسخ داد: «شاید شما که هستید؟»

سام در حالیکه کلافه شده بود گفت: «سام، سام و پلر.»

مری گفت: «به خاطر سپردن اینهمه اسم خیلی سخت است، منظورم این است

که ما هفته‌ها هیچ ملاقات کننده‌ای نداشتیم و حالا ناگهان مثل یک رژه شده.»

بانئ پرسید: «منظورتان چیست؟»

«اول وقت امروز یک آقای دیگر هم آمده بود. مرد خوش قیافه‌ای بود من را یاد

شوهر خدا بیمارزم انداخت.

«کس دیگری هم اینجا آمده بود؟»

«شاید شما که هستید.»

«اسم آن مرد را به خاطر دارید؟»

مری با لجاجت تکرار کرد: «شاید شما که هستید؟» دوباره شروع به بازی با

دندانهای مصنوعی‌اش کرد.



- بانئی، من بانئی ویلر هستم. اسم آن مرد را به خاطر دارید؟  
- کدام مرد؟

بانئی چشمانش را بست و نفس عمیقی کشید: همان مردی که امروز صبح زودتر  
به اینجا آمده بود.

- او لسمش را نگفت ولی مرد خوش قیافهای بود. من را به یاد شوهر مرحومم  
انداخت. خدا رحمتش کند.

- می توانی بگویی او چه شکلی داشت؟

مری تکرار کرد: طو شبیه شوهر مرحومم بود.

- یادت هست رنگ موهایش چه بود؟

- فکر می کنم طلایی بود.

بلافاصله بانئی تصویر برادرش را کنار اجاق گاز با آن موهای طلایی اش مجسم کرد.  
- شاید هم خاکستری بود.

بانئی دوباره چهره راد را می دید که شب گذشته او را در بستر می خواباند. رنگ  
خاکستری زود هنگام موهایش با چهره پسرانه جذابش در تضاد بود.

مری متفکرانه دوباره گفت: شاید هم قهوه‌ای بود. نمی دانست که با حرفهایش  
چه آشویی در دل بانئی برپا می کند. ناگهان دندانهای مصنوعی اش را از دهانش  
بیرون آورد و آنها را روی نوک زبانش نگاه داشت.

لورن گفت: طوه خدای بزرگ.

هیچکس نفس نمی کشید. پیرزن آهسته گفت: «لورن؟» کلمه را مانند آه بیان  
کرد. چشمان لورن از تعجب گشاد شده بود: «شنیدی سام؟ او مرا می شناسد. می داند  
من که هستم.»

سام به سرعت از صندلی اش پرید. روی تخت خم شد، کم مانده بود سینی غذا را  
برگردد. «من هستم سام. مرا می شناسید؟»

چشمان آلسانگیر هنوز به لورن دوخته شده بود. تکرار کرد: «لورن.»

لورن گفت: «من اینجا هستم مادر بزرگ، اینجا هستم.»

ولی چشمان آلسانگیر نمکز خود را از دست داده بود و علایم شناخت از آنها محو شده  
بود. چند لحظه بعد که دیگر امیدی به بازگشت وی نبود لورن پرسید: «طو کجا رفت؟»

بانی گفت: «نمی‌دانم»

- فکر می‌کنید او واقعاً مرا شناخت؟

- مطمئنم که تو را شناخت.

سام از روی تخت مادر بزرگش بلند شد و به طرف در رفت. چیزی نگفت ولی مشخص بود که مایل به رفتن است.

لورن در حالیکه به چهره مادر بزرگش نگاه می‌کرد پرسید: «فکر می‌کنید او درباره چیزی هم فکر می‌کند؟»  
- نمی‌دانم.

- فکر می‌کنم او حتماً در مورد چیزی فکر می‌کند.

سام بایی صبری گفت: «فکر نمی‌کنم او اصلاً بتواند فکر کند و می‌دانی دیگر چه فکر می‌کنم، به نظر من همینطوری بهتر است.» در را باز کرد و از اتاق خارج شد. مری همانطور که با دندانهای مصنوعی در دهانش بازی می‌کرد گفت: «مردان جوان بی حوصله، درست مانند شوهر مرحوم من، خدا رحمتش کند.»

بانی به آرامی شانه لورن را لمس کرد. در دلش از او متشکر بود که بطور خودکار دست او را پس نزده: «باید برویم»

لورن خم شد و بوسه ملایمی روی گونه مادر بزرگش زد: «خدا حافظ مادر بزرگ، ما باز هم به دیدنت می‌اییم، قول میدهم.»

إلسا لنگر چیزی نگفت. بانی لورن را به بیرون اتاق هدایت کرد.



به محض اینکه به داخل خانه قدم گذاشتند لورن به پدرش گفت: «موقتی به خانه برمی‌گشتم بانی در تمام طول راه مریض بود.» سام بلافاصله از راه پله بالا رفت و در اتاقش ناپدید شد.

بانی مصرانه گفت: «من مریض نبودم.»

- ولی مجبور شدی ماشین را کنار بزنی. سام بقیه راه را رانندگی کرد.

- «فقط کمی سرگیجه داشتم.» بانی با دیدن آثار نگرانی در چهره همسرش

توضیح داد: «فکر می‌کنم دستگاه تهویه مطبوع اتومبیل‌م خوب کار نمی‌کند.»

راد گفت: «تو خیلی خراب به نظر می‌رسی.»

«متشکرم، اماندا کجاست؟»

«خانم گرشتاین او را به پارک برده.»

«تو کی به خانه آمدی؟»

راد در حالیکه بازوی بانی را گرفته بود و او را به طرف پله‌ها هدایت می‌کرد گفت:

«تقریباً نیم ساعت پیش. حالا می‌خواهم که به تخت بروی و کمی بخوابی.»

«راد مسخره‌بازی در نیاور، من حالم خوب است.»

«با من بحث نکن. تو حتماً سرماخورده‌ای و باید در تخت بمانی. به مارلا تلفن

می‌زنم و قرار امشب را به هم می‌زنم.»

«تا شب حتماً حالم خوب خواهد شد، بانی خودش هم نمی‌دانست چرا

اعتراض می‌کند. تنها چیزی که نمی‌توانست به هیچ وجه تحمل کند گذراندن آن

شب با کسی مثل مارلا برنزل بود.»

«خیلی خوب، حال ناشب ببینیم حالت چطور می‌شود ولی در حال حاضر برو

بالا، لباسهایت را در بیاور و به تخت برو. برایت یک فنجان چای خواهم آورد.

«راد.»

«با من بحث نکن.»

«ظاهر امروز صبح السا لنگر ملاقات کننده دیگری هم داشته است.»

«بعداً در مورد السا صحبت می‌کنیم.»

«ولی...»

«بعداً.»

«مسخره است.» بانی با هر پله‌ای که بالا می‌رفت عصبانی‌تر می‌شد. «احتمالاً من

فقط خیلی خسته‌ام، نیم ساعت می‌خواهم و حالم خوب خواهد شد.»



هنگامیکه بانی چشمانش را گشود. لورن را کنار تختش دید. در حالیکه سعی

می کرد خود را روی بالش بالا بکشد. پیش خود فکر کرد که او بسیار زیبا شده، فکر می کرد که حتماً دارد خواب می بیند. لورن لباس یقه باز آبی رنگی پوشیده بود که او را بسیار بزرگتر از سن واقعی اش نشان می داد. بانای ناگهان آرزو کرد که ای کاش او هم در چهارده سالگی اینگونه به نظر می رسید. با دهانی خشک گفت: «چقدر فتنگ شدای».

لورن لبخندی شرمگین زد: «متشکرم، حالت چطور است؟»

بانای در حالیکه لبانش را با زبان مرطوب می کرد صادقانه گفت: «مطمئن نیستم که خوب باشم، ساعت چند است؟»  
- تقریباً هفت و نیم.

- هفت و نیم؟ بانای برای اطمینان نگاهی به ساعت کنار تخت انداخت. آیا واقعاً تمام بعدازظهر را خوابیده؟ «خدای من، باید بلند شوم. باید خود را آماده کنم».  
راد وارد اتاق شد. «تو هیچ کجا نمی روی» بلوز ابریشمی سبز تیره ای پوشیده بود که واقعاً به او می آمد.

بانای سعی داشت از تخت بیرون بیاید. منظورت را نمی فهمم».

- لورن دلو طلب شد که امشب همراه بیاید.

- چی؟

- عزیزم، تو آنفولانزا گرفته ای، آنقدر لجباز نباش و قبول کن. حالت افتضاح است. مطمئناً نمی توانی از جا بلند شوی و امشب بیرون بیایی. کافی است یک نگاه به ما را ببیندازی و احتمالاً روی لو بالا بیاوری که اینهم برای ارتقای حرفه ای من اصلاً مناسب نیست. پس خواهش می کنم لطفی به همه ما بکن و در تخت خواب بمان».  
لورن با کمرویی پرسید: «شما ناراحت می شوی؟»

- «ناراحت؟ مسلماً نه» بانای پیش خود حتی خوشحال بود که اوضاع دارد خوب

پیش می رود.

لورن گفت: «من شام اماندا را دادام و او را در تختش گذاشتم».

- لوه واقعاً؟

راد با غرور گفت: «او عاشق امانداست».

- و اگر به چیزی احتیاج داشتی، سام در خانه است.

«متشکرم» موج خستگی جدیدی مانند یک پتوی سنگین بانای را در برگرفت.

می خواست به آنها بگوید که خوش بگذرد، ولی قبل از اینکه بتواند کلمات را ادا کند خوابش برد.



او خواب گوجه فرنگی می دید. گوجه های قرمز و گوشتدار روی پیشخوان یک مغازه میوه فروشی کوچک. بانی یکی از گوجه فرنگیها را برداشت و بین انگشتانش فشار داد. رگهای باریک آب گوجه فرنگی از بین انگشتانش جاری شده بود. دستانش را بالا گرفت. آب گوجه فرنگی مانند آبهاری به طرف دهانش جاری شد و از لای لبانش داخل شد. دهانش را باز کرد تا بتواند بیشتر بنوشد.

بانی با دلهره از خواب پرید. دهانش تلخ شده بود. یک لیوان آب می خواست. از تخت پایین آمد و خود را به طرف دستشویی کشاند. نگاهی به ساعت انداخت. ده نیم بود. سه ساعت گذشته دیگر و او هنوز بهتر نشده بود.

لیوانی آب ریخت و به آهستگی شروع به نوشیدن کرد. دعای کرد که بتواند آنرا در شکمش نگه دارد. تلخی دهانش هنوز باقی بود کمی خمیر دندان روی مسواک زد و با شدت دندانهایش را شست ولی حتی طعم خنک نغناء هم بی تاثیر بود. وقتی دهانش را می شست رگهای خون در آب پیدا بود در حالیکه از دستشویی بیرون می رفت گفت: «عالی شد. همین را کم داشتم.»

حال طبقه بالا تقریباً در تاریکی مطلق بود. غیر از روزنه نوری که از چراغ خواب اتاق اماندا به بیرون رخنه می کرد. بانی آهسته به اتاق دخترش نزدیک شد. از زیر در اتاق سام، نور تلویزیون چشمک می زد. نوری که با صداهای درهم برهم الکترونیکی مخلوط شده بود و مثل این بود که پاهای برهنه او را قلقلک می دهد. اماندا در تختش در خواب عمیقی بود. پنبوش دور پاهایش پیچیده شده بود. دستانش بالای سرش بود و سرش به یک طرف خم شده بود. بانی پتوی او را مرتب کرد و بوسه آرامی به پیشانی اش زد. به آهستگی زمزمه کرد. «دوستت دارم.» کوچولوی شیرین.

من بیشتر دوستت دارم، مثل این بود که دیوارها این جمله را منعکس می کردند. بانی برای لحظهای جلوی در اتاق سام ایستاد. صدای تلویزیون را

می شنید. مردی صحبت می کرد. ملشینی ترمز کرد و زنی جیغ می زد. چرخ می زد و می خواست به اتاق خودش برود که متوجه صدای دیگری شد صدایی آنچنان ضعیف که به سختی شنیده می شد. صدایی آنچنان هولناک که او را در جایش میخکوب کرد.

برای چند دقیقه بانی همانطور در حالیکه گوشش را به در چسبانده بود آنجا ایستاد بود. مثل این بود که دیوارها ناله می کردند یا کسی درون آنجا اسیر است و برای رهائی التماس می کند. پیش خود فکر کرد که حتماً دیوارها دارند گریه می کنند و در اتاق سام را باز کرد.

در تلویزیون، زنی اشفته با حالتی هیستریک فریاد زنان از دست یک مهاجم نقابدار که کاردی در دست داشت فرار می کرد. چشمان بانی از تلویزیون به ظرف شیشهای لیل ابر حرکت کرد و از آنجا به نیمکتی که سام روی آن نشسته بود و با صورتی غرق اشک به تلویزیون زل زده بود، لبهایش کمی از هم باز بود و ناله لرزانی از گلویش خارج می شد.

بانی با احتیاط به او نزدیک شد. سام؟ حالت خوب است؟

همانطور که سام به طرف او برگشت، ناله ضعیف ادامه داشت، مثل این بود که این صدا موجودیتی مستقل دارد و اصلاً مربوط به سام نیست. بانی دستش را محتاطانه روی شانه سام گذاشت، احساس کرد که کمی منقبض شده ولی دستش را پس نکشید و سام هم اعتراضی نکرد. آهسته کنار او نشست، دستش هنوز روی شانه سام بود.

سام چه شده؟ خواهش می کنم، می دانی که می توانی با من حرف بزنی. صدای ناله سام بلندتر و عمیق تر شد. بانی دلش می خواست که گوشهایش را بگیرد ولی با این میل مبارزه کرد. در عوض پسرک را به طرف خودش کشید و سر او را در آغوش گرفت اشکهای سام لباس خوابش را خیس می کرد. صدای ناله و گریه اش آنچنان شدید شده بود که گویی انعکاس آن، دیوارهای اتاق را به لرزه درآورده بود.

بازوان سام او را در برگرفته بود و هر آن فشار آنها بیشتر می شد گویی تلاش می کرد او را به عمق اندوه خود فرو ببرد یا او تنها دست آویزش برای اتصال به این زندگی بود. بانی با این افکار اجازه داد که او خود را به وی بچسباند، موهای سیاه بلند

وی را نوازش می‌کرد و چشمانش مرتب بین زنی که روی صفحه تلویزیون دلشت تکه تکه می‌شد و مار داخل ظرف که اکنون خود را در ظرف راست کرده بود می‌چرخید. ناگهان بدن سام از شدت هق‌هق شروع به تکان شدید کرد.  
بانی سام را مانند طفلی نوزاد در آغوش خود را به جلو و عقب می‌برد. همه چیز درست می‌شود سام، همه چیز روبراه می‌شود.

انها مدتی طولانی به همین نحو کنار هم نشستند. بانی به آرامی بالای سر سام را بوسید، بوی موهای تازه شستاش مشامش را پر کرد. فیلم تلویزیون تمام شده بود و همان اندکی هم که بانی فهمیده بود این بود که همه کشته شده بودند. مار دوباره شروع به جستجو در ظرفش کرده بود و گاهی سرش به ظرف می‌خورد مثل این بود که می‌خواهد فرار کند.

بالاخره سام آرام شد. در حالیکه از نگاه به چشمان بانی اجتناب می‌کرد گفت: متأسفم. بانی در حالیکه ناراحتی خود را موقتاً فراموش کرده بود گفت: متأسف نباش و خواهش می‌کنم دست‌هاچه هم نباش. چیزی نشده که بابت آن متأسف و نگران باشی.

- من مثل یک بچه کوچولوی احمق گریه می‌کردم.

- سام مجبور نیستی همیشه نقش یک آدم خشن را بازی کنی. با من حرف بزن بگو در سرت چه می‌گذرد.

سکوتی طولانی برقرار شد. بالاخره سام گفت: مالدربزرگ مرا شناخت، او نفهمید من که هستم. لورن را شناخت ولی مرا اصلاً به جا نیاورد.  
- من خیلی متأسفم سام، شاید دفعه بعد که برویم...

سام سرش را تکان داد: نه، من دیگر به آنجا بر نمی‌گردم.

- سام او یک پیرزن بیمار است، کسی نمی‌داند در ذهن آشفته او چه می‌گذرد.  
- ولی لو لورن را شناخت.

بانی چیزی نگفت.

- من فقط می‌خواهم کسی مرا دوست داشته باشد، مثل این بود که کلمات بدون کنترل در یک حالت هیجان ناگهانی از دهان سام بیرون پریده بود. بانی هم با او شروع به گریستن کرد. «لوه خدای من، عزیزم. متأسفم که چنین دردی را احساس

می‌کنی، کاش می‌توانستم کاری کنم که این افکار از ذهنت خارج شوند، کاش می‌توانستم چیزی بگویم...

سام به شدت سرش را تکان داد: مهم نیست.

- چرا مهم است، چون تو مهم هستی. سام تو لیافت دوست داشته شدن را داری.

می‌شنوی؟ تو شایسته این احساس هستی.

سام چیزی نگفته از نگاه کردن به بانوی پرهیز می‌کرد.

بانوی دقیقی دیگر آنجا نشست و او را نگاه کرد، معلوم بود که از بروز ناگهانی

احساساتش به شدت دست‌هاچه شده. طوریکه نمی‌توانست دیگر حرفی بزند: «خوب

بهرتر است دیگه من به رختخوابم برگردم»

سام پیشنهاد داد: «می‌توانم چای یا چیز دیگری برایتان بیاورم؟»

بانوی لبخندی زد و به آرامی گونه‌ی سام را نوازش کرد: «چای خیلی خوب است،

متشکرم می‌شوم»



## فصل

## نوزدهم

**ت**ا چهارشنبه بعد، حال بانوی بهتر شد ولی لورن دوباره احساس تهوع و خستگی می‌کرد. بانوی در حالیکه به آرامی دستش را روی پیشانی دخترک گذاشته بود گفت: «بهتر است امروز در خانه بمانی.» لورن خود را پس نکشید.

- تب دارم؟

- نه، بدنش خنک است ولی احتیاجی نیست به خودت فشار بیاوری. امروز را در بستر بمان. اگر تا فردا بهتر نشدی بهتر است پیش یک دکتر برویم.

لورن در حالیکه زیر پتو می‌لرزید، پرسید: «تو چی؟»

- من سالم خوب است، فقط کمی خسته‌ام، حوادث چند هفته اخیر بالاخره او را از پا انداخته بود. قتل جوان، بازجوییهای پلیس، اضافه شدن ناگهانی افراد خانواده‌اش، پیدا شدن دوباره برادرش، وحشت او برای اماندا و خودش. بلافاصله بانوی یاد حرف دکتر گرین افتاد. به نظر می‌رسد آن کسی که تحت شکنجه است خود تویی.»

بانوی فکر کرد خوب معلوم است که باید دکتر چنین حرفهایی بزند. بالاخره باید برای آن دو بیست دلاری که می‌گیرد حرفهایی هم سرهم‌بندی کند...

لورن داشت می گفت: «به نظر حالت خوب نمی آید.»  
 بانوی در حالیکه نگاهی به تصویرش در آینه می انداخت، به سرعت گفت: «به خاطر موهایم است.» البته این حقیقت داشت، موهای او معمولاً خوش حالت و براق بودند ولی چند هفته اخیر بی حالت و خشک به نظر می آمدند، مثل نمک کهنه، بالای سرش به هم می پیچیدند و با شانه زدن هم مهار نمی شدند. شاید بهتر بود کمی آنها را کوتاه و مرتب کند. طشکالی ندارد تنها باشی؟ اگر بخواهی شاید بتوانم خانم گرشناین را پیدا کنم تا پیش تو بماند.»

لورن سری تکان داد: «من احتیاجی به پرستار بچه ندارم، بانوی.»  
 - خیلی خوب، ولی به تو تلفن خواهیم کرد تا حالت را بررسی و یادت باشد اگر باز هم معدهات ناراحت شد، نفسهای عمیق بکش.  
 - باشد حتماً، فکر می کنم بهتر است سعی کنم بخوابم.  
 بانوی ملافه و پتوی روی او را مرتب کرد. «به سام می گویم کمی جای برایت بیاورد.» سپس اتاق را ترک کرد.



بانوی روبروی آینه دستشویی معلمان ایستاده بود و مرتباً با خود تکرار می کرد:  
 «حالم خوب است، من کاملاً خوب هستم.»  
 ولی تصویر آینه به او می گفت ممکن است حالت خوب باشد ولی کاملاً افتضاح به نظر می رسی.  
 بانوی فکر کرد این همان کم خونی است، برای نخستین بار معنای کلمه این لغت را فهمید: رنگ پریدگی غیر طبیعی یا بیمارگونه که نشان دهنده عدم سلامت، خستگی یا سردگی است و موجب ضعف، سستی و عدم کارایی فرد می شود.  
 درست است دقیقاً تمامی این معانی در همان کلمه نهفته است.  
 تصمیم گرفت هیچگاه لباس زیتونی رنگ نپوشد. آیا این رنگ لباس بود که باعث حالت تهوع و حملات استفراغ در تمام روز شده بود؟ مسلم بود که شاگردانش باعث همه این حالتها نبودند. آنها بی قرار، بی علاقه و فاقد هر نوع حس همکاری

بودند. مخصوصاً هیز که از این لحاظ بین همه شاخص بود شیوهای که او ته کلاس خود را روی صندلی اش ول می کرد با پلهای دراز به طرف راهرو بین صندلیها و بازوهای خالکوبی شده اش که پشت سرش قرار می داد، گویی در نئو خوابیده است. او هیچ چیز نمی دانست ولی برای هر چیزی پاسخ می داشت. او هیچگاه تکالیفش را انجام نمی داد، دروسش را نمی خواند و به هیچ موضوع درسی که در کلاس مطرح می شد ذرهای علاقه از خود نشان نمی داد ولی هرگاه از او می پرسید: چرا اصلاً زحمت آمدن به مدرسه را به خود می دهی؟ بلافاصله پاسخ می داد؛ چون می خواهم با شما باشم. کلاس از خنده منفجر می شد و معده بانئی به هم می خورد. به اینه خیره شده بود و فکر می کرد که آیا لو و لورن محکوم به آزار همیشگی یکدیگر هستند. در حالیکه کمی روزگونه به صورتش می مالید گفت: تاکنون وقت فکر کردن در این مورد را ندارم، رنگ اضافی، حالت مصنوعی داشت. گویی هیچ ارتباطی با سایر صورت لو ندارد، این سرخی گونه اضافی نه تنها حالت زندگی را به چهره او برنگرانداده بود بلکه مثل یک مومیایی شد که تازه از روی تخت مردمشورخانه بیرون آمده است، او فکر می کرد واقعا شبیه یک جسد شده است.

### مثل جوان.

بانئی با رضایت فکر کرد که خدا را شکر حال لورن اندکی بهتر است. او بیشتر روز را خوابیده و با زنگ تلفن بانئی هنگام ظهر بیدار شده بود و هنگامیکه بانئی از مدرسه به خانه رسید هنوز خواب بود. ولی هنگامیکه بعد از ظهر بانئی می خواست برای شرکت در جلسه لولیا و مرهیان به مدرسه برود از خواب بیدار شد و اعلام کرد که گرسنه است. بانئی، او و راد را کنار میز آشپزخانه تنها گذاشت. سام قبلاً از خانه بیرون رفته بود. بانئی چند نفس عمیق کشید، کیفش را بست و موهایش را پشت گوشهایش مرتب کرد. به خود گفت شاید آنقدرها هم بد به نظر نمی آید. وارد هال مدرسه شد و از پلهها به طرف کلاسش بالا رفت. امیدوار بود که پدر و مادرهای زیادی امروز نیایند. شاید بدین ترتیب می توانست زودتر به خانه برود و بخوابد تا شاید این کابوس به خودی خود پایان یابد و مثل لورن هنگامیکه بیدار شود حالش هم بهتر شود و رنگ چهره اش طبیعی و اشتهايش به حالت اول برگردد. وارد کلاس شد، نگاهی به اطراف انداخت همه چیز مرتب بود. نگاهی به ساعت انداخت ۲ دقیقه به ساعت هفت مانده

بود شاید او واقعا شانس بیایورد و هیچکس امروز نیاید.  
- خانم ویلر؟

بانی برگشت و زوج کهنسالی را که در استانه در ایستاده بودند دید. هر دو پیرتر از آن بودند که والدین یک نوجوان باشند. لباسهای ساحهای بر تن داشتند. هر دو موهای جوگندمی داشتند و هیچیک نیز لیخندی نمی زدند. بانی پاسخ داد: «بله، می توانم کمکی بکنم؟»

زن گفت: «ما باب و لیلیان رایلی<sup>۸۲</sup> هستیم.»

بانی باگیجی به آنها خیره مانده بود. کسی به نام رایلی در هیچیک از کلاسهایش نداشت. مرد توضیح داد: «ما پدر بزرگ و مادر بزرگ هارولد گلیسون هستیم.»  
بانی به سرعت گفت: «طوبه، البته! چطور می توانست فراموش کند که خودش مخصوصاً از آنها خواسته بود که امروز بیایند. «بله والدین بزرگ هیز، متأسفم، ظاهراً فکر من خیلی خوب کار نمی کند. بفرمائید تو.»

لیلیان رایلی گفت: «پیغام داده بودید که می خواهید ما را ملاقات کنید.»  
شوهرش ادلمه داد: «گفته بودید که موضوع خیلی مهم است.»

بانی در حالیکه ردیف نیمکتها را به آنها نشان می داد، گفت: «بله مهم است. خواهش می کنم بنشینید.» باب رایلی گفت: «متشکرم، ترجیح می دهیم بایستیم.»  
- خیلی خوشحالم که آمدید، فکر نمی کنم قبلاً شما را در مدرسه دیده باشم.

لیلیان رایلی گفت: «ما زیاد با مدرسه کاری نداریم.»

شوهرش گفت: «فکر نمی کنم چیز تازه ای برای گفتن داشته باشید که ما ندانیم.»  
بانی لیخند زد. حداقل احتیاج به حاشیه رفتن نبود. «من امیدوارم که شاید بعضی چیزها باشد که شما بتوانید به من بگویید.»

- مثل چی؟

- در مورد نوه تان به من بگویید. در خانه چطور است. آیا خوشحال است یا غمگینان می دهد، نگهداری از یک نوجوان در سن و سال شما چطور است. می خواهم هر چیزی که به من کمک کند تا او را کمی بهتر درک کنم را بدانم.

باب رایلی، پرسید: «چرا می خواهید اینکار را انجام دهید؟»

- آقای رایلی نوه شما مردود شده است و این واقعا جای شرمساری دارد چون من فکر

می‌کنم لو دلزای استعداد بسیار است و شاید با کمی تشویق در خانه...

- شما فکر می‌کنید ما او را تشویق نمی‌کنیم؟

- اینکار را می‌کنید؟

باب رایلی در حالیکه در راهرو بین نیمکتها قدم میزد گفت: «خانم ویلر، شما می‌خواهید در مورد نوه من بدانید؟ پس گوش کنید او درست شبیه مادرش می‌باشد. آدمی تنبل و به درد نخور که فکر می‌کند تمام دنیا به او بدهکارند. البته شاید هم همینطور باشد کسی چه می‌داند ولی چه فرقی می‌کند؛ چه خوشمان بیاید چه نه. زندگی ادامه دارد. مادرش بالاخره این موضوع را فهمید. دیر یا زود هارولد هم خواهد فهمید.

- و در طی این مدت چه؟

- در این مدت ما سعی خواهیم کرد تا آنجا که امکان دارد در کارهای همدیگر دخالت نکنیم. ما به هارولد گفته‌ایم تا زمانیکه بتواند در امتحانات مدرسه قبول شود، می‌تواند با ما زندگی کند ولی حالا شما هم می‌گویید او مردود شده است... بانی به سرعت میان حرف لو پرید: «ولی این به معنای این نیست که او استعداد درس خواندن ندارد.»

- او هیچ کاری انجام نمی‌دهد. دست به تکالیفش نمی‌زند. مزاحم نظم کلاس

می‌شود. آیا این مطالبی نیست که می‌خواستید به ما بگویید؟

- فکر کردم شاید با هم فکری و کمک یکدیگر بتوانیم راهی برای کمک به او پیدا کنیم.

لیلیان رایلی پرسید: «خانم ویلر، شما دقیقاً چه انتظاری از ما دارید؟ ما

نمی‌توانیم او را وادار به انجام کاری کنیم.»

- مسلماً نمی‌توانید ولی اگر کمی بیشتر صبر و اشتیاق داشته باشید...

- خانم ویلر آیا فرزند نوجوان دارید؟

- دو فرزند خوانده دارم که هر دو در سنین نوجوانی هستند.

- و آنها تا چه اندازه قدر صبر و اشتیاق شما را می‌دانند؟

- خوب، البته ممکن است نتوانند همینه قدر شناسی خودشان را نشان دهند ولی...

باب رایلی در حالیکه دستش را دور بازوی همسرش می‌انداخت گفت:

«متشکرم، تصور می‌کنم پاسخ سوالم را گرفتم. بیا پریم لیلیان، به تو گفته بودم که آمدن به اینجا وقت تلف کردن است.»

بانی ناگهان پرسید: «آقای رایلی، آیا شما از نوه‌تان می‌ترسید؟»  
 باب رایلی خشکش زد، همسرش با حالت عصبی به او خیره شده بود.  
 - وجود نوه شما سرشار از خشم است. من می‌خواهم پیش از آنکه دیر شود به او  
 کمک کنم.

- به همین خاطر بود که پلیس را برای بازجویی او فرستادید؟ روش شما برای  
 کمک همین است؟

بانی غافلگیر شده بود. در حالیکه ضربان قلبش بالا رفته بود به زحمت پرسید:  
 «آقای رایلی، فکر می‌کنید نوه شما بتواند به کسی آسیب برساند؟»  
 - ما همه می‌توانیم به یکدیگر آسیب برسانیم. باب رایلی با خونردی دست  
 همسرش را گرفت و از اتاق بیرون رفتند.



ساعت تقریباً نه و ربع بود. بانی به طرف پارکینگ می‌رفت که مورین تمپتون<sup>۸۲</sup>  
 او را صدا زد: «چطور بود؟»  
 - فکر می‌کنم بد نبود.

- خیلی سر حال به نظر نمی‌رسی. حالت خوب است؟  
 بانی در مدرسه را باز کرد و هوای گرم شب را فرو داد. به دروغ گفت: «خوبم. فقط  
 کمی خسته شده‌ام. می‌خواهمی برسانمت؟»

مورین به ماشین سیاه رنگش اشاره کرد: «نه متشکرم. ماشین دارم. بانی متوجه شد که  
 فقط چند تایی ماشین در پارکینگ باقی مانده است. دلش می‌خواست زودتر به خانه برسد.  
 سوار ماشین شد و برای اتومبیل مورین که به داخل خیابان می‌پیچید دستی  
 تکان داد. بانی سوییچ را داخل استارت چرخاند. هیچ اتفاقی نیافتاد.

چند بار دیگر گونیچ را چرخاند. پایش را روی پدال گاز فشار داد ولی ماشین  
 کوچکترین عکس‌العملی نشان نداد. عرق سردی روی پیشانی بانی نشست. زیر  
 لب گفت: «این دیگر چه مصیبتی است.» در حالیکه دوباره استارت می‌زد و روی  
 پدال گاز فشار می‌داد. التماس‌کنان می‌گفت: «ماوه خواهش می‌کنم اینکار را با من

نکن، برای لاسب به اندازه کافی عصبانی شده‌ام، نگاهی به بیرون انداخته، فقط دو ماشین دیگر در پارکینگ بودند. برای آخرین بار استارت زد و مطمئن شد که لمبیدی به ماشینش نیست. در حالیکه سعی می‌کرد اشکهایش را که از روی خشم سرازیر شده بود، پس بزند از ماشین پیاده شد و به مدرسه برگشت. صدای قدمهایش در راهرو می‌پیچید، به طرف اتاق معلم‌ها رفت. پیش خود فکر کرد که شبها مدرسه یک جوروی ترسناک است و خالی بودن آن خیلی غیرطبیعی به نظر می‌رسد. خوشبختانه در اتاق معلمها باز بود و داخل شد.

بانی چراغ را روشن کرد و به دو ماشین که در پارکینگ باقی مانده بودند فکر کرد. شاید آنها هم خراب بودند. کنار تلفن نشست و شماره منزلش را گرفت. صدای زنگ تلفن را شنید، فکر کرد. راد حتما دنبالش می‌آید. فقط چند دقیقه طول می‌کشد تا به مدرسه برسد، بعد هم تعمیرکاری را می‌فرستد تا صبح سراغ ماشین برود.

بالاخره بعد از چهار بار زنگ، لورن گوشی را برداشت. صدایش طوری بود که گویی از خوابی عمیق بیدار شده است: «هالو؟»

- متأسفم لورن، بیدارت کردم؟

- شما کی هستید؟

- بانی هستم. می‌توانم با راد صحبت کنم؟

- او خانه نیست.

- چی؟

- باید می‌رفت.

- چه موقع؟

- حدود یک ساعت پیش؟

- کجا رفت؟

- چیزی نگفت. چطور؟ مشکلی پیش آمده؟

- ماشینم روشن نمی‌شود. چه کسی پیش نوشت؟

- اماندا. او خوابیده.

- راد، تو و اماندا را تنها گذاشته و رفته؟ آنهم وقتی که تو حال خوشی هم نداری؟

- نه، من حالم بهتر است. خودم به او گفتم که خوبم.

سام کجاست؟

- بیرون.

بنی سرش را پائین انداخت. معلوم بود که این مکالمه برای او هیچ فایده‌ای ندارد. خیلی خوب، من یک تاکسی می‌گیرم و می‌آیم، زیاد طول نمی‌کشد، - پلشه اشکالی ندارد.

بنی گوشی را گذاشت و سعی کرد شماره تاکسی تلفنی محلشان را به خاطر آورد. چشمانش در اتاق به دنبال دفترچه راهنمای تلفن می‌گشتند چطور راد توانسته دو دخترش را تنها بگذارد و بیرون آنها وقتی یکی از آنها مریض است. اصلاً این موقع کجایم؟ بالاخره بنی دفتر تلفن را روی زمین دید که کنار آب سردکن افتاده بود. روی زمین خم شد. صدای ترق ترق زانویش را شنید که مثل چوب خشک صدامی کردند. ناگهان اتاق دور سرش چرخید. برای یک لحظه وحشتناک نمی‌توانست زمین و سقف را از هم تشخیص دهد. خدای بزرگ، کمک کن! چشمانش را بسته بود و انگشتانش بدنبال چیزی می‌گشتند تا بگیرند. به زحمت سعی کرد تعادل ناپایدارش را حفظ کند. با خود گفت: آرام باش. وحشت نکن. این یک حالت گذرا است. تاده شمرده و سپس آهسته چشمانش را باز کرد.

شدت سرگیجه‌اش کمتر شده بود کمی صبر کرد و با زحمت دفتر راهنمای تلفن را باز کرد و شماره تاکسی تلفنی را پیدا کرد و به آهستگی شروع به گرفتن شماره کرد. همین موقع بود که تازه متوجه صدای دیگر شد. در دور دست دری بسته شد و صدای قدمهایی در حال پیچیدن. قدمهایی آهسته و شمرده، صدای قدمها به طرف همان اتاق بود. صدای جوان را درون گوشی تلفن می‌شنید: «تو در خطر هستی.» گوشی را انداخت اینبار صدای جوان واضحتر شده بود فریاد می‌زد: «تو در خطر هستی.» بنی با عصبانیت گفت: «تو هم یک احمق هستی!» نمی‌دانست منظورش خودش است یا جوان. قلبش به شدت می‌زد و سرش گیج می‌رفت. «تو خودت را دیوانه کرده‌ای.» صدای قدمها نزدیکتر می‌شد. بنی نفس را حبس کرده بود و نمی‌توانست حرکت کند. با خود گفت حتماً نگهبان است که آمده درها را قفل کند شاید متوجه حضور او در پارکینگ شده و حالا آمده تا مطمئن شود که او حالش خوب است.

آیا خراب شدن ماشینش تنها یک اتفاق بوده؟ یا کسی آن را دستکاری کرده؟



بانی با صدای بلند گفت: طوه خدای من! و هنگامیکه در اتاق باز شد و مردی در آستانه در پیدا شد فریاد زد: «نما»

مرد از جایش پرید: «یا عیسی مسیح! با وحشت چرخید گویی ترسیده بود که کسی پشت سرش باشد. چه شده؟ کی بود؟»

بانی با زحمت روی آرنجش بلند شد و سعی کرد تعادلش را حفظ کند:  
- آقای فریمن؟

- خانم ویلر. چه شده؟ چرا فریاد کشیدید؟

- شما مرا ترساندید. نمی دانستم شما هستید.

- فکر می کردید چه کسی می تواند باشد؟ یک هیولا؟

- شاید. بانی به زحمت بلند شد و خود را روی صندلی پشت سرش انداخت.

جاش فریمن با چشمانی متعجب به او خیره شده بود.

- حالتان خوب است؟

- کمی سرگیجه دارم.

جاش مستیما به طرف آب سردکن رفت و لیوانی آب برای لوریخت، کمی بخورد.

بانی لیوان را از او گرفت و با یک جرعه، تمام محتویات آنرا نوشید. متشکر م.

فکر کرد او چهره مهر بانی دارد، او را در مراسم خاکسپاری جوان به یاد آورد.

- بهتر شدید؟

- بله، متأسفم که شما را ترساندم.

- نه اشکالی ندارد.

- نمی دانستم شما هنوز نرفته‌اید.

- فکر می کنم ما آخرین نفرات هستیم.

- ما شبنم روشن نشد و من می خواستم یک تاکسی خیر کنم.

- منزلتان فقط چند مایل فاصله دارد.

جاش با کمی تردید گفت: می توانم شما را برسانم.

- واقعا؟

- آیا اینقدر عجیب است؟

- نه، فقط چون شما مدتی است که سعی می کنید از من دوری کنید.

- فکر می‌کنم همین‌طور است. آیا پلیس تا به حال کسی را دستگیر کرده؟  
 بانوی سرش را تکان داد سعی کرد چندان از حرف او متعجب نشود.  
 جاش پیشنهاد کرد: «بهتر است در طول راه صحبت کنیم»  
 بانوی موافقت کرد. با پاهایی لرزان از جا برخاست و به دنبال او از اتاق خارج شد.  
 پس بالاخره آنها می‌توانستند با هم حرف بزنند البته با شرایط تعیین شده جاش  
 فریمن. فکر کرد از این بهتر نمی‌شود بالاخره می‌تواند با جاش صحبت کند ولی  
 ناگهان جرقه‌ای در مغزش زد و معدماش متلاطم شد. شاید تمام این حوادث از پیش  
 تعیین شده بود، شاید جاش فریمن به عمد ماشین او را خراب کرده. آیا این فقط یک  
 اتفاق بود که درست هنگام خرابی ماشین وی، سر و کله جاش پیدا شود؟  
 بانوی در حالیکه سعی می‌کرد پا به پای او قدم بردارد پیش خود فکر کرد اصلاً او  
 چه انگیزه‌ای می‌تواند داشته باشد؟ مگر اینکه او هم به نحوی در قتل جوان دست  
 داشته باشد. مگر اینکه او همان خطری باشد که جوان هشدار داده بود. ولی جاش  
 فریمن چه خطری می‌توانست برای او داشته باشد؟ چه دلیلی برای ترس از او وجود داشت؟  
 همان‌طور که به انتهای راهرو نزدیک می‌شدند بانوی پیش خود فکر کرد که اگر هر  
 اتفاقی برای او بیفتد، هیچکس خبردار نمی‌شود، هیچکس نخواهد فهمید او چگونه  
 ناپدید شده. هیچکس او را همراه جاش فریمن ندیده و هیچکس شاهد خروج آن دو  
 از مدرسه نبوده است. او باید فوراً از کنار او فرار می‌کرد و فریاد کنان پلیس را خبر  
 می‌کرد یا حداقل اینکه به اتاق معلمها برمی‌گشت و یک تا کسی تلفنی خبر می‌کرد.  
 ولی بی‌اراده به دنبال این مرد به ناکجا می‌رفت.  
 - «بفرمائید.» جاش فریمن در را باز نگاه داشته بود تا او خارج شود.  
 بانوی نفس عمیقی کشید و دنبال او به بیرون رفت.

# فصل

## بیستم

**ه** مانطور که ماشین به طرف خیابان ولسلی می پیچید، جاش غیر منظره پرسید: «خوب چطور شد که تصمیم گرفتید معلم شوید؟»

بانی خود را به در ماشین چسبانده بود و دست راستش دستگیره در را می فشرد تا در صورت لزوم بتواند بطور ناگهانی در را باز کند و از ماشین بیرون بپرد. در حالیکه سعی می کرد لحنی طبیعی داشته باشد، پاسخ داد: «از زمانیکه دختر کوچکی بودم می دانستم که می خواهم تدریس کنم، عروسکهایم را به ردیف می چیدم و به آنها خواندن و نوشتن یاد می دادم، این وراجیها دیگر چه بود؟ آیا می ترسید که اگر سخن گفتن را قطع کند او حمله کند؟ اذلمه داد: «البته، آن زمان حتماً معلم بهتری بودم، - چیزی به من می گوید که اکنون نیز شما معلم بسیار خوبی هستید.

لبخندی به اجبار زد: «امیدوارم اینطور باشد، البته هیچگاه نمی شود همه کس را راضی نگه داشت.»

- به نظر می رسد فرد خاصی مورد نظر تان است.

بانی به یاد هیز افتاد و به برخورد بی حاصل با پدر بزرگ و مادر بزرگش.

- تقریباً همینطور است. شما چطور؟

لبخندی ناشی از رضایت صورت جاش را روشن کرد: امروز سرم حسابی شلوغ بود. اکثر والدین آمده بودند اینجا با مدرسه قبلی در نیویورک خیلی متفاوت است، بانی متوجه شد که او لبخند جذابی دارد، تا به حال ندیده بود که او بخندد. شما قبلاً در نیویورک بودید؟

جاش سری تکان داد و لبخندش به تدریج محو شد و تنها خط نامحدودی روی لبانش باقی ماند.

- چه چیز باعث شد به بوستون بیایید؟

- به یک تغییر نیاز داشتم و بوستون به نظرم بهترین محل آمد.

- از اینجا خوشتان آمده؟

- خیلی زیاد.

- مو خانواده تان چه؟ ناگهان به خاطرش آمد که همسر او در تصادفی وحشتناک کشته شده است. البته او این موضوع را در حد یک شایعه شنیده بود. ترسی ناگهانی وجودش را فرا گرفت و مانند رودخانه‌ای خروشان در رگهایش روان شد. شاید آن موضوع یک تصادف نبوده، شاید او همسرش را به قتل رسانده همانطور که جوان را کشته بود و همانطور که اکنون قصد داشت او را از بین ببرد. شاید تمام این مکالمات بیهوده برای آرام ساختن وی پیش از قتل باشد. جاش فقط گفت: من تنها هستم.

- هاید خیلی سخت باشد که در یک شهر جدید، همه چیز را دوباره از نو شروع کنید. صدای بانی آرام و خشک بود.

- من هم انتظار نداشتیم که آسان باشد.

- آیا دوستی هم پیدا کردید؟

- چندتایی.

- «آیا جوان هم دوست شما محسوب می‌شد؟» بانی سعی داشت سؤالش خیلی عادی جلوه کند ولی صدایش روی اسم جوان شکست و آنرا از بقیه جمله متمایز کرد.

- ببله همینطور بود. چشمانش روی جلاهد روپرو خیره مانده بود.

- «آیا رابطهای عاشقانه با وی داشتید؟» بانی تمام قدرت خود را در پرسیدن این سؤال صرف کرد. چه دلیل احتمالی برای طرح این مسأله داشت. حتی اگر او جوان را کشته بود، باز هم برای پی بردن به راز این ماجرا دلش غنچ می‌زد.

نه! پس از مکشی کوتاه اضافه کرد: ما رابطه عاشقانه‌ای نداشتیم.

- اگر داشتید به من می‌گفتید؟

- احتمالاً خیر! لبخند کمرنگی مجدداً روی چهره‌اش نمایان شد.

- رابطه شما دقیقاً چه بود؟ بانی با علم به اینکه قبلاً هم این سؤال را کرده.

منتظر بود که این دفعه او بگوید اصلاً به او مربوط نیست.

او در عوض گفت: ما دوستانی ساده بودیم، دو روح تنها.

- چه طوری؟

جاش پس از چند لحظه طولانی گفت: ما هر دو از لحاظ روحی تنها بودیم، هر دو

ماجرای غم‌انگیزی را پشت سر گذاشته بودیم و همین ما را به یکدیگر نزدیک

می‌کرد. مثل یک زمینه مشترک. بانی پس از بررسی با دقت جملات آخری، گفت:

شنیدم که همسر تان در یک حادثه کشته شده.

جاش به سرعت افزود: در یک تصادف اتومبیل، او و پسر من.

- پسر تان؟

- بله، او تنها دو سال داشت.

- خدای من، بسیار متأسفم.

جاش سری تکان داد و فرمان اتومبیل را محکم‌تر فشرد. طوریکه مفاصلش

سفید رنگ شده بود. از مستان بود. جاده‌ها بسیار لغزنده بودند. اتومبیل او با تودهای

یخ برخورد کرد و منحرف شد. تقصیر هیچکس نبود. معجزه بود که سر نشینان

اتومبیل‌های دیگر آسیبی ندیدند.

- وحشتناک است.

- بله، درست است. مکشی طولانی برقرار شد. خوب پس می‌بینید که من

می‌توانستم بخشی از اندوهی را که مدام درون وجود جوان بود، درک کنم. می‌دانستم که

از دست دادن فرزند یعنی چه. می‌دانستم که او چه مصیبتی را متحمل شده.

بانی پرسید: هوقتی با هم بودید در مورد چه موضوعاتی صحبت می‌کردید؟

- معمولاً دوستان در چه مواردی صحبت می‌کنند؟ خوب نمی‌دانم، هرچه در آن

لحظه و موقعیت در ذهنمان بود. معاملات املاک، تدریس در مدرسه، فرزندان، او، مادرش.

- مادرش؟

- برایتان عجیب است؟

- در مورد مادرش به شما چه می گفت؟

- چیز زیادی نمی گفت. اینکه او مشکل اعتیاد به الکل داشته و در آسایشگاه

بستری است.

- شما می دانستید مادر جوان در یک آسایشگاه روانی بستری است؟

- مگر این راز است؟

- آیا تا به حال او را ملاقات کرده اید؟

- نه، چرا باید اینکار را می کردم؟

بانی به شیشه جلو خیره شده بود و تلاش می کرد که مطالب را در ذهنش مرتب

کند. مکالمه آنها بیش از حد تند پیش رفته بود. او به زمان بیشتری نیاز داشت تا

مطالبی را که شنیده بود هضم کند و به افکارش سر و سامان دهد. اطلاعات بسیاری

در زمانی کوتاه در اختیارش قرار گرفته بود. در شگفت بود که چرا پیش از این وی

تمایلی به صحبت نداشت؟

- در مورد سام چه؟

- سام؟ چه خبری درباره او باید باشد؟

- آیا جوان هیچوقت در مورد او با شما صحبت نکرده بود؟ شنیدم که او در

کلاس هنر شملت.

- بله همینطور است.

- او دانش آموز خوبی است؟

- خیلی خوب، او پسر آرام و سخت کوشی است و بیشتر سرش به کار خودش می باشد.

- آیا از زمانی که جوان کشته شده تا به حال با شما صحبت کرده؟

- نه، یکبار خواستم سر صحبت را باز کنم ولی کاملاً واضح بود که تمایلی ندارد.

چشمان بانی به جاده تاریک دوخته شد، انتظار داشت خیابانهای آشنا را ببیند

ولی این جادهها برایش کاملاً ناشناس بودند. در حالیکه بیشتر در صندلی اش فرو

میرفت پرسید: «کجا می روید؟»

- چه؟

- پرسیدم کجا می روید؟ مرا به کجا می برید؟

- شما را به خانه می‌رسانم. فکر می‌کنید کجا می‌توانم شما را ببرم؟  
- ولی این راه خانه من نیست، لحنش به وضوح مضطرب بود. پیش خود فکر می‌کرد که در ماشین را باز کند و هر طور هست خودش را از خودرو به بیرون پرت کند.  
- شما گفتید به طرف غرب خیابان ساوت دور بزنم.  
- ولی اینجا غرب نیست، شرق است.

جاش به راحتی گفت: «پس در اینصورت مسیر را اشتباه آمدم، من همیشه حس جهت‌یابی بدی داشتم». سرعت ماشین را کم کرد ولی به جای اینکه دور بزند کنار جاده نگاه داشت. دستان پلنی دستگیره در را به سختی می‌فشرده و چشمانش با وحشت جاده را جستجو می‌کرد تا بلکه ماشینهایی دیگری را ببیند ولی هیچکس آن اطراف نبود. اگر می‌خواست فرار کند لو به راحتی می‌توانست او را تعقیب کند. چقدر طول می‌کشید تا بتوانند به او برسند و با دستهایش فریادهای او را خفه کند؟

جاش پرسید: «می‌خواهید به من بگوئید از چه اینقدر می‌ترسید؟»  
پلنی همانطور که با چشم اطراف جاده را می‌پایید گفت: «چه کسی گفته من می‌ترسم؟»  
- «پس هر موقع کسی راه را اشتباه رفته باشد شما همینطور عکس‌العمل شدید نشان می‌دهید؟» پلنی برگشت و مستقیماً با او روبرو شد، با علم به اینکه دیگر آب از سرش گذشته صراحتاً از وی پرسید: «شما جوان را کشتید؟»  
- چه؟

- شنیدید چه گفتم؟

- شوخی می‌کنید؟

- خیر! خیلی هم جدی هستم.

- معلوم است که او را نکشتم. تو چطور؟

- چه؟

- شنیدید چه گفتم.

- خوب مسلم است که نه.

و ناگهان هر دو به خنده افتادند. آنقدر خندیدند که اشک از چشمانشان سرازیر شد.  
جاش گفت: «فکر می‌کنم احتمالاً این مسخره‌ترین مکالمه‌ای بود که تا به حال با کسی داشتم.»

- ای کاش من هم می توانستم همین را بگویم.

- تو واقعاً تصور می کردی که ممکن است من جوان را کشته باشم؟

- دیگر نمی دانم چه فکری می کنم، اسم تو در دفترچه تلفن او بود، در مراسم

تدفین تو را دیدم، با من حرف نمی زدی و عمداً مرا ندیده می گرفتی. چرا؟ چرا با من

حرف نمی زدی؟

جاش به سادگی گفت: نمی ترسیدم، حالا نوبت او بود که به شیشه ماشین زل

بزند. من به تازگی به شهری جدید نقل مکان کرده بودم و سعی می کردم به زندگی

سر و سامانی ببخشم و در همین حال اولین دوست واقعی که پیدا کرده بودم به قتل

رسید و تازه منم مورد بازجویی پلیس قرار گرفته بودم. لوضاع ترسناکی بود، حتی

برای یک نفر مقیم همین شهر.

- پلیس چه سؤالاتی از تو پرسید؟

- در واقع بیشتر سؤالات آنها در مورد تو بود.

- من؟

- چه تصویری می توانستم از تو داشته باشم؟ راستش کمی به ثبات عقلاتی تو

شک داشتم و جوان هم حرفهایی به من زده بود مبنی بر اینکه از تو می ترسد.

- جوان از من می ترسید؟

- پلیس به وضوح اعتقاد داشت که تو مظنون اول آنها هستی.

بانی خندهای کرد: «پس تعجبی ندارد که نمی خواستی با من حرف بزنی.»

- وضعیت ناجور و اعصاب خردکنی بود.

- چه چیز باعث شد عقیدمات عوض شود؟

- «تو! لبخند عمیق تری روی چهره اش نقش بست. هر چه بیشتر در مورد تو فکر

می کردم بیشتر به بی اساس بودن فرضیه قاتل بودنش پی می بردم، تو قادر نیستی به

کسی شلیک کنی. امشب که تو را در اتاق معلمها با آن حالت وحشتزده و بی پناه

دیدم، فهمیدم که چقدر احتمالاً رفتار کردم و اگر جوان زنده بود حتماً از من

عصبانی می شد.»

- جوان؟ منظورت چیست؟

- او تو را دوست داشت. یکبار می گفت که اگر شرایط متفاوت بود شما دوتا



می توانستید دوستان خوبی باشید.

- البته من تردید دارم.

- می دانی، شما دو تا زیاد هم با هم متفاوت نبودید.

- من و جوان هیچ وجه مشترکی نداشتیم، بانی به وضوح عصبی شده بود. روحیه خویش از بین رفته و حالت تهوع دوباره به سراغش آمده بود.

- از لحاظ ظاهری نه، ولی در جنبه‌های مهم دیگر -

- آقای فریمن، من هیچگاه مشکل مشرو و بخواری نداشتام.

همانطور که بانی در صندلیش به خود می پیچید، او گفت: «الکی بودن جوان مد نظرم نبود، بیشتر منظورم صداقت، پشتکار و شوخ طبعی وی بود.»

بانی موضوع را عوض کرد: «آیا جوان چیزی در مورد دختر من به شما گفته بود؟»

- فقط اینکه او دختر کوچولوی بسیار زیبایی است.

- در مورد برادرم چطور؟

- برادرت؟

- بله، نیک لاترگن.

جاش گیج به نظر می رسید: «نه این اسم چیزی به خاطر نمی آورد، مکث کرد، سرش را به طرف بانی چرخاند و چشمانش را مانند آهنربایی به چشمان او دوخت. «بانی این سؤالات برای چیست؟ تو از چه می ترسی؟»

بانی نفس عمیقی کشید: «می ترسم آن کسی جوان را کشته به دنبال من و دختر کوچکم هم باشد. می ترسم، چون هیچکس باور نمی کند که ما در معرض خطر هستیم و آنقدر باور نخواهند کرد تا کار بگیرد و ناگهان شروع به گریه کرد.»

جاش به آرامی او را میان در بازوانش گرفته، طوری او را نوازش می کرد که گویی کودکی را آرام می کند. همه چیز درست خواهد شد آرام باش.»

بانی حق حق کنان گفته از این وحشت دارم که کسی بخواهد فرزند کوچکم را آزار دهد و من نتوانم هیچ اقدامی کنم. من تا حد مرگ احساس خستگی می کنم و به شدت بیمارم. خدا لعنتم کند! من هیچگاه مریض نمی شدم، هیچگاه.»

جاش در حالیکه موهای او را نوازش می کرد، گفته هیچکس به دختر کوچولوی تو آسیبی نخواهد رساند، بانی نگاهی به بالا انداخته: «قول می دهی؟» احساس

حماقت می‌کرد ولی نیاز دلشت این لغات را بشنود.  
- قول می‌دهم.



زمانیکه جاش ماشین را نزدیک در خانه متوقف کرد، اشکهای بانی خشک شده بود. به آرامی گفت: متأسفم، من حق ندانستم تو را با مشکلاتم ناراحت کنم.  
- متأسف نباش، حالا حالت خوب است؟

بانی سرش را به علامت تأیید تکان داد. ماشین راد در پارکینگ خانه بود و سام هم هنوز با مرسدس قرمز جوان برنگشته بود: «فکر می‌کنم فنجانی چای بخورم و مستقیم به تختخواب بروم»  
- فکر بسیاری خوبی است.

بانی همانطور که از ماشین پیاده می‌شد، صادقانه گفت: «برای همه چیز متشکرم» در همین هنگام راد در آستانه در پیدا شد.

بانی در ماشین را بست و جاش حرکت کرد. راد بلافاصله کنار او آمد و در حالیکه او را در آغوش می‌کشید پرسید: «لو که بود؟ ماشین خودت کجاست؟»  
- ماشینم در پارکینگ مدرسه است، روشن نمی‌شد. جاش مرا به خانه رساند.  
- جاش؟

- جاش فریمن، معلم هنر سام.

- او لطف کرد، آیا او در مراسم تدفین جوان شرکت نداشت؟

- چرا، آنها دوست بودند.

- بانی، تو که در مسائلی که به تو ربطی ندارد دخالت نکردی؟

- منظورت چیست؟

- منظورم را میدانم. بگذار پلیس به قتل جوان رسیدگی کند، و در حالیکه او را به داخل هدایت می‌کرد انلمه داد: «تو یک تازه‌کاری، ممکن است به خودت آسیب رسانی.»  
- «جاش آسیبی به من نخواهد رساند، بانی بیشتر با خودش حرف می‌زد تا با شوهرش، از تغییر حالت خودش متعجب شده بود، کمتر از نیم ساعت پیش از اینکه

این مرد ممکن بود وی را به قتل برساند و حشمتزده بود و اکنون مطمئن بود که آسیبی از جانب وی متوجهش نیست. همانطور که وارد آشپزخانه می شدند پرسید: «تو امشب کجا بودی؟ تلفن زدم تا دنبالم بیایی ولی لورن گفت بیرون رفتی» - چندتایی از جزوهایم را که برای فردا احتیاج داشتم در استودیو جا گذاشته بودم، مجبور شدم برگردم تا آنها را بیاورم. دیگه داشتم کلافه می شدم.

- روز سختی را پشت سر گذاشتی؟

راد در حالیکه دستهای از موهای بانی را از روی پیشانی اش کنار می زد گفت: مگر نوع دیگری از روزها هم وجود دارد؟ تو چه؟ حالت چطور است؟

- خیلی خوب نیستم.

- یک فنجان چای میل داری؟

- تو فکر مرا می خوانی.

- «به همین خاطر اینجا هستم» راد کتری را آب کرد و روی اجاق گذاشته «چرا

طبقه بالا به اتاق خواب نمی روی. وقتی جای آماده شد برایت به تختخواب می آورم» بانی لبخندی تشکرآمیز زد و به آهستگی به طرف پله ها رفت. پله های او از شدت خستگی مانند دو وزنه سنگین شده بود و به زور آنها را می کشید. به طبقه بالا رسید. بطور خودکار به طرف اتاق اماندا رفت.

بالای سر دخترک ایستاد و زیبایی چهره خفته اش را ستود. بار دیگر شباهت فوق العاده او به خواهر ناتنی اش، او را به شگفتی انداخت. خم شد و بوسه آرامی روی گونه طفل زد و به آرامی زمزمه کرد: «فرشته کوچولوی من، دوست دارم مثل این بود که صدای اماندا که می گفت من بیشتر دوست دارم در اتاق می بیجید از اتاق خارج شد. در اتاق لورن بسته بود ولی روشنایی چراغش از زیر در پیدا بود. بانی به آرامی در زد.

لورن از پشت در جواب داد: «کیه؟»

- بانی هستم، می توانم داخل شوم؟

- «بله» بیا تو» لورن روی تخت نشسته بود و کتابهای درسی اش در اطراف پراکنده بود.

بانی پرسید: «حالت چطور است؟»

- خوبم، البته امیدوارم خوب باشم، از مریض بودن دیگر حالم بهم می خورد.

- می فهمم چه می گویی. مهمانی شنبه شب چطور بود؟ فرصت نشد در مورد آن با هم صحبت کنیم.

- معشر بودا، چهره لورن از هیجان روشن شد. «باید مارلا را می دیدی. یک لباس مشکی خوش دوخت بلند پوشیده بود که خیلی بهش می آمد. او گفت به تو بگویم متأسف است که نتوانستی بیایی.»

- فکر نکنم خیلی هم ناراحت شده باشد.

- فکر می کنی لو به پدر نظر دارد.

- چطور؟

- تمام شب دور و بر لو می گشت و هر دفعه که پدر چیزی می گفت بیخودی

می خندید، حتی اگر موضوع بازمزای نبود. رفتارش توی چشم می زد.

بانی پوزخندی زد، اگرچه تصویر قهقهه های مارلا با آن لباس آنچنانی در اطراف

شوهرش چیزی نبود که بخواهد در ذهنش مجسم کند. بولی خوب به تو خوش گذشته.

- عالی بود.

- خوشحالم، بانی برگشت تا از اتاق خارج شود.

- بانی..

- بله؟

- می توانم چند دقیقه با تو صحبت کنم؟

بانی خود را به تخت لورن تکیه داد: «حتماً.»

- می خواهم سوآلی از تو بپرسم.

- بله، بپرس.

- خیلی خصوصی است، در مورد تو و پدر.

- چه چیزی؟

بعد از یک مکث طولانی گفت: «هفته پیش من شما را دیدم.»

- ما را دیدی...؟

- در تخت خواب.

بانی به آهستگی ناله ای کرد: «طوه خدای من!»

- نمی خواستم اینکار را بکنم. وقتی بود که...

بانی به سرعت گفت: «می‌دانم چه وقت بوده کتابهای روی تخت را کنار زد و لبه آن نشست. «دقیقاً می‌خواستی چه بررسی؟»

لورن بعد از مکث طولانی دیگر گفت: «دستان تو بسته شده بود. کلماتش در فضای سنگین بین‌شان معلق ماند. سرش را تکان داد، واضح بود که نمی‌تواند افکاری را که در ذهنش می‌چرخید را نظم و ترتیب دهد.»

بانی گفت: «این مسأله تو را گیج کرده؟»

لورن سری تکان داد.

بانی خودش هم گیج شده بود. «ما فکر کردیم در هر رابطه‌ای تنوع لازم است و شاید این روش جدید جالب باشد، چه چیز دیگری می‌توانست بگوید.»

لورن به آرامی پرسید: «اینطور بود؟»

بانی صادقانه پاسخ داد: «بله جالب بود، سعی کرد خودش را تصور کند که چنین مکالمه‌ای با مادرش انجام می‌دهد. غیر ممکن بود، او حتی نمی‌توانست کلمه معاشقه را جلوی مادرش به زبان آورد، او جزئیات این مسأله را از دوستانش آموخته بود.»

- متشکرم.

- برای چه؟

- برای اینکه صادقانه جوابم را دادی. من هیچگاه نمی‌توانستم درباره این موارد با مادرم صحبت کنم.

- چرا؟

لورن بلافاصله با حالتی دفاعی گفت: «منظورم را اشتباه متوجه نشو. او زن فوق‌العاده‌ای بود. فقط در مورد صحبت درباره برخی مسائل کمی معذب می‌شده.»  
- می‌خواهم بدانی که تو می‌توانی در مورد هر چیزی با من صحبت کنی، ممکن است جواب همه سوالات را نداشته باشم ولی شنونده خوبی هستم.

لورن سرش را پایین انداخته، مثل این بود که یکی از کتابهایش را بررسی می‌کند  
«پنجشنبه امتحان جغرافی دارم»

بانی با خنده گفت: «متأسفم در این مورد نمی‌توانم کمکت کنم. همیشه در جغرافی ضعیف بودم.»

لورن هم خنده‌ای کرد: «پس هنوز امید می‌برایم هست.»

بانی دست او را نوازش کرد: مطمئن باش که همیشه برای تو امید هست و برای ما هم همینطور. صدای قدمهای راد را در راه پله شنید. مثل اینکه همه چیز داشت خوب پیش می‌رفت.



راد می‌خواست فنجانی خالی چای را از دست بانی بگیرد که بانی پرسید: «تو نمی‌خواهی بخوابی؟»

«چند تایی کار در دست دارم که باید تمام کنم. به محض اتمام کار می‌آیم بالا و می‌خوابم.» راد پیشانی او را بوسید و اتاق را ترک کرد.

بانی روی تخت نشست و به نابلوی کپی اثر سالوادور دالی روی دیوار خیره ماند. زنی بی‌مو و بی‌چهره در زمینه‌ای آبی رنگ. در حالیکه از روی تخت پلئین می‌آمد و به طرف حمام می‌رفت گفت: «او در مقایسه با من خیلی خوب به نظر می‌رسد.» مشغول شستن صورت و مسواک زدن دندانهایش شد. چند بار آب را در دهانش چرخاند و تف کرد.

•

کاسه دستشویی پر از خون شد.

بانی خود را عقب کشید: «اوه خدای بزرگ، جرعه دیگری آب در دهانش ریخت و چرخاند، خون بیشتری در کاسه دستشویی ریخت. پیش خود فکر کرد به محض اینکه حالش بهتر شد باید مسواک جدیدی تهیه کند. برس این مسواک خیلی سفت است. و شاید وقتی برای خرید مسواک جدید بیرون برود، موهایش را هم مرتب کند. مسلماً باید کاری برای خودش می‌کرد. پیش از این هیچگاه موهایش آنقدر خشک و بی‌حالت نبوده. همانطور که به تصویر خودش در آینه خیره مانده بود فکر کرد که واقعاً قیافه‌اش ترجمانگیز شده است.»

تصویر زن در آینه، در سکوت به او خیره مانده و باریکهای خون از گوشه دهانش به طرف چانه‌اش جاری بود.

# فصل

## بیست و یکم

**ص**بح روز بعد بانی تعمیرکاری را خبر کرد تا نگاهی به ماشینش بیندازد. مرد جوان که بر اساس برجسب سفید روی لباس کارش گری نام داشت، چند دقیقه‌ای داخل کابوت ماشین را بررسی کرد. سیمها، واشرها و موتور را امتحان کرد. سپس به بانی گفت: همه چیز از نظر من درست است. شما گفتید که روشن نمی‌شود؟

بانی سر تکان داد و سوئیچ ماشین را به گری که پشت فرمان نشسته بود، داد. وی سوئیچ را به آرامی در استارت چرخاند و بلافاصله ماشین روشن شد.

بانی با ناباوری سرش را تکان می‌داد. مراقب بود که تکانهای سرش خیلی طولانی و با شدت نباشد. او هنوز حالت تهوع داشت. تمام شب را در جابش غلت خورده بود و نتوانسته بود راحت بخوابد. حتی غلت زدن در تخت هم برایش دردناک بود. به همین علت بیشتر شب را روی پشت، طاق باز دراز کشیده بود و انتظار رسیدن صبح را می‌کشید. امروز صبح سام او را به مدرسه رسانده بود، وقتی از او پرسیده بود که شب گذشته کجا بوده او تنها پاسخ داده بود: «بیرون».

بانی به تعمیرگاه گفت: «نمی‌فهمم شب گذشته من دهها بار امتحان کردم. به هیچ وجه روشن نمی‌شود»

- شاید باعث شدید موتور خفه کند.

- موتور حتی روشن هم نشد، به هیچ وجه عکس‌العملی نشان نمی‌داد.

- خوب حالا که می‌بینید خیلی هم سر حال است، گری موتور را خاموش کرد و دوباره بلافاصله آنرا روشن کرد. شاید شما با موتور بد رفتار می‌کنید، یکبار دیگر هم موتور را خاموش کرد و سپس از ماشین پیاده شد. حالا چطور می‌خواهید دستمزد مرا پرداخت کنید؟

بعد از اینکه گری رفت، بانوی کنار کاپریس سفید رنگش ایستاد و سعی کرد وقایع دیشب را دقیقاً به خاطر آورد. او با مورین تمپتون خداحافظی کرد، داخل ماشین شد، به دفعات سعی کرد که آن را روشن کند ولی هیچ اتفاقی نیافتاد. به یاد آورد که چندین بار پدال گاز را فشار داد. آیا اینکارش باعث شده که موتور خفه کند؟ صدای آشنایی از پشت سرش شنید: مشکلی برای ماشین پیش آمده؟

لازم نبود بانوی برگردد تا صاحب صدا را تشخیص دهد، حتی بوی او برایش آشنا بود. آیا این پسر هیچوقت خودش را نمی‌شست یا لباسش را عوض نمی‌کرد یا همیشه صبح به این زودی ماری جوانا مصرف می‌کرد؟

بانوی برگشت و گفت: به نظر می‌رسد که مشکل دیگر برطرف شده، نیمی از چهره جناب پسرک زیر موهای ژولیدماش پنهان شده بود، با این حال جای زخمی قرمز رنگ کنار چانه‌اش به وضوح معلوم بود. بانوی ناخودآگاه دستش را پیش برد و پرسید: چه بلایی سر صورتت آمده؟ پسرک خودش را عقب کشید و گفت: چیزی نیست با سر رفتم تو دیوار، بعد هم خندیدم، خنده‌های با صدای هولناک.

- بیشتر به نظر می‌رسد که با سر طرف مشت کسی رفته باشی.

هیز دست خالکوبی شده‌اش را به طرف چانه‌اش برد. درسته، پیرمرد هنوز هم از شلاق استفاده می‌کند.

دهان بانوی از تعجب باز مانده بود. پدر بزرگت تو را زد؟

- خانم ویلر، یک لطفی به من بکن. دیگر مزاحم پدر بزرگ و مادر بزرگ من نشو. آنها خوششان نمی‌آید مرنب از طرف مدرسه خواسته شوند.  
- من باور نمی‌کنم...

هیز در حالیکه روی پاشنه چکمه‌های سیاهش می‌چرخید گفت: دنیای بدیده



خانم ویلر، شما هیچوقت نمی فهمید چه کسی آن طرف تر منتظر است تا مشتی به صورتتان حواله کند و یا... باتری ماشینان را دستکاری کند تا روشن نشود...،

- چی گفتی؟

- و یا روی یک بچه مامانی خون باشد...

بانی احساس می کرد پلهایش نمی توانند وزن بدنش را تحمل کنند، خدای من،

می خولمی بگویی...

هیز با بی خیالی ادامه داد: «یا حتی مستقیم در قلبتان شلیک کند، می دانید

پلیس درباره همین موضوع پیش ما آمد، پدر بزرگم هم زیاد از این جور ملاقاتها

خوشش نمی آید، او چنانمش را خارانند و خندیدند، آنها سوالات زیادی از من

پرسیدند در مورد اتفاقی که برای مادر سام افتاد و یا در مورد دختر کوچولوی شما.

سمش چه بود؟ آها، اماندا، بچه واقعا خوشگلیه، شرم آورده که بلایی سرش بیاید، اگر

جای شما بودم چشم از او بر نمی داشتم، خوب من دیگه باید بروم، نمی خوامم برای

اولین کلاسم دیر کنم.»

بانی رفتن او را نگاه کرد، آنقدر شوکه شده بود که نمی توانست کلامی بر زبان

آورد. دلش می خواست دنبال او بدود و او روی زمین بیندازد و با مشت و لگد

صورتش را له کند و جوابهایی را که می خواست به زور بگیرد. ولی خوب پدر بزرگش

پیش از او اینکار را کرده بود.

آیا تعجبی داشت که این پسر اینگونه بود؟ آیا واقعا برای بانی عجیب بود که او

برای سر با ماندن در طول روز احتیاج به ماده مخدر دارد؟ و آیا بعد از چیزهایی که او

تلویحا گفته بود جایی برای تأسف برایش می ماند؟ خدای بزرگ، این پسر کمتر از

یک هفته پیش در خانه او بود، کنار میز نهار خوری او و پیش خانوادهاش نشسته بود

و غذای او را خورده بود. آیا اکنون او داشت به نحوی به بانی می فهماند که ماشینش را

دستکاری کرده، یک سطل خون روی سر دخترش ریخته و اینکه یک قاتل بی رحم است؟

بانی تگاهی به طرف مدرسه انداخت، دانش آموزان دسته دسته به داخل

می رفتند و عجله داشتند تا پیش از خوردن زنگ به کلاسها برسند و هیز هم حتما

در انتهای کلاس با پلهاییکه با بی خیالی دراز کرده بود، منتظر اوست. بانی

نمی توانست تحمل کند، از زور ضعف به ماشین تکیه داد ولی بعد بلافاصله سوار

ماشین شد، از پارکینگ بیرون آمد و به طرف نیوتن رهسپار شد.



- طو در مورد دخترم به شما چه گفت؟ بانی آنقدر دستپاچه بود که فرصت نداد سروان مالهانی از صندلیش بلند شود.

سروان مالهانی در حالیکه پیراهنش را مرتب می‌کرد و گره کرلوانش را سفت می‌کرد از پشت میز بلند شد: یک دقیقه صبر کنید خانم ویلر، متوجه هستم که چقدر ناراحتید...، بانی در حالیکه سعی می‌کرد با چند نفس عمیق خود را آرام کند تکرار کرد: «به من بگویید هارولد گلیسون چه چیزهایی در باره دخترم به شما گفت»

- او گفت نمی‌دانم ما در چه مورد حرف می‌زنیم.

- آیا او در زمانیکه دخترم مورد حمله واقع شده شاهدی داشته؟

- او ادعا می‌کرد که در آن زمان در راه مدرسه بوده.

- می‌تواند این را ثابت کند؟

- ما هم نمی‌توانیم ثابت کنیم او دروغ می‌گوید.

- خوب پس همین. او گفته که اینکار را نکرده و شما هم راحت قبول کردید.

- خانم ویلر، ما هیچ مدرکی علیه او نداریم. دختر شما نتوانسته شرح دقیقی بدهد.

- دختر من فقط سه سال دارد.

- و ما هم نمی‌توانیم کسی را به دلیل اینکه رفتار مشکوکی دارد دستگیر کنیم.

شما که باید این را بهتر بدانید.

بانی کنایه او را نادیده گرفت. آیا هنوز هم در مرگ جوان او را مظنون اصلی

می‌دانند؟ پرسید: «در مورد جوان چه؟ آیا در زمان مرگ جوان هم شاهدی داشته؟»

آن روز هم شاید در راه مدرسه بوده؟

سروان مالهانی با کنایه یادآوری کرد: «آن روز مدرسه تعطیل بوده، او گفت که با

پسر خوانده شما بوده است»

گوشه‌های بانی به طور دردناکی تیر می‌کشید. مثل این بود که مته دندانپزشکی

در گوشش فرو می‌رود.

- پسر خواننده شما هم تائید کرده که آن روز با هم بودماند. آنها گفتند که در آن روز کار خاصی انجام ندادماند و فقط بیرون پرسه می‌زدماند و نمی‌دانند که آیا کسی آنها را با هم دیده یا خیر. فکر می‌کنید ممکن است دروغ بگویند؟  
- بله. فکر می‌کنم هیز ممکن است دروغ بگوید.

- و پسر خواننده‌تان چه؟

بانی در حالیکه دستش را از روی ضعف به صندلی کناری می‌گرفت گفت:  
مطمئن هستم که پسر خواننده‌ام هیچ ارتباطی با مرگ مادرش ندارد.  
- واقعاً مطمئنید؟

سکوت. دوباره صدای مته در گوشش پیچید. اینبار شدیدتر مثل این بود که مغزش دارد سوراخ می‌شود.

بانی گفت: «ببخشید، می‌شود زحمت بکشید یک لیوان آب به من بدهید؟»  
سروان اتاق را ترک کرد و لحظه‌ای بعد با لیوان کاغذی آب برگشت و حالتان خوب نیست؟ رنگتان خیلی پریده؟»

بانی با بی‌حوصلگی گفت: «به خاطر موهایم است، چیز مهمی نیست. شاید اگر شما دست از سر خانواده من بردارید و جاهای دیگر را جستجو کنید بتوانید شانس بیشتری برای پیدا کردن قاتل جوان داشته باشید.» نمی‌دانست عصبانیتش بیشتر متوجه سروان است یا خودش. «من دیگر باید بروم، ببخشید وقتتان را تلف کردم.»  
سروان مالهانی بدنبال او گفت: «خواهش می‌کنم، صحبت با شما همیشه دلپذیر است.»



زن جوان با فیچی در دست گفت. «امروز چه خدمتی می‌توانم برایتان انجام دهم؟» بانی روی صندلی آرایشگاه نشسته بود و به تصویر خود در آینه بزرگ روپرو خیره مانده بود. پشت سر او زن جوان قد بلندی ایستاده بود که کلاه سبز رنگی بر سر داشت. کلاه سر بی موی او را کاملاً پوشانده بود. بانی فکر کرد این امتیاز خوبی برای یک آرایشگاه درجه یک نیست، گرچه به یاد آورد که دایانا می‌گفت. «رزی»<sup>۸۹</sup> بهترین آرایشگر بوستون است و البته موهای دایانا را خیلی خوب آرایش می‌کرد. بانی در

حالی که انتهای موهایش را می کشید به این نتیجه رسید که قیافه اش افتضاح است. من یک مدل جدید می خواهم.

رزی دستهای او را در دست گرفت و فشار داد: موهایت خیلی خشک است. باید ویتامینه شوند. عجله که نداری؟

بانو گفت: نه، تمام روز را وقت دارم. تعجب کرد که چه چیزی باعث شده پا به اینجا بگذارد. او به مدرسه تلفن کرده بود و گفته بود احساس سرماخوردگی می کند و ممکن است بقیه بچه ها را آلوده کند و حالا در مرکز شهر بوستون در آرایشگاه رزی نشسته و می خواهد موهایش را ویتامینه و کوتاه کند. اگر کسی او را می دید چه می توانست بگوید؟

رزی گفت: فکر می کنم بهتر است اول موهایت را یک ویتامینه خوب بکنیم و بعدش هم یک مدل جدید کوتاه کنم. چطور است؟  
- من در اختیار شما هستم. هر کاری که صلاح می دانید انجام دهید.



«ببخشید می شود دکتر گرین را ملاقات کنم؟» بانو سعی می کرد به چشمان دو منشی آراسته دکتر، اریکا مک بین و هایاسین جانسون، نگاه نکند. میدانم که وقت قبلی ندارم ولی واقعاً مهم است که همین حالا دکتر را ببینم. هایاسین جانسون در حالی که سعی می کرد لحنی ملایم و در عین حال جدی داشته باشد گفت: متأسفم. ولی امروز دکتر تشریف ندارند.

بانو زیر لبی گفت: «البتی!» البته صدایش بلندتر از حد انتظار بود. من واقعاً نیاز دارم که ایشان را ببینم. دلش می خواست فریاد بزند که: «به من نگاه کنید، نگاه کنید چه بلایی بر سر موهایم آورده ام، نمی فهمید که من یک زن بیمارم که باید هر چه زودتر خود را به دکتر برسانم؟»

- اگر برایتان مناسب باشد، یک قرار ملاقات لغو شده برای چهارشنبه آینده

ساعت ده صبح داریم.

- نه، خیلی دیر است.

مناسفم، قبل از آن به هیچ وجه نمی‌توانم کاری برایتان انجام دهم.  
 - اشکالی ندارد من واقعاً احتیاجی به دکتر ندارم. فقط یک نیاز لحظهای بود.  
 خودش هم حیرت کرد. یک نیاز آنی؟ حدود دو ساعت بیرون مطب دکتر نشسته  
 بود و با خودش کلنجار می‌رفت که داخل شود. آیا می‌شود این‌را یک نیاز آنی دانست؟  
 و چگونه فهمیده بود که نیازی به دیدن دکتر ندارد. به طور قطع او دیوانه شده بود و  
 برای مثال کارهایی که امروز کرده بود. بدون هیچ تفکری از پارکینگ مدرسه بیرون  
 زده بود، سراسیمه به مرکز پلیس نیوتون رفته و سروان ماهانی را نسبت به وضعیت  
 روحی خودش مشکوکتر کرده بود. سپس به بوستون رفته و موهایش را توسط رزی،  
 قصایی کرده بود. چطور توانسته بود به آن زن کلاه‌دار دیوانه اجازه دهد که چنین  
 بلایی بر سر موهایش بیاورد؟ خدا می‌داند که از قبل افتضاح‌تر شده بود، حداقل  
 هنگامیکه موهایش بلند بود می‌توانست آنها را به پشت ببندد یا توی صورتش  
 بیاورد ولی با این موهای سه سانتی چه کار می‌توانست بکند؟ کسی به رزی نگفته  
 بود که مدلهای پانکی دیگر رونقی ندارد و یا برای اینکه کسی خودش را شکل  
 پسر بچه‌های شیطان در آورد، سی و پنج سالگی خیلی دیر است؟ وقتی راد او را  
 می‌دید چه می‌گفت؟

حتماً به او می‌گفت که دیوانه است و درست هم می‌گفت، به همین خاطر بود که از  
 آرایشگاه مستقیماً به اینجا آمده بود و دو ساعت پشت در با خودش کلنجار رفته بود  
 تا جرات کند به داخل بیاید. همانطور که راد همیشه در مورد همسر سابقش  
 می‌گفت، او از هر دیوانه زنجیری دیوانه‌تر بود. هر دو همسر او دیوانه بودند.

او یک روان‌پزشک بود و دستی‌دستی خودش را بیمار کرده بود. او نتوانسته بود  
 خودش را با تغییرات زندگی وفق دهد و بدنش به این طریق به او می‌گفت که نیازمند کمک  
 است. یک سرماخوردگی روانی و درمان آن فقط دویست دلار در ساعت بود.

بانی گفت: فکر می‌کنم همان قرار را برای من بگیراید بهتر است.

هایلمین جانسون به آرامی اطلاعات لازم را روی یک کارت کوچک نوشت. مثل  
 این بود که اینگونه تغییرات ناگهانی بیماران آشنا بود. کارت را به بانی داد و تکرار کرد:  
 چهارشنبه آینده، ساعت ده صبح.



نگهبان پیر ساختمان در حالیکه با چشمهای قهوه‌ای خسته‌اش کاغذ روبرویش را بررسی می‌کرد گفت: «خانم ویلر، اسم شما را در فهرست میهمانها نمی‌بینم.»  
بانوی گفت: «مهم‌ترم نمی‌دانند که من آمدمام، فکر کردم او را سورپریز کنیم پیش خود فکر کرد که واقعاً هم متعجب خواهد شد، با دستهایش آنچه را که از موهایش باقی مانده بود را مرتب کرد و سعی کرد حالتی به آنها بدهد.

- مناسفم، ولی من باید اطلاع بدهم.

- اشکالی ندارد.

پیرمرد با عنبرخواهی گفت: «متاسفم که مجبورم اینکار را بکنم، ولی آنها در رعایت مقررات خیلی سخت گیرند.»

- متوجه هستم.

- اگر همینطوری بگذارم شما بروید، ممکن است شغلم را از دست بدهم.

- به شوهرم خواهم گفت که چقدر وظیفه شناسید.

نگهبان خندم‌ای کرد و تلفن روی پیشخوان را برداشت. «من تقریباً شما را نشناختم، موهایتان عوض شده.»

بانوی در حالیکه به راحتی نمی‌توانست تعادلش را حفظ کند، امیدوارانه پرسید:

«خوشنان می‌آید؟»

- خوب، خیلی متفاوت است.

- فکر کردم موهای کوتاه می‌تواند تغییر خوبی باشد.

- بله، خیلی کوتاه است.

بانوی پیش خود گفت «اوه خدای من، ظاهرهم باید واقعاً وحشتناک باشد که حتی

این نگهبان پیر هم نتوانسته چیز بهتری برای تعریف او بگوید. ولی خوب نباید

اینقدر احمق باشم، او که یک منتقد مد نیست، شاید مدل موهایم برای دیگران

جالب باشد، ضمناً این فقط چند سانتیمتر مو است، دوباره رشد می‌کند»

هنگامیکه برای حفظ تعادلش به پیشخوان تکیه داده بود و نگهبان را در حال

صحبت با تلفن نگاه می‌کرد، فکر کرد که حداقل دو سال وقت می‌برد تا موهایش به

اندازه قبلی برگردد.

نگهبان گفت: «کسی را می‌فرستند دنبال شما.»

بانی تشکر کرد و به مرکز خرید روبرو خیره شد. شاید بعد از اتمام کارش در اینجا به خرید می‌رفت و لباس جدیدی می‌خرید که با مدل جدید موهایش هماهنگی بیشتر داشته باشد. شاید هم حتی از دایانا بخواهد که به او ملحق شود. دفتر او در همین اطراف بود. آنها می‌توانستند با هم به خرید بروند. قهوه‌های بخورند و کمی گپ بزنند. خلاصه کارهایی که معمولاً دخترها انجام می‌دهند.

اصلاً او اینجا چه می‌کرد؟ چرا تصمیم گرفته بود وسط روز مزاحم شوهرش شود. آنهم وقتیکه او درگیر تدارک سفر میلی است؟ اگر کمی عقل داشته باشد. همین حالا اینجا را ترک می‌کند. به نگهبان می‌گوید که اشتباه کرده و از اینکه مزاحم کسی شده واقعاً متأسف است.

- «بانی، بانی، این تو هستی؟ صدای مارلا در سالن مرمرین طنین انداخت. به طرف بانی می‌آمد. هیکل بی‌نقصش را در یک لباس بنفش روشن پوشانده بود و موهای طلایی‌اش را به صورت ابرو روی شانه‌هایش ریخته بود.

دستان بانی ناخودآگاه به طرف موهایش رفت و چند تار آنرا به زور پشت گوشش جا داد. «نباید خودت را زحمت می‌دادی و به دنبالم می‌آمدی.»

- شنیدم که اینجا هستی و در وسط ضبط برنامه تنفس داشتیم...

- اوه خدا، شما امروز ضبط داشتید. فراموش کرده بودم.

مارلا در حالیکه دست بانی را می‌کشید و به طرف راهرو می‌برد گفت: «مشکالی ندارد. دیدن تو همیشه دلپذیر است. مدل موهایت را عوض کردی؟»  
- آره. به یک تغییر احتیاج داشتم.

مارلا در حالیکه در استودیو را باز می‌کرد گفت: «خیلی تغییر کردی.»

- واقعاً متأسفم که مزاحمتان شدم.

- نه اصلاً حرفش را نزن. فکر می‌کنم از وقتیکه دکور صحنه را عوض کردیم تا به حال اینجا نیامدی.

چند زن جوان شیکپوش از جلوی آنها گذشتند و سری به طرف مارلا تکان دادند.

- «نمی‌توانم بگویم کار کردن با همسر تو چه اندازه لذتبخش است. بگذار بهت بگویم. من با کارگر دلنهای بسیاری کار کرده‌ام. کارگران فقط کسی نیست که یک دور بین را در جهت درست تنظیم کند و به مردم بگوید کجا بنشینند. بلکه باید بداند

چطور با افراد گروهمش رفتار کند که همه چیز درست پیش رود و شوهر تو جزو بهترین‌هاست. مارا همه این‌ها را یک نفس گفت و در عین حال از جلوی درهای مختلف استودیو رد می‌شدند. راستی تو امروز مدرسه نداشتی؟

- امروز زود تعطیل شدیم، بانی فکر کرد که این حرفش واقعاً درست بود. مارا، بانی را به طرف در سنگین خاکستری هدایت کرد. استودیوی ضبط اینجاست و ناگهان آنها در دنیایی از دوربینها و مونیتورها غرق شدند، روی زمین پوشیده از کابلهای رنگارنگ بود و از سقف هم انواع دستگاهها و سیمهایی آویزان بود که استودیو را شبیه یک جنگل پر تراکم کرده بود. حدود سیصد نفر تماشاچی در ردیف صندلیها نشسته بودند که اکثرشان را خانمها تشکیل می‌دادند و چشمهایشان به صحنه دوخته شده بود. سر تاسر صحنه پر از گلدانهای گلی بود که با سلیقه فراوان آراسته بودند و تمام دکوراسیون آن فضایی گرم و دلچسب را تداعی می‌کرد. مارا درست می‌گفت، راد واقعاً کارگردان خوبی بود و سلیقه عالی داشت. مارا در حالیکه یک صندلی در ردیف دوم را نشان می‌داد گفت: «چرا اینجا نمی‌نشینی، اینطوری اگر پرستی از مهمانهای برنامه داشته باشی می‌توانم تو را به راحتی پیدا کنم»  
- من نمی‌خواهم هیچ پرستی بکنم.

- معلوم نیست، ممکن است چیزی به ذهنت برسد. برنامه امروز خیلی جالب است.  
- مطمئنم که همینطور است ولی من تنها می‌خواهم راد را برای چند دقیقه ببینم. واقعاً وقت ندارم که تمام برنامه را تماشا کنم.

- فقط نیم ساعت دیگر باقیمانده و ضمناً راد هم تا پایان ضبط برنامه نمی‌تواند تو را ببیند چون در اتاق کنترل است. پس بهتر است راحت سر جاییت بنشین و از برنامه لذت ببری. او تقریباً بانی را به زور روی صندلی نشانده به فیلمبردار می‌گوید که حتماً یک نمای خوب از تو بگیرد.

- خواهش می‌کنم اینکار را نکن! دستهای بانی بلافاصله به طرف موهایش رفت. مارا در حالیکه او را ترک می‌کرد گفت: «اوه احمق نباش و انقدر هم خجالت نکش و یادت باشد اگر خولستی در بحث ما شرکت کنی با صدای بلند حرف بزنی»  
بانی با ضعف اعتراض کرد: «من حتی نمی‌دانم موضوع بحث برنامه چیست»  
مارا خندید و ردیف دندانهای سفید روکش شده‌اش را به نمایش گذاشت. طوم



به تو نگفته بودم، موضوع کسب رضایت شوهران است، ما به طور خودمانی به آن می‌گوییم همسرانی که پیش از حد به آدم می‌چسبند، بعداً می‌بینند خوش باشی،



می‌دانم که او با شوهرم رابطه دارد، هانی مانند یک شیر خشمگین در قفس جلوی میزکار دایانا عقب و جلو می‌رفت.  
- هانی آرام باش.

- سعی نکن به من بگویی اینها همه تصورات من است.  
دایانا گفت: من سعی ندارم چیزی به تو بگویم، فقط می‌خواهم بفهمم چه اتفاقی افتاده، هانی به طرف پنجره قدی دفتر بسیار مدرن دایانا رفت و از آنجا به خیابان که بیست طبقه پایین‌تر بود نگاه کرد، سرش گیج رفت و بلافاصله خود را عقب کشید.  
دایانا به صندلی جلوی میزش اشاره کرد: «چرا نمی‌نشینی؟»  
هانی با خشم گفت: «منی‌خواهم بنشینم، از نشستن خسته شدم، تمام روز را نشسته بودم، خودش را مجسم کرد که اول روی صندلی ملشین، بعد روی صندلی آرایشگاه رژی و بعد صندلی راحت دست‌نهار استودیو. «آه، همسرانی که پیش از حد به آدم می‌چسبند، فکرش را بکن، او حتی آنقدر و فحیح شده که اینطور به من کنایه بزنند»  
دایانا گفت: «هانی، این اسم آن بحث‌نمایشی بودم، چه چیز دیگری می‌توانسته بگوید. این اسم را که به خاطر تو از خودش در نیاورد.»

- حالتی که او در گفتن داشت مهم بود، کنایه‌اش کاملاً واضح بود. او می‌خواست به من بفهماند که منم یکی از همان همسران هستم. تو که آنجا نبودی تا ببینی.  
دایانا از روی صندلی پشت بلند چرمی‌اش بلند شد و با دست روی میز تکیه داد: «خیلی خوب، بگذار ببینم، از اول شروع می‌کنیم، با ژستی وکیل ما پانه دست در جیب جلیقه خوش دوخت کرم رنگش کرد، «تو با یکی از شاگردانت به نوعی درگیر شدی و سپس تصمیم گرفتی از مدرسه جیم شوی و موهایت را کوتاه کنی...»  
- می‌دانم که افتضاح شده...

- خوب این بهترین مدل مویی نیست که می‌توانستی برای تنوع انتخاب کنی و

لی نکته اصلی این نیست. نکته اصلی این است که تو هیچگاه قبل از اینکه در مورد مسأله‌ای کاملاً فکر و بررسی کنی دست به کاری نمی‌زدی ولی ناگهان از مدرسه فرار می‌کنی. موهابیت را از ته می‌زنی و سر زده به استودیو محل کار شوهرت می‌روی. چرا؟ چه پیش آمده؟

بانوی مصرانه گفت: شوهرم به من خیانت می‌کند. این آن چیزی است که پیش آمده. با ما رالا بر نزل؟ من که نمی‌توانم بلور کنم. حتی راد هم حتماً سلیقه بهتری دارد. می‌دانم که ممکن است در اول مسخره به نظر رسد ولی همه چیز گواه این مسأله است.

- مثلاً چه چیزهایی؟

- اخیراً راد تا دیر وقت سر کار می‌ماند. صبح زود از خانه خارج می‌شود تا اواخر شب بر نمی‌گردد. حتی گاهی لوقات بعد از آمدن به خانه دوباره به بهانه‌ای بیرون می‌رود. خوب، او دارد برای یک همایش خیلی مهم در میل می‌خودش را آماده می‌کند. مگر چند روز دیگر به مسافرت نمی‌رود؟

- بله، البته با ما رالا.

- او رئیس ما رلاست.

- ضمناً او سینه‌های خیلی بزرگی دارد.

- چه گفتی؟

- یادت می‌آید که یک دست لباس زیر آنچنانی از کشو کمد راد پیدا کردم و اول تصور کردم مال من است ولی بعد دیدم که خیلی برای من بزرگ است. بانوی این دلیل نمی‌شود که...

- خوب، لو آنها را برای ما رالا خریده بود نه برای من. اینها تصورات من نیست. یادت هست که گفتم کارولین گابست می‌گفت که راد همیشه جوان را فریب می‌داده. ولی تو جوان نیستی.

- من هم همسر او هستم. تفاوت چندانی نمی‌کند.

- ولی جوان مرده.

- سکوتی ناگهانی بین آنها مستولی شد.

دایانا در حالیکه سرش را با ناله‌وری تکان می‌داد گفت: «خوب البته این درست

نیست که من بگویم. آیا می‌خواهی این موضوع را با او در میان بگذاری؟

- پس تو حرف‌هایم را باور کردی؟

دایانا شانهای بالا انداخت. «نمی‌دانم. شواهد و مدارک خیلی مُستند نیستند.»

- خواهش می‌کنم برای چند دقیقه یک وکیل نباش.

- یک دوست باید به تو بگوید که شوهرت به تو خیانت می‌کند؟

بانی خودش را روی یکی از صندلیها انداخت. با استیصال گفت: «نمی‌دانم.»

نمی‌دانم که دیگر چه کار کنم. خیلی خسته‌ام. تمام مدت احساس حماقت می‌کنم.»

دایانا کنار صندلی او زانو زد و گفت: «خیلی خوب. نصیحت مرا گوش کن. فعلاً

هیچ کاری نکن. صبر کن تا راد از میلمی برگردد تا آن موقع حتماً حالت بهتر شده.

می‌توانی بهتر فکر کنی و حتی موهابت بلندتر شده...»

بانی سعی کرد بخندد ولی متوجه شد که لشکش سرازیر شده. متأسفم.»

برای چه؟

- برای اینکه مثل یک احمق رفتار کردم. برای اینکه وسط روز مثل دیوانه‌ها به

دفترت هجوم آوردم..

- تو نباید معذرت خواهی کنی.

- من فقط دیگر نمی‌دانم باید چه کار کنم.

- برو به خانه و بخواب. تو واقعاً قیالعات خرابه و این فقط مربوط به موهابت

نیست. شاید بهتر باشد خودت را به یک دکتر نشان دهی.

بانی با خستگی از روی صندلی بلند شد. «نه، من خوبم.»

- می‌توانی تا خانه رانندگی کنی؟

بانی سری تکان داد و گفت: «بعداً با تو تماس می‌گیرم.»

# فصل

## بیست و دوم

روز یکشنبه، راد برای رفتن به میلمی وسائش را بسته‌بندی می‌کرد، در حالیکه کیف اصلاحش را در چمدان می‌گذاشت گفت: «نمی‌دانم چطور می‌توانم تو را با این حالت تنها بگذارم.»

بانی برای حفظ تعادل به لبه تخت تکیه داده بود و سعی می‌کرد تا حد امکان خود را سلامت نشان دهد: «من خوبم.»

- زیاد سر حال به نظر نمی‌رسی.

- به خاطر موهایم است.

- «کدام مو؟» او به شوخی به پرتره زن بی‌چهره طلسمی که به دیوار روبرو آویخته

شده بود، اشاره کرد. «موهای او از تو بیشتر است.»

- فکر کردم که یک کلاه گیس بخرم.

راد دست از کار بستن وسائش کشید و کنار او نشست. «بانی، خواهش می‌کنم

لطفی در حق من بکن؛ هیچ کار دیگری انجام نده. میدانم که رفتن من در این

موقعیت دیوانگی است، تو در وضعیتی نیستی که بتوانی به تنهایی از سه بچه

مراقبت کنی. اگر لورن دوباره بیمار شود چه؟ یا اماندا بلایی به سرش بیاید؟»

- آنها همگی خوب و سر حال خواهند بود.
- چگونه با ما را تماس بگیرم و بگویم که تا دوشنبه نمی‌آیم؟ جلسات تا آن موقع شروع نمی‌شوند و در واقع چیزی را از دست نخواهیم داد.
- تو گفته بودی که برای تدارک بعضی چیزها لازم است زودتر آنجا باشی.
- آنها بدون من هم می‌توانند از عهده کارها برآیند.
- بانی ایستاد و آخرین پیراهن راد را تا کرد و در چمدان گذاشت. منه آنها نمی‌توانند، راد بلند شو، اگر نیروی باعث می‌شوی احساس گناه کنم.
- راد دهانش را باز کرد تا اعتراضی کند ولی فکر بهتری به ذهنش رسید: خیلی خوب، تو که شماره تلفن هتل را داری، اگر اتفاقی افتاد و به وجود من احتیاج داشتی فوراً تماس بگیر.
- هیچ اتفاقی نخواهد افتاد.
- و اگر تا دوشنبه حالت بهتر نشد حتماً باید پیش دکتر بروی.
- «قبلاً یک وقت گرفته‌ام، بانی فکر کرد که احتمالاً دکتر گرین همان دکتری نیست که منظور راد می‌باشد.
- خوبه. کم‌کم داری حواست را به دست می‌آوری. راستی بچه‌ها کجا هستند؟
- لورن در اتاق امانداست و برایش کتاب قصه می‌خواند، سام هم خانه دایاناست.
- راد متعجب شد: طو آنجا چه کار می‌کند؟
- مظاهراً دایانا یک سری کارهای عجیب در خانمش برای او دست و پا کرده و ساعتی ده دلار به او مزد می‌دهد، راد در حالیکه چمدانش را بیرون می‌برد گفت: مثل اینکه این زن، پولش بیشتر از مغزش است، سپس در راهرو صدا کرد: «اماندا، لورن، دخترهای من کجا هستند؟ بیایید و با پدر خداحافظی کنید». بانی دلش می‌خواست بگوید: نرو، همین جا بمان و مراقب ما باش، بگذار کسی دیگری به فلوریدا برود، بگذار کسی دیگری همراه ما را باشد، جایی بمان که بدان تعلق داری و به من خیانت نکن، فراموش نکن که ما چقدر همدیگر را دوست داریم.
- ولی تنها اهی کشید و هیچ نگفت. لو چگونه می‌توانست هنوز به یاد عشق و دوست داشتن باشد. آخرین دفعه‌ای که به هم عشق ورزیدند همان شب کنایی بود که لورن برای اولین بار مریض شد و آنها را در آن وضع شرم‌آور دیده بود؟ از آن هنگام

راد شبها خیلی دیر به خانه می‌آمد و بعد هم که خودش بیمار شده بود. و اکنون راد یک هفته تمام همراه با زنی که احتمالاً با او رابطه نامشروع دارد به آغوش نخلهای خیال‌انگیز فلوریدا پناه می‌بردند و او نه تنها مانع رفتن او نمی‌شد بلکه تشویقش هم می‌کرد. باز هم صدای کش‌دار مادرش در ذهنش پیچید: «تو دختر خوبی هستی».

همانطور که راد او را همراه با دخترها برای خداحافظی در آغوش گرفته بود، بانوی فکر می‌کرد که او دختر خوبی نیست، بلکه احمق است. او احمق است که می‌گذاشت شوهرش همراه مارالا به میامی برود. ولی واقعاً آیا انتخاب دیگری هم داشت؟ چطور می‌توانست شوهرش را نگه دارد؟

راد از اماندا پرسید: «از مادرش خوب مراقبت می‌کنی؟»  
اماندا با چهره‌ای جدی گفت: «ممان حالش خوب نیست؟»  
«نه خوب نیست، به همین خاطر باید دختر خیلی خوبی باشی و به حرفهایش گوش کنی».

گوش می‌کنم.

لورن گفت: «منم کمک می‌کنم، بعداً اماندا را به پارک می‌برم».  
اماندا جست و خیزکنان فریاد زد: «هورا، پارک».  
لورن که سعی داشت بزرگتر از سنش رفتار کند گفت: «گفتم بعداً، اگر دختر خوبی باشی».  
«تلفن زنگ زد».

لورن گفت: «من بر می‌دارم» و به طرف تلفن دوید. بعد از مکث کوتاهی گفت: «متأسفم! ایشان نمی‌توانند الآن تلفن را جواب بدهند. پیغامتان را بفرمائید».  
مکث دیگری برقرار شد. این دفعه طولانی‌تر. بانوی می‌توانست احساس کند که لورن نفسش را حبس کرده و بعد با صدایی لرزان گفت: «چه موقع؟ چطور؟» باز هم مکشی طولانی. «بله متشکرم که تماس گرفتید. پیغام شما را به ایشان می‌دهم».  
لورن به آهستگی از اتاق بیرون آمد. رنگ صورتش پریده بود و چشمانش مات بود. بانوی از او پرسید: «لورن، کی بود؟ چه گفت؟»

راد پرسید: «عزیزم چه شده؟»

«یکی از پرستارهای آسایشگاه ملرز بود. صدایش گویی از جهانی دیگر می‌آمد».

مادر بزرگم دیشب از دنیا رفته.

- هجی؟ بانی نمی توانست به گوشه‌هایش اطمینان کند. «چطور؟»

- پرستار گفت چند روز پیش به حالت کما رفته و دیشب هم مرده. نمی توانم باور

کنم. آخر چطور؟ ما هفته پیش آنجا بودیم.

راد گفت: «لو زن پیری بود و رنج می کشید. اینطوری راحت شده»

لورن با گنجی تکرار کرد: «ولی ما تازه پیش او بودیم»

- خوب این جای خوشوقتی دارد. فکرش را بکن، تو توانستی مادر بزرگت را پیش

از مرگ ببینی. ولو هم بالاخره تو را دید. مطمئنم که او خیلی خوشحال شد.

- «لو مرا شناخت، لبخند کوچکی روی لبهایش لورن نقش بست ولی بلافاصله

زیر ابشار لشکش پنهان شد.»

راد دختر بزرگش را در آغوش گرفت: «در مورد مادر بزرگت مناسبم عزیزم،

اماندا از مادرش پرسید: «مادر بزرگ سالی مرده؟» دهانش باز مانده بود و

چشمانش به شکل دو دایره بزرگ آبی در آمده بود. گویی خودش با ماند رنگی آنها را

رنگ کرده است.

- نه عزیزم، مادر بزرگ سالی. حالش خوب است. مادر بزرگ سام و لورن از دنیا رفته.

اماندا تکرار کرد: «پس مادر بزرگ من مرده؟»

- نه، مادر بزرگ تو حالش خوب است.

- اما تو؟

- نه عزیزم، بانی اصلاً حوصله این بحث را در این موقعیت نداشت ولی اذلمه داد:

«اما من چند سال پیش مرده.»

- وقتی مرد چند سالش بود؟

- شصت سال. بانی تصویر مادرش که در تخت نشسته و صورتش در سایه‌های

اتاق پنهان شده بود را به خاطر آورد.

کودک با حالتی عصبی پرسید: «تو چند سال داری؟»

راد به او گفت: «خیلی مانده که به شصت سال برسد، تکران نباش مندرت سالهای

خیلی زیادی زنده خواهد ماند.»

اماندا قانع نشده بود. غم و اندوه در تمام اعضای صورتش نقش بسته و چهره

شیرینش را کدر کرده بود. ولی تو مریضی، آیا زود خواهی مرد؟  
بانی ناگهان صدای فریاد جوان را شنید، تو در خطر هستی... تو و آماندا. موجی  
از لرزش بدنش را فراگرفته مانند یک جریان الکتریکی قوی: من نمی‌میرم، حالم  
خوب خواهد شد.

جوان دوباره فریاد زد، تو در خطر هستی... تو و آماندا.  
راد با عصبانیت و قدرت گفت: هیچکس در اینجا نخواهد مرد، فهمیدید تا  
موقعیکه پدر مسافرت است هیچکس نخواهد مرد.  
صدای کوبیدن در آمد و متعاقب آن زنگ در هم به صدا در آمد.  
راد نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: «لیموزین دنبال من آمده،  
-زود آمده.

-به او می‌گویم منتظر بماند.  
بانی به همسرش گفت: نه تو آماده هستی، برو. دلیلی برای صبر کردن وجود ندارد،  
-ولی سه دلیل بزرگ جلوی من ایستاده‌اند.  
بانی امیدوارانه پیش خود فکر کرد که شاید اشتباه کرده باشد، شاید راد با ما رلا  
رابطه‌ای ندارد. شاید او بی‌دلیل خودش را ناراحت کرده است.  
بانی به او گفت: سه دلیل برای برگشت تو به سلامت.  
راد خم شد و به آرمی پیشانی او را بوسید: من هر شب تماس خواهم گرفت.  
-مجبور نیستی این کار را بکنی.  
-سعی کن مرا وادار کنی اینکار را نکنم.  
بانی همانطور که رفتن او را نگاه می‌کرد فکر کرد: «ایکاش می‌توانستم».



بانی خواب بود که صدای زنگ در را شنید ابتدا فکر کرد که این هم بخشی از  
رویای اوست. در راهروهای آسایشگاه ملرز سرگردان بود و ازیرهای خطر به صدا  
در آمده بودند. ولی بعد از لحظه‌ای دریافت که این صدای زنگ در است. چشمانش  
را باز کرد و به ساعت نگاه کرد، یک ربع از دو گذشته بود، درخشش آفتاب از پنجره



اتاق خواب به او یادآوری کرد که هنوز بعد از ظهر است. حداقل لو تمام روز خواب نبوده، صبر کرد تا شاید کسی در را باز کند، چه کسی می توانست باشد. ولی هیچکس به صدای ممتد زنگ پاسخ نداد، بانی به زور خود را از تخت بیرون کشید. به خاطر آورد که لورن، اماندا را به پارک برده، ریدوشامبرش را پوشید و با سستی از پله‌ها پایین آمد. سام هم احتمالاً هنوز خانه دایاناست؛ هواپیمای راد نیز تا به حال به میامی رسیده، شاید مار لا جزو کسانی باشد که از پرواز می ترسند و احتمالاً دستان قوی و حمایتگر راد لو را تا رسیدن به مقصد در اغوش گرفته‌اند.

زنگ در دوباره به صدا در آمد. بانی با صدای بلند گفت: «آمدم،»  
به طرف در رفت و آنرا باز کرد.

جوان در آن سوی در ایستاده بود. در حالیکه بانی را کنار می زد و وارد خانه می شد، گفت: «از مدل موهایت خوشم آمده، به طرف اتاق نشیمن در پشت خانه رفت. بانی به پشت جوان خیره مانده بود، طرزه‌های مسی رنگ گیسوانش مانند آبشار به پشتش ریخته بود. بانی خیالش راحت شد که تمام اینها یک خواب بوده است، آرامشی یافت و به دنبال جوان به اتاق نشیمن رفت و رو بروی او روی نیمکت سبزرنگ نشست.

بانی به همسر سابق شوهرش گفت: «به نظر می آید حالت خوب است.» به دنبال یافتن جای گلوله‌ها، سینمهای بسیار برجسته وی را بررسی کرد ولی هیچ اثری ندید. جوان در پیراهن ابریشمی سفید رنگش خیلی شیک به نظر می رسید. در دنیای مردگان هم به همان اندازه دنیای زندگان نکان دهنده بود.

جوان با صدای فریادمانندی گفت: «در مورد تو نمی توانم دقیقاً بگویم حالت خوب است، خوب، چیزی برای نوشیدن داری؟»

- جای چطور است؟

- جای؟ شوخی می کنی؟ من هیچوقت از این اشغالها نمی خورم، برای تو هم

جای خوب نیست، مگر نمی دانستی؟

- نه، نمی دانستم.

- برندی<sup>۵۵</sup> داری؟

- فکر می کنم.

بانی به طرف اتاق پذیرایی رفته، بطری برندی را در قفسه پیدا کرده، جُوان پشت سر او داد زد: «برای خودت هم یکی بیاور» بانی با دو لیوان کوچک پر شده برگشت. جُوان لیوانش را به طرف بانی بالا برد و گفت: «به سلامتی تو» و تمام محتوای لیوان را لاجرعه سرکشید.

بانی به اجبار لبی به نوشیدنی‌اش زد. «تو اینجا چه کار می‌کنی؟» جُوان بایی تفاوتی در حالیکه لیوان خالی‌اش را روی میز می‌گذاشت، شانهای بالا انداخت و گفت: «تو وقت زیادی نداری، این را احساس نمی‌کنی؟ نمی‌دانی که تقریباً وقت تمام شده؟»

بانی با استیصال گفت: «تو باید به من کمک کنی» از جایش بلند شد و التماس کنان به طرف جُوان رفت.

جُوان گفت: «تو خودت باید به خودت کمک کنی» گیلای برندی بانی را از روی میز برداشت و به طرف لبش برد. بانی به حرکات او خیره شده بود، جُوان لیوان را به طرف دهان بازش برد ولی همینکه لیوان به لبانش رسید، آنرا برگرداند و تمام برندی روی لبانش ریخت. ابریشم سفید لبانش به رنگ قرمز تیره شد و مانند اسید حفره بزرگی روی سینمش ایجاد کرد. «جُوان!» بانی فریاد می‌کشید و می‌دید که تمامی هیكل زن رفته رفته در هوا محو می‌شود، تا اینکه تبدیل به لکه بزرگ تیره رنگی در وسط فرش اتاق نشیمن شد.

در این هنگام کلبوس به پایان رسید و همه چیز در تاریکی فرو رفت.



«بانی!» صدایی او را می‌خواند. «بانی حالت خوب است؟ این پایین چه کار می‌کنی؟» «ملمی!» آمدند شادمانه فریاد کشید و همانطور که بانی تلاش می‌کرد چشمانش را باز کند توی بغل او پرید. «حالت دیگر خوب شده؟»

بانی به سرعت نگاهی به اطراف اتاق انداخت، سعی می‌کرد بفهمد که چه اتفاقی افتاده؟ آیا اینهم رویایی دیگر بود؟ آیا این دنیای واقعی بود؟ برایش واقعا سخت بود که بین رویا و واقعیت فرق بگذارد.

لوروی نیمکتی در اتاق نشیمن نشسته بود. اماندا روی دلمن او بود و با انگشتان گوشتالودش با آنچه از موهای لو باقیمانده بود بازی می‌کرد. لورن در آستانه در ایستاده بود و شگفتزده او را می‌نگریست. دو گیلای کوچک برندی روی میز رو بروی او قرار داشت. یکی خالی و دیگری تقریباً پر بود. لکه بزرگ قرمز رنگی روی فرش رو برویش بوجود آمده بود.

لورن پرسید: «کسی اینجا بوده؟»

اماندا با خنده گفت: «ما به زمین بازی رفتیم. لورن مرا تاب می‌داد و من خیلی خیلی بالا می‌رفتم. بانی نگاهی به لورن انداخت و سپس به لیوان خالی، به زمین و دوباره به لورن. بعد از چند ثانیه گفت: «مثل اینکه در خواب راه رفتام.»

لورن گفت: «عجب، وقتی خواب بودی چیزی هم نوشیده‌ای؟»

بانی با زور آب دهانش را قورت داد. سعی می‌کرد مزه برندی را در دهانش بفهمد. «فکر می‌کنم جرعه‌ای از برندی نوشیده‌ام.»

«به نظر می‌رسد بیشتر آنرا روی زمین ریخته‌ای، من تمیزش می‌کنم.»

«نه، مجبور نیستی اینکار را بکنی.»

«مشکالی ندارد، مهم نیست. می‌خواهی کمی چای برایت درست کنم؟» در

همان حال به طرف آشپزخانه به راه افتاد.

جوآن گفته بود: «چای؟ من هیچوقت از این آشغالها نمی‌خورم. برای تو هم

خوب نیست، مگر نمی‌دانتی؟»

بانی در حالیکه اماندا را محکم در اغوش می‌فشرد پاسخ داد: «نه، چای

نمی‌خورم، متشکرم.»



سام پایین تخت ایستاده بود. همینکه بانی چشمانش را باز کرد، گفت: «فکر

کردم شاید دلتان بخواند چیزی بخورید؟»

بانی با سختی روی آرنج بلند شد و نگاهی به ساعت انداخت. تقریباً ساعت هفت

بود. پرسید: «روز است یا شب؟»

سام خندید: شب است. سینی را که در دست داشت به آرامی کنار او گذاشت. بانو نمیدانست که باید احساس آسودگی کند یا ناامیدی. از یک طرف او زمان زیادی از روز را از دست داده بود و از طرف دیگر باید تاملی شب را به نوعی سپری می کرد؛ فکر کرد شاید خوردن مقداری غذا برایش مفید باشد. احساس خفیف گرسنگی با حالت تهوع همیشگی اش تفتیق شده بود در طول هفته گذشته غذای بسیار کمی خورده بود. باید حتماً چیزی می خورد تا نیرویش را به دست می آورد. پرسید: «برایم چه آورده‌ای؟»  
کمی سوپ جوجه با نان تست و کمی هم چای.

بانو گفت: «فکر می‌کنم نتوانم چای را تحمل کنم ولی سوپ خیلی خوب است. متشکرم، سام به آهستگی کنار تخت نشست: «خواهش می‌کنم.»  
- امروز چطور بود؟

- خیلی عالی بود. چند تایی پیچ و مهره مثل راست کردم. مقداری لباس کهنه و کتاب را بسته‌بندی کردم تا به بنگاه خیریه ببرم و یک کارهایی مثل همین‌ها. دایانا از من پرسید که آیا مایلم حمام او را کاغذ دیواری کنم؟  
- و تو چه گفتی؟

- خوب فکر می‌کنم بدم نیاید. به هر حال امتحانی می‌کنم. او باید هفته آینده چند روزی به نیویورک برود. کلید منزلش را به من داد و گفت که ببینم می‌توانم از پس اینکار بر بیایم یا نه.

- «برایت خیلی خوب می‌شود.» بانو قاشق دیگری سوپ به دهانش گذاشت و گاز کوچکی از نان تست زد و به زور مربای تمشک روی آن را فرو داد.  
تلفن زنگ زد.

- «احتمالاً پدرت است.» سام گوشی تلفن را برداشت و بدون هیچ حرفی به او داد. بانو گفت: «الو؟» سام ناخودآگاه این‌ها را می‌کرد. «الو؟» ولی از آن طرف جوابی نیامد. صدای کلیک عجیبی از آن طرف خط آمد و قطع شد. بانو گوشی را دوباره به سام داد: «احتمالاً شماره اشتباه بوده.» وقتی دید که سام حرکتی برای رفتن نمی‌کند ادامه داد: «امشب چه برنامه‌ای داری؟»

- برنامه خاصی ندارم. شاید هیز سری به من بزند.

- هیز؟

- البته اگر اشکالی نداشته باشد.

- راستش نمی‌دانم، دوباره تلفن به صدا درآمد و بانی با وحشت به آن خیره شد. سام پیشنهاد کرد که گوشی را بردارد و با فریاد گفت: «الو؟ صدایش طوری بود که گویی طرف مقابل را به مبارزه دعوت می‌کند ولی سپس به آرامی ادلمه داد: «او، سلام پدر، فلوریدا چطور است؟ آره، او هم همینجاست، گوشی را نگهدار، گوشی را به بانی داد و در حالیکه از اتاق خارج می‌شد گفت: «بهتر است کمی تنها باشید.» بانی سعی کرد کمی نشاط به صدایش بدهد: «راد؟ سلام، پروازت چطور بود؟» راد به او گفت که پرواز خوب بود اگرچه اول کمی سخت بوده ولی به تدریج سفر برایش راحت‌تر شده است، سپس حال او را پرسید و بانی هم به دروغ گفت که خیلی بهتر است. راد توصیه کرد که کمی آسان بگیرد و سعی نکند کاری انجام دهد، بانی هم همین توصیه‌ها را به او کرد. او گفت که دوستش دارد و بانی هم گفت او بیشتر دوستش دارد و سپس خداحافظی کردند.

بانی تلفن را قطع کرد، سوپ و نان‌ش را تمام کرد و بلافاصله به خواب رفت.



در رویایش، با یک سینی غذا از پلمها به طرف اتاق خوابش بالا می‌رفت. همانطور که به بالای پلمها می‌رسید بویی آشنا و در عین حال زننده به مشامش خورد، رایحه شیرین تند چندین گل، به پاگرد پلمها که رسید، صدای موزیک راک را از فاصلهای نه چندان دور شنید.

سام در حمام، مشغول چسباندن کاغذ دیواری به دیوارها بود، بلافاصله نقش کاغذ دیوارها را شناخت. کاغذهای تیرهای که با آنها بزرگ شده بود، با آن گلهای درشت و برجسته که گویی می‌خواستند از دیوار بیرون زده و او را زنده دفن کنند.

التماس کنان گفت: «چه کار میکنی؟ زود آن کاغذها را پایین بیاور.»

سام به آرامی گفت: «من نمی‌توانم، این آن چیزی است که او می‌خواست.»

چشمان بانی به آهستگی انگشت سام را که به طرف تخت نشانه رفته بود دنبال کرد. «السانگر روی تخت، به بالشها تکیه داده و به او خیره شده بود. هرچه بانی به

تخت نزدیکتر می‌شد، چهره‌ها سا محو می‌شد تا آنجا که وقتی بانوی به تخت رسید، اصلاً چهره‌های نداشت، درست مانند پرتو زن بی‌چهره اثر دالی که در اتاقش آویزان بود. شاید مرگ همین باشد بانوی ناگهان از خواب پرید، قلبش به شدت می‌زد، صدای موزیک راک بلند بود و تمام فضای اطراف او را در بر می‌گرفت. متوجه شد که صدا از استریوی اتاق سام است. به پنجره نگاه کرد و دید که ماه، کامل است. شاید ماه باعث تمامی رویلهای عجیب و غریب او شده است. حداقل اینبار در خواب راه نرفته بود، به خاطر آورد که آخرین دفعه‌ای که خوابگردی داشت تقریباً هم‌سن لورن بوده. مادرش او را در حالی یافته بود که دم در با ساکی آماده در دست ایستاده بود. این واقعه هم‌زمان با رفتن پدرش از خانه بود.

بانوی صدای حرکتی شنید، صداهای عجیب و خنده در حال. صدای سام؟ سام تو هستی؟ چه شده؟

همانطور که هیکل کسی در اتاق پیدا شد، صدایی پاسخ داد: سام نیست، او بلند و باریک بود و بازوان عضلانی‌اش را بالا آورده بود. بانوی هیکل هیز را تشخیص داد، هنگامیکه مار را در میان بازوان او دید، نفسش در گلو گیر کرد. -حالتان چطور است، خانم ویلر؟ چند قدم به طرف بانوی برداشت.

-سام کجاست؟

-رفته بیرون سیگاری بکشد.

بانوی صدای خنده‌هایی شنید. بیرون چه شده؟

هیز در حالیکه مار را مانند تکه‌های طناب می‌کشید، گفت: سام چند تا از بچه‌ها را دعوت کرده، فکر نمی‌کرد از نظر شما ایرادی داشته باشد. دخترها و پسرها حساسی خوش می‌گذرانند.

-من حالم خوب نیست، متأسفم که باید خواهش کنم از اینجا بروی.

هیز به طرف پایین تخت رفت، مار را از دمش گرفته بود و بایی حوصلگی به جلو و عقب تابش می‌داد.

بانوی گفت: مواظب باش، او از اینکه به زمین بیافتد متنفر است.

هیز در حالیکه مار را مانند یک پاندول از هر طرف تکان می‌داد گفت: طوما پس اینطور، بانوی سعی کرد با صدایی پر قدرت و تحت کنترل سخن بگوید: خواهش

می‌کنم برو، من حالم خیلی خوب نیست.  
هیز جلوتر آمد: «ما موهایت چه کردی؟»  
بانی چشمانش را بست، در دل دعا کرد که اینهم یک کاپوس دیگر باشد.  
صدای دختر جوانی از راهرو بلند شد. «هیز؟ کجایی؟»  
هیز مار را مانند یک شال دور گردنش پیچید و به طرف در اتاق رفت: «بعداً باز هم  
می‌بینمتان خانم ویلر.»  
بانی به آرمی به طرف حمام رفت و بالا آورد.



ساعت سه بامداد بود که تلفن زنگ زد. بانی به زحمت گوشی را برداشت و زیر لب  
الویی گفت، منتظر پاسخ آن طرف شد. هیچ صدایی دوباره گفت: «الو، هنگلمیکه  
می‌خواست قطع کند صدای عجیب کلیک را که قبلاً هم شنیده بود، به گوشش  
خورد. سپس بار دیگر تلفن از آن طرف قطع شد.  
جوان از آن طرف گوشی فریاد می‌زد: «تو در خطر هستی، تو و آماندا.»  
بانی بلافاصله از تخت پایین آمد. با شتاب به طرف اتاق آماندا دوید، در اتاق را باز  
کرد و دید که آماندا به راحتی در تخت و بین عروسک‌هایش خوابیده، پیشانی او را  
بوسیده و آهسته از اتاق خارج شد. سعی کرد تنفسش را به حالت عادی برگرداند. چه  
بلایی بر سرش آمده؟ چرا مانند یک دیوانه رفتار می‌کرد؟ آیا هیچگونه کنترلی بر  
احساساتش ندارد؟ خانه ساکت بود. همه رفته بودند، اگرچه بانی پیش خود فکر کرد  
که اصلاً شاید کسی نیامده باشد. دیگر قادر نبود میان واقعیت و خیال فرق بگذارد.  
شاید تمام آن قسمت ناخوشایند ملاقات با هیز جزئی از رویاهایش بوده است. یاد  
قطعه‌ای از آهنگی افتاد که می‌گفت: «من تمامی زنگیم را در رویاها باختم.»  
سری به لورن زد و دید که گوشه تختش جمع شده و پتویش دور پاهایش  
پیچیده، به آرمی پتویش را صاف کرد و بانوک پنجه از اتاق خارج شد.  
سپس سری به اتاق سام زد، او را دید که بالباس کامل روی نیمکت خوابیده، نور  
ماه روی صورتش افتاده بود و شهادتش به مادرش را به رخ می‌کشید، شباهتی که

پیش از این هیچگاه متوجهش نشده بود. بانی برگشت و می‌خواست از اتاق خارج شود که پایش به چیزی کف اتاق ساییده شد و زیر پایش صدا داد. فکر کرد که حتماً کاغذ است خم شد و آنرا برداشت ولی متوجه شد که یک عکس است. عکس اماندا بود که کریسمس گذشته در اسباب‌بازی فروشی گرفته بودند. قاب تقریباً عکس کنار آن روی زمین شکسته بود.

بانی قاب را برداشت و می‌خواست آن را روی میز بگذارد که ناگهان خشکش زد. نور ماه روی قسمت بالای ظرف شیشهای افتاده بود. به ظرف مار خیره شد و تمام بدنش به لرزه افتاد. ظرف خالی بود و مار درون آن نبود.



# فصل

## بیست و سوم

**ص**بح روز چهارشنبه وقتی بانوی وارد مطب دکتر گرین شد، منشی دکتر با خوشرویی گفت: «زود آمدید، بانوی نگل می به ساعتش انداخت. خودش هم تعجب کرد. در حقیقت او بیش از یک ساعت در انتهای خیابان در ماشینش منتظر نشسته بود؛ به محض اینکه سرویس مدرسه به دنبال اماندا آمده بود و سام و لورن به مدرسه رفته بودند، خانه را ترک کرده بود. او نمی خواست حتی یک دقیقه بیشتر در خانه بماند، خدا می داند که چه چیزهای دیگری در گوشه و کنار آنجا منتظرش هستند.

شب گذشته به محض دیدن ظرف خالی لیل اینتر، بانوی سام را بیدار کرد و همه جای خانه را تا حد امکان با هم گشتند. یکشنبه صبح اول وقت، سام به هیز تلفن زد و از او در مورد مار ارزشمندش سؤال کرد ولی هیز ادعا کرد که چیزی از ناپدید شدن لیل اینتر نمی داند، اگرچه اعتراف کرد که ممکن است هنگام برگرداندن مار به ظرفش، در آن را درست نبسته باشد، گفته بود که آن موقع سرش حسابی گرم بوده است. سام و بانوی بار دیگر تمام خانه را از بالا تا پایین جستجو کردند؛ همه گوشه کنارها، تمام قفسه و کشوها، ولی چیزی نیافتند. سام گفته بود که او به مکانهای گرم می رود، بنابراین آنها در تمام طول روز همه جا را بررسی کردند؛ موتورخانه، مخزن

آب گرم و جاهای گرم دیگر که به ذهنشان می‌رسید ولی باز هم اثری از لیل اهنر نبود. و حالا بانی در اتاق انتظار دکتر گرین نشسته بود، متوجه شد هایلین جانسون و اریکا مک‌کین هر دو لباسهایی با طرح سفید و مشکی پوشیده‌اند. آیا آنها هر روز در مورد لباسشان با هم مشورت می‌کردند؟ مجله‌های از روی میز برداشتن و نگاهی سرسری به مقاله‌های مهم آن انداخت، نمی‌توانست افکارش را روی مسأله‌های غیر از گم شدن مار متمرکز کند. به خاطر آورد که یک بار در جایی خوانده بود مردی نیمه‌های شب که می‌خواست به دستشویی برود ماری را در آنجا کشف کرده است. او در دستشویی را باز کرده، چراغ را زده و او را آنجا دیده در حالیکه سرش را از کله توالت بیرون آورده بود. بانی با صدای بلند دعا کرد: «خواهش می‌کنم که نگذار چنین اتفاقی برای من پیش بیاید این دیگر بیش از تحمل من است.»

اریکا مک بین پرسید: «ببخشید، چیزی گفتید؟»

«نه فقط با خودم حرف می‌زدم.» بانی پیش خود گفت درست همان کاری که دیوانه‌ها انجام می‌دهند.

لریکا گویی می‌خواست به او اطمینان دهد. گفت: «منهم دائماً اینکار را انجام می‌دهم.» هنگامیکه جستجوهای پایایی برای یافتن بچه بر او گم‌شده به جایی نرسید، بانی با شرکت‌های مبارزه با حشرات و جانوران موزی، لوله کش، انجمن‌های دفاع از حقوق بشر و حتی باغ وحش تماس گرفت.

هیچکس نمی‌توانست به او کمکی کند. به او گفتند اگر مار بیرون خانه رفته باشد، احتمالاً دیر یا زود کسی او را می‌بیند و با پلیس تماس می‌گیرد ولی اگر به نحوی توانسته باشد داخل لوله‌های منزل رفته باشد ممکن است روزها، هفته‌ها، ماهها و حتی سالها طول بکشد تا دوباره خود را نشان دهد.

سام به وضوح می‌لرزید، زیر لبی گفت: «لعنت بر این هییز، به او گفتم که دست از سر لیل اهنر بردارد.»

بانی هم در دل به هییز لعنت فرستاد و به سام گفت: «بالاخره خود را نشان می‌دهد، ما پیداایش می‌کنیم.»

سام با نگرانی اظهار داشت: «او خیلی زود گرسنه خواهد شد. وقتی گرسنه باشد خیلی بدجنس می‌شود.»

از آن موقع بلنی نخواهیده بود. او دیگر از سایه خود هم وحشت دلشت. چند شب گذشته او بیدار مانده بود. با کوچکترین تغییر نور ماه که از لابلای پرده اتاق خوابش می تابید از جا پریده بود. مرتب به آماندا و لورن سر زده بود و سام را که برای ترغیب مار به برگشتن دو موش سفید در ظرف او گذاشته بود، آرام می کرد. یکی از منشیها پیشنهاد کرد: «یک فنجان قهوه میل دارید؟ تازه درست کردم»

بلنی فکر کرد تنها چیزی که اکنون نیاز دارد کافئین است. از طرف دیگر باید به طریقی خود را سرپا نگه می دلشت. نباید می گذاشت تا سلولهایش خشک شوند. تنها غذایی که از صبح خورده بود، لیوان کوچکی آب پر تقال بود. متشکرم، اگر زحمتی نباشد یک فنجان کوچک می خورم»

«اصلاً زحمتی نیست. قهوه تان را چطور می خورید؟»

«سیاه لطفاً.»

هایلسین جانسون فنجان چینی صورتی را رو بروی بلنی گذاشت. بلنی مجدداً از او تشکر کرد. فنجان را به طرف لب برد و بخار مطبوع قهوه را بالذت بوئید. او همیشه عطر قهوه تازه را دوست دلشت.

به خاطر می آورد که کودک خردسالی بود و به همراه مادرش به مغازه خواربارفروشی می رفت و با اشتیاق منتظر می شد تا مادرش دانه های قهوه ای را که انتخاب کرده بود داخل آسیاب بریزد و او خاکه معطری که از آن برمی خواست را خیلی عمیق استنشاق کند. عطر مسحور کننده دانه های قهوه در مغزش می پیچید، ولی در طول سالها رفت و آمد به خواربارفروشی کمتر شد و دیگر در این لواجر مادرش تمام خریدهایش را با تلفن از توی تخت خوابش انجام می داد. روزهای بوییدن عطر قهوه تازه آسیاب شده، برای همیشه تمام شده بود. در دفتر مخصوص دکتر باز شد و زن مسن جنلی حدوداً شصت ساله بیرون آمد. پشت سر وی دکتر هم آمد. زن، لباس بسیار شیکی پوشیده بود و موهایش را خیلی آراسته پشت سرش بسته بود. با دیدن وی بلنی با آن لباس خاکستری رنگ بدقوارماش احساس حقارت کرد. لباسش مانند یک چادر بزرگ او را احاطه کرده بود. دکتر گرین به منشیهایش گفت: «یک سری قرار جدید برای خانم کینگ بگذارید. سهس دست زن را گرفت. سعی کنید زیادی نگران نباشید و هفته دیگر باز هم شما را خواهیم دید» نگاهی به

بانی انداخت. «اگر مایل باشید می‌توانید در دفتر من منتظر بمانید تا چند لحظه دیگر خواهیم آمد.»

بانی در سکوت به دفتر دکتر رفت و روی یکی از نیمکتهای شرابی رنگ نشست. همان جایی که دقیقاً دفعه گذشته نشسته بود. آیا این مسأله مهم بود؟ آیا دکتر متوجه می‌شود؟ چشمانش گوشه و کنار اتاق را زیر نظر داشت. گلدانها و پشت پنجره‌ها، متوجه شد که ناخودآگاه به دنبال مار می‌گردد. احساس حماقت کرد. امیدوار بود دکتر بتواند کمکش کند.

دکتر گرین بعد از چند دقیقه وارد شد و روبروی بانی نشست. «ببخشید که شما را منتظر گذاشتم، خوب، حالتان چطور است؟»

بانی به طور خودکار گفت: «عالی است.»

«می‌بینم که کارهای متفاوتی با موهایتان کرده‌اید.»

«منهم می‌بینم که شما استاد هنر در لفافه حرف زدن هستید.»

دکتر خندید.

بانی در حالیکه می‌دانست هر سؤال ممکن است معنایی دیگر داشته پرسید:

«خوشتان می‌آید؟»

«مهم‌تر این است که آیا خودتان خوشتان می‌آید؟»

«من اول از شما پرسیدم.»

«خوب اینکار یک توانایی بالقوه دارد.»

«که چه بشود؟»

دکتر دوباره خندید، خندهای بسیار راحت و اطمینان بخش: «اینکه تبدیل به

حالتی جذابتر شود.»

این بار نوبت بانی بود که بخندد. «از صداقتان متشکرم.»

«آیا دلیلی داشت که موهایتان را کوتاه کردید؟»

«باید دلیل داشته باشد؟»

«معمولاً برای هر کاری دلیلی وجود دارد.»

بانی شانهای بالا انداخت. «به نظر کمی بی‌روح می‌رسید، کلامش را قطع کرد.»

لغت بی‌روح باعث شد خاطره سالنگر برایش زنده شود. چقدر عجیب بود که وی

درست پس از اینکه بانی کشف کرد او زنده است، درگذشت. ادا لیه داد: «راستش من زیاد حالم خوب نیست، به همین دلیل تصمیم گرفتم دوباره شما را ببینم»  
- فکر میکنی چه کاری می توانم برایت انجام دهم؟  
- نمی دانم ولی یک کسی باید کاری کند. فکر نمی کنم دیگر بتوانم این حالات و احساسات را تحمل کنم.

- دقیقاً چه احساسی داری؟

- خیلی خراب. تمام مدت حالت تهوع دارم، بالا می آورم، همه چیز از لرم می ریزد.

- آیا به یک دکتر مراجعه کرده ای؟

- خوب به دیدن شما آمدم.

- منظورم دکتر طب است.

بانی خندم می کرد: «نه هنوز به کسی مراجعه نکردم، چون تمام حالت های من به وضوح جنبه روانی دارد»

- واقعاً؟ چه چیز باعث شده به چنین نتیجه ای برسید؟

- دکتر گرین، شما خودتان دفعه گذشته که اینجا بودم گفتید من زنی تحت فشار هستم. فکر می کنم دقیقاً همین کلمات را به کار بردید و من اقرار می کنم که شما درست حدس زده بودید. این اواخر حوادث بسیاری در زندگی من رخ داده که اغلب ناخوشایند بودند. با هزار جور مایل مزخرف و کثافت سر و کله زدم. البته بی ادبی ام را ببخشید و روشن است که نتوانستم با تمام آنها به خوبی کنار بیایم. این حالت سرماخوردگی با هر چیز دیگری که هست، تنها واکنش بدنم به تمام این تنشهاست.  
- امکان دارد شما درست بگویید، ولی با این وجود من هنوز معتقدم که شما باید

معاینه کامل پزشکی انجام دهید. چه مدت است که چنین احساسی دارید؟

- حدوداً ده روز است که کمابیش این طور هستم، شاید هم بیشتر.

- خیلی طولانی است، شما باید به یک پزشک مراجعه کنید، شاید عفونتی در

بدنتان باشد یا حتی امکان بیماری های جدی تر...

بانی با بی صبری گفت: «من تب ندارم، یک پزشک چه کمکی می تواند به من

بکند جز اینکه نجویز کند مایعات فراوان بخورم و استراحت کنم»

- چرا نمی خواهید اینکارها را انجام دهید؟

- چون نه وقت دارم و نه انرژی آن را که مورد انواع آزمایشها قرار بگیریم  
مخصوصاً که می دانم تملی عوارض بیماری من در نرم است.

- چطور می دانید؟

- چون من هیچوقت مریض نمی شوم.

- دفعه گذشته هم که اینجا بودید همین را گفتید. آیا شما بیمار شدن را نشانه

ضعف می دانید؟

- چی؟ نه، مسلماً نه. من فقط وقت ندارم که بیمار شوم.

- و سایر مردم دارند؟

- من چنین چیزی نگفتم.

- آیا شما می گویند که بیماری چیزی است که شما می توانید کنترلش کنید؟

- شما می گویند اینطور نیست؟

- گمان می کنم بستگی به موارد مختلف دارد؛ برخی عوارض بستگی به کنترل

ذهن بر مشکلات دارد و مسلماً نمی خواهیم بگوییم که رفتارهای شخص روی حالات

فیزیکی اش تأثیرگذار نیست. ولی این بدان معنا نیست که یک رفتار و منش خوب

می تواند از سرطان جلوگیری کند و یا یک رفتار نامناسب الزماً به مرگ منتهی

می شود. پدر خانم من هشتاد و چهار سال دارد، تا آنجا که به خاطر دارم او همیشه از

درد پشت گردن و آرتروز می نالیده. اکنون بیست سال است که او متقاعد شده که

خواهد مرد و جشن تولد بعدی خود را نخواهد دید. او بدترین رفتاری را دارد که تا به

حال دیدمام ولی می دانید او خیلی بیشتر از امثال ما زنده خواهد ماند. بله، مردم

بیمار می شوند. بسیاری چیزها هست که خارج از کنترل ماست. ما دوست نداریم

چنین چیزی را بپذیریم. این باعث احساس ناامنی بر ایمان می شود، بنابراین شمار

زیادی، افراد بسیار بیمار در جامعه داریم که احساس گناه می کنند، زیرا تصور

می کنند اگر نگرش مثبت تری داشتند هیچگاه بیمار نمی شدند و این فقط یک

خیال خام است. ما گمان می کنیم از آنجاییکه هرچه پیش می آید به علت قصور

قره بانی است پس آن مورد برای ما پیش نخواهد آمد.

بدن انسان آسیبناپذیر نیست، ما در معرض انواع عفونتها و ویروسها هستیم.

مصونیت ما می تواند به عوامل گوناگونی بستگی داشته باشد، عواملی مانند رژیم

غذایی، ورزش، وضعیت عمومی بدن و اضطراب؛ ولی اغلب، سلامتی کامل به زندهای خوب مرتبط می‌باشد و گاهی هم بدشانسی بسیار. دکتر لبخندی زد و ادامه داد: مسلماً برای وضعیتی که تو احساس می‌کنی توضیحات ساده‌تری هم وجود دارد. - و آن چیست؟

- آیا ممکن است که باردار باشید؟

- «چی؟» بانی شوکه شده بود، سرفه‌ای کرد و ادامه داد: نه، اصلاً امکان ندارد من

قرص مصرف می‌کنم؛ آیا دفعه پیش این موضوع را به دکتر نگفته بود؟

- مصرف قرص همیشه هم صددرصد مطمئن نیست. آیا ممکن است با وضعیتی

که اخیراً دلشتمای فراموش کرده باشی یک یا دو شب قرص را مصرف کنی؟

- نه، امکان ندارد. مدت‌ها قبل من تصمیم گرفتم که تنها یک بچه داشته باشم و

تمام این مدت خیلی مراقب بودم.

- خیلی جالب است، ولی چرا؟

- چرا چی؟

- چرا تصمیم گرفتید تنها یک فرزند داشته باشید؟

- فکر نمی‌کنید دنیا به اندازه کافی پرجمعیت هست؟

- به همین خاطر شما اینطور تصمیم گرفتید؟

- فکر نمی‌کنید این دلیل کافی باشد؟

- این یک دلیل کاملاً شایسته است. ولی آیا واقعاً تنها دلیل بوده است؟

- منظورتان را متوجه نمی‌شوم.

- اگر تا این حد در تصمیمتان در مورد تک فرزندی بودن راسخ هستید. چرا

لوله‌های رحمتان را نیستید؟

این تذکر بانی را خلع سلاح کرد، رشته باریکی عرق از پیشانی سرازیر شد: من به

جراحی‌های غیر ضروری معتقد نیستم.

- آیا دلیل دیگری می‌تواند وجود داشته باشد؟

- مثل چه؟

- شما باید به من بگویند. اگر درست به خاطر داشته باشم شما یک برادر دارید.

نفس بانی در گلو گیر کرد، منتظر بود تا دکتر گرین ادامه دهد.

- برادران از شما کوچکتر است یا بزرگتر؟
- کوچکتر است. شش سال.
- فاصله زیادی است.
- مادر در این فاصله چند سقط جنین داشت.
- می فهمم، پس برادران باید خیلی نزد او عزیز باشد.
- بله همین طور بود.
- و این باعث می شد چه احساسی داشته باشید؟
- واقعاً به خاطر نمی آورم، زمان بسیاری از آن موقع گذشته. من تنها یک کودک بودم.
- کودکی که شش سال، توجه کامل مادرش را داشته. تصور می کنم شریک شدن ناگهانی این توجه باکس دیگر باید هولناک بوده باشد.
- می خواهید بگوئید من به برادرم حسادت می کردم؟ هانی پیش خود فکر کرد که آیا دکتر می خواهد به قدیمی ترین کلیشه روانشناسی متوسل شود؟
- من فکر می کنم که این موضوع خیلی طبیعی است.
- دکتر گرین، من عاشق برادرم بودم. نیک شیرین ترین بچه دنیا بود.
- پس چرا خودتان اصرار دارید که تنها یک فرزند داشته باشید؟
- شوهر من از ازدواج اولش دو فرزند دارد. ضمناً برخی مردم تنها شایسته داشتن یک فرزند هستند. آنها در نه دل می دانند که قلبشان تنها جای یک نفر را دارد. آنها می دانند که نمی تواند دو فرزند را بطور یکسان دوست داشته باشند.
- شما هم همینطور احساس می کنید؟
- مگر همین را نگفتم؟
- نه، شما گفتید برخی مردم.
- هانی لب پایینی اش را گزید. مابین فقط یک اصطلاح بود.
- دکتر گرین به پستی نیمکت تکیه داد و دکمه های ژاکتش را باز کرد: «در مورد خانوادهاات بگو.»
- هانی اندکی راحت شد. احساس کرد در محدوده ساده تری قرار گرفته اند. «پنج سال است که از دواج کردهام، یک دختر به نام آماندا دارم،
- منظورم خانواده اصلی شماست، پدر و مادران.



بانی بلافاصله منقبض شد، گلویش را صاف کرد، ابتدا به پشت تکیه داد و بعد دوباره به جلو آمد. پاهایش را چند بار رویهم انداخت و دوباره صاف کرد، موهایش را مرتب کرد. مادر من فوت کرده... صدایش آنقدر آهسته بود که دکتر مجبور شد برای شنیدن به جلو خم شود. پدرم در ایستون زندگی می‌کند، دکتر گرین سؤال کرد: «چند وقت است که مادرت فوت کرده؟» - تقریباً چهار سال پیش، چند ماه پیش از اینکه اماندا متولد شود. - باید خیلی برای شما سخت بوده باشد، از دست دادن مادران آنهم درست زمانیکه خودتان دلشتید مادر می‌شوید.

بانی شانهای بالا انداخت.

- آیا مرگ او ناگهانی بود؟

بانی پاسخ نداد.

کنجکلوی باعث شده بود ابروهای دکتر به هم نزدیک شوند مانند پلی بالای بینی‌اش. «بانی، آیا این سؤال سختی بود؟»

بعد از مکثی طولانی بانی پاسخ داد: «او مدت‌های طولانی بیمار بود ولی به هر حال مرگش ناگهانی بود.»

- انتظار ندلشتی که او بمیرد؟

بانی با کم طاقتی گفت: «لو سائها بیمار بود؛ انواع آلرژیها را دلشت، میگرن و یک قلب ضعیف. او با نوعی نارسایی قلبی متولد شده بود، به همین خاطر خیلی کارها را نمی‌توانست انجام دهد.»

- او وقت زیادی را پیش دکترها سپری می‌کرد؟

بانی با نارضایتی تصدیق کرد: «فکر میکنم همینطور بود. منظورتان از این پرسشها چیست؟»

- فکر نمی‌کنی عجیب باشد که مادرت تمام این مشکلات بدنی را دلشته و تو حتی احتمال بیمار بودن خودت را انکار می‌کنی؟ اینکه او بیشتر وقتش را صرف مراجعه به دکترها می‌کرده و تو حتی از یک معاینه معمولی سرپا می‌زنی؟

بانی در جایش جله‌جا شد، با پای راستش باخشم به زمین ضربه می‌زد. شانهای بالا انداخت و چیزی نگفت. اصلاً چرا به اینجا آمده بود؟ این دکتر حتی باعث شده

بود احساس بدتری کند.

والتر گرین پرسید: «لو چگونه فوت کرد؟»

- دکتر گفت در اثر سکته بودم.

- تو موافق نیستی؟

- فکر نمی‌کنم به همین سادگی بودم.

- پس چطور بوده؟

- من واقعاً ترجیح می‌دهم اکنون وارد تملی جزئیات نشوم.

دکتر به سادگی گفت: «هر طور که بخواهی، در مورد پدرت چه داری بگویی؟»

- مثلاً چه چیز؟

- آیا او سالم است؟

- اینطور به نظر می‌آید.

- آیا شما به هم نزدیک هستید؟

- نه.

- می‌توانی بگویی چرا؟

- پدرم مدت‌ها پیش مادرم را ترک کرد. بعد از آن زیاد او را ندیدم.

- و طبیعاً به همین علت او را طرد کردی.

- به مادرم خیلی سخت گذشت.

- آیا در همان موقع او مریض شد؟

- نه، او پیش از آن هم بیمار بود. به شما گفتم که او قلب خرابی داشت. ولی بعد از

رفتن پدرم حالش بدتر شد.

- برادرتان چه؟ آیا او با پدرتان زندگی کرد یا همراه شما و مادرتان ماند؟

- «او پیش ما ماند، بانی خندید. «وقتی فکرش را بکنید خیلی خنده‌دار است

چون او اکنون نزد پدرم و زن سوم او در خانه مادرم زندگی می‌کند، خیلی هم

خوشحال و خوشبختند.»

- تو زیاد خوشحال به نظر نمی‌رسی.

بانی اینبار بلندتر خندید: «فکر نمی‌کنید چقدر همه چیزها به طور خنده‌داری

عوض می‌شوند؟»

- گاهی اینطور است.

- ببینید، چرا ما داریم در مورد این مسائل صحبت می‌کنیم؟ اینها واقعا مربوط به اصل قضیه نیستند.

دکتر گرین که گویی صدای او را نشنیده بود پرسید: «چند وقت یکبار پدرتان را ملاقات می‌کنید؟»

- «همین چند هفته پیش او را دیدم. هانی می‌دانست که این دقیقاً جواب سؤال دکتر نیست.»

- پیش از اینکه احساس بیماری کنید؟  
- بله.

«پیش از آن چه موقع او را دیده بودید؟» دکتر قصد نداشت که به آسانی او را رها کند.  
- آخرین بار که پیش از این ماجرا او را دیدم در مراسم تدفین مادرم بود.  
دکتر چند ثانیه‌ای پاسخ او را تجزیه و تحلیل کرد: «آیا پدرتان را در مرگ مادرتان مفسر می‌دانستید؟»

هانی گوشه بینی‌اش را خاراند، موهایش را مرتب کرد و در صندلی‌اش جا به جا شد. «ببینید سعی دارید چه بگویید؟ می‌خواهید بگویید که احساس خصومت دیرینه من نسبت به آنچه شما خانواده اصلی من می‌نامید، علت اصلی علائم بیماری اخیر من است؟»

- آیا شما خصومتی دیرینه در وجودتان احساس می‌کنید؟

- فکر نمی‌کنم که پاسخ به این سؤال احتیاج به یک نایفه داشته باشد.

- آیا هیچگاه با پدرتان در این مورد صحبت کرده‌اید؟

- نه، چرا باید اینکار را بکنم؟

- به خاطر خودتان.

- چه فایده‌ای می‌تواند داشته باشد؟ او هیچگاه عوض نخواهد شد.

- شما برای خاطر او اینکار را نمی‌کنید.

- فکر می‌کنید اگر با او صحبت کنم ناگهان احساس بهتری خواهم داشت؟ همین

را می‌خواهید به من القا کنید؟

- ممکن است مؤثر باشد. ولی آنچه اینجا مهم است طرز تفکر شماست نه من.

بانی از جا به جا شدن در صندلیش دست برداشت و خیلی محکم و راست نشست: «در اینصورت فکر می‌کنم که اگر به جای اینجا پیش دکتر خانوادگیم می‌رفتم، پول زیادی پس‌انداز کرده بودم.»

«احتمالاً درست است. آیا شما دکتر خانوادگی دارید؟»

بانی اقرار کرد که دکتر خاصی ندارد. «آماندا دکتر اطفال مخصوص راندلشت و راد هم برای معاینه سالانه پیش دکتر خودش می‌رفت. ولی او کسی را ندانست. اجازه می‌دهید که کسی را به شما توصیه کنم؟»

«چرا؟ شما مسلماً فکر نمی‌کنید که مشکلات من جسمی باشند؟»

«من تصور می‌کنم ما در اینجا با دو مقوله متفاوت سر و کار داریم. یکی را می‌توانیم خیلی راحت با معاینه یک دکتر برطرف کنیم و برای حل دیگری زمان بیشتری نیاز داریم.»

اشکهای بانی در حال سرازیر شدن بود. «من فقط می‌خواهم احساس بهتری داشته باشم.» او از اینکه آنقدر مستأصل و بدون کنترل باشد متنفر بود. دکتر گرین به طرف میزش رفت و دکمه تلفن را فشار داد: «خانم جانسون می‌توانید شماره تلفن دکتر پل کلاین<sup>۴۵</sup> را برایم بگیرید؟» او برگشت و به بانی گفت: «صطرب او همین نزدیکیهاست و به من کلی مدیون است. او مرد خوبی است. تصور می‌کنم شما هم از او خوششان بیاید.»

دقیقهای بعد صدای زنگ بلند شد و دکتر بلافاصله گوشی را برداشت. «پل، خانم جوانی پیش من است که می‌خواهم خیلی زود تگاهی به او بیندازی.»

# فصل

## بیست و چهارم

ن

نفس عمیق بکشید خوب است، حالا نستان را بیرون بدهید، خوب است.  
دوباره بانئ نفس عمیق دیگری کشید و به آرامی آن را بیرون داد و دوباره دکتر از  
لو تشکر کرد و او احساس قدر دانی عجیبی نسبت به او حس می کرد.  
دکتر گوشه ضربان سنج را زیر لباس کتانی آبی که پرستار به تن بانئ پوشانده  
بود، جا به جامی کرد و او سردی فلز را روی پوست تنش حس می کرد.  
- چند وقت پیش یک معاینه کامل انجام دادماید، خانم ویلر؟  
- به خاطر نمی آورم، سالها پیش.  
- وضعیت عمومی سلامتتان چگونه است؟  
- خوب، هیچگاه مریض نمی شوم، بانئ این جمله را با اطمینان کمتری نسبت  
به دفعات پیش ادا می کرد.  
- آیا شما نزد دکتر متخصص زنان می روید؟  
- ههنگامیکه باردار بودم نزد یک متخصص زنان می رفتم، اگرچه بانئ پیش خود  
اقرار می کرد که در سه ماهه آخر حاملگی اش انهم به اصرار دایانا حاضر شده بود خود  
را به یک دکتر نشان دهد، به دایانا گفته بود من باردارم، بیمار که نیستم،

دکتر کلاین پرسید: «آخرین عادت ماهیانه‌تان کی بوده؟»

- سه هفته پیش و من قرص ضدبارداری مصرف می‌کنم و هیچگاه هم فراموش

نمی‌کنم سروقت آنها را بخورم.

- پس واضح است که باردار نیستند و بر فرض محال اگر هم باردار بودید برای

تهوع صبحگاهی هنوز خیلی زود است، ولی به هر حال ما چند آزمایش خون و

نمونه‌ای از ادرار شما را آزمایش خواهیم کرد. اینکار حتماً علت حالتهای بیمارگونه

شما را مشخص می‌کند. حالا خواهش می‌کنم به این طرف بچرخید. دکتر پلک او را

به آرامی بالا کشید و با دستگاه مخصوص درون چشم او را دید. دکتر گرین حق

داشت. دکتر کلاین مرد خوبی بود، نه خیلی بلند و کمی هم گوشتالو ولی دارای وقار

و متانتی ذاتی بود. او حدوداً چهار سال داشت با موهایی کم پشت قهوه‌ای و

چشمانی گپرا به رنگ عسل. دستانش کوچک و نرم بود و انگشتانی بلند داشت.

هنگامیکه بانی را لمس می‌کرد آنقدر آرام اینکار را انجام می‌داد که گویی می‌داند او تا

چه حد شکننده و حساس است ولی در عین حال قدرتش را به او منتقل می‌کرد.

مطب وی در خیابان چست نات<sup>۸۷</sup> پنج دقیقه پیاده با مطب دکتر گرین فاصله

داشت و در طبقه هم کف یک ساختمان کوچک مخصوص پزشکان واقع شده بود.

محیط داخلی مطب وی، نوعی صمیمیت و گرما را به انسان القاء می‌کرد.

دکتر کلاین پس از معاینه چشم دیگر وی پرسید: «دیدتان چطور است؟»

- عالی است.

- آیا گوش درد دارید؟

- نه چرا؟ شما چیزی مشاهده کردید؟

- فقط کمی جرم اضافی که به راحتی می‌شود آنها را تمیز کرد.

او به طرف گوش دیگر بانی چرخید. سرگیچه هم دارید؟

- گاهی اوقات.

- و گفتید حالت تهوع دارید.

- بله. تمام وقت این حالت را دارم، گاهی هم مجبور به استفراغ شدم.

- ممکن است به نوعی عفونت گوش داخلی مبتلا شده باشید.

- یعنی چه؟

- عفونتهای گوش داخلی به صورتهای مختلف نمایان می شوند. معمولاً روی تعادل شما تأثیر میگذارند که همین باعث سرگیجه، تهوع و بی حالی عمومی می شود.
- و چه کار می شود کرد؟
- متأسفانه کار زیادی نمی شود انجام داد. این حالت منشاء ویروسی دارد و مصرف آنتی بیوتیک تأثیری ندارد. تنها باید منتظر شد تا بدن خودش کارش را انجام دهد.
- پس شما کاری نمی توانید انجام دهید؟ بانی طوری جملاتش را گفت که گویی از ابتدا هم این موضوع را می دانسته.
- دکتر در حالیکه غده زیر گلوئی او را معاینه می کرد گفت: «البته من اینرا را نگفتم.»
- شما گفتید که باید صبر کرد تا بیماری من خودش از بین برود.
- من در مورد عفونتهای گوش داخلی این را گفتم ولی هنوز مطمئن نیستم که بیماری شما حتماً همین باشد.
- شما دکتر هستید، باید بیماری را فهمیده باشید.
- «خوب شما تب ندارید، سرما هم نخوردید، چشمانتان عالی است، ریه هایتان پاک است، وضعیت گلویتان هم عالی است و هیچ غده متورمی هم حداقل در گلویتان ندارید. لطفاً دراز بکشید تا وضعیت معده و روده هایتان هم ببینم.»
- هنگامیکه دکتر شروع به معاینه شکم وی کرد بانی خودش را به شدت جمع کرد.
- این ناحیه درد می کند؟
- بله کمی.
- چند غده متورم اینجا وجود دارد، خوب حالا لطفاً بلند شوید و برای آزمایش خون و ادرار آماده شوید. دستیار من شما را راهنمایی می کند.
- و بعد چه می شود؟
- بعد، شما یکی دو روز برای نتیجه معطل می شوید و آن موقع ما وضعیت دقیقتری از بیماری شما خواهیم فهمید. ضمناً مقداری آنتی بیوتیک برایتان تجویز می کنم که فوراً از همین امروز شروع می کنید.
- فکر می کردم که گفتید آنتی بیوتیک کمکی نمی کند.
- اگر عفونت ویروسی باشد مؤثر نیست، ولی در غیر اینصورت از فردا حال بهتری پیدا خواهید کرد. به هر حال به امتحان کردنش می ارزد.

او روی نسخه‌اش چند خطی نوشت. خیلی خوب هر شش ساعت یکبار مصرف کنید، اگر تا یکی دو روز دیگر تغییری در حالتان ایجاد نشد می‌فهمیم که مورد ویروسی است. من هم به محض آماده شدن نتایج آزمایشها شمارا مطلع می‌کنم، اگر تا پنجشنبه از من خبری نداشتید حتماً تماس بگیرید. حالا لطفاً برای گرفتن نمونه ادرار آماده شوید، بانی بعد از دادن نمونه ادرار به مطب دکتر برگشت و او چهار لوله آزمایش از او خون گرفت. بانی از دیدن رنگ سیاه خون متعجب شد. پرسید: «ای شما برای ایدز هم آزمایش می‌کنید؟»

- چرا باید اینکار را بکنم؟

- مگر این آزمایش جزو آزمایش‌های استاندارد نیست؟

- «خیر، دکتر چشمانش را به او دوخت. «خانم ویلر، آیا لازم می‌بینید که آزمایش

ایدز را هم انجام دهیم؟»

بانی پس از مکث طولانی گفت: «نمی‌دانم!»

- آیا شما طی ده سال اخیر دارو یا ماده مخدری مصرف کرده‌اید؟

- نه، مسلماً نه.

- آیا به نوعی از فرآورده‌های خونی استفاده کرده‌اید؟

- نه.

- آیا روابط جنسی غیر معمول داشته‌اید؟

بانی تصویر خودش را در حالیکه دستهایش به بالای تخت بسته شده بود مجسم

کرد، زمزمه کرد: «دقیقاً منظور تان چیست؟»

- خوب روابط غیر طبیعی یا با اشخاصی که احتمال آلودگی دارند، خانم ویلر آیا

هیچگاه با شخص دیگری غیر از شوهرتان رابطه‌ای داشته‌اید؟

- خیر، من هیچگاه به همسرم خیانت نکردم.

- و شوهرتان چه؟

بانی بعد از مکث طولانی گفت: «نمی‌دانم!» لوه خدای بزرگ! لوه داشت چه می‌گفت؟

- «پس بهتر است این آزمایش را هم انجام دهیم، به این ترتیب دیگر لازم نیست

نگران باشید دکتر کلاین دستهای لرزان او را به آرامی نوازش کرد.

بانی سری به تأیید تکان داد و اجازه داد که یک لوله آزمایش دیگر را هم از خون او



پر کند. چطور توانسته بود به دکتر بگوید که از روابط صادقانه شوهرش مطمئن نیست؟ آیا به راستی به راد اطمینان نداشت؟ اگر اینگونه بود چرا اصرار کرده بود که او با ما را به سفر برود؟ چرا اینقدر مشتاقانه منتظر بازگشتن او بود؟ آیا او هم تبدیل به یکی از همان زنانی شده بود که تحت هر شرایطی پشت همسرشان می ایستادند. حتی هنگامیکه با خفت طرد شده باشند؟ همان زنانی که ناکلمیها و نالمیدیهایشان را عمیقاً در خود مدفون می سازند؛ زنان حقیری که او همیشه برایشان احساس تأسف می کرد. از این فکر واقعاً احساس بیماری می کرد.

درست مانند مادرش.

بانی از دکتر کلاین تشکر کرد. لباس پوشید و سپس در داروخانه نزدیک مطب نسخهایش را پیچید و طبق تجویز دو قرص را با هم خورد. به ماشینش بازگشت و فکر کرد که مثل همیشه دختر مطیع و خوبی بود. پشت فرمان نشست ولی حرکت نکرد. حالا کجا برود؟ سرگردان بود؛ هیچ عجله‌ای برای بازگشت به خانه نداشت می توانست به مدرسه برود ولی چه فایده دارد؟ آنها حتماً برای امروز یک معلم جایگزین استخدام کرده بودند و نیمی از روز هم سهری شده بود. می توانست به خرید برود، ولی واقعاً حوصله‌اش را نداشت. حوصله پیاده روی، مطالعه، ورزش یا حتی تماشای فیلم را هم نداشت. سرگرمیهای ساده‌ای که تا چند هفته پیش برایش جالب بودند.

شاید آنتی بیوتیکها مؤثر واقع شوند، شاید تا فردا حالش رو به بهبودی رود. شاید هم داروها مؤثر نباشند. شاید هیچ چیز دیگری مؤثر نشود چون دیگر وقایع اطراف اهمیتشان را برای او از دست داده بودند. شاید هم تا زمانیکه به قول دکتر نتواند با احساسات کهنه سرکوب شده‌اش نسبت به خانواده اصلی‌اش کنار بیاید، هیچگاه احساس بهتری نداشت. به خودش نهیب زد، سعی کرد این افکار را از سرش بیرون کند؛ ماشین را روشن و حرکت کرد. چقدر روانکاوانه فکر می کرد، دو بیست دلار داده بود تا توصیه‌هایی رابشنود که هر دانشجوی تازه کار روانشناسی حاضر بود فقط برای تمرین دروسش با کمال میل در اختیارش بگذارد. چه اتلاف وقتی و چه توصیه‌های مزخرفی. روبرو شدن با پدرش چه فایده می توانست داشته باشد؟ او هیچگاه درک نمی کرد. حتی احتمالاً به حرفهای او گوش هم نمی کرد.

دکتر گرین گفته بود که اینکار را محض خاطر او انجام نمی دهد.  
 بانی با صدای بلند به خود گفت: من اصلاً اینکار را انجام نخواهم داد. پایش را  
 روی گاز فشار داد. پیچ صدای رادیو را تا آخر پیچاند و گذشت تا صدای بلند موزیک  
 را که مجال هر اندیشه هشیارانه‌ای را از او سلب کند.



تقریباً یک ساعت بعد ماشین بانی جلوی خانه شماره ۴۲۲ جلاده مابل در  
 ایستون توقف کرد. از تصویرش در آینه ماشین پرسید: خوب حالا چه؟ اینجا چه  
 می کنی؟ تمام این راه را برخلاف میل قلبی ات با سرعت رانیدی و اکنون فکر می کنی  
 چه چیزی را در اینجا به دست می آوری؟ آیا پدرت را وادار به عذرخواهی می کنی؟  
 این همان خواسته توست؟ آیا او به تو توضیح خواهد داد؟ آیا گفته‌هایش را  
 باور خواهی داشت؟ و دوباره از خود پرسید: چرا به اینجا آمدی؟

هنگامیکه بانی می خواست در ماشین را باز کند، تصویرش به آرامی پاسخ داد:  
 «تو اینجا هستی تا بتوانی بر زندگی تسلط شوی.» پاهایش در تماس با زمین  
 می لرزید. «تو اینجا هستی تا بتوانی تصمیم گیرنده ایندعات باشی و تنها چاره این  
 کار رو برو شدن با گذشته‌ات می باشد.»

مرگ جوان او را به برزخ کشیده و به مواجه دوباره با خانواده‌های واداشته بود که  
 سالها تلاش کرده بود پشت سر بگذارد. اکنون همگی آنها رو بروی او ایستاده، راهش  
 را سد کرده بودند و به او اجازه هیچگونه پیشروی در زندگیش نمی دادند. او  
 می بایست با آنها رو برو شود. حرفهایش را بگوید و آنها را ترک کند. بعد از آن دیگر  
 هیچگاه نباید آنها را ببیند. در حالیکه در راه ورودی خانه پاهای او می کرد به خودش  
 می گفت این کار خیلی ساده است. سعی می کرد حرفهایی را که می خواست بگوید در  
 ذهنش مرتب کند ولی به محض اینکه دستش به دستگیره در خورد تملی افکارش  
 پریشان شد. در باز شد و استیوانرگن مقابل او ایستاد. بلوز و شلوار تیرماری پوشیده  
 بود و چهره‌اش هیچ احساسی را نشان نمی داد. در چشمهایش نه حالت شگفتی  
 نمایان بود و نه کنجکاوی؛ قدمی به عقب گذشت تا بانی به داخل بیاید، بانی هم

بدون هیچ کلامی به داخل قدم گذاشت و صدای بسته شدن در را پشت سرش شنید، مانند صدای درهای زندان.

آدلاین لاترگن از اشرزخانه بیرون آمد. طستیو چه کسی آنجاست؟ او پیش بنداز مد افتاده‌ای را روی پیراهن زرد روشن خود بسته بود، با دیدن بانئ متوقف شد. «اما خدای من بانئ تقریباً تو را نشناختم، چه بلایی بر سر موهایت آورده‌ای؟»

- «ببخشید، آدلاین اشکالی ندارد چند دقیقه‌ای با پدرم تنها باشم؟ خواهش می‌کنم.» سفیدی درخشان دیوارها چشمان بانئ را به شدت آزار می‌داد.

پدرش در حالیکه دستهایش را روی سینه چلیها کرده بود، با سرسختی گفت: «ما چیزی نداریم به یکدیگر بگویم که آدلاین نتواند بشنود»

- «استیو، اشکالی ندارد، من کار دارم، تو با دخترت صحبت کن، منم در اشرزخانه هستم اگر چیزی احتیاج داشتید خبرم کنید.»

پدر و دختر چیزی نگفتند.

هنگامیکه هیچکدام حرکتی نکردند، آدلاین دخالت کرد: «چرا به اتاق نشیمن نمی‌روید، فکر می‌کنم آنجا راحت‌تر باشید، نوشیدنی میل دارید؟»

استیو لاترگن سری تکان داد و به آهستگی به طرف اتاق نشیمن رفت.

بانئ در حالیکه به دنبال او می‌رفت گفت: «متشکرم، منم چیزی نمی‌خورم.» چرا به اینجا آمده بود؟ می‌خواست چه بفهمد؟ چه حرفی برای گفتن داشت؟

پدرش در میانه اتاق رودرروی او ایستاد: «متوجه شدم که برادرت را دیدهای.» بانئ روی برگرداند و تظاهر به تماشای دکوراسیون اتاق نمود. رنگهای سبز

روشن، سفید و زرد روشن بیش از آن شفاف بود که بتواند در مغزش بگنجانند، سپس بایی میلی نگاهش را رو به پدرش گرداند: «بله، او خیلی غیر منتظره به من سری زد.»

می‌خواست بگوید بدون دعوت، ولی جلوی خود را گرفت.

- شنیدم که او از آن سس معروف اسپاگتی‌اش برایتان تهیه کرده، چطور بود؟

بانئ با اکراه تأیید کرد: «خوب بوده و در سکوت اضافه کرد: «و من از آن موقع بیمار شده‌ام.» او می‌گفت که نوام مثل یک عروسک کوچک است.»

- همینطور است.

پدرش گفت: «فکر می‌کنم عکسی از او همراهت باشد.» سپس به بیرون نگاه کرد.

گویی اصلاً صحبتی نکرده است.

بانوی مردد بود حتی از همراهی پدرش در همین حد هم اگر اه دلشست. اتفاقاً دو عکس از او را در کیفم دارم. از کیفش یک قاب کوچک چرمی درآورد و به پدرش داد. عکس سمت چپ زمانی است که او چهار ماهه بود و عکس بعدی را سال پیش گرفتیم. از آن موقع خیلی تغییر کرده، موهایش بلندتر شده و کمی هم لاغرتر شده، استیو لانرگن عکسها را گرفت و عینکش را از جیب پیراهنش درآورد و بلافاصله آنها را نگاه کرد. شبیه مادرش است.

بانوی عکسها را گرفت و با سرعت داخل کیفش برگرداند: اتفاقاً همه می‌گویند که او بیشتر شبیه پدرش است.

- شوهرت چطور است؟

- خوب، در حال حاضر در فلوریدا است، اینجا کنفرانس دارند.

- تو را اینجا گذاشته تا مراقب بچه‌هایش باشی؟

بانوی نگاهش را به پایین دوخته، کفشهایش در موکت پرز بلند سبز رنگ فرورفته بود. مثل یک باتلاق، نمی‌دانست تاکی می‌توانستند دوام بیاورد. همین اینجا نیامده‌ام تا در باره‌اش صحبت کنم.

- برای چه آمده‌ای؟

- نمی‌دانم، مسائلی وجود دارد که باید در موردشان حرف زد.

- خوب بگو.

- به این سادگی‌ها نیست.

- تو سه سال وقت دلشستی تا خودت را آماده کنی.

پدرش به سادگی پرسید: هبانی اینجا چه کار داری؟

بانوی سؤال او را تکرار کرد. هاینجا چه کار داری؟ تو چه حقی داری در این خانه باشی؟ به چه جرنتی به اینجا برگشتی؟ چطور جرئت کردی خاطره مادرم را به منسخر بگیری؟ قلمی به عقب برداشتی، خودش هم از شدت حملش شوک شده بود.

- تو فکر می‌کنی من دارم اینکار را می‌کنم؟

- من فکر می‌کنم تو اینجا هیچ کاری دیگر نداری. تو از این خانه متنفر بودی.

برای ترک اینجا همیشه بی‌صبر بودی.

- من همیشه عاشق اینجا بودم، اگر چه از آن کاغذ دیوارهای گلدار لعنتی بیزار بودم، ولی پس از اینکه من و ملدرت موافقت کردیم که طلاق بگیریم -

- تو لو را ترک کردی. هیچ انتخاب دیگری برایش باقی نگذاشتی.

- میدانی که لو هیچگاه واقعاً این خانه را دوست نداشت. باید او را تشویق به نقل مکان از اینجا می‌کردم، لو زندگی در شهر را ترجیح می‌داد، اصرار داشت که این خانه را به عنوان بخشی از شرط طلاق نگه دارد، شاید به این خاطر که بیشتر مرا آزار دهد. شاید هم به خاطر اینکه از پراکندگی بیشتر خانواده جلوگیری کند، شاید لو فکر می‌کرد که بیش از حد شاهد تغییرات در زندگی مان بودم.

- شاید، حالا دیگر ما هیچگاه خواستاش را نخواهیم دانست. استیو لاترگن مکشی کرد و به بیرون پنجره چشم دوخت. به هر حال پس از مرگ او و واگذاری خانه به نیک، او پیشنهاد فروش اینجا را به من داد، او بیشتر به پول نقد احتیاج داشت تا یک خانه بزرگ، ادلین و من هم موافقت کردیم که به او کمک کنیم.

بنی با نابالوری سر تکان داد: همیشه همه سعی می‌کنند به نیک کوچولو کمک کنند.

بنی، شاید لو به اندازه تو قوی نباشد، تو واقعاً از دست چه کسی عصبانی هستی؟

- منظورت چیست؟

پدرش بلاآوری کرد. من کسی نبودم که مردم و خانه را برای برادرت به ارث گذاشتم. بنی شروع به قدم زدن در اتاق کرد: ماگر سعی داری به من بقبولانی که من واقعاً از ملدرم عصبانی هستم، سخت در اشتباهی. من می‌دانم که از چه کسی عصبانی هستم، او درست روبروی من ایستاده.

- چرا عصبانی هستی؟

- می‌رسی چرا؟! بنی فریاد زد: خودت چه فکر می‌کنی، تو خانوادمان را ترک کردی.

- من یک وضعیت غیر قابل تحمل را ترک کردم.

- غیر قابل تحمل برای چه کسی؟ این ملدر من نبود که هر شب پی عیاشی بیرون

منزل باشد.

- نه، ملدر تو هر شب در خانه و در تخت خواب بود.

- او بیمار بود.

- او همیشه بیمار بود، لعنتی.

آیا او را مقصر میدانم؟

منه، من فقط می‌گویم که دیگر نمی‌توانستم به آن روش زندگی کنم، استیو با حالتی عصبی دستی به سرش کشید. «بانی، من نمی‌خواهم که برای کارهایم دلیل نزنشی کنم. می‌دانم که مثل ترسوها فرار کردم ولی اگر می‌توانستی چند دقیقه خودت را جای من بگناری، می‌فهمیدی که من چه حالتی داشتم؛ آن موقع مرد نسبتاً جوانی بودم، خیلی کارها بود که دوست داشتم انجام دهم ولی ملازمت هیچگاه نمی‌خواست جایی برود یا هیچ کاری انجام دهد. او هیچ علاقه‌ای به معاشرت یا ملازمت و حتی عشق‌ورزی هم نداشت.»

بانی تکرار کرد. «طو بیمار بود.»

پدرش فریاد زد: «منهم همینطور، از زندگی به آن شیوه یا احساس اینکه زندگی‌م رو به اتمام است، از خوابیدن کنار کسی که در مقابل هر نوازشی بی‌تفاوت بود بیمار شده بودم. بانی تو آن موقع یک بچه بودی و من انتظار نداشتم که لوضاع را ترک کنی ولی حالا دیگر بزرگ شدی، امیدوارم کسی با من همدردی کنی.»

هم‌دردی تو کجا بود؟

بانی من سعی کردم، سالها تلاش کردم.

و بعد ما را ترک کردی. پس از اینکه رفتی ملازم دیگر هیچوقت مثل سابق نند.

او دقیقاً مثل همیشه بود و تو این را می‌دانستی.

تو ما را ترک کردی و هیچوقت هم برنگشتی.

این همان چیزی بود که او می‌خواست.

لو نمی‌دانست چه می‌خواهد. او مریض بود...

من داشتم خفه می‌شدم، نمی‌توانستم نفس بکشم. بیماری او تملمی ما را الوده

کرده بود.

به همین علت دو بچه‌ها را رها کردی تا مراقب او باشند؟

من نمی‌دانستم چه کار دیگری می‌توانستم انجام دهم.

بانی فریاد زد: «تو می‌توانستی ما را هم با خودت ببری، کلماتی که از دهانش

بیرون آمده بود بهت‌زدمانی کرد. بغضش ترکید و روی نیمکت افتاد. هق‌هق‌کنان

للمله داد: «تو می‌توانستی ما را هم با خودت ببری.»

برای مدتی طولانی، هیچیک حرفی نزدند. بعد از چند دقیقه، بانای احساس کرد پدرش در کنارش نشسته و دستش را روی شانه او گذاشته است. دست او را کنار زد و گفت: «اینکار را نکن، دیگر خیلی دیر است.»

- چرا دیر است؟  
- چون من دیگر یک دختر بچه کوچک نیستم.  
- تو همیشه دختر کوچک من خواهی بود.

در حالیکه نگاهش را از پدرش می‌زدید، گفت: «تو نمی‌دانی و هیچگاه نفهمیدی! نمی‌دانستی که چقدر اشک ریختم! چقدر هر شب دعا کردم تا برای بردن ما برگردی. یک شب حتی در خواب راه رفتم، ناخودآگاه یک چمدان بستم و در حال جلویی منتظر تو نشستم. ولی این تو نبودی که مرا در آن حال پیدا کردی، تو نبودی که مرا از خواب بیداری کردی.»

- بانای من واقعاً متأسفم! من بارها و بارها سعی کردم به طرف تو بیایم، خودت خوب می‌دانستی.

- بله تو همیشه برای معرفی ما به همسران جدیدت خیلی تلاش می‌کردی.  
- تو کاملاً موضعت را روشن کرده بودی، نمی‌خواستی به هیچ وجه کاری به کار من داشته باشی.

- برای خاطر خدا بس کن. من آن موقع یک کودک بودم. چه انتظاری از من داشتی؟  
- انتظار داشتم که بزرگ شوی.

- «تو ما را رها کردی. مرا رها کردی!» موج جدیدی از اشک بدن بانای را دوباره به لرزه در آورد.

پدرش گفت: «من واقعاً متأسفم. ای کاش می‌توانستم چیزی بگویم یا کاری کنم، صدایش با بنفشی فرو خورده قطع شد و به بنجر مرو به خیابان بیرون چنم دوخت. بانای به تکانهای خفیف پشت او نگاه می‌کرد، پرسید: «تو خوشبختی؟ آیا ادلین تو را خوشبخت می‌کند؟»

پدرش برگشت و رو بروی بانای ایستاد. طوزن فوق‌العاده‌ای است. من خیلی خوشبختم.  
- نیک چطور؟ فکر می‌کنی او سر عقل آمده؟

- بله، فکر می‌کنم سر برآه شده. چرا به او فرصت دیگری نمی‌دهی؟

- به لو اطمینان ندارم.

- او برادر توست.

- لو قلب مادرمان را شکست.

- بانی نباید لو را برای مرگ مادرت مقصر بدانی.

بانی بغض دوباره‌اش را فرو داد، با بی‌صبری اشک‌هایش را پاک کرد و چیزی نگفت. من باید بروم، از جا برخاستم و به طرف حال رفته احساس کردم که پدرش پشت سرش می‌بلند. ادلاین از آشپزخانه بیرون آمد قاشق چوبی بزرگی در دست داشت، پرسید: همه چیز روبراه است؟

همسرش نگاهی به لو کرد. همه چیز روبراه است، برای تأیید. نگاهی به بانی کرد. بانی به تأیید سر تکان داد و چشم‌هایش را از نگاه لو دزدید. ادلاین گفت: من دارم پای سیب درست می‌کنم، آنها را در فر گذاشتم چند دقیقه دیگر حاضر می‌شود. شاید دوست داشته باشی تکه‌ای بخوری، بانی باگجی گفت: من واقعاً باید بروم، نظرش به طرف راه پله‌ها جلب شد و ماند یک آهنربا به آن سمت کشیده شد.

ادلاین پرسید: می‌خواهی بالا بروی و تغییرات اتاق خوابها را ببینی؟ ناخودآگاه پای راستش روی اولین پله قرار گرفت و دست چپش روی دیوار بود. نیرویی او را به طرف پله‌ها می‌کشاند و او را به جلو هل می‌داد. خودش هم نمی‌دانست چه می‌کند، بهت‌زده بود، به آهستگی از هر پله بالا می‌رفت؛ دیوارهای سفید را می‌دید که خون‌آلود و تیره و سپس پر از گلهای درشت می‌شوند، رایحه تند آنها درون سرش می‌پیچد و او را گیج می‌کند. به خود گفت: آنقدر احمق نباش. این تنها بوی بای سیب در اجاق است، به طرف اتاق خواب بالای پله چشم دوخت. هیچ بویی به مشام نمی‌رسید، هیچ گلی وجود نداشت.

بانی به خود گفت: درست مانند اینکه هیچکس هم در اتاق خواب طبقه بالا منتظر نیست. به بالای پله‌ها رسید در اتاقی را باز کرد که زمانی اتاق خواب مادرش بود. زنی در میان تخت نشسته بود، چهره‌اش در سایه قرار داشت.

ادلاین در جایی کنار بانی داشت می‌گفتند همانطور که می‌بینی ما همه چیز را تغییر دادیم. فکر کردم رنگ آبی برای اتاق خواب مناسب است و من همیشه عشق



آینه‌ها بودم.

بانی در حالی که هنوز چشمش به هیکل سایه‌الود میان تخت بود، گفت:

می‌توانم چند دقیقه‌ای اینجا تنها باشم؟

ادلاین گفت: «البته» نوعی آشفتگی در فضا موج می‌زد. «ما پایین منتظرت

هستیم.» بانی صدای بسته شدن در را پشت سرش شنید؛ تنها در این موقع بود که

هیکل روی تخت از پناه سایه‌ها خارج شد و بانی را به سمت خود فراخواند.

# فصل

## بیست و پنجم

**ش** سج با صدایی قدرتمند گفت: «جلوتر بیا تا بتوانم تو را ببینم.»  
بانی خودش را به طرف تخت کشاند، تصویرش را در آینه قدی دیوار روبرو می‌دید، ولی به جای زنی نحیف، دختر بچه یازدهساله‌ای را مشاهده کرد، دختری با لباس‌کتانی سفید و موهایی که با روبانی صورتی پنت سرش بسته بود.  
دخترک در حالیکه محناطانه نزدیک می‌شد از زن خوابیده در تخت پرسید:  
«امروز حالتان چطور است؟»  
اطراف چهره زن سایه‌های مواجی می‌چرخیدند: «متأسفانه زیاد خوب نیستم.»  
دخترک سینی سنگین بلاستیکی غذا را به طرف زن برد و گفت: «برایتان صبحانه آوردم.»  
- نمی‌توانم چیزی بخورم.  
- خواهش می‌کنم کمی امتحان کنید، خودم صبحانه درست کردم. تخم‌مرغ نیمرو، درست همانطور که دوست دارید.  
- نمی‌توانم تخم‌مرغ بخورم.  
دختر بچه سینی را روی میز کنار تخت گذاشت، و لیوانی را به سمت زن گرفت.

«پس کمی آب پرتقال بنوشیده زن دوباره خود را روی بالشهای پشت سرش انداخت و لیوان در دست دخترک را نادیده گرفت. «تو دختر خوبی هستی، دخترک نزدیک رفت و لیوان را به لب زن برد. «امروز روز بدی داشتید؟» متأسفانه بله.

- سر درد دارید؟

زن سؤال او را اصلاح کرد: «بله، همان میگردن همیشگی» و دستهایش را روی شقیقه‌هایش گذاشت و چشمانش را بست.

سایه‌ها روی چهره زن موج می‌زدند و هر نشانه‌ای از زندگی را با خود می‌بردند: تنها صورتکی رنگ پریده و مبهم برجای مانده بود، صورتکی درد کشیده و رنجور. جایی در میان آن همه درد و رنج، زنی زیباگم شده بود. زنی که کودک تصویرش را دوست می‌داشت؛ زنی با چشمان درخشان آبی و لبخندی روشن و گشاده.

کودک لیوان را کنار تخت روی سینی گذاشت، با دستان کوچکش طرهای قهوه‌ای گیسلون زن را از روی پیشانی‌اش کنار زد و به نرمی اطراف گونه‌های او را مالش داد.

زن گفت: «انقدر محکم فشار نده، و کودک فشار انگشتانش را کمتر کرد. زن به ناحیه اطراف بینی سر بالایش اشاره کرد. «اینجا بهتر است، به خاطر درد سینوس‌هایم بیشتر شب پیش را بیدار بودم. فکر می‌کنم پدرت هم نتوانست بخوابد. او کجاست؟ بیرون رفته؟»

- ساعت از بازده گذشته، او گفت که کاری بیرون دارد.

- کار، آنهم روز شنبه؟

کودک به مالیدن سینوس‌های زن ادامه داد و چیزی نگفت.

مادرش گفت: «حتماً با یکی از همان زنهای هرزه بیرون رفته.»

- «او گفت که کار دارد، کودک خود را عقب کشید.

- نه نرو، بهتر شده بودم. تو انگشتان خوبی داری. تو باعث می‌شوی که حال مادرت بهتر شود.

- واقعاً؟ آیا من باعث بهبودی شما می‌شوم؟

صدای بلندی ناگهان در خانه پیچید. پانی چرخید و اندام واقعی‌اش با اندام کودک در آینه در هم پیچید. صدای پدرش را از طبقه پایین می‌شنید: «چه بود؟»

صدای ادلین را شنید که پاسخ می‌داد: «چیزی نبود استیو، یک کلمه بزرگ از دستم افتاد، جای نگرانی نیست.»

همانطور که بانئ به هیکل دخترک یازده ساله تبدیل می‌شد، زن در بستر پرسید: «چه صدایی بود؟»

دخترک پاسخ داد: «نیک باز هم دارد دزد و پلیس بازی می‌کنند»

«بنگ، بنگ» نیک فریادکنان وارد اتاق شد. لباس پلیس پوشیده بود و یک تفنگ اسباب‌بازی را به طرف آنها نشانه رفته بود. بنگ، بنگ! شما مردیده.

دختر جوان با نگرانی گفت: «نیک تو باید ساکت باشی. امروز حال مادر خوب نیست.»

نیک دوباره فریاد زد: «بنگ، بنگ، من شما را کشته‌ام باید بمیرید.»

زن در بستر موافقت کرد، لبخند کم‌رنگی روی صورتش نقش بست. «تو مرا گشتی!» چشمهایش را بست و سرش را به یک طرف خم کرد.

نیک با صدای بلند خندید و از اتاق بیرون دوید، خولجر یازدهساله‌اش به دنبال او رفت. بانئ از جای خود در پایین تخت رفتن آنها را تماشای کرد.

زن در بستر دوباره او را فراخواند. «جلوتر بیا.»

بانئ شانه‌هایش را عقب داد و به تخت نزدیک شد. به آینه روبرو خیره شد و هیکل دیگری را در حال شکل‌گیری دید. این دفعه با قدی بلندتر از قبل و زنانه‌تر. تصویر آینه ناب می‌خورد، گله‌ی پهن‌تر و گله‌ی کوچک‌تر می‌شد، مثل تصویر آینه‌های محدب و مقعر در شهر بازی‌ها. مادرش با چهره‌ای گرفته از خشم گفت: «پدرت ما را ترک کرد.»

دختر نوجوان به او اطمینان داد: «او برمی‌گردد.»

نه او بر نمی‌گردد.

او فقط مدت کمی زمان نیاز دارد تا با خودش تنها باشد. خیلی زود به خانه برمی‌گردد.

نه او بر نمی‌گردد، او با آن زن رفته است.

کدام زن؟

همانکه مرتب می‌دید. او دیگر بر نمی‌گردد.

بانئ دید که چشمان دختر جوان لبریز اشک شد، شنید که می‌گفت: مادر من از تو مراقبت خواهیم کرد.

- روز پنجشنبه وقت دکتر دارم. چطور بروم؟

- من شما را می‌برم.

ناگهان زن فریاد کشید و دختر شنابان به طرف او رفت. «قلبم به شدت می‌زند.

می‌ترسم سکنه کنم.»

- چه کار برایتان بکنم؟

- قرصهایم را بیایور، کنار تخت است.

دستهای دخترک شنابان کهسولهای زرد رنگ را پیدا کرد و به دست زن داد و او

را دید که بدون آب قرصها را به راحتی بلعید. «حالتان بهتر شد؟»

زن سری تکان داد. عرق روی پیشانی‌اش را پاک کرد و به اطراف اتاق نازیک نگاه کرد.

- نیگلاس کجاست؟

- باز دست همسایه پنهان شده، دخترک در حالیکه تکران بود مادرش ناراحت

نشود ولی قادر به دروغ گفتن هم نبود. طوبه دستان آقای گردلسکی<sup>۸۸</sup> دستبند زده و

بعد هم کلید آن را در توالت انداخته. آقای گردلسکی هم مجبور شده قفل‌ساز خیر

کند. او واقعاً دیوانه شده. بوده مادرش خندید و مانند همیشه از شیرین‌کارهای نیک

به شوق آمد. به نظر می‌رسید او هیچ کار اشتباهی انجام نمی‌دهد. دخترک نوجوان با

شگفتی و دلخوری سری تکان داد و سپس از نظر دور شد.

هیكل خوابیده در تخت به بانی گفت: «هنوز نمی‌توانم تو را ببینم، کمی نزدیکتر

بیا.» بانی آهسته به طرف تخت رفت. ولی کسی راهش را سد کرده بود. زن جوانی که

او می‌شناخت. خود را به جای او گذاشت. شدت تنفس زن جوان سینمایش را آزار

می‌داد. زن جوان گفت: «من دارم از دواج می‌کنم.» سپس صبر کرد. معانر شنیدی چه

گفتم؟ گفتم من و راد می‌خواهیم از دواج کنیم.»

- شنیدم، مبارک باشه.

- زیاد راضی به نظر نمی‌رسید.

مادر لب پلایش را گزید. «خوب، پس تو هم مرا ترک می‌کنی.»

- نه، مسلماً اینکار را نخواهم کرد. هیچکس شما را ترک نمی‌کند.

- ولی تو می‌خواهی از اینجا بروی.

- خوب من دارم از دواج می‌کنم.

- چه کسی از من مراقبت می‌کند؟
- دکتر مانسون<sup>۸۹</sup> گفت شما آنقدر حالتان خوب هست که بتوانید مراقب خودتان باشید.
- من دیگر پیش دکتر مانسون نمی‌روم.
- می‌توانیم یک خدمتکار استخدام کنیم.
- دوست ندارم غریبه‌ها در خانعام رفت و آمد کنند.
- بالاخره کاری می‌کنیم. خواهش می‌کنم مادر، دلم می‌خواهد به خاطر من خوشحال باشید.

- زن در بستر سرش را برگرداند و گریه کرد.
- مادر گریه نکن. حالا نه. حالا زمان شادی است. صدای بانای میان دو آینه منعکس می‌شد و در فضای سخت و سرد اتاق طنین می‌انداخت. هیچوقت نمی‌توانی برای من خوشحال باشی؟
- مادرش گفت: «بانای، بنشین.»
- زن جوان بارداری جای تازه عروس عصبی را گرفت. او با حالتی نگران روی لحاف گلدار جاها می‌شد.

- مادرش گفت: «ما باید صحبت کنیم»
- دکتر بیگلو<sup>۹۰</sup> گفت شما باید استراحت کنید.
- دکتر بیگلو هیچ چیز سرش نمی‌شود.
- او گفت شما سخته کردماید و این بار از دفعه پیش سخت‌تر بودم.
- می‌خواهم در مورد وصیت‌نامه با تو صحبت کنم.
- خواهش می‌کنم مادر، نمی‌شود وقتی بهتر شدید صحبت کنیم؟
- دلم می‌خواهد تو درک کنی.
- چه چیز را درک کنم؟
- که چرا چنین کاری کردم.
- در مورد چه صحبت می‌کند؟
- من خانه را به نیک واکفار کردم.
- مادر، دلم نمی‌خواهد حالا در این باره صحبت کنیم.
- او به چیزی نیاز داشت تا پای بندش کند.

- شما حالتان خوب می‌شود می‌توانیم وقتی شما بهتر شدید در این باره صحبت کنیم.  
- او به اندازه تو قوی نیست، به همین علت است که همیشه به دردسر می‌افتد. تو باید به او کمک کنی.

- مادر نیک یک پسر بزرگ است. می‌تواند از خودش مراقبت کند.  
- او بیگناه است، تو اینرا می‌دانی. او هیچگاه نمی‌تواند مرتکب قتل شود. حالا خواهی دید که تبره می‌شود، درست مانند دفعه پیش. او به زندان نخواهد رفت. تمام این مسائل یک اشتباه وحشتناک بوده.

- مادر شما باید از نگرانی بی‌مورد برای او دست بکشید. این کار برای شما ضرر دارد.  
مادرش با لحنی تقریباً غرورآمیز گفت: «او همیشه خودش را به دردسر می‌انداخته، ولی تو نه. من همیشه می‌توانم روی تو حساب کنم، تو فرزند خوب منی.» لبخندی برگوشه لبانش نقش بست و ولی بر اثر سگته نیم بیشتری از صورتش فلج شده بود و نمی‌توانست به طور کامل لبخند بزند. طوه، ولی یادت هست او چطور با آن بازبهای احمقانه‌اش مرا می‌خندانند، با آن تفنگ‌جازی‌های پرسر و صدایش؟، چشمان مادر می‌خندید، «تو درک می‌کنی بانئ. مگر نه؟ تو خودت خانه‌داری، با یک همسر و یک کودک در راه، ولی نیک هیچ چیز ندارد، او به چیزی نیاز دارد تا پای بندش کند.»  
بانئ صدای خودش را شنید که می‌گفت: «هر کاری می‌خواهید انجام دهید مادر، خانه برای من مهم نیست، هیچ چیز آن برایم اهمیتی ندارد.»

هیكل شبیح مانند روی تخت پرسید: «تو دروغ می‌گفتی، مگر نه؟ دستش را جلو آورد تا دست بانئ را بگیرد و او را وادار کند به تصویر خودش برگردد.» تو همیشه دروغگوی بدی بودی.» بانئ سعی کرد خود را رها کند، ولی دست مقابل بسیار سریع و نیرومند بود. او احساس کرد که بی‌اختیار به طرف شبیح روی تخت کشیده می‌شود، فریاد کشید: «نه، خواهش می‌کنم من را رها کن.»

زن فرمان داد: «به من نگاه کن.»

بانئ بلافاصله جلوی چشمانش را گرفت: «نه، نه.»

انگستان استخوانی زن، دستهای بانئ را با زور از جلوی صورتش کنار می‌زد، دوباره به او فرمان داد: «به من نگاه کن.» دستان بانئ به پایین افتاد، چشمانش را گشود و به زن داخل بستر خیره شد، تلمی سایه‌های اطراف او محو شده بودند.

مادرش نیز متقابلاً به او چشم دوخته موهای پرپشت قهوه‌ای رنگش را با گیرهای نقره به پشت سر بسته بود. چشمانش نگاهی عمیق و بسیار سرد داشت، پوست رنگ پریدهاش روی گونه‌های برجسته و خستاش کشیده شده بود. لبخندی خفیف ولی مفرورانه بر روی لب داشت و در حالیکه دکمه بالای پیراهن خوابش را محکم می‌کرد گفت: «به نظر خسته می‌ایی.»  
بانی جواب داد: «مدتی است که حال خوبی ندارم.»

- دکتر رفتی؟

بانی مکثی کرد و آب دهانش را فرو داد: «بله، فکر کردم شاید شما بتوانید کمک کنید.»

- من؟ چطور یاد من افتادی؟

- نمی‌دانم چطور.

- چرا به اینجا آمدی؟

- می‌خواستم شما را ببینم.

- فکر می‌کنی چه کاری می‌توانم برایت انجام دهم.

بانی صادقانه پاسخ داد: «واقعاً نمی‌دانم، می‌دانستید که بعد از فوت شما نیک

خانه را به پدر فروخت؟»

- او برای پرداخت دستمزد وکلا به پول احتیاج داشت.

- ولی شما قبلاً پول وکیلها را به او پرداخته بودید.

- خانه برای او زیادی بزرگ بود، به علاوه او عاشق مسافرت بود. پادشاه می‌آید بعد

از دوران کالج، خودش به تمام ایالتها سفر کرد...

- دلیل تراشی برای کارهای او را دیگر بس کنید.

- او پسر من است.

- منم دختر شما هستم.

مادرش چیزی نگفت. بانی به آینه روبرو خیره شده بود و تکرار بی‌انتهای تصویر

آن مادر و دختر را مشاهده می‌کرد.

مادر گفت: «تصور نمی‌کردم خانه آنقدر برایت مهم باشد.»

بانی فریاد کشید: «مسأله خانه نیست، من به خانه اهمیتی نمی‌دهم.»

- پس من متوجه نمی‌شوم.



- شما برای من اهمیت دارید. من دوستان دارم.  
 مادرش با لحنی سرد گفت: منم دوست دارم،  
 نه، قلب شما فقط برای یک فرزند جا دلشته، آن هم نیک بود.  
 - این حرف مزخرف است بانئ. من همیشه تو را دوست داشتم.  
 - نه، تو فقط به من متکی بودی، روی من حساب می کردی. بدت می آید من  
 همیشه بچه خوب تو بودم؟ تو به من وابسته بودی، ولی تنها نیک را دوست داشتی.  
 مادر با اعتراض گفت: بانئ، این حرفها همه بی معنی است، من فقط از تو انتظار  
 بیشتری داشتم، کلمات بر اثر سنگینی فضا، کشدار به نظر می رسید.  
 - تو همیشه از من بیشتر انتظار داشتی و من هم همیشه انتظاراتت را برآورده می کردم.  
 اینطور نبود؟ این من بودم که همیشه به طرف تو می آمدم، من همیشه پیش قدم بودم.  
 مادر چیزی نگفت، تنها به بانئ خیره شده بود.  
 - در تمام طول زندگیم، تلاش کردم تو را خوشحال کنم، سعی کردم راضیت کنم  
 تا احساس بهتری نسبت به زندگی داشته باشی. هنگامیکه دختر کوچکی بودم  
 همیشه تصور می کردم من کار اشتباهی کرده ام که باعث شده تو همیشه بیمار باشی  
 و اگر دختر کوچولوی خوب و عاقلی باشم، در دسری برایت درست نکنم حتماً خوب  
 خواهی شد. حتی وقتی بزرگتر شدم و فهمیدم که مشکلات و بیماریهای نوریطی به  
 من ندارد باز هم فکر می کردم من هستم که می توانم باعث بهبودیت شوم. من مرتب  
 با خدا معامله می کردم، حاضر بودم هر قول و قراری با او بگذارم تا سلامتی را دوباره  
 به تو بازگرداند و تو خوشحال و خوشبخت باشی. حتی پس از اینکه پدر خانه را ترک  
 کرد، احساس مسئولیت بیشتری می کردم، تلاش بیشتری به خرج می دادم، آشپزی  
 می کردم، خانه را تمیز می کردم، همیشه در مدرسه نمره خوب می گرفتم. هنگامیکه  
 نیک شروع به خرابکاریهایش کرد، سعی می کردم جای هر دوستان خوب باشم. ولی  
 هر چه سختتر تلاش می کردم و هر چقدر دعاها را طولانی تر می کردم، باز هم تو بهتر  
 نمی شدی. تو هیچوقت خانه را ترک نمی کردی مگر اینکه بخوای به دکتر بروی.  
 بدت هست که هیچگاه برای دیدن مسابقات ورزشی مدرسه که من در آنها شرکت  
 داشتم نمی آمدی؟ یا هیچوقت برای ملاقات با معلمان من به مدرسه نیامدی و حتی  
 در مراسم جشن فارغ التحصیلی من هم شرکت نکردی.

- من بیمار بودم.

- تو همیشه مریض بودی.

- و تو به این خاطر مرا مقصر می‌دانی؟

بنی فریاد کشید: «نه! ولی بلافاصله گفت: «بله، بله! من تو را مقصر می‌دانم.»  
با صدایی لرزان و خشمی فرو خورده ادامه داد: «این چه زندگی برای یک کودک می‌توانست باشد؟ ما نمی‌توانستیم دوستانمان را به خانه دعوت کنیم؟ بلندتر از حد زمزمه در خانه صحبت کنیم؟ نمی‌توانستیم بازی کنیم، صدای رادیو را بلند کنیم، حیوان خانگی داشته باشیم یا حتی با یکدیگر دعوا کنیم. همیشه باید مراقب حرف زدن یا کوچکترین اعمالمان می‌بودیم چرا که ممکن بود شما را ناراحت کند و حالتان بدتر شود. پزشکان مرتباً توصیه می‌کردند که از تخت بیرون بیایید و از خانه خارج شوید، آنها می‌گفتند که شما می‌توانید یک زندگی عادی داشته باشید و هیچ ناتوانی ندارید.»

مادر دوباره با سرفه تکرار کرد: «دکترها! آنها هیچ چیز نمی‌فهمند.»

- شما هر بار از توصیه‌های آنها خوششان نمی‌آمد. به شخص دیگری مراجعه می‌کردید. بالاخره دکتری را پیدا می‌کردید که به توضیحات بی‌انتهایتان درباره انواع بیماری‌های خیالی گوش کند، کسی که بتواند قرص‌های بیشتری تجویز کند. آیا هیچوقت فکر کرده‌اید که شاید ترکیب آنهمه قرص و دواهای جوراجور بود که باعث سکت شده باشد؟  
- اینها بی‌ربط هستند. تو خودت هم به خوبی می‌دانی که من همیشه قلب بیماری داشتم.

- شما فقط کمی تپش قلب داشتید. میلیونها آدم تپش قلب دارند ولی زندگی

عادی و فعال دارند.

- من انواع حساسیتها را داشتم، دچار میگرن بودم.

- ولی ضمناً یک همسر و دو فرزند داشتید که به شما نیاز داشتند.

- من تمام تلاشم را می‌کردم تا مادر بهتری باشم.

- شما هیچ تلاشی نمی‌کردید، بنی چشمانش را بست، احساس می‌کرد اتاق

دور سرش می‌چرخد. شما حتی پیش از پدر ما را ترک کردید.

سکوت در اتاق حکم‌فرما شد.

بنی سعی کرد به افکاری که در ذهنش موج می‌زند نظم معناداری ببخشد.

بالاخره گفت: «خانه اصلاً برای من مهم نبود، من سعی کردم که به‌طور منطقی به خود بقبولانم که چرا خانه را نیک واگذار کردید و ولی همین باعث شد که احساس کنم طرد شده‌ام و باز هم مثل همیشه همه مرا ترک کرده‌اند.»

بانی ایستاد به طرف کمد رفت و از پشت شیشه‌های آن به مادرش چشم دوخت. هنگامی که فهمیدم باردارم آنقدر خوشحال بودم که لحظه شماری می‌کردم این خبر را به تو برسانم. چندین ماه بود که همه چیز به هم ریخته بود؛ نیک باز دلشت شده بود، تو سخته کرده بودی و من فکر می‌کردم این مزه می‌تواند نجاتت دهد. بانی خندهای کرد و ادلمه داد: «پس از تملی آن سالهای سخت و بعد از تمام آنچه اتفاق افتاده بود من احمق هنوز تصور می‌کردم که قدرت درمان تو را دارم. یا حتی اگر خودم چنین نیرویی نداشتیم باشم کودکم مطمئناً می‌تواند این کار را بکند، فکر می‌کردم کودک من می‌تواند تو را به زندگی برگرداند؛ دیدن نخستین لبخندش و اولین قدمهای کودکانه‌اش، اراده ادلمه زندگی را در تو تقویت نماید، خودم را قانع کرده بودم که تو می‌توانی کارهایی را که هیچ‌گاه برای من انجام ندادی برای فرزندم انجام دهی، می‌توانی یک مادر بزرگ نمونه باشی، بافتنی ببافی و کیک سبب بهیزی.»

بانی ناخودآگاه به یاد ادلین افتاد که طبقه پایین در آشپزخانه مشغول بود. ولی تو هیچ‌گاه نتوانستی، تو باید می‌رفتی و حتی قبل از تولد اماندا مردی. تو حتی لذت دیدن کودکم را هم از من دریغ کردی.»

مادر پرسید: «تو فکر می‌کنی من از روی قصد این کار را کردم؟»

«برایم مهم نیست که از روی قصد اینکار را کرده باشی یا نه، مهم این بود که تو

انجا نبودی تو هیچ‌وقت با من نبودی، نه با من، نه با نیک و نه با اماندا.»

مادر دستهایش را درهم گره کرد و سرش را به پایین انداخت و با لحنی تلخ

پرسید: «بانی چه بلایی به سرت آمده، تو همیشه دختر خیلی خوبی بودی.»

بانی فریاد کشید: «من هیچ وقت دختر خوبی نبودم، این‌های دیوارها و کمدها

می‌لرزیدند تصاویری پشت سرهم روی آنها ظاهر می‌شد و فرو می‌پاشید؛ نوجوانی

نگران با لباس سفید جوانی مضطرب، زن جوانی در آستانه بیست سالگی، تازه

عروسی عصبی و مادر بارداری بی‌طاقت. تصاویر مسلسل‌وار می‌آمدند و می‌رفتند و

در یکدیگر ادغام می‌شدند. بانی گوشهایش را گرفت و باز فریاد زد: «میدانی چند بار

آرزوی مرگ تو را کردم؟ میدانی چندین بار آرزو کردم که ای کاش قلبت به راحتی از کار بیافتد؟ احساس می‌کرد این اقرار، قلب خودش را پاره پاره می‌کند. میدانی به همان اندازه که دعا می‌کردم حالت خوب شود به همان اندازه هم از خدا می‌خواستم که به خوابی ابدی فرو روی؟ لوه خدای بزرگ، من دختر خوبی نیستم، هیچوقت هم خوب نبودم، بانی در کنار تخت افتاد، سرش را به دلمان مادرش گذاشت و هق هق گریه را سر داد.

پس از چند دقیقه دستان نوازشگر مادر را روی موهایش حس کرد. مادر زمزمه کنان گفت: من همیشه تو را دوست داشتم و دلرم، صدایش رفته رفته ضعیف می‌شد. بانی با گریه گفت: من تو را بیشتر دوست دارم.

صدایی گفت: چیزی نیست، همه چیز درست خواهد شد، بانی. بانی به آهستگی سرش را بلند کرد و ادلاین را دید که کنار او ایستاده است و با انگشتانش به آرمی موهای او را نوازش می‌کرد. بانی نگاهی به تخت انداخته احساس کرد که رو تختی آبی رنگ زیر انگشتانش صاف شده. تخت خواب خالی بود. مادرش رفته بود.

ادلاین گفت: من و بدرت صدای گریهات را شنیدیم. آمدیم ببینیم چه شده... بانی در حالیکه چشمانش را پاک می‌کرد گفت: متأسفم، نمی‌خواستم نگرانان کنم. نه اصلاً متأسف نباش، غمگین بودن هم گلهی لازم است، حتی گریستن.

بانی سری تکان داد و سعی کرد روی پلهایش بایستد. من باید بروم. ادلاین پرسید: واقعاً باید بروی؟ نیک چند دقیقه پیش تلفن زد، به او گفتم تو اینجا هستی او هم گفت خیلی زود خود را به خانه می‌رساند. نمی‌توانم صبر کنم. باید به خانه برگردم.

اگر شام اینجا بمانی، من و بدرت خیلی خوشحال خواهیم شد، می‌توانی با خانمات تماس بگیری و تمام خانواده را دعوت کنی، برای ما افتخاری است که... بانی به سرعت گفت: نه متشکرم. نمی‌توانم، راد به مسافرت رفته و منهم حال خوشی ندارم.

- خوب پس شاید یک وقت دیگر.  
- شاید... بانی برای آخرین بار نگاهی به اطراف اتاق انداخت و تمنی آن ارواح سرگردان و سایه‌ها را پشت سر گذاشت.

## فصل

# بیست و ششم

**ه** نگامیکه به خانه رسید، جاش فریمن منتظرش بود. بانئ از دیدن وی احساس آرامش کرد. از ماشین بیرون آمد و هنگامیکه او را کنار در منتظر دید، دلش میخواست از خوشحالی او را در آغوش بگیرد. جاش گفت: مثل اینکه وضعیت ماشینت دیگر خوب شده. بانئ نگاهی به ساعتش انداخت، خودش هم از اینکه آنقدر از دیدن او خوشحال شده دستپاچه بود و امیدوار بود که چهره‌اش این احساس را بروز ندهد؛ ساعت نهر ببا پنج بعدازظهر بود. «تو اینجا چه کار می‌کنی؟» . «فکر کردم سری به تو بزنم و حالت را بپرسم، برایت مقداری آب جوجه اوردمام، بطری بزرگی از مایعی شفاف در دستش بود. بانئ ناخودآگاه دستی به موهای کوتاهش کشید و در ورودی را باز کرد. قبل از اینکه جاش را به داخل دعوت کند با چشمانی وحشتزده نگاهی به اطراف و حتی سقف انداخت. بطری سوپ را از دست جاش گرفت و مستقیماً به آشپزخانه رفت. هر چه صدا کرد کسی جواب نداد. «کسی خانه نیست؟ لورن؟ اماندا؟ سام، دوباره...» زمین اطراف به دنبال لیل اینتر چشم انداخت. اثری از لو هم نبود. همگی کجا رفتند؟

جاش از پشت سر او گفت: «آنها منزل دایانا هستند.»

هانی با سرعت چرخید، احساس کرد سرش هنوز گیج می‌رود: «چه گفتی؟»  
جاش ورق کاغذی را به سمت او گرفت. «آنها روی میز آشپزخانه برایت یادداشت گذاشته بودند.» هانی خواست یادداشت را از او بگیرد ولی تعادلش را از دست داد. احساس می‌کرد بدنش تاب می‌خورد و ناگهان روی زمین افتاد. اتاق دور سرش می‌چرخید. جاش او را بلند کرد و روی یکی از صندلیهای آشپزخانه نشاند. «باز به کمی آب برایت بیاور.» همانطور که چشمش به او بود به سرعت از شیر ظرفشویی لیوانی پر از آب کرد. هانی با خستگی گفت: «مثل اینکه قرار است هر بار همدیگر را می‌بینیم، من از حال بروم.»

جاش لبخندی زد و لیوان آب را به لبان او نزدیک کرد: «حالت بهتر است؟»  
می‌خواهی دکتر خبر کنم؟» هانی جرعهای نوشید. «همین امروز صبح پیش دکتر بودم، مقداری قرص و دوا به من داد.»

«آیا وقت داروهایت نیست؟»

هانی نگاهی به ساعت انداخت ولی نمی‌توانست عقربه‌های آن را تشخیص دهد. اعداد ناخوانا بودند و عقربه‌ها تار و در هم به نظر می‌آمدند. به یاد آورد که چند دقیقه پیش ساعت پنج بود. بالاخره گفت: «نه، تا یک ساعت دیگر وقت دارم. حالم خوب می‌شود. فکر می‌کنم امروز زیاد از خودم کار کشیده‌ام.» به معنای واقعی کلمه خسته بود. بعد از آنهمه رانندگی و رویارویی با تملی آن خاطرات تلخ، دیگر رمقی برایش باقی نمانده بود. روپرو شدن با خانودمایش بیش از آنچه تصور می‌کرد برایش سخت و اضطراب آور بود؛ به یاد راد افتاد که در فلوریدا چه می‌کند و اینکه بچه‌ها در خانه دایانا در چه حالی هستند. پرسید: «راستی در یادداشت چه نوشته؟»

جاش اینطور خواند: «هانی، ما به خانه دایانا رفتیم تا کاغذ دیواری حمامش را بچسبانیم. اماندا را هم با خودمان می‌بریم. ساعت شش برمی‌گردیم. سام و لورن، ورقه را روی میز گذاشت و پرسید: «می‌خواهی یک فنجان سوپ برایت آماده کنم؟»  
هانی با لبخند پاسخ داد: «متشکرم، اگر زحمتی برایت نیست.»

جاش فوراً محتویات بطری را در ظرفی خالی کرد و روی اجاق گاز گذاشت تا گرم شود. دقایقی بعد هانی سعی می‌کرد مایع صاف شده را به آرامی از گلویش پایین

دهد از روی احترام به جاش گفت: واقعاً خوشمزه است.  
این از آن دستور غذاهای مخصوص مادرم است.  
واقعاً؟

نه. راستش مادر من آشپز واقعاً بدی است و من هم یک دروغگوی بد هستم. این  
سوپ را از مغازه کوچکی در نزدیکی منزلم خریدم.  
بانی از بودن او در کنارش واقعاً خوشحال بود. گفت: من هم دروغگوی بدی  
هستم. به هر حال بابت سوپ متشکرم، خیلی لطف کردی که به فکر من بودی.  
جاش خنده‌های کرد و گفت: خواهش می‌کنم، کاری نبوده.  
بانی در حالیکه آخرین قاشق سوپ را تمام می‌کرد گفت: فکر می‌کنم بهتر است  
قبل از رسیدن بچه‌ها کمی استراحت کنم.  
جاش به او کمک کرد تا روی کاناپه دراز بکشد. مشورت چه ساعتی به  
خانه می‌آید؟

بانی روی کاناپه جاهاجا شد، چشمانش را بست و آرام گفت: او این هفته به  
مسافرت رفته، یک کنفرانس در میامی داشته.  
می‌دانست که تو تا این حد مریض هستی؟  
او به زودی به خانه می‌آید. بانی تا آنجاییکه می‌توانست لای چشمانش را باز  
کرد، جاش را دید که روی یکی از صندلیهای کنار کاناپه نشسته است. مجبور  
نیستی که اینجا بمانی، من خوب خواهم شده.  
فکر می‌کنم تا وقتی کسی به خانه بیاید باید در کنار تو باشم، تو با این وضعیت  
نباید تنها بمانی، لحنش طوری بود که بانی فهمید هیچ اعتراضی را نمی‌پذیرد.  
بانی زیر لبی تشکر کرد ولی هیچ کلامی از دهانش خارج نشد و در خوابی آشفته  
خوابه‌ور شد.



به محض اینکه بانی چشمانش را گشود، اماندا فریادکنان به طرفش دوید.  
مامی اما کلاغذ دیوارها را چسباندیم. محشر بودا!

بانی روی نیمکت جا به جا شد و نشست. اماندا بلافاصله به بفلش پرید. بانی مقلاری چسب سفید را از روی گونه لو پاک کرد: معلوم است که حلالی مشغول به کار بودی. اماندا خنده کنان گفت: خیلی خوش گذشت. من خیلی به کار وارد شدم. بانی خندید. سام و لورن هم داخل اتاق شدند. هر دو شلوار جینهای رنگ و رو رفته پاره با بلوزهای کهنه به تن داشتند. موهایشان را پشت سر بسته بودند و تمام بدنشان پر از لکه‌های سفید بود. حتی حلقه بینی سام نیز لکه‌دار شده بود. او پرسید: هاشین چه کسی در راه ورودی پارک شده؟

جاش در حالیکه وارد اتاق می‌شد گفت: هاشین من.

لوه سلام آقای فریمن. شما اینجا چه کار می‌کنید؟

کنار یک اجاق گاز داغ، بردگی می‌کنم. فکر کردم که برایتان شام درست کنم. فکر نمی‌کنم بانی حال این کار را داشته باشد. منم یک هات‌داگ عالی با سیبزمینی برایتان تدارک دیدم.

اماندا فوق‌زده دستهایش را به هم زد: «آخ جان، هات‌داگ»

بانی گفت: «نباید به خودت زحمت می‌دادی»

هنوز وقت خوردن قرص‌هایت نشده؟

لورن پرسید: «کنام قرص‌ها؟»

جاش توضیح داد: «بانی پیش دکتر رفته بوده و لو هم مقلاری آنتی‌بیوتیک برایش تجویز کرده. الآن آنها را می‌آورم» پیش از آنکه بانی بتواند اعتراضی کند به آشپزخانه برگشت.

لورن پرسید: «دکتر چه گفت؟»

بانی شانهای بالا انداخت: «چیز زیادی نگفت. گفت شاید عفونت گوش باشد. شاید هم نباشد»

اماندا با صدای بلند گفت: «ما در خانه دایانا لباس بازی کردیم»

لورن با دست‌پاچگی توضیح داد: «لو داخل کمد لباس دایانا شده بود. من سعی کردم جلویس را بگیرم»

اماندا گفت: «دایانا چیزهای قشنگی دارد»

بانی گفت: «بله و فکر نمی‌کنم خوشش بیاید کسی با آنها بازی کند. امیدوارم همه



چیز را دقیقاً سر جای خودش گذاشته باشی،

آماندا با شیرینی خاص خودش سر تکان داد و لبهایش را طوری جمع کرد تا بانی او را ببوسد.

لورن گفت: من کمکش کردم،

در همین هنگام تلفن زنگ زد.

جاش فریمن از آشپزخانه گفت: می‌خواهی من جواب دهم؟

- ممنون می‌شوم، بانی فکر کرد احتمالاً راد تلفن کرده و از شنیدن صدای یک

مرد غریبه متعجب خواهد شد.

چند لحظه بعد که بانی گوشی را گرفته راد پرسید: جاش فریمن دیگر چه کسی است؟

بانی زمزمه کرد: معلم هنر سام است. یادت می‌آید او در مراسم تدفین جوان

هم حضور داشت.

- او آنجا چه می‌کند؟

- آمده تا حال مرا بپرسد. لوضاع در میلمی چطور است؟ می‌خواست موضوع را

عوض کند، خودش هم نمی‌دانست جاش فریمن برای چه هنوز آنجاست.

- میلمی عالی است. همه چیز حتی بهتر از آن است که ما انتظارش را داشتیم. همه

همکاران، دیوانه‌مارا هستند. لو آنها را وادار کرده تمام درخواستهای ما را با میل بپذیرند.

جاش یک قرص سفید را به طرف بانی گرفت و لیوان آبی هم به دستش داد. بانی

قرص را بلافاصله خورد و به کف دست جاش که قرص در آن بود خیره شد. خط عمر

لو خیلی طولانی و عمیق بود.

راد بعد از مکشی پرسید: حالت چطور است؟

- همانطور که بود. امروز پیش دکتر رفتم، لو مقداری آنتی بیوتیک برایم تجویز کرد.

- کدام دکتر؟

- دکتر کلاین.

- او دیگر کیست؟

بانی به دروغ گفت: «دایانا او را معرفی کرده...» فکر کرد گفتن این دروغ بهتر از این

است که ماجرای ملاقاتش با دکتر گرین را برای او توضیح دهد. البته نمی‌خواست

چیزی راز لو پنهان کند ولی توضیح تمام جزئیات پای تلفن خیلی سخت به نظر می‌رسید.

- توانستی مار را پیدا کنی؟

چشمان بانی ناگهان به طرف زمین کشیده شد: «نه هنوز».

- خوب سعی کن نگران نباشی، فکر می‌کنم از خانه بیرون رفته.

بانی تنها سر تکان داد، سام را می‌دید که با نوشابه‌های در دست وارد اتاق شد.

- بانی هنوز آنجایی؟

- بله، بیخشید. سعی می‌کنم نگران نباشم.

- خیلی خوب است، گوش کن من باید بروم. مار لا یک جلسه مهم با یکی از

مدیران شبکه‌ها ترتیب داده، ساعت هفت باید آنجا باشم و تا آن وقت هم لازم است

مقداری از یادداشت‌ها را مطالعه کنم. فردا دوباره تماس می‌گیرم، پیش از آنکه تلفن

را قطع کند گفت: «دلتم برایت تنگ شده».

بانی تکرار کرد «فردا» گوشی تلفن را گذاشت و در همین موقع جاش بشقاب

بزرگی پر از هات‌داگ را روی میز آشپزخانه قرار داد.

سام، لورن و اماندا مشتاقانه دور میز نشستند، جاش اعلام کرد «بفرمائید

هات‌داگ برای هم‌اها، نگامی به بانی انداخت و ادلمه داد: «سو سوپ جوجه برای تو».



دقیقاً ساعت دو و بیست و سه دقیقه صبح تلفن زنگ زد. بانی از جا پرید

دست‌هایش را با وحشت جلوی صورتش گرفت. گویی می‌خواست خودش را از آن صدا

حفظ کند. چند ثانیه‌ای طول کشید تا فهمید چه پیش آمده و چند ثانیه دیگر طول

کشید تا تلفن را پیدا کند و گوشی بردارد. با نفسی بریده گفت: «الو؟»

هیچ صدایی نبود.

- الو! لعنتی، چرا جواب نمی‌دهی؟

باز هم صدایی نبود، سپس صدای کلیکی عجیب شنیده شد و باز هم سکوت...

- الو؟ شما که هستید؟

صدای بوق ممتد تنها پاسخ وی بود. بانی گوشی تلفن را روی دستگاه کوبید و به

شدت انکس سرازیر شد. بعد از مدتها توانسته بود خوابی آرام داشته باشد و آنهم

### جوی فیدینگ ۳۰۱

بر اثر مزاحمت یک دیوانه مختل شده بود. تهوع مداوم و کابوسهای وحشتناک شبهای متوالی، خواب راحت را از او سلب کرده بود. در حالیکه اشکهایش را پاک می کرد و از تخت خواب بیرون می آمد فکر کرد که شاید بالاخره آنتی بیوتیکها بتوانند به او کمک کنند چراغ را روشن کرد و ناخودآگاه فوراً زمین کنار پنجره ها و پرده ها را در جستجوی مار لعنتی جستجو کرد.

در راهرو به راه افتاد و تصمیم گرفت گشت شبانه اش را انجام دهد. اتاق سام را از بیرون نگاه کرد؛ ظرف مار در سایه روشن فرار داشت. دو موش که فرار بود جای طعمه باشند در گوشه ظرف مثل دو توپ کوچک سفید، گلوله شده بودند. آن مار لعنتی و حالا هم موشها، باورش نمی شد که زندگی به این صورت در آمده باشد. به طرف انتهای راهرو به راه افتاد، روبروی اتاق اماندا که در آن باز بود خشکش زد.

آیا به اماندا هشدار نداده بود که تا زمان پیدا شدن مار، در اتاقش را همیشه بسته نگاه دارد؟ چرا یادش می آمد که این موضوع را بارها به او گفته بود و حالا در اتاق کلاً باز بود.

بانی با وحشت به اتاق دخترش قدم گذاشت در تاریکی جلو رفت. اماندا هنوز یک بچه کوچک بود. حتی هنوز چهار سالش تمام نشده بود نمی شد از او توقع داشت که همه چیز به یادش بماند. پس مادرها به چه درد می خورند.

چشمان بانی به تدریج به تاریکی عادت کرد. به آرامی به تخت اماندا نزدیک شد. دخترک در خوابی عمیق بود و کانتوروی پارچهای بزرگی را بغل کرده بود. بانی با احتیاط چراغ خواب کنار تخت را روشن کرد. نگاهی سریع به اطراف انداخت. حیوانات مختلفی در اطراف اتاق پخش بود. خرسها، سگها و قورباغه های پارچهای ولی خبری از مار نبود. نفسی از روی آسایش کشید. چراغ را خاموش کرد و از اتاق خارج شد.

در اتاق لورن بسته بود. بانی لای در را کمی باز کرد و نگاهی به داخل انداخت و وقتی صدای تنفس آرام لورن را شنید دوباره در را بست. سپس به اتاقش برگشت به داخل تخت خزید و تا صبح بیدار ماند.



جاش فریمن بعد از ظهر روز بعد به او تلفن کرد. گفت: «الان زنگ نفریح است.»

فقط تماس گرفتم تا حالت را بپرسم.

بانی فوراً پرسید: شب گذشته تو به من زنگ زدی؟

- شب گذشته؟ چه وقتی؟ منظورت بعد از رفتنم از آنجاست؟

- منظورم دیشب دقیقاً ساعت دو و بیست و سه دقیقه است.

- آخر چرا من باید ساعت دو صبح به تو تلفن بزنم.

بانی عذرخواهی کرد: متأسفم، تازگیها نمی توانم به درستی فکر کنم. مسلماً تو

نبودی.

- پس کسی ساعت دو و نیم صبح به تو تلفن کرده؟ چه گفت؟

- چیزی نگفت، چند دقیقه‌ای صبر کرد و قطع کرد.

- به پلیس اطلاع دادی؟

- نه دلیلی نداشت، حتماً یک مزاحم بوده.

- به هر حال بد نیست که پلیس را در جریان بگذارم.

بانی سری تکان داد ولی چیزی نگفت.

- حالت چطور است؟

- امروز کمی احساس می‌کنم بهتر شدم، به نظر می‌رسد که آنتی بیوتیکها کمی

مؤثر بودند.

- می‌خواهی کمی دیگر سوپ جوجه برایت بیاورم؟

- فکر می‌کنم آنقدر آورده‌ای که تا آخر هفته برایم کافی باشد.

- خوب پس یک هم صحبت نمی‌خواهی؟

بانی شگفت‌زده شده بود: چه اتفاقی افتاده، لول تو حتی نمی‌خواستی با من

حرف بزنی و حالا برایم سوپ می‌آوری و برای بچه‌هایم شام درست می‌کنی. عجیب نیست؟

بعد از مکشی طولانی جاش گفت: من به تو علاقمندم و حس می‌کنم تو به یک

دوست احتیاج داری و من هم می‌توانم دوست خوبی باشم.

زنگ در به صدا درآمد.

بانی از این مزاحمت به موقع خوشحال شدم: کسی زنگ در را می‌زند بهتر است

بروم ببینم چه کسی است؟

- اگر اشکالی نداشتن باشد بعداً تماس می‌گیرم.

- باشه، اشکالی ندارد.

زنگ در دوباره به صدا درآمد. بانی لباس خانمش را به دور خود محکم کرد و با صدای بلند گفت: «امدم، فقط یک لحظه لطفاً!» پلهایش از حرکت سریع ناگهانی ضعف می‌رفت. «کی آنجاست؟»

صدایی گفت: «زنذانی محبوب همما»

بانی پیشانی‌اش را به چوب سخت در تکیه داد. در شکفت بود که دقیقاً چه زمانی کنترل زندگیش را از دست داده بود؟

- نیک چه می‌خواهی؟

- می‌خواهم ببینمت.

- من حالم خوب نیست.

- می‌فهمم، بگذار بیایم تو، می‌خواهم با تو صحبت کنم.

بانی نفس عمیقی کشید و در را باز کرد.

نیک گفت: طوه خدای من، چه بلایی سر موهایت آوردمای؟ موهای بلند خودش با دقت اصلاح و شانه شده بود. بانی عقب ایستاد و اجازه داد او داخل شود.

- دیشب تو به من تلفن کردی؟

- دیشب؟ نه. باید اینکار را می‌کردم؟

- مشخصی دیشب ساعت دو و بیست و سه دقیقه تلفن زدی، بانی به طرف

اشپزخانه رفت و بطری آب جوجه را از یخچال در آورد و در ظرفی روی اجاق ریخت. سوپ می‌خوری؟

- تو فکر می‌کنی من نیمه‌های شب به تو تلفن کردم؟ نه، سوپ هم نمی‌خواهم.

- ولی تو قبلاً این کار را کرده بودی.

- فقط به این علت بود که تو به ادلاین گفته بودی که کار مهمی با من داری.

- پس تو نبودى که دیشب تلفن کردى.

- نه من نبودم، نیک منذلی را پیش کشید و نشست. می‌خواهی در این باره

برایم صحبت کنی؟ بدهی؟

بانی شانه‌ای بالا انداخت چیزی برای گفتن وجود ندارد. کسی زنگ زد و بعد هم

قطع کرد.

نیک بعد از مکشی گفت: شنیدم راد به فلوریدا رفته.

- منظور چیست؟

- هیچ چیز، فقط می‌خواستم حرفی زده باشم.

- فکر کردم می‌خواهی بگویی راد بوده که تلفن کرده.

- به ذهنم هم خطور نکرده بود. تو فکر می‌کنی شاید راد بوده؟

بانی فوراً گفت: مسلماً نه، ولی آیا واقعاً اینطور فکر می‌کرد.

نیک گفت: ببین من فقط امدام ببینم حالت چطور است. ادلاین به من گفت.

دیروز به آنجا امدای، امیدوارم بودم تا موقعیکه من از سر کار برگردم صبر می‌کردی

ولی ادلاین گفت که حالت خوب نبوده و زود رفتی،

- این ادلاین عزیز دیگر چه گفت؟

- گفت که تو و پدر با هم صحبت‌های مفیدی کردید.

- پدر هم این را گفت؟

- تو که پدر را می‌شناسی. او...

- بله او هیچوقت زیاد حرف نمی‌زند.

- ولی می‌دانم که از ملاقات دیروز تو احساس خوبی دارد. چهره‌اش همه چیز را

نشان می‌دهد. مثل این است که بار سنگینی از روی دوشش برداشته شده.

بانی سوپ را از روی اجاق برداشت. به نیک گفت: «تو چیزی نمی‌خوری؟»

- خودم یک نوشیدنی از یخچال برمی‌دارم.

دقیقهای بعد آن دو روبروی هم نشسته بودند و مشغول خوردن بودند. بانی فکر

کرد مگر مغز انسان چقدر ظرفیت تحمل چیزهای غیر منتظره را دارد.

نیک ناگهان پرسید: «تحقیقات در مورد قتل به کجا رسید؟»

بانی از این سؤال شوکه شد. دست‌هایش شروع به لرزیدن کرد و سوپ از قاشقش

به روی میز آشپزخانه ریخت... چه گفتی؟»

نیک گفت: مواظب باش نسوزی، و با دستمال میز را پاک کرد. «پرسیدم آیا

پلیس مورد تازمای در تحقیقاتش پیدا کرد یا نه؟»

- چرا می‌پرسی؟

نیک شانهای بالا انداخت. مدتی است که روزنامه‌ها را نمی‌خوانم، فکر کردم

شاید تو چیز جدیدی شنیده باشی. مثلاً اینکه پلیس سرخ جدیدی برای پیدا کردن قاتل جوان پیدا کرده باشد.

بانی سعی کرد از چشمهای لو افکارش را بخواند: «نه من هم خبر جدیدی ندارم. تو چیزی شنیدی؟»

نیک خندید: «من؟ چطور من می‌توانم خبری داشته باشم؟»  
- فکر کردم ممکن است پلیس دوباره از تو سؤالاتی کرده باشد.  
- هنوز فکر می‌کنی من جوان را کشته‌ام؟  
- کشته‌ای؟

نیک جرحه دیگری از نوشیدنی‌اش خورد: «نه، من شاهد دارم. یادت هست؟»  
- مطمئن نیستم که پدر را بتوان شاهد بی‌طرفی قلمداد کرد.  
- تو پیش از این هم در مورد لو اشتباه کرده بودی، ممکن است درباره من هم اشتباه کرده باشی.

بانی با لجاجت گفت: «مشک دارم، قاشق آخر سوپش را خورد و کاسه را به ظرفشویی برد، احساس کرد زمین زیر پایش کمی جابه‌جا می‌شود. ضمناً تو خیلی هم با موضوع قتل غریبه نیستی، با اینکه هنوز هم اصرار داری که برایت پاپوش دوختانند؟»  
- وقتی اسکات دانفی تدارک قتل را می‌دید من در ماشین بودم، تکمهای بریده شده روزنامه‌های مختلف در آلبوم جوان جلوی چشم بانی رژه می‌رفتند، بانی احساس می‌کرد نفسش در گلو حبس شده است.

- ولی آنها تنها چند متر دورتر از تو ایستاده بودند، چطور نشنیدی در چه موردی صحبت می‌کنند؟  
- شیشه ماشین بالا بود.

- بنابراین تو هیچ نشنیدی و اصلاً نمی‌دانی چرا شریک مرموز تو بیش از ده هزار دلار پول نقد را به یک غریبه می‌دهد. آیا واقعاً سعی داری این را بگویی؟  
- این موضوع خیلی پیچیده‌تر از آن چیزی است که به گوش تو رسیده.  
- واقعاً؟

بعد از دقیقه‌ای سکوت نیک بالاخره گفت: «من جوان را نکشته‌ام، بانی سری تکان داد ولی چیزی نگفت. فایده‌اش چه بود؟ ناگهان احساس کرد

اتاق دور سرش می چرخد و سقف آرام آرام به طرف زمین کشیده می شود. به پیشخوان اشپزخانه تکیه داد، سعی کرد روی درخت کاج بزرگی که درست از بیرون پنجره جلویی معلوم بود تمرکز کند، شاخه های آن را دید که در وزش نسیم به آرامی تکان می خوردند. نگاهش را به نقلی روی دیوار برگرداند ولی تمام رنگهای روی تابلو به نظرش با هم ترکیب شده بودند، حس می کرد زانوانش دیگر تحمل وزنش را ندارند سرش سنگین شده بود. چه بلایی سرش آمده بود؟ آیا وقت قرصش نبود؟ سعی کرد روی ساعت مچی اش تمرکز کند ولی عقربه ها برایش غیر قابل تشخیص بود، به ساعت دیجیتال بالای اجاق نگاه کرد ولی اعداد آن هم کدر و نامشخص بود، به یاد آورد که به پلیس گفته بود ساعت ملشین من دیجیتال است. به بیهودگی افکارش خندش گرفت. چرا هیچکس به او نگفته بود که همه چیز روز به روز فقط بدتر می شود؟

- «بانی... صدای نیک از اعماق به گوش می رسیده، مانند این بود که صدایش از فاصله ای دور می آید. چه شده؟ حالت خوب است؟»  
 بانی قدمی به جلو برداشت، هنگامیکه زمین را زیر پایش حس نکرد، فریاد زد:  
 «کمکم کن!» اتاق در تاریکی فرو رفت و احساس کرد در هزار تویی بی انتها فرو می رود.



# فصل

## بیست و هفتم

**ه** نگامیکه بانى چشمانش را با زحمت گشود، در تخت خواب بود و نیک روی صندلى کنار او نشسته بود. بدنش را به آهنگى بلند کرد و پرسید: «چه اتفاقى افتاده؟» نیک نزدیک تخت آمد و به ارلمى کنار پای او نشست: «تو غش کردى، بانى نگامى به اطراف انداخته، دید که بیرون هنوز هوا روشن است. «چه مدت پیش؟» - تقریباً یک ساعت پیش. - بچه‌ها کجا هستند؟»

- سام و لورن از مدرسه آمدند و بلافاصله رفتند، مى‌خواستند یک کارهاىی برای حمام دایانا انجام دهند. اماندا هم هنوز نیامده.

- «نه، او امروز به منزل یکى از دوستانش دعوت شده، ساعت پنج و نیم بر مى‌گردد. باید از جا بلند شوم و چیزى برای شام آماده کنم، نفس عمیقى کشید، سرش به وضوح سنگین بود، طوریکه گردنش نمى‌توانست وزن آن را تحمل کند. چه اتفاقى افتاده بود؟ حال او از همیشه از بدتر بود.

- همان جایی که هستى بمان. من به بچه‌ها گفتم که وقتى رسیدند برای شام بپتزا سفارش مى‌دهیم.

بانی اعتراض کرد: «سخره است. من نمی‌توانم تا ابد در تخت بمانم.»  
 - چه کسی گفت باید تا ابد بمانی. بانی، تو مثل مادرمان نیستی. چند روز استراحت به کسی ضرر نمی‌زند.  
 بانی سعی کرد بخندد ولی لبهایش درهم پیچید و موفق نشد. پرسید: «از چه موقع اینقدر پسر خوبی شدی؟»  
 نیک سؤال او را نشنیده گرفت: «وقتی خواب بودی یک نفر به اسم جاش فریمن زنگ زد، می‌گفت دوست توست.»  
 بانی سری تکان داد و گفت: «او یکی از معلمان مدرسه است، دیروز سری به من زد و مقداری سوپ جوجه برایم آورد.»  
 نیک در حالیکه با پلهایش ضرب گرفته بود گفت: «خوب پس معلوم است مردان زیادی در خدمتگزاری تو حاضرند.»  
 بانی فکر کرد پله غیراز همسر.  
 نیک گفت: «غیر از همسر.»  
 تلفن زنگ زد، مثل این بود که موی راد را آتش زد مانند خود راد بود. با تعجب پرسید: «تو هنوز در تخت خواب هستی؟»  
 - مثل اینکه نمی‌توانم از شر این ویروس مزاحم خلاص شوم.  
 - دکتر چه گفت؟  
 - قرار است تا فردا با من تماس بگیرد و نتایج آزمایشها را اطلاع دهد، بانی می‌دانست که این دقیقاً پاسخ سؤال راد نیست ولی به هر حال در این شرایط برای او کافی بود.  
 راد پرسید: «بچه‌ها حالشان چطور است؟»  
 - خوبند، لورن هم حالش خوب است. خدا را شکر تا به حال کسی دیگری بیمار نشده است.

نیک پرسید: «از او بهر کسی برمی‌گردد؟»  
 راد گفت: «چه؟ چه کسی آنجاست؟ باز هم همان معلمه؟»  
 بانی گفت: «نیک اینجاست.»  
 - نیک؟ او آنجا چه غلطی می‌کند؟  
 نیک گوشی تلفن را از دست بانی قاپید و با صدای بلند گفت: «من مشغول

مراقبت از خواهرم هستم، همان کاری که تو می‌بایستی می‌کردی،  
بانوی اعتراض کرد. «نیک پس است.» ولی اعتراض بانوی خیلی هم محکم نبود. قلباً  
خودش هم همانطور فکر می‌کرد.  
- همسر تو بیمار است، کمتر از یک ساعت پیش ناگهان بی‌هوش شد و خدا رحم  
کرد که من اینجا بودم.

- بیهوش شد؟

نیک دوباره پرسید: کی به خانه برمی‌گردی؟

- برنامه من این بود که شنبه صبح برگردم.

- برنامه‌ات را عوض کن.

انها لحظهای صبر کردند تا نفسشان سرجا بیاید. سپس راد گفت: «بگذار با بانوی  
صحبت کنم، نیک گوشی تلفن را به بانوی برگرداند.

- بانوی تو را به خدا بگو آنجا چه شده؟

- فقط من حال خوشی ندارم.

- می‌خواهی سفرم را کوتاه کنم و زودتر به خانه برگردم؟ صدای راد در واقع

التماسی برای شنیدن یک «نه» ساده بود.

بانوی چشمانش را بست، به سختی خونی که گلهی از لشمایش می‌آمد را قورت  
می‌داد و گفت: «بله!» در پی آن سکوت ناخوشایندی برقرار شد، بالاخره راد گفت:  
«باشه، ببینم برای رزرو جا برای پرواز فردا چه کار می‌توانم بکنم.»

بانوی شروع به گریستن کرد: «متأسفم راد، نمی‌دانم چه بلایی سرم آمده.  
نمی‌دانم چه کار می‌کنم من می‌ترسم.»

راد به خود فشار می‌آورد تا صدایش حالتی از همدردی داشته باشد. «عزیزم، نترس! تو  
فقط به آنفولانزای بدی مبتلا شدی. احتمالاً تا زمانی که برگردم حالت خیلی بهتره شده،  
- امیدوارم.»

- خیلی خوب، دیگه بهتر است بروم اگر بخوام برنامه پرواز را تغییر دهم باید  
عجله کنم. عزیزم فردا می‌بینمت. آرام باش و سعی کن کمی بخوابی و از شر آن  
برادرت هم خلاص شو. تا پیش از اینکه سر و کله او پیدا شود تو حالت خوب بود. بانوی  
گوش تلفنی را به نیک داد تا سرجایش بگذارد، برای اولین بار متوجه شد که عضلات

بازوی نیک چقدر ورزیده شده، حتما در زندان وقت زیادی برای ورزش و بدنسازی داشته است. سعی می‌کرد آخرین کلمات را از ذهنش بیرون کند. تا پیش از اینکه سروکله برادرت پیدا شود، تو حالت خوب بود.  
بانوی در حالیکه دوباره زیر ملاقه‌ها می‌رفت پیش خود فکر کرد که برخلاف انتظارش روپرو شدن با گذشته درد او را دوا نکرد. قبل از اینکه دوباره به خواب فرو رود صدای خودش را شنید که می‌گفت: طو فردا به خانه برمی‌گردد.



دفعه بعد که چشمانش را باز کرد هوا تاریک بود. با یک خیز از جا پرید، احساس می‌کرد بمبهای حرارتی کوچکی درون بدنش منفجر می‌شوند، پوستش پوشیده از عرق شده بود صدایی از درون تاریکی صدا زد: «بانوی؟»  
بانوی نفسش را حبس کرد، زانوانش نتوانست وزن بدنش را تحمل کند و دوباره روی تخت افتاد، پتورا دوباره دور خودش پیچید و سعی کرد بفهمد که خواب است یا بیدار. صدا نزدیک تر شد: «چیزی نیست. من هستم، نیک.»  
بانوی هیكلی را دید که از درون روشنایی کم سو نزدیک می‌شد، موهای بلوند تیره بلند، بازوان عضلانی، دماغ قلمی سر بالا میان چهره‌های مصمم پرسید: ساعت چند است؟ این اواخر چند بار این سؤال را پرسیده بود؟ آیا فرقی هم می‌کرد؟  
- ساعت از ده شب گذشته.  
- ده شب؟ اماندا کجاست؟  
- خوابیده.  
- سام و لورن...؟  
- در اتاقشان هستند.  
- تو اینجا چه می‌کنی؟  
- می‌خواهم مطمئن بشوم که حالت خوب است.  
- نمی‌فهمم. دلیل این توجه ناگهانی تو چیست؟  
- تو همیشه برایم اهمیت داشته‌ای.

ضربه کوتاهی بر در اتاق خواب نواخته شد. بانوی با ضعف گفت: «بفرمایید.»  
سام با سری خمیده وارد اتاق خواب شد. مثل اینکه می‌ترسید سرش به سقف  
بخورد، چشمانش در تاریکی به دنبال بانوی می‌گشت. «شنیدم از اتاق صدا می‌آمد  
فکر کردم که بیایم و حال شما را بپرسم. حالتان چطور است؟»

- بهتر شده‌ام.

- فرصها مؤثر نبوده؟

بانوی پیشانی‌اش را مالید، به خاطر نمی‌آورد که آخرین فرصش را کی خورده‌اند.  
- الان وقت یک فرص دیگر است.

نیک پرسید: آنها را کجا گذاشتی؟

- در آشپزخانه.

سام بلافاصله گفت: «من می‌آورمشان» و غیبش زد.

نیک به دنبال او گفت: «او بچه عجیبی است.»

بانوی به برادرش یادآوری کرد: «تو هم همینطور بودی.» همیشه با سر و صدای  
زیاد بازی دزد و پلیس می‌کردی، ولی در عین حال همان بچه خوب و محبوب  
همیشگی بودی. نیک چه اتفاقی افتاد؟ چه باعث شد که عوض شوی؟»

- خوب خیلی چیزها. آنها عوض می‌شوند.

- چطوری؟ آنها چطور عوض می‌شوند؟

نیک موهایش را از روی پیشانی‌اش کنار زد، چهره‌اش حالت غریبی گرفت و با  
چنان نگاهی به او خیره شد که حتی تاریکی هم نتوانست برق آن را پنهان کند. بانوی  
احساس وحشت کرد.

او اینجا چه می‌کرد؟ چرا آمده بود؟ چرا دوباره در زندگی او ظاهر شده بود و چرا  
حالا؟ چه ارتباطی با جوان داشت؟ آیا قتل جوان کار او بود؟ آیا نقشه قتل خواهرش  
را هم کشیده بود؟ به همین دلیل نبود که دوباره خودش را به زور وارد زندگی او کرده  
بود؟ آیا دلیل ماندن امشبش اجرای نقشه قتل او نبود؟ خیلی احساس بدی داشت،  
بیمار بود ولی اهمیتی نداشت. در دل دعا می‌کرد که او زودتر کارش را تمام کند.  
هرچه پیش بیاید بهتر از بلاهایی است که طی چند هفته اخیر بر سرش آمده بود.  
هنگامیکه نیک بر می‌گشت، بانوی دعا کرد که او بلایی بر سر فرزندش نیآورد.

نصرت این موضوع دوباره اعصابش را تحریک کرد، تصمیم گرفته بود که استوار بماند. نباید می‌گذاشت بلایی بر سر دختر کوچکش بیاید.

سام با احتیاط وارد اتاق شد، هیرایتان مقداری سوپ آورد، اما به آرامی نزدیک تخت شد و قرص آنتی‌بیوتیک را در دست بانی گذاشت و سپس ظرف سوپ را به دستش داد. مواظب باشید، داغ است.

بانی قرص را همراه جرعه‌ای از سوپ فرو داد، نوک زبانش سوخت با اینحال پرسید: «کار حمام دایانا به کجا رسید؟»

سام با غرور جواب داد: «عالی شده، فکر می‌کنم خیلی خوشش بیاید، او هفته دیگر برمی‌گردد.»

بانی گفت: «حتماً خوشش می‌آید، مطمئنم.»

- هفته دیگر معلوم می‌شود، سام پاهای می‌شد بالاخره گفت: «کمی خسته

هستم اشکالی ندارد بروم بخوابم.»

- حتماً می‌توانی بروی عزیزم.

نیک گفت: «من هم خودم می‌توانم راه خروج را پیدا کنم.»

سام لبخندی زد و قبل از بیرون رفتن از اتاق گفت: «میبولرم تا فردا حالان بهتر شود.»

- منم همینطور، بانی رویش را به طرف نیک گرداند: «نیک، مطمئنم تو

کارهای مهمتری هم داری که انجام دهی.»

- در واقع کاری ندارم، دلشتم فکر می‌کردم که شب را همین جا سپری کنم.

- چه گفتی؟ نه، احمق نباش، تو نمی‌توانی این کار را بکنی.

- چرا نه. من همین جا روی صندلی می‌خوابم. اینطوری اگر به چیزی احتیاج

دلشتمی در دسترس هستم.

- من به هیچ چیز احتیاجی ندارم.

- منم از این جا نمی‌روم.



ابتدا در میانه رویل‌هایش صدای گریه و ناله ضعیفی شنید.

در وسط کافه تریای مدرسه با سینی پلاستیکی در دستش ایستاده بود و منتظر بود که نوبت غذایش برسد. صدایی از پشت سرش گفت: «برو جلو» بانی یک قدم جلورفت. صدای ناله‌هایی ضعیف از دریچه‌های زیرپایش به سختی به گوش می‌رسید. او از راد که یونیفرم نگهبان مدرسه به تن داشت پرسید: «شکالی در لوله‌های زیرزمین پیش آمده؟»

راد دریچه مربع شکل هوا را در دیوار باز کرد: «چرا نمی‌روی خودت نگاهی بکنی؟» به محض باز شدن دریچه، صدای ناله بلندتر و واضح‌تر شد. بانی در حالیکه نزدیک‌تر می‌شد فهمید که کسی آنجا گیر افتاده است. بانی خم شد و به داخل تونل خزید. راد در همان حال به او هشدار داد: «مواظب مارهای آنجا باش.»

بانی با صدای بلند داد زد: «کسی آنجاست؟» صدایش در داخل تونل منعکس می‌شد و مانند سیلی سخت به صورتش می‌خورد.

صدای ضعیفی پاسخ داد: «مامی؟ مامی کمکم کن، کمکم کن.»

بانی نفس بند آمد. خود را روی دستها و زانویش می‌کشید و به طرف صدا پیش می‌رفت. هرچه جلوتر می‌رفت، تونل هم طولانی‌تر می‌شد و فاصله میان آنها هم بیشتر می‌گشت. گردوخاک تونل شروع به ریزش روی سرش کرده بود و هر لحظه ممکن بود زنده به گور شود. «آماندا دوباره صدا کرد: «مامی!» صدایش در ناله‌ای آشناگم شد. بانی فریاد زد: «آماندا!» بدنش غرق غرق شده بود. دستهایش را در تاریکی اطراف دراز کرده بود و ناله‌میدانه آماندا را جستجو می‌کرد.

دستان بانی خنکای هوای واقعی را لمس کرد. عرق پیشانی‌اش مانند جویباری به طرف گردنش جاری بود. لوله خدای بزرگ، در نخت نشست و برادرش را دید که در صندلی کنار اتاق به خواب رفته بود. اینهم کاپوسی دیگر از مجموعه کلبه‌های آن شبش بود. سپس صدای گریه و ناله ضعیفی شنید و فهمید که این بار صدا واقعی است و ضمیر ناخودآگاهش در رویاهایش منعکس شده بوده. بلافاصله زمزمه کرد: «آماندا!» از نخت بیرون پرید و به طرف اتاق دخترش دوید. با هر گام لرزانی که برمی‌داشت صدای ناله بلندتر می‌شد.

بانی به اتاق آماندا رسید و هنگامیکه متوجه شد در اتاق کاملاً باز است، نفس در

سینه‌اش حبس شد. دعایی زیر لب خوانند. نفسش به شماره افتاده بود و با گرفتگی در دناکی از حلقش بیرون می‌آمد. داخل اتاق شد و چراغ خواب را روشن کرد. اماندا روی تختش نشسته بود. هیكل کوچکش را به بالای تخت چسبانده و دستانش را روی دهان بازش گذاشته بود. گونه‌هایش پوشیده از اشک بود و چشمانش دلشت از حلقه بیرون می‌آمد. پتوها و ملاقاتش روی زمین افتاده بود. حیوانهای عروسکی‌اش تمام اطرافش را گرفته بودند و مار زنده روی پایش بود. بانی صحنه فرا واقعی پیش چشمش را بلور نمی‌کرد. نفسش کمالاً بند آمده بود. مار دور زانوی برهنه اماندا حلقه زده بود و بدنش را به طرف او تاب می‌داد. اماندا به آرامی ناله کرد: صلمی، پایم را فشار می‌دهد. در دم می‌آید، کاری کن ولم کنده، بانی جلوی در خشکش زده بود. احساس می‌کرد بدنش تعادل ندارد، سرش سنگین شده و دلشت از حال می‌رفت؛ ولی نه، خدای بزرگ او نباید‌اش کند. او باید دخترش را نجات دهد. هیچ چیز دیگر مهم نبود. این دختر او بود، دختری که از زندگیش بیشتر دوستش دلشت. نباید می‌گذاشت بلایی بر سر او بیاید. باید هر کاری می‌کرد تا از او محافظت کند.

لحظهای بعد احساس کرد که از خود بیخود شده، درست مانند ماری که پوست می‌اندازد جسمش را ترک کرد. در حالت بی‌وزنی به طرف تخت اماندا پرید، دیگر به هیچ چیز فکر نمی‌کرد. درست مانند جوانی شده بود که تنها بر اساس غریزه و ترشح آدرنالین در خونش حرکت می‌کرد. بانی به طرف مار خم شد، سرش را با یک دست گرفت و با دست دیگر قسمت انتهایی دمش را، مار خود را سفت کرد. بانی احساس می‌کرد که مار هر آن در دستش سنگین‌تر می‌شود مثل این بود که وزنه‌ای آهنی در دست گرفته؛ سپس مار شروع به بیج و تاب کرد. طوری که سرش به کف دست بانی می‌خورد و اندام بلندش به هر طرف می‌چرخید. بانی سعی می‌کرد با انگشتانش پای دخترش را از چمبیره مار آزاد کند ولی گویی مار هم دلرای انگشتانی قوی بود و با تکانهای متناوب با او مقابله می‌کرد. بانی فکر کرد که شاید دیگر نتواند با او مبارزه کند. مار بسیار نیرومندتر از او بود.

صداهایی می‌شنید. فریادهای خودش بود که در مبارزه برای آزاد کردن زانوی اماندا از حلقومش خارج می‌شد. احساس می‌کرد که انگشتانش به زیر پوست مار



نفوذ می‌کند، تقریباً توانسته بود به طور کامل او را در انگشتانش بگیرد با شدت مار را کشید، صدایی مانند بادکش کردن شنید، بالاخره توانست مار را از آماندا جدا کند و حالا مار در دستان او تقلا می‌کرد، این موجود، بسیار سنگین و در عین حال به طور عجیبی قدرتمند بود. بانی دیگر نمی‌توانست وزن او را تحمل کند صداهایی شنید، هنگامیکه برگشت نیک را در آستانه در دید که چشمانش از وحشت گشاد شده و اسلحه‌ای در دستش بود که مستقیماً به طرف سر او نشانه رفته بود.

نفس بانی بند آمد و دست از مبارزه کشید دستانش باز شد و مار به روی زمین افتاد. مار به شدت با موکت برخورد کرد و بلافاصله با خشم سرش را برافراشت و آماده نیش زدن شد.

سام در حالیکه نیک را به شدت کنار زد و با شتاب خود را به وسط اتاق می‌انداخت، فریاد زد: شلیک نکن! و خود را روی بوای خشمگین انداخت. چشمان بانی هنوز با وحشت روی برادرش خیره بود، اسلحه هنوز در دست نیک بود آیا این همان اسلحه‌ای بود که جوان را با آن کشته بود؟ آیا می‌خواست او را هم با همان روش بکشد؟ بانی از گوشه چشم سام را دید که روی پایش ایستاد ولی صورتش از درد به هم ریخته بود، مار هنوز هم مقاومت می‌کرد و بدنش را راست نگه داشته بود. سام با نفسی بریده و لرزان، نیم‌نگاهی به طرف نیک انداخت و جانور خزنده را با شتاب از اتاق بیرون برد.

بانی آنقدر در همان حالت بهت باقی ماند تا صدای بسته شدن در ظرف مخصوص مار را شنید و تازه در آن لحظه توانست خود را باز بیابد. روی زانوانش نشست و با شدت شروع به گریستن کرد.

آماندا از تخت بیرون پرید و فریاد زد: مامی! خودش را در بغل مادرش انداخت. بانی او را بوسید و موهایش را نوازش کرد و به آرامی کبودیهایی که خیلی زود دور زانوان بچه شکل گرفته بود لمس کرد. درست مانند سوختگی ناشی از برق، حالت خوب است، عزیز دلم؟

صدایی از آستانه در پرسید: چه اتفاقی افتاده؟ بانی برگشت و لورن را دید که از پشت نیک سرک می‌کشید، اسلحه نیک دیگر در دستش نبود. آیا امکان داشت که او آنها تصور کرده اسلحه‌ای در دست نیک دیده است؟

آماندا گفت: «ما ما را پیدا کردیم.»

بنی ناخودآگاه خندید. «درست است، ما دقیقاً او را پیدا کردیم.»  
لورن خود را عقب کشید و با نگرانی به پلهایش نگاه کرد: «ما اینجا بود؟»  
- سام او را گرفت.

چشمان لورن به طرف نیک برگشت: «تو اینجا چه کار می‌کنی؟ معلوم بود که از  
وقایع اتفاق افتاده کلاً گیج شده است.»

«کار زیادی نمی‌کنم، نیک خندید و به طرف بنی رفت و کمکش کرد روی  
پلهایش بایستد. حالت خوب است؟»

بنی خودش را از دست لورها کرد و گفت: «فکر می‌کنم سام دچار گزیدگی شده باشد.»  
لورن به آنها گفت: «طوبلاً هم نیش خورد، جای نیش خیلی می‌سوزد ولی سمی  
نیست.» بنی دخترش را بغل کرد، هنوز وزن مار را در دستانش حس می‌کرد.  
نمی‌دانست آیا دیگر نیرویی برایش باقی مانده یا خیر.

نیک گفت: «آن صحنه خیلی تأثیرگذار بود و به من هشدار داد که به هیچ وجه با  
تو درگیر نشوم.»

بنی به چشمان برادرش خیره شد. با نگاهی از او توضیح خواست.  
او هم متقابلاً به چشمان بنی خیره شده و با نگاهی در پاسخ گفت: «بعداً.»



بالاخره پس از اینکه همه بچه‌ها در جای خود مستقر شدند و خوابشان برد، مار  
کفایی در ظرف مخصوص قرار گرفت و موشهای لعنتی‌اش را قورت داد. بنی از  
برادرش پرسید: «آیا تو می‌خواستی ما را بکشی؟»

- تو واقعاً این طور فکر می‌کنی؟ اینکه من آمدم تا تو را بکشم؟  
بنی با صداقت تمام پاسخ داد: «من دیگر نمی‌دانم که چه طور فکر کنم.» تمام  
عضلات بدنش از خستگی سست شده بود.

- بنی من نیامدم تا آسیبی به تو برسانم.  
- پس چرا آمدی؟

نیک پس از مکشی گفت: «فکر می‌کردم می‌توانم حمایت کنم.»  
فکر نمی‌کردم که محکومین آرژان به فید ضمانت اجازه حمل اسلحه داشته باشند.  
نه، ندارند.

بنی کنار تختش نشست. صحبت با برادرش چه فایده‌ای می‌توانست داشته باشد؟ آیا او فکر می‌کرد می‌تواند چیزی را از زیر زبان نیک بیرون بکشد؟ به جای همه سؤالاتی که در ذهنش موج می‌زد پرسید: «فکر نمی‌کنی بهتر است با اصرار سام را به یک بیمارستان ببریم؟»

او گفت چند قرص مسکن قوی می‌تواند تا صبح او را خوب کند و اگر لازم باشد فردا صبح برای جای نیشها به یک دکتر متخصص مراجعه می‌کند.

بنی سری تکان داد؛ او به سام کمک کرد تا تمام محوطه گزیدگیها را کامل شستشو دهد و صبر کرد تا او خودش پماد ضد عفونی کننده مخصوصی را روی تمام زخمها بمالد. سام چیزی در مورد اسلحه‌ای که در دست نیک بود نگفت. شاید همه اینها ناشی از تصورات بیمارگونه او باشد.

سهس اماندار در اتاق لورن خوابانند. اماندا به سرعت در اغوش لورن آرام گرفت. آن دو خیلی راحت در کنار هم به خواب رفتند.

بنی ناگهان متوجه انتهای تفنگی شد از که کمر شلوار جین نیک بیرون زده بود. بی‌اراده پرسید: «این همان تفنگی است که جوان با آن کشته شد؟»

نیک خیلی راحت پاسخ داد: «تفنگی که جوان با آن کشته شد کالیبر سی و هشت بود ولی این یک مگنوم پنجاه و هفت است.»

«آیا باید با این توضیح خیالم راحت شود؟»

«بنی، من هیچ وقت آسیبی به تو نمی‌رسانم. هنوز این را نفهمیدی؟»

«نیک، واقعاً چه اتفاقی دارد می‌افتد؟»

نیک پاسخی نداد.

«بین من بیمارم. خستادم. فکر می‌کنم که همسرم به من خیانت می‌کند و نیمی از شب را با یک مار مبارزه کرده‌ام. مطمئن نیستم که بتوانم بیشتر از این تحمل کنم. نیک، من دارم همه چیزم را می‌بازم. زندگیم دیگر معنایی ندارد؛ و اگر تو نخواهی هرچه زودتر جوابهای قانع کننده به من بدهی، باید به طرفم شلیک کنی»

چون در غیراینصورت تلفن را برمی دارم و با پلیس تماس می گیرم. به آنها می گویم که برادرم، همان پرنده زندانی معروف با یک مگنوم پنجاه و هفت که زیر کمر شلوارش پنهان کرده در اتاق خواب من است.  
- فکر نمی کنم این کار ضرورتی داشته باشد.  
هانی تکرار کرد. ماگر با من صحبت نکنی، شاید مجبور شوی با پلیس حرف بزنی!  
نیک به طرف او رفت و به آرامی گفت: «هانی، من خودم پلیس هستم.»

# فصل

## بیست و هشتم

ز مانیکه راد به خانه آمد، نیک رفته بود.

راد به گرمی بانی راد را اغوش کشید: «چطوری عزیزم؟» سپس او را برانداز کرد و از جلو نگاهش کرد طوه، افتضاح به نظر می‌رسی.»

دست بانی به طرف موهایش رفت، سعی کرد چند تار مو را به طرف پیشانی‌اش بکشد، چشمانش پر از اشک شد او تقریباً یک ساعت تمام، جلوی آینه وقت صرف کرده بود تا ظاهر قابل قبولی برای استقبال از راد پیدا کند. دوش گرفته و موهایش را با شامپو مخصوصی ویتامینه کرده بود که فروشنده قول داده بود به موهای کدر، درخشندگی می‌دهد. سپس دندانهایش را مسواک زده بود و با اینکه خیلی مراقب بود باز هم لثه‌هایش به خونریزی افتاده بودند. او حتی صورتش را آرایش کرده بود و سعی کرده بود گونه‌های فرو رفته‌اش را به زور روزگانه، کمی برجسته کند. به مژه‌های کم پشتش ریمل زده بود و لبهایش را کمی رنگ صورتی زده بود. او بعد از چندین روز لباسش را در آورد و لباس خانه عرق کرده‌اش را با لباس گلدار صورتی رنگی عوض کرد و با تمام این‌ها راد گفته بود که قیافه‌اش مزخرف است. خوب شاید بعد از امتحان شگفتیهای مصنوعی صورت و هیکل مارلا برنزل، همسرش شکل و

ظاهر یک زن واقعی آنهم هنگامیکه بیمار است را فراموش کرده بود. او در حالیکه نگاهی به طرف راه پله‌ها می‌انداخت فکر کرد، زنان واقعی برای مبارزه با مدیران تلویزیون به میامی نمی‌روند بلکه در خانه‌شان می‌مانند و با مارها می‌جنگند. راد در حالیکه ناله‌هایش را بررسی می‌کرد به طرف آشپزخانه به راه افتاد. بچه‌ها چطورند؟ هانی دنبال او رفت: «خوبند. نگاهی به ساعتش انداخت، تقریباً ده دقیقه از آمدن او گذشته بود گرچه نمی‌توانست دقیقاً ساعتش را بخواند. به هر حال بچه‌ها در مدرسه بودند.

راد پرسید: «با دکتر صحبت کردی؟»

- امروز صبح به مطبش زنگ زدم ولی نتایج آزمایشات نیامده بود، ظاهراً حسابی سر آزمایشگاهها شلوغ است.

- راستی اسم آن دکتر چیست؟

- دکتر کلاین، قبلاً بهت گفته بودم. دایانا او را معرفی کرد.

- من فکر می‌کردم او همیشه پیش دکتر گیزموندی<sup>۱۱</sup> می‌رود.

- من نمی‌دانستم.

- یادت نمی‌آید؟ یک شب حسابی در باره او پرچانگی کرد. چون اسم دکتر عجیب بود در یادم مانده.

هانی با ضعف گفت: «خوب شاید دکترش را عوض کرده، او هنوز املانگی نداشت که حقیقت را به راد بگوید، اینکه چه کسی او را به دکتر کلاین معرفی کرده است. پیش خود توجیه کرد به محض اینکه حالش بهتر شد درباره ملاقاتش با دکتر گرین با راد صحبت خواهد کرد. ولی نمی‌دانست آن موقع چه زمانی فرامی‌رسد. مگر دکتر کلاین به او نگفته بود که عفونتهای گوش داخلی ممکن است ماهها طول بکشد؟»

راد گفت: «به نظر می‌رسد روز هست که نخوابیدی؟»

آیا او همیشه از همین روش برای توضیح واضحات استفاده می‌کرد؟ هانی گفت:

ما بالاخره مار را پیدا کردیم.

- جدی؟ کجا بود؟

هانی در حالیکه سعی می‌کرد لحنش عادی باشد گفت: «در اتاقی آمانده، پیش خود فکر کرد که فقط باید آنجا بودی تا عمق ماجرا را درک می‌کردی. بلافاصله تصویر

برادرش ذهنش را پر کرد.

تعجبی نداشت که او این مدت نخوابیده باشد. خودش را روی یکی از صندلیهای آشپزخانه انداخت، همانطور که نامهایش را بررسی می کرد. شوهرش را زیر نظر گرفت. وقایع دیروز جلوی چشمش رژه می رفت. جزئیات برخورد با برادرش را چندین بار به یاد آورد. از صبح که نیک رفته بود نمی توانست آن صحنهها را از خاطرش دور کند.

هنوز صدای نیک در گوشش بود. بانی، من خودم پلیس هستم، وحشت در وجودش با کنجکلوی آمیخته شده بود. منظورت چیست؟ درباره چه صحبت می کنی؟  
- منظورم این است که من هنوز دارم دزد و پلیس بازی می کنم، هنوز هم دنبال آدم بدها هستم.

- نمی فهمم ولی تو خودت آدم بده هستی، تو به زندان رفتی.

- بله، من زندان رفتم.

- باز کی اجازه می دهند محکومین به قید ضمانت آزاد شده، پلیس شوند؟ بانی از خشم صدایش می لرزید. کم مانده بود منفجر شود. این دیگر بیشتر از تحملش بود. تعجبی نداشت که جمله چهار چنین آشوبی شده است.

- از زمانی که رفتن من به زندان برای اجرای یک نقشه پلیسی پیچیده لازم بود. این کار بخشی از طرح به دام انداختن اسکات دانفی بود. برای اینکه جلوی عملیات خلافکارانش را بگیریم و کلاً از صحنه حذف کنیم.

بانی به سرفه افتاد. سرش گیج می رفت. «تو می خواهی بگویی که یک مأمور مخفی پلیس هستی؟ آیا جدا همین را می خواهی بگویی؟»

نیک گفت: «اگر بخواهی فنی تر صحبت کنیم، در واقع یک مأمور خیلی مخفی. درست است می خواهم همین را به تو بگویم، مکشی کرد گویا برای ادامه صحبت با خودش در جدال بود. من نباید چیزی به تو می گفتم، ولی من ریسک کردم. بانی من به تو اعتماد کردم.»

بانی با گیجی تکرار کرد: «تو به من اعتماد کردی؟»

نیک سری به تأیید تکان داد.

- خوب پس از من هم انتظار داری که به تو اعتماد کنم، من باید بلور کنم که تمام این سالها تو یک زندگی دوگانه دلشتمای با آدمهای مثل اسکات دلفی طرح دوستی می‌ریختی و بخشی از تشکیلات خلافتکاران می‌شدی، فقط برای اینکه مدارک کافی پیدا کنی تا آنها را به زندان بفرستی؟
- بانی، این دقیقاً همان کاری است که من انجام می‌دهم.
- ولی شواهد همه بر علیه تو هستند.
- نمی‌شود همیشه به ظاهر همه چیز اعتماد کرد.
- بانی نفس عمیقی کشید، سعی کرد به افکارش نظمی منطقی دهد: «این را قبلاً هم شنیده بودم! طرح توسعه زمین چه؟»
- آنها هم بخشی از کل جریان بود.
- ولی تو در این مورد بیگناه شناخته شدی و آزادت کردند.
- اینجا ما رو دست خوردیم، یک کسی اسلحه را کیش رفته بود. مدارک کافی برای محکومیت وجود نداشت و ما باید دوباره شروع می‌کردیم.
- آنها هم دیگر ت چه؟ توطنه برای اقدام به قتل؟
- او را به موقع گیر انداختیم.
- ولی تو به زندان رفتی.
- باید موقعیت را حفظ می‌کردم تا به عنوان مأمور مخفی لو نروم.
- حرفت را بلور نمی‌کنم.
- ولی حقیقت دارد.
- «پس تو یک پلیس هستی؟» بانی نقش را فرو داد، به وضوح می‌ترسید که گفته‌های او را بلور کند و از انکار حرفهایش بیشتر وحشت می‌کرد. «ولی چطور ما نفهمیدیم؟ چطور توانستی این موضوع را از خانواده‌ها پنهان کنی؟»
- چارمای نداشتیم، به همان اندازه که محافظت از خودم مهم بود، حفظ جان شما هم برایم اهمیت داشت.
- پس تمام این سالهایی که نبودی، سانهایی که همه تصور می‌کردند اطراف کشور مشغول خلافتکاری هستی...
- مشغول طی کردن دوره آموزش تخصصی در ۱۹۸۱ بودم.



- و نمی‌توانستی به هیچکس بگویی، حتی مادرت، حتی زمانی که او دلشت می‌مرد؟  
- من نمی‌دانستم که او دارد می‌میرد.

- تو گذشتی او با این باور که تو خلافتکاری، بمیرد.

- من نمی‌دانستم که او در حال مرگ است. صدای نیک خش‌دار و متزلزل شده بود. «لعنتی، بانی او در تمام طول زندگیم در حال مرگ بود، دستانش را به طرف سرش برد و موهایش را با حالت عصبی کنار زد. موی یادت باشد، او به خاطر من نمرد. تو باید این را بفهمی.»

بانی سرش را پایین انداخت و بعد از مکشی طولانی زمزمه کرد: «می‌دانم، فکر می‌کنم همیشه این را می‌دانستم.» رویش را برگرداند و دوباره به طرف نیک برگشت: «متهم کردن تو به خاطر مرگ او به مراتب آسانتر از قبول این واقعیت بود که او یک بیمار خیالی خودخواه بوده که داروهایش را مخصوصاً اشتباه مصرف می‌کرد و بعد از مدتی دیگر بدنش تحمل نیاورد. نفس عمیقی کشید و به آهستگی آن را بیرون داد: «مسخره است، من همیشه فکر می‌کردم دروغگوی بدی هستم در حالیکه سالهای سال خیلی راحت به خودم دروغ گفتم.»

و ناگهان آن دو یکدیگر را در آغوش کشیدند و سر بر شانه هم گریستند.  
نیک در حالیکه خودش گریه می‌کرد گفت: «گریه نکن، همه چیز دیگر تمام شده، از این به بعد همه چیز روبراه می‌شود.»  
هنگامیکه لشکهایشان خشک شده بانی پرسید: «پدر حقیقت را می‌دانند؟»  
- بله می‌دانند.

- و سروان ماهانی چه؟ تمام این مدت موضوع را می‌دانسته؟  
- در ابتدا نه، منم مانند بقیه یک مظنون بودم. ولی در حال حاضر می‌دانم.  
هر چه تعداد کمتری این موضوع را بدانند، امنیت بیشتری دارم. به همین سادگی.  
- هیچکدام از اینها ساده نیستند.

نیک لحظه‌ای درنگ کرد و با جدیت به او خیره شد: «خواهش می‌کنم در این مورد به راد چیزی نگو.»

بانی دستهایش را روی دلنش گذاشت و مچهای درناکش را ماساژ داد. آخرین فردی که چنین توصیه‌ای به او کرده بود، جوان بود و حالا این بلا سرش آمده بود.

بولی او شوهر من است.

- یعنی تو به او اعتماد کامل داری؟

بانی برای چند لحظه چیزی نگفت. دلیلی هست که به او اعتماد نداشته باشم، نیک یادآوری کرد: همسر سابق این مرد به قتل رسیده و او تنها کسی است که از مرگ او منفعت می برد، همانطور که در مورد شما هم همینطور است. ما می دانیم که جوان نگران تو بود و همچنین می دانیم که او چیزی را می دانسته که نباید می فهمیدیم.

- منظورت چیست؟ تو چه می دانی؟ می خواهی چه بگویی؟ تو چطور درگیر این

موضوع شدی؟ ارتباط تو با جوان چه بود؟

او چند هفته پیش از مرگش با من تماس گرفت یا بهتر بگویم به پدر تلفن کرد. او نمی دانست من به خانه برگشته‌ام. او به پدر گفته بود که نگران توست ولی علت آن را بیان نکرد فقط خولسته بود که خیلی مراقب تو باشیم. پدر منظور او را درست نفهمید. گفت که او به نظر مست می آمده ولی خوب به هر حال تلفن نگران کننده‌ای بود... بنابراین با او تماس گرفتم و برای دیدنش رفتم و سعی کردم از جریان سر در بیاورم ولی هر چه سعی کردم نتوانستم حرفی از او بیرون بکشم. یک چیز مسلم بود جوان واقعا نگران بود. بعد از آن به دیدن راد در محل کارش رفتم، سعی کردم او را تحت تاثیر قرار دهم و تظاهر کردم طرحهای جالبی برای ساختن یک سریال دارم. آنجا برای چند دقیقه حتی حس کردم او از طرحهایم خوشش آمده ولی به هر حال او همان خودخواه دست نیافتنی همیشگی بود. هیچ چیز به نظر خارج از قاعده نمی آمد. به همین علت فکر کردم شاید حرفهای جوان از روی مستی بوده ولی بعد از آن خبر مرگ او را شنیدم و اینکه تو در این قتل مظنون اصلی هستی...

- من او را نکشتم.

- می دانم.

- ولی تو همیشه از دور مراقبم بودی.

- به خاطر محافظت از خودت بود.

- پس این تو بودی که صبح آن روز در حیاط مدرسه دیدم؟ بانی تصویر برادرش

را که از لابلای سایه درختها سرک می کشید در ذهن مجسم کرد.

- تو چشمان تیزبینی داری. باید خیلی سریعتر از آنجا دور می شدم.

- و تو بودی که به ملاقات سالنگر رفتی؟

نیک سرش را به نشانه تأیید تکان داد. بعد از اینکه گفتی به دیدن او رفتی، فکر کردم شاید بد نباشد منم سری بزنم بلکه چیزی بفهمم ولی متأسفانه قبلاً کسی ترتیب او را داده بوده.

- پس به چه نتیجه‌ای رسیدی؟

بعد از مکث طولانی نیک ادامه داد: «تنها یک نفر هست که هم انگیزه و هم موقعیت این کار را داشته. شاهدهی ندارد و اسلحش نیز مفقود شده.»

- می‌خواهی بگویی راد این کار را کرده؟

نیک به زمین چشم دوخت. من می‌گویم که احتمال این مسأله خیلی زیاد است. بانی با شدت سرش را تکان داد. «عیرغم اینکه اینکار باعث گجی بیشترش می‌شد. - نمی‌توانم باور کنم من با این مرد بیشتر از پنج سال است که زندگی می‌کنم نمی‌توانم باور کنم که قادر باشد کسی را به قتل برساند.

- تو نمی‌خواهی که باور کنی.

- بواقعاً فکر می‌کنی راد همسر سابقش را کشته و ممکن است برای کشتن من و دخترش هم نقشه کشیده باشد؟ کلمات مانند سنگهایی که به شدت درون آب می‌افتند، درون او را آشوب می‌کردند.

- چه کسی دیگری از مرگ شما سود می‌برد؟

بانی ناچار بود که اعتراف کند. هیچکس، اگرچه لزوم به زبان آوردن آن امتناع می‌کرد. «چطور می‌توانم اینجا بمانم اگر اینها را باور کنم؟ چطور می‌توانم با او زندگی را ادامه دهم؟» نیک گفت: «مجبور نیستی. می‌توانی اماندا را برداری و از اینجا بروی.»

- کجا برویم؟

- می‌توانی موقتاً با پدر زندگی کنی.

بانی سرش را به نشانه منفی تکان داد. «نمی‌توانم این کار را بکنم. راد شوهر من است. پدر امانداست. نمی‌توانم قبول کنم که او ارتباطی با مرگ جوان داشته و یا اینکه بتواند به من یا اماندا آسیبی برساند.»

- امیدوارم درست بگویی. ولی ضمناً من راد را وادار می‌کنم که بیمه‌های عمر تو و

اماندا را باطل کند. البته فقط از روی احتیاط و اگر قبول نکرد حسابش را می‌رسم.

کلمات در ذهن بانی تکرار می شدند.

«ضمناً من راد را وادار می کنم که بیمه های عمر تو و آماندا را باطل کند.» با هر نفسی که می کشید حس می کرد وزن کلمات بیشتر می شوند تا آنجائیکه دیگر نتوانست تحمل کند و پشت مفرزش درد و حشتناکی گرفت. راد با شتاب به طرف بانی رفت و کنار صندلی زانو زد: «چه اتفاقی افتاد، رنگت مثل گچ دیوار سفید شده.»

بانی سعی می کرد نگاهش را به طرف دیگر بدوزد، می ترسید رو به روی راد قرار گیرد: «می خواهم بیمه عمر من و آماندا را باطل کنی.»  
- «چی؟ راد از جایش برخاست و چند قدم عقب رفت: «چطور یک دفعه یاد این موضوع افتادی؟»

- «یک دفعه نبود، هفته هاست که در این درباره فکر می کنم، اصلاً از کل این جریان خوشم نمی آید من را معذب می کنند.  
اگر راد قبول نکند چه؟ چه باید بکند؟ آیا واقعا می تواند وسایلیش را جمع کند و با دخترش از آن خانه برود؟  
راد گفت: «باشد. این کار را انجام شده فرض کن.»  
- «چه گفتی؟»

- «گفتم این کار را می کنم در واقع خودم هم قبلاً در این مورد فکر کرده بودم. به خاطر همین بیمه عمر لعنتی گرفتاریهای زیادی برایم درست شد و اگر بتوانیم همین مبلغ را جای دیگری مصرف کنیم، دیگر نیازی به این قراردادهای بیمه نیست. راد مکشی کرد و خنده کمرنگی بر لب آورد: «تو که سعی می کنی بهتر شوی، مگر نه؟»  
بانی لبخند زد، بعد خندید و بعد از آن گریه کرد. «چطور توانسته بود به او شک کند؟ همه اینها تعبیر این عفونت گوش لعنتی است که باعث شده مفرزش از کار بیافتد. بلافاصله راد به کنار او برگشت: «بانی چه شده؟ چه اتفاقی افتاده؟ عزیزم با من حرف بزن، به من بگو چه شده.»

بانی خود را در بازوان لو انداخت و هق هق کنان گفت: «خیلی خستم، خسته تر از آنی که بتوانی فکر کنی.»  
راد او را به آرنجی بلند کرد و به طرف پله ها برد: «بیا کمی استراحت کن.» بانی در

حالی که از لرزش صدایش بیزار بود گفت: نمی‌خواهم به تخت‌خواب بروم، تو تازه رسیدی و دلم می‌خواهد از سفرت برایم بگویی.  
 - بعداً همه چیز را برایت تعریف می‌کنم، به هر حال می‌خواهم سری به استودیو بزنم.  
 - می‌خواهی به همین زودی بیرون بروی؟

فقط برای مدت کوتاهی، قول می‌دهم پیش از اینکه از خواب بیداری شوی برگردم. بعد از آن می‌توانیم تمام آخر هفته را با هم باشیم و من هم با قصه‌های سفر فلوریدا سرت را درد می‌آورم. به بالای پله‌ها رسیدند. فو ضمناً می‌خواهم با این دکتر کلاین صحبت کنم. اگر تا به حال نتوانسته کاری کند بهتر است کس دیگری را پیدا کنم، راد، بانی را به طرف اتاق خواب برد. به آرامی لباس خوابش را به او پوشاند و مانند یک بچه در تخت خواباند. سعی کن کمی بخوابی عزیزم، پرده‌ها را کامل کشید و بانی در تاریکی اتاق سایه لو را دید که خیلی آهسته از در خارج می‌شود. هنگامیکه بانی از خواب بیدار شد. ساعت تقریباً چهار بود. نگاهی به اطراف اتاق خالی انداخت. بقیه کجا بودند؟ سپس به خاطر آورد. سام و لورن در خانه دایانا مشغول کار بودند. اماندا در مهد کودک بود و راد هم در استودیو. هنوز نیامده بود؟ مگر قول نداده بود که پیش از بیدار شدن او به خانه برگردد؟ ملاقاتها را کنار زد و از تخت پایین آمد. راد، راد خانه هستی؟

پلسخی شنیده نشد.

تلفن زنگ زد. با اولین زنگ گوشی را برداشت.

صدا از آن طرف خط پرسید: شما هستید خانم ویلر؟

بانی پلسخ داد: هله.

- لطفاً گوشی را نگه دارید با دکتر کلاین صحبت کنید.

بانی چشمانش را مالید و سعی کرد خواب را از خود دور کند. دستی به موهایش

کشید مثل اینکه می‌خواهد وقتی دکتر پشت خط می‌آید ظاهر مقبولی داشته باشد.

- خانم ویلر، نتایج آزمایشات شما مشخص شد.

- بنه، لطفاً بفرمایید چه بوده؟

مکث کوتاهی برقرار شد. آزمایشات نشان می‌دهد که در جریان خون شما مقدار

بسیار زیادی آرسنیک وجود دارد. خانم ویلر من نمی‌دانم چطور...

- چه گفتید؟ بانی مطمئن بود که اشتباه شنیده.

دکتر با لحنی جدی و حرفهای تکرار کرد: نمونههای خون شما، مقدار بسیار قابل توجهی آرسینک را در سیستم حیاتی شما نشان می دهد. صادقانه بگویم از نظر من این حجم بالا نمی تواند تصادفی وارد سیستم بدن شما شود.

بانی فریاد زد: شما در مورد چه صحبت می کنید؟ چطور ممکن است در خون من آرسینک وجود داشته باشد؟

- خانم ویلر، سعی کنید آرام باشید.

- می خواهید بگویید که کسی سعی کرده مرا مسموم کند؟ واقعاً منظور تان همین است؟

- من سعی ندارم چیزی را به شما بگویم، خانم ویلر. امیدوارم شما بتوانید

توضیحی به من بدهید.

- متوجه نمی شوم، مغز بانی قفل شده بود، ذهنش نمی توانست کلمات را دنبال کند.

دکتر کلاین اذلمه داد: در بسیاری از محصولات آفت کش خانگی آرسینک وجود

دارد، حشره کش، مرگ موش و حتی سم باغچه.

- ولی اگر کسی در غذای من سم بریزد چطور متوجه نمی شوم؟ یعنی حتی مزه

آن را نمی فهمم.

- آرسینک به تنهایی مزه ای ندارد. احتمال بسیار هست که خودتان هم نفهمید

که آن را خورده اید به هر صورت در این مورد بعداً بحث می کنیم، در حال حاضر

می خواهیم که فوراً برای معاینه دقیق تر به بیمارستان بیایید.

- چه کار کنم؟

- من جزو کادر بیمارستان بوستون هستم، می توانم ترتیب پذیرش شما را بدهم.

بانی با لحنی مصمم گفت: نمی توانم، الآن نمی توانم به بیمارستان بروم.

نمی توانم دخترم را تنها بگذارم.

- خانم ویلر، تصور می کنم شما و خانم شرایط خودتان را متوجه نشده اید. ما باید

هر چه سریعتر درمان شما را آغاز کنیم و سم را از سیستم بدنتان خارج سازیم.

- نمی توانم به بیمارستان بروم، حداقل نه در حال حاضر، بانی سعی می کرد که

کلمات دکتر را در ذهنش هضم کند. آیا ممکن بود. واقعاً کسی سعی دارد او را مسموم

کند؟ نمی توانم دخترم را تنها بگذارم، او را ترک نمی کنم.

- سعی کنید ترتیبی برای نگهداری از او بدهید. ضمناً به داروخانه‌تان اطلاع دهید که با من تماس بگیرد. نسخه جدیدی را با داروهای قوی‌تر برایتان تجویز می‌کنم. آنتی‌بیوتیک‌هایی که تا به حال مصرف کرده‌اید خیلی قوی نیستند، اگرچه احتمالاً همانها تا به حال باعث زنده بودن‌تان شده‌اند. دکتر پس از مکشی ادامه داد: دو هیچ چیز نخورید مگر اینکه جلوی چشمتان تهیه شده باشد.

- ولی من مدت‌های طولانی است که هیچ چیز نخوردم، فقط چای و کمی آب جوجه،  
- آنها در خانه تهیه شده بودند؟

- نه یک دوست آن را برایم آورده بود، بانی تصویر جلش فریمن را در ذهنش می‌دید با آن چهره جذاب و ویژگی‌های دل‌فریبش که به او می‌گفت «فکر می‌کنم می‌توانید به عنوان یک دوست روی من حساب کنید»

دکتر مجدداً سؤال کرد: «آیا چیزی از سوپ باقی مانده؟»  
بانی با گنجی پاسخ داد: «نمی‌دانم»

- اگر چیزی باقیمانده، باید آن را برای آزمایش به پلیس تحویل بدهید.

بانی دیگر قادر نبود این مکالمه را ادامه دهد، ذهنش به درستی کار نمی‌کرد. آیا منظور دکتر این است که سوپی را که جلش برای او آورده مسموم است؟ مسخره است، خیلی پیش از اینکه آن دوست برای سوپی بی‌لورد من بیمار بودم.

- آیا نخستین باری که احساس بیماری کردید به خاطر می‌آوردید؟

بانی با بی‌قراری در حافظه‌اش به دنبال اولین حالت بیماری می‌گشت. بواسطه یک شب بود، برادرم لوایل غروب به منزل ما آمده بود و برای شام اسپاگتی درست کرده. کلمات از دهانش بیرون می‌ریخت، قادر نبود که آنها را کنترل کند: «ولی کسی دیگری مریض نشد، فقط دختر خوانده من در تمام طول هفته بعد با علائم مشابهی بیمار شد و چند روزی مجبور به استراحت در خانه شد ولی چند روز بعد حالش خوب شد، بانی به خاطر آورد بعد از اینکه نیک در تهیه شام کمک کرد این اتفاقات افتاده بود؛ لرزش سردی سرش را فراگرفته، مثل یک شوک الکتریکی. راد هم همان شبی که نیک اسپاگتی مشهورش را درست کرد خانه بود. آیا ممکن است او در فرصتی مناسب چاشنی دلخواه خودش را به آن افزوده باشد؟»

نفسش را حبس کرد و ناامیدانه تلاش می‌کرد تا این افکار را از سرش بیرون کند.

ایاراد و نیک می‌توانند هم‌دست باشند؟ آیا آنها با کمک همدیگر توطئه قتل جوان را طراحی کردند و حالا هم می‌خواهند او را از بین ببرند؟ آیا لورن هم به همین اندازه در خطر است؟ آیا امکان دارد که تمام گفته‌های دیروز برادرش دروغ محض باشد؟ و او دوباره توانسته باشد فریبش دهد. همان‌طور که تملی عمرش مردم را فریب می‌داده؟ دکتر کلاین، من را ببخشید، باید الآن بروم.

- خانم ویلر شما باید الآن در یک بیمارستان باشید و یا حداقل خیلی فوری با پلیس تماس بگیرید.

بانی گوشی تلفن را گذاشت.

در حالیکه روی تخت به جلو و عقب تاب می‌خورد مدام فکر می‌کرد که تملی اینها نمی‌تواند واقعبین داشته باشد، سعی می‌کرد افکارش را نظم دهد؛ باید تمرکز می‌کرد تا بتواند از شنیده‌ها و دیده‌هایش طی این مدت نتیجه‌گیری کند. واضح بود که او به تدریج مسموم شده. آرسنیک در بیشتر محصولات پاک‌کننده خانگی وجود دارد. ابتدا لورن هم مسموم شده بود یا تصادفی یا عمداً برای اینکه سوه‌ظن متوجه شخصی نگردد و اینکه بانی تصور کند با یک مورد ساده سرماخوردگی مواجه شده؛ سپس او واقعاً احساس بیماری کرد و بیماری‌اش ادامه پیدا کرد. راد در تملی موارد حضور داشت، همیشه مراقب بود که به اندازه کافی مایعات بخورد و یا چایش را بنوشد. او در مورد لیزجار همیشگی بانی نسبت به دکترها خبر داشت. ولی راد در تمام طول هفته گذشته در سفر بود و او با وجود مصرف آنتی‌بیوتیک هیچ بهبودی حاصل نکرده بود. پس مشخصاً او هنوز هم در معرض مسمومیت عمدی قرار دارد. اینها چه معنایی دارد؟ آیا جانش به نوعی در این مسأله دخالت دارد؟ و اگر دخالت دارد آیا به تنهایی عمل می‌کند و یا اینکه با نیک همدست است؟ شاید هم با راد همدست باشد احتمال اینهم هم هست که هر سه آنها با هم بر علیه او توطئه کرده باشند.

بانی نالید: «احتمالاً است، افکارم احتمالاً است. ناگهان وحشتی دوباره وجودش را فراگرفت صام چه؟» به خاطر آورد که صام در کنار او حضور داشت. این لواخر او رفتار خیلی صمیمانه‌ای داشت. برایش چای درست می‌کرد و کاسه‌های سوپ را کنار تختش می‌آورد خیلی راحت می‌توانسته چیزی به غذای او بیافزاید همان‌طور که خیلی آسان قادر بوده مار را مدتی مخفی کند و در موقع مناسب در اتاق آملندارها کند.



- طوه خدای بزرگ، باید کاری کنم، بانی گوشی تلفن را قاپید و به سرعت شماره پلیس شهر نیوتن را گرفت. سروان مالهانی، لطفاً! شخص پاسخ داد: متأسفم، سروان در حال حاضر در اداره نیستند. - پس لطفاً کاراگاه کریتزیک صحبت کنند.

- متأسفانه ایشان هم تشریف نداشتند. شاید شخص دیگری بتواند به شما کمک کند. - نه، بعداً تماس می‌گیرم. بانی گوشی تلفن را گذاشت، ایستاد. دوباره سر جایش نشست و دوباره ایستاد. زمانش رو به اتمام بود. باید لباس می‌پوشید و از اینجا بیرون می‌رفت. به طرف کمد لباسش دوید. بلوز و شلوار ی به تن کشید و از اتاق بیرون دوید. نمی‌دانست کجا می‌خولهد برود یا چه کار باید بکند. تنها می‌دانست که پیش از آنکه کسی سر برسد باید از خانه خارج شود.

او می‌بایست به مهد کودک می‌رفت و اماندا را برمی‌داشت ولی او را به کجا می‌توانست ببرد؟ نمی‌توانست به خانه پدرش برود چون نیک آنجا بود. به خانه دایانا هم نمی‌توانست برود سام آنجا بود... به مدرسه و استون هم نمی‌رفت حتماً جایش آنجا است و مسلماً پیش راد هم نمی‌توانست برود. سرگردان بود. کجا باید می‌رفت؟ به چه کسی می‌توانست اعتماد کند؟

به یاد آهار تمان دایانا در شهر افتاد. به دفتر دایانا تلفن زد. مسلماً او اجازه می‌داد که مدتی را در آنجا بماند. خانم دایانا پرین لطفاً! منشی دایانا گفت: خانم پرین روز دوشنبه به دفتر برمی‌گردد. اگر مایلید می‌توانید اسمتان را بگویید تا...!

بانی گوشی تلفن را روی دستگاه کوپید. زمانی برای اینطور حرفها نداشت. باید هر چه زودتر خود را به مرکز بنیسی می‌رساند. امیدوار بود سروان مالهانی و کاراگاه کریتزیک برگشته باشند. کیفش را برداشت و با سرعت از راه پله پایین رفت. احساس ضعف و گیجی زیاد داشت. تقریباً به جلوی در رسید که یادمش افتاد ظرف سوپ را فراموش کرده با خود بردارد.

بطری شیشه‌ای محتوی آب جوجه ته یخچال قرار گرفته بود و در نظر اول نتوانست آن را پیدا کند، می‌خواست در یخچال را ببندد که متوجه بطری سوپ شد که فقط مقدر بسیار کمی از مایع ته آن مانده بود. بطری سرد و اندکی لیز بود. آن را برداشت و به طرف در دوید. هنگامی که می‌خواست کلید ماشین را در کیفش پیدا

کند کم مانده بود بطری از دستش لیز بخورد. بالاخره وقتی با دستپاچگی کلید را پیدا کرد و خواست با آن در ماشین را باز کند کلید از دستش رها شد. فریاد زد طوه نه، خدایا خواهش می‌کنم، ولی دیگر دیر شده بود. تا آمد کلید را در هوا بگیرد تمام محتویات دستهایش، از جمله کیف، کلیدهای خانه و بطری سوپ بر روی زمین ریخت و نه مانند مایع باقیمانده آن همراه با خرده‌های شیشه، روی زمین پاشیده شد و بلافاصله میان سنگفرش‌های پیاده رو ناپدید شد. بانی فریاد کشید، نه، لعنتی، نه، با صدای بلند گریه سرداد و در میان نکه‌های شیشه روی زمین زانو زد تا کیف و کلیدهایش را بردارد. در همین موقع بود که صدای اتومبیلی را شنید که نزدیک می‌شد، سرعتش را کم کرد و به سمت ورودی خانه پیچید. فهمید که راد به خانه آمده، او خیلی طول داده بود و دیگر نمی‌توانست جایی برود.

چشمانش را بست و آهسته روی پله‌های ایستاد، صدای توقف اتومبیل و باز و بسته شدن در آن را شنید. قدمها به طرف او می‌آمدند و درست چند سانتیمتری او متوقف شد. رایحه شیرین ماری جوانا او را احاطه کرد و تازه در این موقع بود که چشمانش را گشود. هیز روبروی او ایستاده بود.

ایا هیز آمده بود تا گلوله‌های در قلب وی شلیک کند؟

هیز بدون هیچ مقدمه‌ای سؤال کرد: صام خانه است؟

بانی متوجه شد که دارد با صدای بلند می‌خندد، هیز با تعجب او را برانداز کرد و وحشتزده قدمی به عقب برداشت.

بانی در حالیکه هنوز با شدت می‌خندید گفت: او در خانه دایاناست، می‌خواهد تا آخر هفته کار کاغذ دیواری حمام او را تمام کند.

هیز گفت: «پیدایش می‌کنم، دوباره سوار اتومبیل قدیمی آبی رنگ شد و با سرعت از ورودی خانه بانی دور شد.

برای چند لحظه، بانی فلج شده بود و قادر به حرکت نبود، حتی به سختی می‌توانست نفس بکشد ولی بلافاصله سوار ماشینش شد و در جاده به راه افتاد. دستانش با فشار زیاد فرمان ماشین را می‌فرد، او به سمت خیابان مدرسه دخترش می‌راند و هنوز نمی‌دانست هنگامیکه به آنجا رسید باید چه کار کند.

## فصل

## بیست و نهم

آماندا در حالیکه در جایش وول می خورد، پرسید: مامی، کجا می رویم؟ آنها کنار یک داروخانه توقف کردند، بانئ یک بسته چپیس برای آماندا خرید و از دکتر داروساز آنجا خواست تا با دکتر کلاین برای تجویز نسخه جدیدش تماس بگیرد. پانزده دقیقه بعد، او نسخه اش را گرفت و دو قرص خورد تا مسمومیت شدید خونش را کمی مهار کند.

بانئ در حالیکه به طرف صندلی عقب برمی گشت به آماندا گفت: «عزیزم فکر کنم باید کمی رانندگی کنیم، لبخندی زد و سعی کرد تا جاییکه می تواند طبیعی باشد. تا چه موقع می توانست به رانند ادامه دهد؟ دیر یا زود باید جایی می رفتند. آماندا اعتراض کرد: «من نمی خواهم رانندگی کنیم، می خواهم به خانه بروم، می خواهم کارتون ببینم.»

- عزیزم، فعلاً نمی توانیم به خانه برویم. چند کار هست که باید انجام دهیم.

- چه کارهایی؟

بانئ تصمیم داشت به اداره پلیس برود، ده دقیقه بعد آنها در شهر نیوتن بودند. بایی در حالیکه ماشین را در پارکینگ عقب ایستگاه پلیس پارک می کرد به آماندا

گفت: «چند دقیقه‌ای اینجا کار دارم.»

آماندا دستهایش را زیر چانه‌اش زد و با بغض گفت: «من نمی‌خواهم به آنجا بیایم.»

«خواهش می‌کنم گریه نکن عزیزم. زیاد طول نمی‌کشد.»

«می‌خواهم به خانه بروم. می‌خواهم برنامه خیابان به سامی را ببینم.»

بانوی کمر بند ایمنی آماندا را باز کرد و او را از جایش بلند کرد. آماندا با لجبازی

بدنش را سفت نگه داشته بود.

«بیا خوشگلم. خواهش می‌کنم کمی همکاری کن. من حال خوبی ندارم.»

آماندا شروع به لگد انداختن کرد: «می‌خواهم به خانه بروم.»

بانوی دخترک را در حالیکه جیغ می‌کشید و لگد می‌زد به طرف در ورودی برد.

آماندا فریاد زد: «تو اصلاً خوب نیستی، اصلاً دیگه ملمان من نیستی.»

بانوی به افسری که پشت میز جلویی در نشسته بود گفت: «می‌خواهم با سروان

ماهانی صحبت کنم، خدا را شکر آماندا آرام گرفته بود.»

افسر جوان پلیس بدون هیچ اظهار آشنایی پاسخ داد: «ایشان در حال حاضر

تشریف ندارند. می‌توانم کمکی به شما بکنم؟»

«گاراگاه کریتزیک هستند؟»

«خیر ایشان هم تشریف ندارند. مشکلی برایتان پیش آمده؟»

بانوی آماندا را از بغلش به پایین گذاشت. سپس به طرف افسر پلیس خم شد و

آهسته گفت: «من را مسموم کرده‌اند.»



بانوی با عصبانیت ماشینش را از پارکینگ پلیس بیرون آورد. فکر کرد که اینهمه یک اتلاف وقت حسابی بود. نگاهی به ساعت ماشین انداخت. بیشتر از چهل دقیقه سپری شده بود و چه بی‌حاصل. فقط یک جوانک کک مکی تازه کار، یک سری سؤالات بی‌ربط از او پرسیده بود و بعد از آنهمه وقت تلف کردن، در نهایت به او گفته بود که چون مسمومیت عمدی در منطقه ایستون به وقوع پیوسته از حوزه استحقاقی آنها خارج است و کاری از پلیس ایستون بر نمی‌آید. «ولی مطمئنم

سروان ماهانی در این زمینه علاقمند است... بانی سعی کرده بود به طریقی توجه آنها را جلب کند ولی بعد ساکت شده انرژی‌اش به کل تحلیل رفته بود. اصلاً چه فایده‌ای داشت؟ او برای خوابیدن به یک هتل خواهد رفت و صبح زود با سروان ماهانی تماس می‌گیرد. مطمئن بود که در این موقع نمی‌توانست به وستون برگردد. بعد از چند دقیقه بالاخره صدای اماندا درآمد: «گرسنه هستم، حالا کجا می‌خواهیم برویم؟»

بانی نگاهی به اطراف انداخت، از اینکه در خیابان لمبارد بود متعجب شد. سرعت ماشین را کم کرد و آهسته به طرف بالای خیابان حرکت کرد. خانه شماره ۴۲۰ در خیابان لمبارد دقیقاً همان ظهری را که ماه پیش داشت حفظ کرده بود. حتی علامت فروش، جلوی در هم دست نخورده بود. پلیس نوار زرد رنگ منطقه حفاظتی خود را جمع کرده بود و مردم می‌توانستند به راحتی از آن منطقه عبور کنند، شکی نبود که خانه را کاملاً پاکسازی کرده بودند و خون جوان با دقت از همه جا پاک شده بود. ولی انگار روحش هنوز آنجا حضور داشت.

بانی روبروی خانه توقف کرد، چشمانش راه ورودی را دنبال می‌کرد. اکنون فکر می‌کرد اگر آن روز این راه نیمه‌ماده بود چقدر لوذاع می‌توانست متفلوت باشد. اگر به حرف جوان گوش نکرده بود، اگر آن صبح لعنتی تلفن را جواب نمی‌داد و هزاران اگر دیگر، ولی دیگر چه فرقی داشت؟

اماندا پرسید: مامی، این خانه مال کیه؟

به جای پاسخ به سرعت سر ماشین را کج کرد و از آنجا دور شد. به دخترش گفت: هیچکس! در فکر بود که چقدر طول می‌کشد این خانه به فروش برسد. مخصوصاً حالا که محل وقوع یک قتل هم هست، شاید بنگاه معاملات املاک قیمت را پایین بیاورد. او به خیابان کامین پیچید و به طرف نیوتن هیل رهسپار شد.

خانه شماره ۱۲ در خیابان اکستر هم هیچ فرقی با قبل نکرده بود. با آن نمای سبز و شیرینی رنگ و شیشه‌های نقاشی شده. از بیرون هیچ نشانه‌ای مبنی بر خالی از سکنه بودن ساختمان وجود نداشت. حتی چمنهای جلو خانه هم کاملاً کوتاه و مرتب بود. گویی هنوز کسی آنجا زندگی می‌کرد.

بانی ماشین را متوقف و موتور آن خاموش کرد. اماندا دوباره پرسید: ما کجا

هستیم؟» بانی از ماشین پیاده شد و اماندا را هم پایین آورد و او را در حیاط جلوی خانه جوان بغل کرد. اماندا در حالیکه به شیشه پنجره‌ها چشم دوخته بود پرسید:

«اینجا کلیسا است؟»

«نه عزیزم. اینجا خانهای است که سام و لورن قبلاً در آن زندگی می‌کردند.  
حالا هم اینجا هستند؟»

بانی دخترش را جلوی در چوبی ورودی به زمین گذاشت: «نه نیستند.»  
«می‌خواهیم برویم تو؟»

آیا واقعا می‌خواست به داخل خانه برود؟ بانی از داخل کیفش کلیدها را بیرون آورد. کلید مورد نظرش را پیدا کرد و در قفل پیچاند. تا پیش از اینکه کلیدها جلوی در ورودی خانمش از دستش به زمین بیافتد به کل فراموش کرده بود که کلید خانه جوان نزد او هم هست. تا اینکه روی زمین و کنار شیشه‌های شکسته شده بطری سوپ، آن کلید را دیده بود. آیا از همان لحظه تصمیم گرفته بود که به این خانه بیاید؟  
در به آسانی باز شد. داخل شدند ولی بانی در راهرو ورودی میخکوب شده بود. خاطرات اولین دیدارش از این خانه برایش زنده شد. صدای لورن را می‌شنید که از پایین پله‌ها مادرش را صدا می‌زد. نگاه سرگردان و گیج لورن هنگامیکه پدرش را در بالای پله‌ها دید. حتی مشت‌های خشمگینانه‌اش را روی صورت خود حس می‌کرد و مره خونی که بر اثر پارگی نبش در دهانش جاری شد.

او در این مکان چه می‌کرد؟

اماندا به اتاق نشیمن آمد و در حالیکه روی قالیچه‌ها می‌پرید گفت: «مامی، اینجا خانه مسخرهای است.»

بانی محتاطانه به او هشدار داد: «عزیزم، مواظب باش چیزی را به هم نریزی.»  
اماندا پرسید: «یعنی هیچ کاری نکنم؟»

بانی از محوطه نهارخوری که به سبک قرون وسطی تزئین شده بود به آشپزخانه در عقب ساختمان رفت و از همانجا گفت: «به هیچ چیز دست نزن دخترم! به سرعت کلبینتهای مخصوص مواد غذایی را پیدا کرد و درهایشان را گشود. همه تقریباً خالی بودند چند بسته حبوبات، مقلری قهوه فوری و یک بسته شکر.

بانی درهای کلبینتها را بست و در همان حال در کمدی که کنار آنها بود را

گشود. دو جارو داخل کمد بودند که به محض باز شدن در روی لو افتادند. آنجا هم چیز قابل توجهی نبود دست آخر، کمد زیر سینک ظرفشویی را باز کرد. طوری عمل می کرد که گویی تمام این جستجوها از قبل برنامه ریزی شده بودند.

اماندا پرسید: می توانم کمی شیر بخورم؟

بانوی روی زانو نشست و در کابینت زیر ظرفشویی را باز کرد: اینها شیر ندارند.

- اینهایی که اینجا هستند اصلاً شیر دوست ندارند؟

- هیچکس اینجا زندگی نمی کند عزیزم. اگر هم شیر داشتند حتماً خراب

می شد... چشمان بانوی محتویات کابینت را از نظر می گذرانند یک سطل آشغال سبز

رنگ. یک ظرف پلاستیکی پر از ابرهای تکه تکه و دستمالهای گردگیری. دو نوع

مایع ظرفشویی و یک شیشه کوچک مایع سفید کننده.

- می شود کمی آب بخورم؟

بانوی بطری محتوی سفید کننده را کنار زد. نه، عزیزم.

- آب اینجا هم بد است؟

بانوی یادآوری کرد: اینجا خانه ما نیست.

اماندا به طور منطقی پرسید: پس چرا ما اینجا هستیم؟

بانوی پیش خود فکر کرد چون به دنبال چیزی هستم، ولی حرفی نزد. در

ذهنش موشهای سفید مدام رژه می رفتند. دکتر کلاین گفته بود حشره کش، مرگ

موش یا سم باغبانی می تواند باعث مسمومیت شوند. او خودش هیچگاه آفت کش یا

سم باغبانی در خانه نگه نمی داشت و هیچ وقت هم نیازی به استفاده از مرگ موش

پیدا نکرده بود. تا زمانی که سم پیش آنها نیامده بود، موشی در خانه آنها نبود. بانوی

دستش را به انتهای کابینت به طرف قوطی حلبی استوانه ای شکلی که کج شده بود

داخل برد. در همین موقع اماندا فریاد زنان خود را روی پشت او انداخت و مرتب

می گفت: می خواهم به خانه بروم. تعادل بانوی به هم خورد و روی زمین افتاد و

دستش به محتویات کابینت خورد و همه چیز به به اطراف پراکنده شد. اماندا

خنده کنان گفت: مملی افتضاح به بار آورد.

بانوی از جا بلند شد و تعادلش را بدست آورد. به سرعت ابرها و دستمالهای

گردگیری را در ظرفشان گذاشت و بقیه وسایل کابینت را مرتب کرد که ناگهان

چشمش به علامت خطر روی قوطی فلزی که کف کابینت افتاده بود خورد. علامت یک اسکلت و دو استخوان ضربدر روی آن و حروف درشت «خطر، سما» زیر حروف درشت سیاه‌رنگ با حروف نارنجی کوچکتر نوشته شده بود «فوق‌العاده کشنده - مرگ‌موش» و تصویری از یک موش مرده در وسط علامت به چشم می‌خورد.

بنای آب دهانش را به زور قورت داد. احساس سرگیجه، سرما و کرختی می‌کرد. قوطی حلبی را چرخاند و پشتش را خواند: «احتیاطاً در صورت خوردن بسیار خطرناک است. از دسترس کودکان دور نگه دارید. در مناطقی که هرگونه ماده غذایی در اطراف است استفاده نشود. در کابینتهایی که غذا یا وسایل آشپزی نگهداری می‌شود، مطلقاً استفاده نشود. در صورت خوردن احتمالی حتماً به پزشک مراجعه کنید. ماده اولیه اصلی: آرسنیک.»

قوطی حلبی از دست بنای به زمین رها شد و او تنها توانست غلتیدن و دور شدن آن را نگاه کند. اماندا به دنبال قوطی دوید تا آن را بگیرد.

بنای فریاد زد: «به آن دست نزن!» فریادش طوری بود که بچه را ترساند و او با چشمانی پر از اشک به عقب پرید. بنای بلافاصله با لحن آرامتری گفت: «چیزی نیست عزیز دلم، این قوطی خیلی خطرناک است. نباید به هیچ وجه به آن دست بزنی.» اماندا پرسید: «ولی چرا تو به آن دست زدی؟»

بنای تأیید کرد: «درست است، من هم نباید به آن دست می‌زدم.» دستش را دراز کرد و قوطی را برداشت.

اماندا گریه کنان گفت: «مامی، به آن دست نزن، بندارش کنار!» بنای قوطی را عقب کابینت گذاشت. بقیه چیزها را به همان حالت اولشان برگرداند سپس دستهایش را شست.

مامی، می‌خواهم بد خانده بروم. از اینجا اصلاً خوشم نمی‌آید. زودتر برگردیم به خانه خودمان.» اماندا پیشاپیش از آشپزخانه بیرون رفته بود و در حال جلویی منتظر بود. بنای دنبال او رفت و صدا زد: «اماندا صبر کن، صبر کن تا منم بیایم.» همین که بنای او را در آغوش کشید، اماندا فریاد زنان تکرار کرد: «می‌خواهم بروم به خانه!»

- موافقی برویم یک بستنی خوشمزه بخوریم؟



اماندا با لجهازی جواب داد: نه، فقط می‌خواهم بروم به خانه.

- عزیزم، فعلاً نمی‌توانیم به خانه برویم.

- دوباره لیل اینترگم شده؟ تازه باید بدانی که من دیگر از او نمی‌ترسم. سام به من

گفت او فقط به خاطر اینکه گرسنه مانده بدجنس شده، و می‌خواسته مرانش بزند و

از این به بعد مواظب است که دیگر گرسنه نماند.

- خیلی خوبه، دختر ملوسم.

- من سام را دوست دارم.

- منم همینطور، بانی متوجه شد که واقعاً به حرفش اعتقاد دارد. آیا سام

می‌توانست یک قاتل خون‌سرد باشد؟ در خانه راه‌باز کرد و بیرون رفت. برگشت و در را

مجدداً قفل کرد.

- راستی من لیل اینتر را هم دوست دارم. اونهم خیلی باحاله!

- درسته عزیزم.

بانی، اماندا را پایین پله‌های ورودی روی زمین گذاشت، سعی می‌کرد پیش از

اینکه به ماشین برسد درباره مقصد بعدی‌اش تصمیم بگیرد. خوب اول برای اماندا

یک بستنی خواهد خرید، بعد دوباره به اداره پلیس زنگ می‌زند و اصرار می‌کند هر

چیز که هست سروان ماهانی را پیدا کنند و درباره کشف جدیدش با او صحبت

می‌کند شاید او بتواند کمک بیشتری بکند. بالاخره باید کاری انجام دهد.

زنی کنار ماشین منتظر او بود: «بانی؟»

بانی چشمش به زن بلند قدی با روپوش سبزی پوشیده از لکه‌های رنگ افتاد.

چه مدت بود که او آنجا ایستاده بود؟ اماندا را روی زمین گذاشت: «سلام کارولین.»

کارولین گفت: «دیدم یک ماشین اینجا توقف کرد، فکر کردم شاید تو باشی ولی

خیلی عوض شدی و این دختر کوچولو را هم نشناختم...»

- این دخترم امانداست.

- «خیلی خوشحالم که می‌بینمت اماندا. کارولین گلبست زانو زد و دستش را به

طرف اماندا دراز کرد، او هم دست کارولین را با شوق گرفت و تکان داد. «آیا تا به حال

کسی تو را مندی صدا زده؟»

- دایی نیک به من مندی میگه.

- خوب، مندی تو دختر کوچولوی بسیار زیبایی هستی.

- متشکرم.

کارولین گلبست دوباره روی پلهایش ایستاد و به بانای نگاه کرد: «حالت خوب است؟»

- بهتر شده‌ام.

- می‌توانم کمکی بکنم؟

- اگر یک لیوان آب به من بدهی متشکر می‌شوم.

اماندا گفت: «منهم می‌خواهم، مامی گفت که نمی‌توانیم در آن خانه آب بخوریم

چون آنجا خانه ما نیست» به خانۀ جوان اشاره کرد.

کارولین گفت: «خوب من نه تنها در خانۀ ام آب خنک عالی دارم، بلکه یک عالمه

بستنی و شیرینی هم دارم.»

اماندا جست و خیزکنان فریاد زد: «آخ جان! بستنی، شیرینی.»

کارولین بازوی بانای را گرفت و به طرف خانۀش هدایت کرد. «بیا، به نظر می‌رسد

باید یک جایی بنشینیم.»



وقتی اماندا با یک کلمه بزرگ بستنی و یک ظرف شیرینی بالاسی در اتاق

نشیمن کارولین، جلوی تلویزیون مستقر شد، کارولین پرسید: «دلت می‌خواهد

بگویی که چه پیش آمده؟»

- نمی‌دانم از کجا شروع کنم.

- معلومه که اول از یک اصلاح اساسی و موه‌ایت شروع کردی.

بانای خندید: «این اواخر اصلاً حال خوبی نداشتیم، موه‌ایم هم افتضاح شده بود

فکر کردم کوتاه کردنشان بهتر است.»

- اینطور بود؟

- «تو می‌دانستی که موهای بی‌حالت، خونریزی لنه و حالت تهوع دائم علائم

مسمومیت با آرسنیک هستند؟» بانای در واقع حرفهای داروساز را تکرار می‌کرد.

کارولین گلبست روی کلناپه خم شد و پرسید: «چه گفتی؟ منظورت این است که تو

عمداً مسموم شده‌ای؟

- ظاهراً ارسنیک زیادی در سیستم جریان خون من وجود دارد.

- نمی‌فهمم.

بانی به پستی صندلی‌اش تکیه داد، جرعه دیگری آب نوشید، چشمانش لبریز از

اشک شده بود. شخصی سعی کرده مرا به تدریج مسموم کند.

- او خداست من. می‌دانی چه کسی اینکار را کرده؟

بانی سرش را تکان داد: مشخصاً کسی که به من نزدیک است و احتمالاً همان

کسی که جوان آن را به قتل رسانده.

- پلیس در این مورد چه می‌گوید؟

- آنها می‌گویند که من در حوزه عملیاتی آنها نیستم.

- چی؟

- قصه‌اش طولانی است. سروان ماهانی در اداره نبود. باید بعداً سعی کنم دوباره

با او تماس بگیرم.

کارولین از جا برخاست به آشپزخانه رفت و با تلفن بی‌سیم برگشت. همین الان

با او تماس بگیر...

بانی شماره تلفن اداره پلیس نیوتن را گرفت و به تلفن چی گفت که می‌خواهد با

سروان ماهانی یا کارآگاه کریتیک صحبت کند. به او گفتند که آنها هنوز به اداره

برنگشته‌اند و او می‌تواند پیام بگذارد.

کارولین گفت: شماره تلفن اینجا را به آنها بده. بانی هم همان کار را کرد.

- متشکرم، ببخشید که اینطور خودم را به تو تحمیل کردم.

کارولین سرش را با تعجب تکان داد: «خدا بزرگ، تو واقعاً شگفت‌انگیزی.

شخصی سعی دارد تو را بکشد و تو از اینکه فکر می‌کنی تحصیل شده‌ای نگرانی!

ببین، لطفی به من بکن، اصلاً نگران نباش، من از همراهی تو خوشحالم. ضمناً واضح

است پیش از اینکه این مسائل حل شوند، نمی‌توانی به خانمات برگردی. تو و دخترت

امشب همین جا می‌خوابید.

- نمی‌توانم این کار را بکنم.

- چرا می‌توانی و می‌کنی.

- ولی شوهرت...-

- من نگفتم که پیش او بخوابی.

بانوی خندید: «من که نمی‌توانم تا ابد اینجا بمانم...»

کارولین روی صندلی خودش را جمع کرد. «منهم نگفتم تا ابد بمانی. ولی اگر یکی از نزدیکانت سعی دارد تو را بکشد، تا زمانی که پلیس نفهمد آن طرف کیست نمی‌توانی به خانه برگردی. در ضمن مسلماً تو به چند روز استراحت و تجدید قوا نیاز داری. آیا لازم است که در بیمارستان بستری شوی؟»

بانوی به دروغ گفت: «نه، فرصه‌ایم را با خود آورده‌ام، به کیفش روی زمین اشاره کرد

- خوب، پس همه چیز مرتبه. تو اینجا می‌مانی، حداقل تا فردا.

بانوی نگاهی به ساعتش انداخت: «شکالی ندارد اگر به یکی از دوستانم تلفن بزنم؟»

- به هر کس می‌خواهی تلفن کن.

بانوی شماره تلفن منزل دایانا را گرفت. با اولین زنگ تلفن برداشته شد.

بانوی که از شنیدن صدای او ذوقزد شده بود گفت: «دایانا؟»

دایانا در گوشی فریاد زد: «بانوی، نویی؟ کجا هستی؟»

بانوی که از لحن دوستانش ترسیده بود گفت: «پیش یکی از دوستانم هستم،

- راد هر پنج دقیقه به اینجا تلفن کرده، واقعاً دیوانه شده. تا به حال او را اینطور

نگران و وحشتزده ندیده بودم. او گفت که تو یکبار غیبت زده.

- «من غیب نشده‌ام...» بانوی تصویر همسرش را مجسم می‌کرد که پای تلفن

فریادزنان سوال می‌کند و برادرش نیک و پسرخوانده‌اش هم در کنار او گوش

می‌دهند. ناگهان پرسید: «راستی وضعیت حملت چطور است؟»

- ببخشید، چی گفتی؟

- حملت می‌دانم که سالم است تلاش می‌کرد تا پیش از برگشتن کار آنجا را تمام کند.

دایانا که از تغییر ناگهانی موضوع به وضوح حواسش پرت شده بود گفت: «خوب

است، هنوز چند کار جزئی دارد ولی عالی شده.»

- نیویورک چطور بود؟

دایانا بایی حوصلگی گفت: «خوب بود. بانوی چی شده؟ راد گفت برای چند ساعت

بیرون رفته و پیش از رفتنش تو حال خیلی بدی داشتی و حتی نمی‌توانستی سرها

بایستی و هنگامیکه به خانه برگشته تو نبودی. هیچ یادداشت یا نشانه‌ای هم از تو نبوده. او از نگرانی دارد دیوانه می‌شود...»

بانی حرف او را قطع کرد: «دایانا، گوش کن. من حالم خوب است و حالا در امنیت هستیم. - حالا؟ منظورت چیست؟

- یک کسی مرا عمداً مسموم کرده.

- مسمومت کرده؟ بانی تو مثل دیوانه‌ها حرف می‌زنی.

- من دیوانه نیستم. من آزمایشات مختلف خون دادم و تمام آنها نشان می‌داد که

در سیستم بدنم مقدار زیادی آرسنیک وجود دارد.

- آرسنیک؟

- یک نفر به غذای من آرسنیک اضافه می‌کرده.

صدای دایانا در حد زمزمه پایین آمد... منظورت راد است؟»

بعد از مکثی بانی گفت: «هنوز نمی‌دانم. احساس می‌کردم که دایانا از فرط تعجب

در حال لرزیدن است.

دایانا گفت: «بلور نمی‌کنم، نمی‌توانم بلور کنم.» سپس ادلمه داد: «حالا کجا هستی؟»

بانی لبخندی به کارولین زد: «پیش یک دوست.»

دایانا پرسید: «کدام دوست؟»

- «فکر می‌کنم بهتر است به تو نگویم.» بانی به یاد حرفهای برادرش افتاد. البته اگر

برادرش همان شخصی که ادعا می‌کرد بود.

- بهتر است؟ منظورت چیست؟ به من اعتماد نداری؟

- اگر ندانی من کجا هستم دیگر مجبور به دروغ گفتن به کسی نیستی. یا کسی

نمی‌تواند وادارت کند تا بگویی یا به هر طریقی بهت کلک بزند.

- بانی من به آسانی کلک نمی‌خورم.

بانی پیش خود فکر کرد «برعکس من.»

- با پلیس صحبت کردی؟

- نه. هنوز.

- تو درباره این مسأله مطمئنی؟ منظورم اینست که ممکن نیست مسمومیت

تصادفی باشد؟

- چطور می شود یک نفر به طور تصادفی ارسنیک بخورد؟  
 دایانا پس از مکث کوتاهی گفت: «خیلی خوب، ببین می خواهی من به راد چه بگویم؟»  
 - من نمی خواهم تو چیزی بگویی.  
 - بانی، شوخی می کنی. او تا دو دقیقه دیگر با اینجا تماس می گیرد. تو از من  
 می خواهی وانمود کنم که هیچ خبری از تو ندارم؟  
 - خودم با راد صحبت خواهم کرد.  
 - اینکار را می کنی؟ کی؟  
 - همین الآن بهش تلفن می کنم.  
 - می خواهی به او چه بگویی؟  
 - نمی دانم. بالاخره فکری می کنم.  
 - بانی این احمقانه است. من احساس بی مصرفی می کنم. باید یک کاری باشد که  
 بتوانم انجام دهم.

بانی به یاد آپارتمان دایانا در شهر افتاد. او نمی توانست تا ابد خودش را به  
 کارولین تحمیل کند حتی با تمام سخاوتی که او به خرج می داد. بانی به او گفت:  
 «خب، شاید کاری بتوانی بکنی. امیدوارم پس از اینکه با پلیس حرف زدم بتوانم  
 تصمیمات بهتری بگیرم. البته فقط امیدوارم.» بانی لبخند کم رنگ به لب آورد:  
 «ببین، فردا صبح اول وقت با تو تماس می گیرم.»

- قول می دهی؟

- حتماً. قول میدهم.

- می دانی به این خاطر می پرسم چون تا زمانی که از تو خبری نداشته باشم از تلفن  
 دور نمی شوم.

- در اولین فرصت با تو تماس می گیرم.

- مطمئنی که حالت خوبست؟

- «دیگر از هیچ چیز مطمئن نیستم.» بانی فکر کرد وقتی نتوانی حتی به یک  
 سوپ جوجه اطمینان داشته باشی دیگر به چه چیز می توانی اعتماد کنی؟ «تماس  
 می گیرم، تلفن را قطع کرد و بلافاصله شماره خانمش را گرفت.  
 پیش از اینکه اولین زنگ هم کامل زده شود راد گوشی را برداشت.

-راد...

- بانئی، کجایی؟ حالت خوبه؟ کجا رفتی؟ راد بی وقفه سؤال می‌کرد و کلاماً

عصبی بود.

- من حالم خوبه.

- کجا هستی؟

بانئی سؤال لورا نادیده گرفت: من با اماندا هستم و امشب هم به خانه نخواهم آمد.

- چه گفتی؟

- متأسفم که باعث شدم سفر فلوریدا را نیمه تمام بگذارم.

- متأسفی که باعث شدی زودتر به خانه برگردم؟ دیوانه شدی؟ راجع به چه

صحبت می‌کنی؟

- فردا با تو حرف خواهم زد.

- بانئی صبر کن، قطع نکن.

- فردا همه چیز را توضیح می‌دهم.

- بانئی....

بانئی تلفن را قطع کرد و گوشی را به کارولین پس داد و در اندیشه برنامه‌های

فردایش فرو رفت.

# فصل سی ام

**س**اعت ده صبح روز بعد، هنگامیکه بانی از خواب بیدار شد در تخت خواب تنها بود. اماندا که تمام شب مثل یک توپ کوچولوی گرم کنار او خوابیده بود غیبش زده بود. بانی نگاهی به اطراف اتاق سفید بزرگی که در آن بود، انداخت. فرش سفید، پرده‌های تور سفید، رو تختی سفید. اماندا آنجا نبود. ربدوشلمبر سفیدی را که کارولین برایش کنار تخت گذاشته بود، پوشید. از اتاق بیرون آمد و همانطور که از راهرو بزرگ جلوی اتاق رد میشد چند بار اماندا را صدا کرد. گوشش را تیز کرد و صدای خفیفی را از اتاق انتهایی شنید. در اتاق را باز کرد.

صلی، اماندا لباس پوشیده با موهایی مرتب جلوی تلویزیون بزرگ اتاق نشسته بود. به تلویزیون روبرویش اشاره کرد: «کارولین به من اجازه داد تا کارتون تماشا کنم. بعدش هم دو کله ذرت بو داده و شیر کاکائو برای صبحانه بهم داد.»

-اوه، دو سه کله ذرت بو داده؟ چقدر خوش شانسی.

-به من گفت خیلی ساکت باشم تا تو بتوانی بخوابی.

کارولین وارد شد، با لباس کتان آبی رنگی که پوشیده بود خیلی سالم و سر حال به نظر می‌رسید. خیلی آرام و عمیق خوابیده بودی، نمی‌خواستم چیزی مزاحمت بشود.»



بانی گفت: مباحث نمی‌شود اینقدر خوابیده باشم.  
- امروز حالت بهتر به نظر می‌رسد، میل داری چیزی برایت بیاورم.  
- فکر نمی‌کنم آمادگی خوردن غذاهای جامد را داشته باشم.  
- حتی یک تکه نان تست هم نمی‌خواهی؟  
- بله، نان تست نرم خوبه.  
- چای هم میل داری؟  
- فکر نمی‌کنم تا آخر عمرم دیگر چای بخورم.  
- می‌فهمم، پس برایت کمی آب پرتقال می‌آورم، کارولین لب‌اماندا را نوازش کرد و به او گفت: «تو چطوری کوچولو، اینجا بهت خوش می‌گذره؟ باز هم ذرت می‌خواهی؟»  
اماندا خنده کنان و با افتخار جواب داد: «تا حالا دوتا کاسه خوردم، راست میگی؟ لیل معمولاً نمی‌گذارد کسی از ذرت‌هایش بخورد. معلومه خیلی دوستت داره.»  
بانی پرسید: «نظر لیل در مورد ماندن ما چیست؟ خواهش می‌کنم یا من روراست باش.»  
دیشب که شنیدی چه می‌گفت. ناهر موقع که بخواهی می‌توانی اینجا بمانی و ما هر دو خوشحال خواهیم شد.  
- شما واقعاً لطف دارید، ولی چطور لیل حضور غریبه‌ها را در خانه‌اش می‌تواند تحمل کند، او حتی مرا نمی‌شناسد.  
- او جوان را خوب می‌شناخت. او هم به اندازه من می‌خواهد که قائل او پای میز محاکمه کشیده شود.  
بانی سرش را به زیر انداخت و با شرمندگی گفت: «من باید به پلیس تلفن کنم.»  
- منم صبحانه‌ات را آماده می‌کنم.  
بانی به سروان ملهانی تلفن کرد. به او گفتند که سروان ناظهر بر نمی‌گردد و بانی باز هم پیغام گذشت و تاکید کرد که موضوع بسیار مهم است. هیچ راهی نبود که پیش از ظهر با سروان تماس بگیرد؟ ولی باز به او گفتند که امروز شنبه است و شاید کس دیگری بتواند کمکش کند.  
بانی با ناامیدی به آشپزخانه رفت و روی صندلی کنار میز نشست. کارولین دو تکه نان تست همراه کرده و مربای تمشک برای بانی آورد و در یک لیوان بلند برایش

اب پر تقال ریخت. بانئی بائی میلی جر عمای نوشید. کارولین امرانه گفت: همماش را بخور. نمی خولهی که اب بدنت خشک شود. - باشد متشکرم.

- قرصهایت را خوردهای؟

- بله چند دقیقه پینس خوردم.

کارولین خندید: منهم دارم مثل مادرم حرف می‌زنم.

بانئی صادقانه گفت: او باید زن دوست دلشئی باشد.

- متشکرم. ولی متأسفانه دیگر در بین ما نیست. کارولین بعد از مکئی اذلمه

داد: خوب. نظرت در مورد این نئست چیست؟ بهترین نانئی نیست که در عمرت خوردهای؟

بانئی با نانئی گاز کوچکی از نان زد: دقیقاً همینطور است.

- از مرهای تمشک هم بخور. خودم درست کردم.

بانئی قاشق کوچکی مر با روی نانئش ریخت. صحبتهای دکترا کلاین در گوشش

طنین انداخت. هیچ چیزی را که جلوی چشمت درست نشده باشند خور. - بلافاصله

تکه نان را در بشقاب گذاشت. به چه فکر می‌کرد؟ آیا حقیقتاً تصور می‌کرد کارولین

گلبت هم می‌خواهد او را مسموم کند؟

- چیزی شده بانئی؟

- نه چیزی نیست. بانئی نفس عمیقی کشید و بی توجه به افکارش گاز کوچکی از

نان زد. مزه شیرین مر با را در دهانش حس کرد و مصمم لقمه را قورت داد. در نهایت

تصمیم گرفت که باید به کسی اعتماد کند. تصویر نگران و منتظر دایانا در ذهنش

مجسم شد: من باید به دوستم تلفن بزنم.

کارولین گوشئی تلفن بی سیم را به دست او داد: هاگر کاری دلشئی من در اتاق

هنئی هستم.

- لازم نیست اینجا را ترک کنئی. بانئی از حضور او اعتماد به نفس پیدا می‌کرد.

شماره را گرفت. تلفن یکبار زنگ زد. بعد دوبار و سه بار ولی کسی گوشئی را برنداشت.

بانئی عصبئی گفت: احتمالاً در حمام است. ولی بعد از شنئس بار زنگ زدن هم کسی

پاسخی نداد. دوباره شماره را گرفت. شاید شماره را اشتباه گرفته‌ام. ته دل

می‌دانست که اشتباه نگرفته. شاید هم برای چند دقیقهای بیرون رفته باشد. بانئی

شدیداً نگران شده بود. دایانا به او گفته بود که تا وقتی خبری از او نشود از کنار تلفن تکان نمی خورد. چرا تلفن دایانا روی پیام‌گیر نبود؟

کارولین گفت: شاید در حمام باشد و صدای آب نمی‌گذارد چیزی بشنود...  
بانی موافقت کرد و دستی به موهای نشسته خود کشید: «احتمالاً همینطور است و در ضمن بد نیست منم دوش بگیرم البته اگر از نظر نواشکالی نداشته باشد.»  
- خواهش می‌کنم، حتماً اینکار را بکن ولی پیش از آن حتماً باید صبحانه‌ات را تمام کنی. به من الهام شده که تو به تمام نیروی بدنت احتیاج خواهی داشت.

بانی زیر دوش آب گرم ایستاده بود و می‌دید که ابرهای بخار او را در خود محو می‌کنند. اگر چه دیگر چیزی از هیکل او برای محو شدن باقی نمانده بود. در این مدت حداقل ده پوند از وزنش کم شده بود، شاید هم بیشتر و دندم‌هایش کاملاً بیرون زده بود. وقتی به اعضای هیکل از فرم افتادماش نگاه می‌کرد و خودش را با آن موهای تیغ‌تینی و هیکل پسرانماش مجسم می‌کرد، خندماش گرفت. آنقدر خندید که کف شامپو به دهانش رفت. کف را از دهان بیرون داد و باز هم خندید و با بیشترین قدرتی که داشت موهایش را شست و در همان حال شروع به خواندن آواز بمن آن مرد را از زندگیم خواهم شست، کرد. تمام زندگیش از هم پانسیده بود. کسی می‌خواست او را بکشد، دانست به چه کسی می‌تواند اعتماد کند و حالا زیر دوش مشغول آواز خواندن بود. ارسنیک حتماً تا مغزش رسوخ کرده بود.

فکر کرد صدایی شنیده، دوش آب را بست و فهمید که به در می‌زنند. کارولین بود که او را صدا می‌کرد. «بفر ما بید.»

کارولین در حمام را کمی باز کرد. «ببخشید مزاحمت شدم ولی فکر کردم لازم است. سروان مالهانی بای تلفن منتظرت است.»



بانی با سرعت خودش را خشک کرد و لباس پوشید ولی سروان مالهانی خیلی زودتر خودش را به خانه کارولین رساند. بانی همه چیز را برای سروان گفت، کلمات بی‌اختیار از دهانش بیرون می‌ریخت. از احساسش طی چند هفته گذشته، ملاقاتش

با دکتر، نتیجه آزمایش، اطمینان از اینکه کسی می‌خواهد او را مسموم کند و اینکه نمی‌تواند حدس بزند آن شخص چه کسی است. نهایتاً گفت: «مقداری سم مرگ موش در کابینت منزل جوان پیدا کردم.»  
شما آنجا بودید؟

«بله، دیروز.» در چشمان سروان برق تعجب و سپس حالت بی‌صبری را می‌توانست ببیند. او در صندلی کناری وی نشسته بود و مرتب به جلو و عقب می‌رفت. ظاهراً مجسمه بلندی را که کنار پیانو بود برانداز می‌کرد. کارولین در طبقه پایین به اماندا ساختن موشک کاغذی را یاد می‌داد. شوهرش لیل هم صبح زود برای بازی گلف از خانه بیرون رفته بود.  
به آن دست هم زدید؟

«بله.» بانی متوجه شد که احتمالاً بی‌توجهی‌اش موجب شده که اگر پلیس شانس برای برداشتن اثر انگشت قبلی دلشسته از دست بدهد. متأسفم در آن موقع اصلاً فکرم کار نمی‌کرد.»

سروان سرش را خاراند و زیر لب گفت: همه خودشان یک پا کارا گاه شدمانده  
- مثل برادر من؟ بانی منتظر پاسخ شد ولی چیزی نشنید سروان آیا او واقعاً همان کسی است که ادعا می‌کند؟

سروان با لحنی مرموز پاسخ داد: «برادر شما در قتل جوان مظنون مان بود»  
- آیا او واقعاً یک افسر پلیس است؟

- نمی‌توانم چیزی بگویم.

- نمی‌توانید یا نمی‌خواهید؟

سروان تکرار کرد: «برادر شما در آن قضیه مظنون نبود.»

بانی سری تکان داد: «بنابراین اگر با او تماس بگیرم اشکالی ندارد؟»

- نه مطمئن باشید. چشمهای بانی از روی قدردانی لبریز اشک شد.

- متشکرم، دیگر نمی‌دانستم به کدام طرف رو بیاورم.

سروان در حالیکه با چشم اتاق کارولین را واریسی می‌کرد گفت: «به نظر می‌رسد به طرف درستی روی آوردناید.»

- من خیلی خوش شانس بودم. کارولین زن فوق‌العاده‌ای است.

- دوست خوب به راحتی پیدا نمی‌شوند.

- طوه خدای من، دایانا یادم رفت. تا به حال حتماً دیوانه شده‌ام، بانی برخاست و به

آشپزخانه دوید و از تلفن آنجا شماره تلفن دایانا را گرفت.

دوباره تلفن چند بار زنگ زد و کسی گوشی را برنداشت. بانی می‌خواست قطع

کند که ناگهان کسی از آن طرف گوشی را برداشت.

بانی بدون اینکه منتظر شنیدن صدای دایانا باشد گفت: طوه خدا را شکر، تو

انجایی؟ قبلاً تلفن زدم ولی مثل اینکه در حمام بودی،

صدای مردانهای بی‌احساس و خیلی رسمی پرسید: شما که هستید؟

عرق سردی بر پیشانی و بالای لب بانی نشست، نفسش در گلو بند آمده بود، در

پاسخ گفت: شما که هستید؟

- من کارآگاه هاور از پلیس وستون، لطفاً شما بگویید که هستید.

بانی تکرار کرد: کارآگاه هاور؟ به خاطر آورد که این همان افسر سیاه‌پوستی بود

که بعد از حادثه‌ای که برای اماندا در مهدکودک پیش آمد با وی صحبت کرد.

سروان مالهانی کنار بانی آمد: من جواب می‌دهم، گوشی تلفن را از دست بانی

گرفت و بانی هنوز مات بود.

بانی چهره سروان مالهانی را زیر نظر گرفته بود، پس از مدتی اخمهای سروان

در هم رفت. صدایش را در حد زمزمه پایین آورده بود ولی او می‌شنید که سروان

می‌گوید: بهله می‌فهمم، چه موقع بوده؟ سروان سرش را با تأسف تکان داد و گوشی را

نگه داشت تا دفترچه یادداشتش را از جیب شلوارش در آورد و چند چیز در آن

نوشت. پیش از اینکه گوشی را بگذارد گفت: مشکالی ندارد اگر منم انجا بیایم و

نگاهی بیاندازم؟

بانی برای حفظ تعادل دستش را به پیشخوان آشپزخانه گرفته بود، سروان

برگشت و مستقیماً به او نگاه کرد: یک مورد قتل پیش آمده...

بانی به زحمت می‌خواست چیزی بگوید ولی در نهایت تنها گفت: نه،

چند دقیقه پیش یکی از همسایه‌ها گزارش داده.

- او نه، خواهش می‌کنم.

- متأسفانه دوست شما به قتل رسیده، او را با تفنگ کشتند.

بنی تکرار کرد: «دایانا کشته شده‌ام؟» نمی‌خواست کلماتی را که می‌شنود باور کند. گیج بود.

- با یک گلوله در قلبش کشته شده.

«لوه خدایا، خدایا، نه، دایانای بیچاره من! بنی با بی‌قراری به اطراف نگاه کرد تا اینکه چشمانش روی تابلوی سیاه قلمی از یک مادر و نوزادش خیره ماند. او هم می‌خواست فرزندش را بردارد و با بیشترین سرعتی که می‌تواند بدود، آنقدر بدود که دست هیچکس به آنها نرسد. آیا امکان دارد کار عده‌ای دزد و ولگرد باشد؟ یا شاید شوهر سابق دایانا؟ او قبلاً دوبار از دواج کرده بود. شاید قاتل یکی از آن دو نفر باشد یا یک اشنای دیگر. دور و اطراف او همیشه پر از مرد بود. این موضوع هیچ ربطی به جوان یا من ندارد، اگر داشته باشد چه؟ این فقط یکی از آن حوادث وحشتناک است، یکی از بازیهای زشت سرنوشت. بنی مرتب سؤال می‌کرد. ناامیدانه می‌خواست توجیهی پیدا کند اگر چه خودش هم می‌دانست نمی‌تواند.

سروان ماهانی گفت: «یکی از همسایه‌ها حدود ساعت ده صبح ماشینی را دیده، که جلوی خانه او پارک کرده، بعد از مدتی توجهش جلب شده، به آن طرف خیابان رفته و دیده که در خانه باز است، به داخل رفته و جسد بی‌جان دایانا را روی زمین اتاق نشیمن یافته.»

بنی به سختی تلاش می‌کرد تا تصویر جسد دوستش را روی زمین اتاق نشیمن مجسم نکند. فکر می‌کرد اصلاً امکان‌پذیر نیست. حتماً اشتباهی رخ داده. دایانا شخصیتی بسیار پیچیده بود، با اراده آهنین، سرشار از انرژی و تناقضات. غیر ممکن بود کسی بتواند چنین انسان مصمم و پرانرژی را با تنها گلوله‌ای در قلبش از پا در آورد. پرسید: «آیا همسایه توانسته شخصی را که درون ماشین بوده تشخیص دهد؟» - نه، ولی خود ماشین را به وضوح دیده.

- «چه ماشینی بوده؟» پیش از اینکه سروان دهان بگشاید، بنی پاسخ

را می‌دانست.

- یک مریسمس قرمز.

سروان ملهانی پس از چند بار توضیح موقعیت، بالاخره چکیده صحبتش را بیان کرد: ما چند افسر پلیس را برای محافظت خانه در نظر گرفتیم، آنها در ماشینهای معمولی کمی پایین‌تر از خانه قرار می‌گیرند. ضمناً تلفنتان را هم تحت کنترل قرار می‌دهیم شاید لو با شما تماس بگیرد.

بانی پرسید: با ما تماس بگیرد؟

- من می‌دانم که برادرم اینکار را نکرده، لورن روی یکی از سندلیهای اتاق غذاخوری نشسته بود، دستهایش را با حالتی عصبی به هم گره کرده بود، سرش را مرتب به اینطرف و آن طرف تکان می‌داد، مانند یک عروسک خیمه شب‌بازی که نخهایش در هم گره خورده باشد. بانی، راد، لورن، نیک، سروان ملهانی و کاراگاه هاور ساعتها بود که به همان صورت دور میز اتاق غذاخوری نشسته بودند، بدنهایشان کوفته و دست و پاهایشان خواب رفته بود. بانی به یاد چند هفته پیش افتاد که در همین اتاق دور هم جمع شده بودند، فقط آن موقع به جای کاراگاه هاور، هیز نشسته بود و به جای سروان ملهانی، سام و دایانا، دایانا با آن چشمان آبی اقیانوسی رنگ. لورن تکرار کرد: شما می‌دانید که سام اینکار را نکرده، این بار با حرارت کمتری جملاتش را ادا کرد.

کاراگاه هاور ادامه داد: مسلماً پلیس منزل هیز گلیسون را هم زیر نظر می‌گیرد. شاید سر و کله آنها پیدا شود.

بعد از تحقیقات اولیه مشخص شده بود که همسایه دایانا دو مرد را در ماشین دیده. مردان جوانی با موهای بلند، گرچه او را به طور قطع نتوانسته بود بگوید که مردان مذکور سام و هیز بودند. ولی تفاوتی نمی‌کرد چون از صبح سام و هیز ناپدید شده بودند و تمام نیروهای پلیس برای دستگیری آنها بسیج شده بودند.

لورن با چشمانی بی‌حالت، بدون اینکه مخاطبش شخص خاصی باشد پرسید: چرا سام باید به دایانا آسیب برساند؟ او واقعاً به او علاقه داشت. دایانا دلش را برده بود. نمی‌توانست به او صدمه بزند.

بانی با بستن چشمانش سعی کرد جلوی صدای نورن را بگیرد. اگر حدس پلیس درست باشد و دایانا پیش از مردن مورد تجاوز قرار گرفته باشد، حرفهای لورن نمی‌تواند هیچ کمکی به حال برادرش باشد. آماده شدن گزارش پزشکی قانونی

حداقل چند روز طول می کشید ولی سروان ماهانی مطمئن بود که دایانا و جوان با اسلحهای مشابه به قتل رسیده‌اند و دایانا پیش از مرگ و یا پس از آن مورد تجاوز جنسی قرار گرفته است. بانئ با دست جلوی دهانش را گرفت و مالید: طوه. خدایا! تقصیر او بود. به خاطر او بود که دایانا زندگیش را از دست داده بود. او بود که پای دوستش را به این جنجال کشانده بود. او بود که وقتی جسد جوان را کشف کرد از اداره پلیس به دایانا تلفن کرد و او را به نیوتن کشاند، با اینکه می دانست او در قوانین جزایی سررشته زیادی ندارد. در انشب کفایی به شام دعوتش کرده بود و به پسر راد معرفی اش کرد. سام، این دایانا است. دایانا با سام آشنا شو. بانئ، باز هم نالید و سرش را در میان دستانش گرفت طوه خدایا، نه!

دستان نیرومندی بر روی شانتهای بانئ قرار گرفت: و با انگشتان ماهرش عضلات منقبض انتهایی گردن او را لمساز داد. نیک بود. طمشب اینجا می مانم روی نیمکت اتاق نشیمن استراحت می کنم...

بانئ به تأیید سر تکان داد و نگاهی به طرف راد انداخت. می خواست بداند واکنش او چه خواهد بود ولی راد هیچ چیز نگفت. او در انتهای میز نشسته بود و با چشمانی خالی به فضای روبرویش خیره مانده بود. به نظر می رسد که حتی از وجود نیک در آنجا بی خبر بود. یا اصلاً نمی فهمید که خانمش پر از پلیس است. او احتمالاً هنوز شوکه بود. بانئ تازه متوجه شد که از زمان ورود او و سروان ماهانی به خانه، راد هیچ کلمه‌ای بر زبان نیاورده است. خشم و عصبانیت وی به وحشت و دلهره تبدیل شد. سروان به او گفته که دایانا کشته شده و پسرش هم مظنون اصلی محسوب می شود. همچنین در قتل مادرش و اقدام به مسموم کردن نامادری اش نیز مظنون شماره یک است. راد در سکوتی مسخ شده تمام حرفها را شنید، سپس به اتاق غذاخوری رفت و روی همان صندلی نشست. او از آن موقع آنجا بود بدون اینکه حرفی بزند یا حرکتی بکند. به نظر می رسید که نفس هم به سختی می کشد. بانئ دلش می خواست به طرف او برود، در آغوشش بکشد و بگوید که همه چیز درست خواهد شد ولی عمل نشانختمای او را متوقف می کرد. چطور می توانست بگوید همه چیز روبراه خواهد شد، در حالیکه ممکن بود دیگر هیچ وقت زندگیشان به صورت سابق برنگردد؟ چطور می توانست او را آرام کند در حالیکه چند ساعت پیش فکر می کرد



که مقصر اصلی تمام این حوادث خود اوست؟

بانوی از جایش برخاست: «هاید سری به اماندا بزنم» ولی سرش گیج رفت و مجبور شد دوباره بنشیند.

نیک به طرف او رفت: «من قبلاً این کار را کرده‌ام، به خواب عمیقی رفته، تو هم باید سعی کنی کمی بخوابی. فکر نمی‌کنم امشب دیگر اتفاقی بیفتد و فرصتهایی که تو خوردی خیلی قوی هستند. باید الآن در رختخواب باشی». سپس رویش را به طرف راد برگرداند: «توهم همینطور، راد» راد چیزی نگفت، همانطور به دیوار روپرویش خیره مانده بود گویی اصلاً چیزی نشنیده است. لورن او را صدا کرد: «پدر؟» از جایش بلند شد و به طرف پدرش رفت. دستهایش را دور او حلقه کرد و محکم در آغوش کشید گویی تلاش می‌کرد نیروی زندگی را در او تزریق کند. گونه‌های او را به آرامی بوسید و زمزمه کرد: «بیا پدر، من کمکت می‌کنم از پلمها بالا بروی. تو باید کمی بخوابی». راد گذشت تا دخترش او را از اتاق بیرون ببرد. بانوی به آنها نگاه می‌کرد که به آرامی از پلمها بالا می‌روند و اینکه لورن با چه وسواسی مراقب پدرش است.

نیک به طرف خواهرش برگشت «تو واقعاً باید در یک بیمارستان بستری شوی». نه، تا موقعیکه اوضاع اینطور به هم ریخته است نمی‌توانم و نه تا موقعیکه مطمئن نشوم اماندا در جای امنی است.

سروان ملهانی گفت: «آنها نمی‌توانند خیلی دور شوند. دو نوجوان مو بلند با مریسمس قرمزا پیدا کردن آنها نباید خیلی سخت باشد». بانوی سرش را تکان داد، سعی می‌کرد مجسم کند آنها کجا می‌توانند باشند، مقصدشان کجاست و چرا دایانا را اگشته‌اند.

برای چندمین بار از خودش پرسید: «چرا؟» این کلمه باعث می‌شد سرش گیج برود. هرچه فکر می‌کرد نمی‌توانست توجیهی منطقی پیدا کند. سام ممکن است پسر رویایی اکثر خانوادها نباشد، او به دماغش حلقه آویزان می‌کرد و یک مار در اتاق خوابش نگه می‌داشت، عصبانی و ناآرام بود و در عین حال خجالتی و منزوی. ولی با تمام این‌ها شیرین و دوست داشتنی بود، پسر بی‌سایر حساس و مهربان که با تمام وجود می‌خواست دوستش داشته باشند.

آیا همین دلایل باعث این مصیبت شده بود؟ آیا نیاز او به مورد محبت واقع شدن

انقدر شدید بود که مهربانی و توجه دایانا را سوء تعبیر کرده باشد؟ شاید هم وقتی دایانا متوجه شده او از حد خود تجاوز کرده، خولسته جلوی او را بگیرد و همین کار خشم فرو خورده‌سام را برانگیخته و او را از خود بیخود کرده است.

ایا الو به دایانا تجاوز کرده و سپس لورا کشته ناساکتش کند؟ آیا قتل دایانا نتیجه یک لحظه خشم و جنون بوده یا بخشی از یک نقشه بزرگتر است؟

شاید هیز مقصر اصلی باشد؟ اگر بعد از کالبد شکافی جسد مشخص شود که تنها او بوده که به دایانا تجاوز کرده چه؟ سروان ماهانی گفته بود که تشخیص این مسأله خیلی ساده است. اگر دایانا مورد حمله جنسی قرار گرفته باشد، تست DNA به آسانی می‌تواند مجرم را مشخص کند.

نیک گفته: «دیگر می‌شود گفت تقریباً همه چیز تمام شده».

بانی در دل دعا می‌کرد که لورا راست بگوید، از جا برخاست و به طرف پله‌ها رفت. نیک پشت سر او آمد: «اگر با پدر تماسی بگیری خوشحالش خواهی کرد. از وقتی به دیدنش رفتی دائماً برایت نگران است، تا حدودی از جریانات با خبر است. فکر می‌کنم اگر تلفنی با او حرف بزنی خیالش راحت می‌شود».

نیک فکر نمی‌کنم بتوانم این کار را بکنم، اصلاً قدرت این کار را ندارم.

طوه این حرف را نزن! من در مورد قدرت تو مطمئنم، تو زن نیرومندی هستی بانی. اگر یک خرولر سم لارسنیک نتوانسته تو را از پا در آورد فکر نمی‌کنم یک پیر مرد بی‌اثر که دوستت دارد بتواند آسیبی به تو برساند، نیک مکشی کرد و بالحنی محکم ادامه داد:

هانی در مورد مرگ کاری از دست کسی بر نمی‌آید، مهم زندگی است که یاد بگیریم توجه بیشتری به آن داشته باشیم، نیک دستانش را به سمت بانی دراز کرد و آهسته در آغوشش کشید. بانی در آغوش او فرو رفته بود و احساس امنیتی ناشناخته وجودش را فراگرفت. بعد سرش را بالا آورد و بوسه کوچکی بر نوک دماغ کوچک برادرش زد. سپس برگشت و همان راهی که شوهرش از پله‌ها رفته بود را دنبال کرد.



هنگامیکه بانی وارد اتاق شده، راد روی تخت خوابیده بود و لورن مشغول در

آوردن کفشهای او بود.

لورن گفت: نمی توانم ولدارش کنم لباسش را در آورده.

بانی از بالا به راد خیره شد که روی ملاقهها مجاله شده بود چشمانش باز بود. ولی نگاهش مات. بانی سعی کرد که افکار او را بخواند. اگر جای راد بود چه احساسی داشت. اگر یک افسر پلیس غریبه، ناگهان به او اعلام کند که فرزندش یک قاتل روانی است که مسئول قتل دو نفر و مسموم کردن دو نفر دیگر است، چه حالتی به او دست می داد؟ بانی از دختر خواندهاش پرسید: «تو خودت خوب هستی؟»

لورن شانهاش را بالا انداخت: «فکر می کنی آنها سام را پیدا می کنند؟»

- مطمئنم پیدايش می کنند.

لورن به آرامی شروع به گریه کرد: خیلی می ترسم، می ترسم به او شلیک کنند. بانی به طرف او رفت و در آغوشش گرفت. او هنوز یک بچه کوچک بود. هیچکس به او شلیک نمی کند. بهتر است همگی کمی بخوابیم. امروز روز طولانی و خسته کننده ای بود.

- آیا حال تو خوب خواهد شد؟

- منم خیلی زود خوب می شوم، مطمئنم.

لورن به طرف تخت برگشت، بوسه ملایمی به پیشانی پدرش زد: «صبح می بینمت، پدر! خولهای دید دوباره همه چیز رو برآه خواهد شد. با نوک پنجه به طرف در رفت، قبل از رفتن دوباره به طرف پدرش برگشت: «پدر، خیلی دوستت دارم، و از در خارج شد. بانی تلفن کنار تخت را برداشت و انگشتانش به طور خودکار شماره ها را گرفت. چند ثانیه بعد صدای پدرش را از طرف دیگر خط شنید.

- پدر من بانی هستم، نیک گفت که نگران من هستید.

- حالت خوب است؟

بانی با صداقت پاسخ داد: «بهتر خواهم شد، شما چطور هستید؟»

- «من؟ خوبم، لحنش طوری بود که گویی از سؤال بانی متعجب شده است: «فقط

می خوانستم مطمئن شوم تو حالت خوب است.»

- من خوبم، نگران نباش.

- می دانی که پدر و مادرها همیشه نگرانند.

بانی لبخند زد. می دانست که لو راست می گوید. پرسید: می توانم یکی دو روز دیگر به تو تلفن کنم؟ امیدوارم تا آن موقع اوضاع کمی روپراه شود. می توانیم با هم کمی صحبت کنیم.

- هر وقت دوست دلشتی و راحت بودی تماس بگیر.

بانی ریزش اشک را روی گونه هایش حس می کرد: «تو هم همین کار را بکن»

- دوستت دلم عزیز دلم.

بانی زمزمه کرد: شب به خیر پدرا، تلفن را قطع کرد و روی تخت کنار همسرش دراز کشید و منتظر شد تا شاید خواب به چشمانش راه پیدا کند.

# فصل

## سی و یکم

**س**اعت شش صبح بود که بانئ احساس کرد کسی به سمت تخت او می‌آید. سایه‌ای روی پلکهای نیمه بسته‌اش افتاد. انگشتانی به صافی و سبکی بر بازوانش را نوازش داد و صدایی آرامبخش به گوشش رسید. «بانئ، بانئ بیدار شو!» بانئ چشمانش را گشود و چهره برادرش را دید که تنها چند سانتیمتر با صورتش فاصله دارد. نیک چند قدم عقب رفت و بلافاصله او را آرام ساخت: «چیزی نیست. متأسفم نمی‌خواستم تو را بترسانم.»

«چه اتفاقی افتاد؟» بانئ نگاهی به کنار خود انداخت. راد هنوز خواب بود. تمام شب تکان خوردن او را حس نکرده بود.

«همین الآن تلفنی از پلیس نیویورک داشتیم. آنها دو پسر بچه را سوار یک مریدس قرمز به خاطر سرعت غیرمجاز در اتوبان دستگیر کرده‌اند. به نظر می‌آید آنها سام و هیز باشند.»

بانئ پرسید: «حالا چه می‌شود؟» نگاهی به طرف راد انداخت، چشمانش هنوز بسته بود. گرچه متوجه گرفتگی مختصری در عضلات صورتش شد، مثل این بود که نفسش را حبس کرده است.

- آنها را به نیوتن می آورند و به محض اینکه به اداره پلیس برسند با آنها صحبت خواهیم کرد.

- چقدر طول می کشد؟

- نیک کنار تخت نشست و دستهای بانی را گرفت: «چند ساعتی طول می کشد خودت حالت چطور است؟»

- فقط می خواهم این جریان تمام شود.

- و بعد از آن به بیمارستان می روی؟

- به محض اینکه مطمئن شوم اماندا امنیت دارد.

- نیک گونه های بانی را به آرامی نوازش کرد: «تو خیلی یک دنده ای.»

- بانی خندید: «فکر می کنم این در خانواده ما ارثی است.»

- بهتر است دیگر بروم، می خواهم پیش از اینکه سام را بیآورند با سروان ملهانی صحبت کنم.

- پس به محض اینکه چیزی فهمیدی با من تماس می گیری؟

- حتماً، مطمئن باش اگر چیزی دستگیرم شود به تو خبر می دهم.

- بانی به صدای قدمهای نیک که از پله ها پایین می رفت گوش داد و صدای باز و بسته شدن در خانه را شنید. سپس سرش را دوباره روی بالش گذاشت. گردن و شانه هایش دیگر نمی توانستند وزن سرش را تحمل کنند، نگاهی به طرف راد انداخت. چشمانش باز بود.

- شنیدی؟ صدای بانی شکسته و بهم شده بود گویی این صدای کس دیگری بود و هیچ ارتباطی با بدن او نداشت.

- راد تکرار کرد: «آنها سام و هیز را در اتوبان منتهی به نیویورک دستگیر کردند.»

- لعن صدایش یکنواخت و بی احساس بود مثل این بود که در بازه غریبه ها حرفی می زدند. مثل این بود که بانی رابطه خود و شوهرش را از دور مشاهده می کند همانطور که یک برنامه تلویزیونی را نگاه می کرد. یکی از همان ماجراهای واقعی زندگی که آخرش به ابتذال کشیده می شود. لو زن و مردی را می دید که با لباسهای چروکیده روز قبل کنار هم دراز کشیده اند. چهره هایشان رنگ پریده و آشفته بود و شکست در تمام حالاتشان مشهود بود. لو واقعا این دو آدم را نمی شناخت. آدمهایی بسیار دور از

هم و غریبه با زندگی مشترکشان، آنها مانند هنرپیشه‌هایی حرف می‌زدند که باید نقششان را بخوانند ولی اصلاً با هم هماهنگ نیستند و تنها از روی متنی می‌خوانند که هیچکدام از آن سر در نمی‌آورند.

بانی پرسید: تو خوبی؟

راد در پاسخ پرسید: تو چطور؟

- احساس می‌کنم کمی بهتر شده‌ام، البته نه خیلی.

راد چیزی نگفته به پشت خوابیده بود و به سقف خیره شد.

- می‌خواهی درباره آن حرفی بزنی؟ بانی سعی دلشت لحنش کمی عادی باشد.

- نه، فایده‌اش چیست؟

- ولی او پسر توست.

صدایی که از دهان راد خارج شد چیزی بین خنده و گریه بود. صدایی که فضا را

مانند تیغی از یخ شکافت.

بانی نشست و زانوانش را به طرف سینمایش جمع کرد و با صدایی ضعیف گفت:

شاید سام نباشد، شاید فقط هیز مقصر باشد و او پای سام را به این ماجرا کشیده...،

ساکت شد. سعی دلشت همسرش را قانع کند یا خودش را؟ بعد از چند ثانیه ادامه

داد: نمی‌توانم باور کنم که سام قاتل باشد، چند هفته اخیر زمان زیادی را با او سپری

کردم و واقعاً نمی‌توانم قبول کنم که او چنین کاری کرده باشد. او پسر خوبی است،

راد. او غمگین و تنها بود ولی روانی نبود. او نمی‌توانست مادرش را به قتل برساند،

نمی‌توانست آسیبی به دایانا برساند.

راد به پهلو غلت زد و صورتش را در بالش فرو کرد. تا آنجاییکه می‌توانست سعی

کرد حق‌هاش را پنهان کند. بانی لرزش پشت و تکلتهای متناوب شانه او را

می‌دید، دلش می‌خواست او را در آغوش بکشد، گرمش کند و حمایتش کند، دلش

می‌خواست به او بگوید: همه چیز درست خواهد شد. همانطور که لورن شب

گذشته به او گفته بود. ولی نیرویی او را باز می‌دلشت، دستی نامریی او را گرفته بود و

به گوشه تنهایی خودش هل می‌داد و نمی‌گذاشت با همسرش ارتباط برقرار کند.

خودش هم نمی‌توانست بفهمد منشاء این نیروی بازدارنده چیست؟ آنچه چیزی

باعث می‌شد تا مردی را که عاشقش بود ندیده بگیرد و هیچ تلاشی برای آرام کردنش

نکند؟ بالاخره گفت: راد، همه چیز درست می‌شود، ولی کلمات به گوش خودش هم بی‌احساس و مصنوعی می‌آمد...

راد به گریه آرامی ادامه داد.

آیا او برای پسرش می‌گریست یا برای خودش؟ ذهن بانی پر از ابهام بود. شاید برای هر دو نفرشان اشک می‌ریخت. برای رابطه‌ای که هیچگاه نتوانست با پسرش برقرار کند و برای رابطه‌ای که بعد از این هم دیگر هیچگاه قادر به برقراری آن نخواهد بود. دیگر خیلی دیر شده بود. برای ایفای نقش یک پدر متعهد و مهربان، برای جبران سالهای دوری و بی‌خبری و برای استحکام رابطه پدر و فرزندی که از همان ابتدا هم به نادرستی بنا شده بود. دیگر خیلی دیر بود.

شاید هم نه. بانی سعی کرد جهت افکارش را تغییر دهد. هنگامیکه بی‌طرفانه به روابط خانوادگی‌اش می‌اندیشید. می‌دید که نیاز به پدر چیزی نیست که هیچ فرزندی بتواند آن را ندیده بگیرد. شاید برای نزدیک شدن و ایجاد ارتباط عاطفی یک پدر با فرزندش هیچگاه دیر نباشد.

بانی متوجه شد که لرزش بی‌وقفه شانه‌های همسرش ناگهان متوقف شد. آیا عظمت فاجعه‌ای که رخ داده در وجودش فروکش کرده بود؟ اینکه فرزندش بتواند مادر خود را به قتل رساند؟ زنی را که سعی داشته با او دوست باشد، مورد تجاوز قرار دهد و سپس بی‌رحمانه بکشد؟ مسلماً راد اشکهایش را برای جوانی که از او متنفر بود یا دایمانا که به زحمت می‌توانست وجودش را تحمل کند هدر نمی‌داد؛ پس چرا اینچنین سوزناک می‌گریست؟

- راد...

او ایستاد و با پشت دست اشکهایش را پاک کرد. هنگامیکه به طرف بانی برگشت چشمانش از قبل کدرتر به نظر می‌رسید. مانند زرقای یک رودخانه گل‌آلود.

- چه شده؟

راد سرش را تکان داد گویی می‌خواهد افکار ناخوابش را از خود دور کند.

- راد، خواهش می‌کنم به من بگو.

راد که گویی در مکالمه‌ای رسمی شرکت می‌کند گفت: «پلیس می‌خواهد یک

سری آزمایشات به عمل آورد.»



- منظورت چیست؟

راد با لحنی یکنواخت و غیر آشنا ادامه داد: «نمونه‌های خون، نمونه‌های اسپرم، برای آزمایشات DNA آنها را لازم دارند.»

بنی نمی‌فهمید راد از این حرف‌ها می‌خواهد به چه نتیجه‌ای برسد. خوب، بله، تمام شد. همه چیز تمام شد.

- راد، درباره چه حرف می‌زنی؟

مکث طولانی برقرار شد.

راد بالاخره گفت: «سام به دایانا تجاوز نکرده، هیز هم اینکار را نکرده است، چه گفتی؟»

راد تکرار کرد: «اسپرم می‌که در بدن دایانا پیدا خواهند کرد متعلق به سام نیست.»

بنی از تخت بیرون پرید، به دیوار تکیه داد اگرچه به زحمت می‌توانست کف

پلهایش را روی فرش حس کند. با وحشت پرسید: «می‌خواهی چه بگویی؟»

- فکر می‌کردم تو می‌دانی.

برای لحظاتی چند بنی تلاش کرد تا صدایی از گلویش خارج کند، بالاخره موفق

شد. باز مزه نامفهومی به زحمت پرسید: «می‌خواهی بگویی اسپرم متعلق به نوست؟»

راد چیزی نگفت.

«می‌خواهی بگویی تو او را کشته‌ای؟» بنی نگاهی به طرف در اتاق انداخت و در

سکوت تعداد قدمهایی را که تا در می‌بایست بردارد شمرد.

راد قاطعانه فریاد زد: «نه! مثل این بود که با این جواب رخوت مرگبارش را از خود

دور می‌کرد تاگرچه پلیس حتماً اینطور فکر خواهد کرد، آنها برای دستگیری من

لحظه شماری می‌کنند، خنده تلخی کرد، صدای خفه خندماش مانند سوزنی بود

که داخل یک بادکنک فرو کنند.

- من متوجه نمی‌شوم.

- به خدا سوگند من دایانا را نکشتم. من نمی‌توانستم هیچگاه آسیبی به او

برسانم، چهره راد از درد پنهانی در هم رفت و زمزمه کرد: «من عاشق او بودم،

دستهایش را روی صورتش گرفت، طوریکه کلماتش نامفهوم شد دوباره تکرار کرد: «من

عاشق او بودم، اینبار کلماتش واضح بود و به برندی و سردی آب یخ زده به گوش می‌رسند.

- «تو عاشق دایانا بودی؟» بانی صبر کرد تا راد ادلمه دهد ولی او حرف دیگری نزد

تنها با آن چشمان کدر و بی انتها به او خیره شد «چه مدتی...؟»

- حدود یک سال.

- تمام آن شبهایی که تا دیر وقت کار می کردی، تمام آن جلسات اول صبح...

راد به تأیید سر تکان داد، می فهمید که نیازی به بیان کلمات نیست.

بانی با ضعف یادآور شد: «ولی تو هیچوقت از دایانا خوشت نمی آمده، احساس

می کرد زمین زیر پایش ناپدید شده و در خلاء سرگردان است و هر لحظه امکان دارد

در مرکز آن خلاء گرداب مانند فرو رود.

راد یک دستش را در هوا بالا برد و بی هدف تکان داد: «بانی نمی دانم چطور اتفاق افتاده،

چه چیز دیگری می توانست بگوید؟ اینکه آنها نمی خواستند تا این حد جلو

بروند؟ اینکه آنها هیچگاه قصد آزاروی را نداشتند؟

بانی گفت: «پس او به نیویورک نرفته بود، با تو در فلوریدا بودا،

راد به تأیید سر تکان داد.

- هنگامیکه به تو می گفتم به دیدن دکتر کلاین رفتهام و او را دایانا معرفی کرده

است تمام مدت او در کنار تو ایستاده بود.

- او گفت که تا به حال هیچگاه اسم آن دکتر را هم نشنیده است.

- به همین خاطر تو می دانستی که اسم دکتر لو گیزموندی است، خودش به تو گفته بود.

- از تو بعید بود که دروغ بگویی. ما فکر کردیم شاید تو مشکوک شده‌ای و سعی

داری ما را در تله بیانمایی.

بانی سرش را پایین انداخت و به یاد تردید بی مورد خودش افتاد: «من فکر

می کردم تو با ما را رابطه داری.»

- مارلا؟

راد حتی توانست قیافه‌اش را در مقابل این سؤال طوری تغییر دهد که گویی

مورد اهانت قرار گرفته است. بانی هم تقریباً خندید؛ فکر کرد که همه چیز دلرد معنا

پیدا می کند مثل قطعات یک پازل که هر کدام به تدریج در جای تعیین شده خود

قرار می گیرد.

- «لباس خوابی که نه کشو پیدا کردم، انهم برای من نخریده بودی، برای دایانا

بوده بانی به شیوه صحبت کارولین می خواست همه سوالاتش را خیلی صریح مطرح کند. تصویر دوستش در ذهنش نقش بست با موهای بلند درخشان که همیشه دنباله آنها روی سینه‌های برجسته‌اش می افتاد: تعجبی نداشت که سائز بالاتنه آن لباس خواب آنقدر بزرگ بوده به یاد مکالماتش با دایانا درست پس از اینکه آن لباس خواب هوس‌انگیز را ته کمد راد پیدا کرده بود افتاد. مسلماً دایانا بلافاصله با راد تماس گرفته و کشف بی‌موقع همسرش را به او اطلاع و به راد فرمان داده بود تا با حالتی عاشقانه و در نقش شوهری مهربان به خانه برود.

بانی شروع کرد: «پس تقریباً یک سال تو با دایانا رابطه داشتی، مواقعی که هر سه ما بودیم و تو تظاهر می کردی که فقط او را تحمل می کنی در واقع وجود مرا سعی داشتی تحمل کنی. زمانی که در اداره پلیس از بودن او در آنجا عصبانی شدی در واقع از دست من خشمگین بودی، چراکه تو را از میعادگاه عاشقانهات بیرون کشیده بودم. اینطور نیست؟ به همین علت بود که نمی توانستم هیچیک از شما را پیدا کنم. به همین علت تو در زمان مرگ جوان شاهی ندانستی چون در همان زمان تو با بهترین دوست من در تختخواب بودی!»

«تمام مدتی که من مریض بودم تو با او بودی!» بانی حالش از خودش بهم می خورد. آیا واقعاً می توانست تا این حد احمق باشد؟ چطور از خود چنین کلیشه حقیقی ساخته بود؟ همسری که آخرین نفر است که از خیانت شوهرش آگاه می شود. حتی پس از اینکه از فلوریدا برگشتی با او بودی.»

«ما با یک پرواز برگشتیم، سر راه او را رساندم و بلافاصله به خانه آمدم، کلمات از دهان راد بیرون می ریخت. گویی از اینکه بالاخره جرأت پیدا کرده تا در مورد دایانا حرف بزنند، راضی بود.»

شاید او واقعاً مشتاق حرف زدن در مورد دایانا بود، بانی از روی ناچاری گوش می داد دلش می خواست به او بگوید تا خفه شود ولی نمی توانست حرفی بزند. با نفرت فکر می کرد که راد سعی دارد او را شریک جرمش محسوب کند.

«پس تو به خانه آمدی، چند دقیقه‌ای به من سر زدی، بعد مثل یک دختر کوچولوی خوب مرا در بستر خولباندی و دوباره سراغ عشق خودت رفتی.»  
- تو ماجرا را خیلی بی رحمانه تفسیر می کنی. اینطور هم نبود.

- واقعا؟ پس چطور بود؟

- قصد قبلی در کار نبوده.

- پس وقتی سر و کله سام و لورن برای تمام کردن کار حمام دایانا پیدا شد، تو آنجا بودی؟ بانی صحنه برخورد آنها را در ذهنش مجسم می‌کرد و فکر می‌کرد اگر این ماجرا برای کس دیگری اتفاق می‌افتاد به نظرش خنده‌دار می‌آمد یا نه.

- به آنها گفتم زودتر از موقع برگشته‌ام و امدمام تا از دایانا بهرسم واقعا حال تو چطور است، چون شاید چیزی باشد که تو به من نگفته باشی، به نظر می‌رسید که آنها هم باور کردند...

صدای راد در هم شکست، گویی ناگهان متوجه شد پس از این اعترافات باید کمی حجب و حیا به خرج دهد و اندکی دست‌پاچه و ناراحت شود.

- و بعد به خانه آمدی و دیدی که همسرت فرار کرده و در واقع مرغ از قفس پریده.

- از کوره در رفته بودم، نمی‌دانستم کدام گوری غیبت زده...

- راستی؟ واقعا چقدر بی فکر بودم. راد تو خیلی بی شرمی!

- منظورم این نبود...

- بنابراین برگشتی پیش دایانا. وقتی که به آنجا تلفن کردم حتماً حالتی خیالت راحت شد؟

- ما نمی‌دانستیم چه شده، نگران شده بودیم.

- پس مسلماً احتیاج داشتید که به همدیگر تسلی بدهید.

- آن شب آنجا نماندم.

- ولی با هم عشق ورزی کردید.

راد پیش از اینکه حقیقت را به وضوح بیان کند، دقیقه‌ای سکوت کرد: ببله.

- و سپس آنجا را ترک کردی.

- من به خانه آمدم.

- چه موقع؟

- حدود نیمه شب بود.

- موضوع بعدی که فهمیدی کشته شدن دایانا بود، با گلوله‌های وسط قلبش درست مانند جوان، به احتمال زیاد با تفنگی مشابه و بدون شک توسط فردی

مشابه ولی مسلماً تو هیچ دخالتی در هیچیک از قتلها نداشتی. این همه آن چیزی است که سعی داری بگویی؟

«من آنها را نکشتم بانی. قسم می خورم. تو باید حرفم را باور کنی. من با مرگ دایانا نبودم.»

بانی با برخاش به او گفت: «دلیل نبودن و خرد شدن احتمالات مرگ دایانا نیستند فقط چون آنقدر حماقت کردی که لاسرمت را در بدن او جا گذاشتی ناراحتی. حقیقت همین است مگر نه؟ اشکهاست هم هیچ ربطی به دایانا یا پرت ندارد فقط به خاطر خودت است که اشک می ریزی. به من بگو راد آیا غیر از خودت به کس دیگری اهمیت می دهی؟»

راد با نگاهی محزون او را نگرینست: «تو هم اهمیت داری» و دستانش را به طرف او دراز کرد.

بانی به آرامی نزدیک شد. نیاز او به محبت آنقدر شدید و ملموس بود که ناخودآگاه در اغوش راد فرو رفت. حرارت بازوان حلقه شده دور بدنش و نرمی گونه هایش را با تمام وجود احساس می کرد. چطور بود که همیشه حس گرمای اغوش او را دوست داشت؟

آهسته خود را عقب کشید به چشمان جناب و عمیق او خیره شد. متوجه شد که آن چشمها آنقدر هم که تصور می کرد عمیق و مقاومتناپذیر نیستند. به آرامی خودش را از جاذبه آنها رها کرد... هر دو به طرز شگفت آور و در عین حال خطرناکی خالی از هرگونه احساسی شده بودند.

بانی به طرف تلفن کنار تخت رفت و شمارهای گرفت. راد با نگرانی پرسید: «چه کار می کنی؟»

بانی به جای پاسخ به او درگوشی گفت: «من بانی ویلر هستم. می خواهم فوراً با سروان ماهانی صحبت کنم.» به اپراتور پلیس گفت: «بله خیلی فوری است.» در عین حال شوهرش را زیر نظر داشت که به پشت روی تخت افتاد و سرش را در دستهایش پنهان کرد.



لورن همراه اماندا وارد آشپزخانه شد و پرسید: «پدرم کجا رفت؟»

بنی پشت میز آشپزخانه نشسته و به نقاشیهای اماندا با آدمهایی کله مرهمی خیره شده بود. آهسته برگشت و به دختران راد لبخند زد. هر دو با گیسوانی تابدار با رنگهای بلوند و قرمز روشن، پیش خود فکر کرد دخترها شیرین ترین موجودات عالمند. او باید به اداره پلیس می‌رفت.

لورن گفت: «ولی اینکه ساعتها پیش بود نباید تا حالا برگشته باشد؟»  
بنی نگاهی به ساعتش انداخته تقریباً ۱۱ صبح بود. «حس می‌زدم پلیس  
سؤالات زیادی از او دارد.»

- از سام چه خبر؟

طو و هیز هم در اداره پلیس هستند. بنی دوباره به ساعتش نگاه کرد. طی این مدت چند لاینه یک بار اینکار را می‌کرد. چند ساعتی بود که از نیک یا پلیسهای دیگر خبری نداشت. حتماً خبر جدیدی نبوده تا به او اطلاع دهند. همسرش، پسرخواندش و دوست او مورد بازجویی قرار گرفته بودند، همه آنها هم از حقوق قانونی‌شان مطلع شده بودند. به یاد جمله تخصصی دایانا افتاد که در این موارد می‌گفت: «تفهیم اتهام، خوشبختانه آنها وکیل‌هایشان را هم احضار کرده بودند و به زودی حتماً خبر جدیدی از آنها می‌رسید.»

اماندا سر جایش بالا و پایین می‌پرید: «می‌خواهم به پارک بروم.»

بنی به او گفت: «عزیزم دلم، الآن نمی‌توانم تو را به پارک ببرم.»

- چرا؟

لورن دل‌وطلبانه گفت: «من می‌توانم او را ببرم، خودم هم بدم نمی‌آید کمی هوای تازه بخورم.»

- دراستش نمی‌دانم! بنی از اینکه آنها بیش از تماس پلیس از خانه بیرون بروند

نگران بود.

اماندا با اصرار گفت: «ملمی، خواهش می‌کنم.»

بنی فکر کرد که نگرانی و شک لو بی‌مورد است چون پلیس تمام مظنونین اصلی قتل رادر اختیار داشت. آیا او منتظر تماسی بود تا به او بگوید که قاتل اعتراف کرده؟ آیا او واقعاً منتظر این خبر نهایی بود؟ او حتی مطمئن نبود که پلیس بتواند هیچیک از آنها را مجرم قلمداد کند. آیا می‌توانست دلماً دخترش را حبس کند؟

بالاخره گفت: «فکر می‌کنم می‌توانید بروید، حس می‌کرد لورن هم به راستی  
احتیاج به هوای تازه دارد.»

هوراه این دفعه اماندا با شدت بیشتری بالا و پایین می‌پرید. لورن به دنبال  
اماندا از آشپزخانه خارج شد. به‌گفتار کیفم را بردارم، تلفن زنگ زد.

بانی با سرعت گوشی را برداشت. «الو؟»

«بانی، سلام جاش هستیم، حالت چطور است؟»

بانی متعجب شد. «جاش؟ تویی؟»

«بله، جاش فریمن هستیم.»

«اوه، بله ببخشید. منتظر کس دیگری بودم. کمی تعجب کردم.»

«وقت بدی مزاحم شدم؟»

«نه، در واقع از شنیدن صدای او خوشحال شده بود.»

«می‌خواستیم حالت را بپرسیم.»

«منتشکرم، کمی بهترم. بانی پیش خود فکر کرد؛ شوهر و پسر خوانده‌ام در اداره»

پلیس تحت بازجویی هستند، چون نه تنها در قتل جوان مظنون هستند بلکه در

قتل بهترین دوستم دایانا هم مشکوکند؛ بهترین دوستی که یک مرتبه معلوم شد

طی یک سال اخیر با شوهرم رابطه داشته است. اوه راستی باید یادآوری کنم که

میزان بسیار بالایی ارسنیک در خونم پیدا شده. ولی بانی چیزی نگفت فکر کرد بهتر

است بعضی چیزها پشت تلفن مطرح نشود. شاید روزی حضوراً همه اینها را به جاش

بگویم. جاش که گویی فکر او را حدس زده بود، گفت: «فکر کردم بیایم یک سری به تو

بزنم، البته اگر از نظر تو اشکالی نداشته باشد.»

«حتماً، خیلی خوشحال می‌شوم.»

«یک ساعت دیگر چطور است؟»

«خوبه.»

«پس می‌بینمت.»

بانی تلفن را قطع کرد و با اشتیاق منتظر آمدن جاش شد. مسلماً همین دیروز

بود که به او هم به دلیل آوردن آن سوپ جوجه‌کنایی مظنون بود؛ دوباره نگاهی به

تلفن انداخت، آیا باید به او تلفن می‌کرد و قرارشان را بهم می‌زد.

ولی با صدای بلند گفت: «حماقانه است.» جاش نمی‌توانست او را مسموم کرده باشد. مسلماً جاش نمی‌توانست قاتل دایانا باشد. او هیچ انگیزه‌ای نداشت. با این وجود هنوز فکر می‌کرد که به جاش تلفن کند و قرار را هم بزند. شاید بهتر بود با برادرش تماس بگیرد و موقعیتش را برایش توضیح دهد و بعد هم از او بخواهد تا درست هم زمان با جاش به خانه بیاید.

درست هم زمانی که بانی می‌خواست گوشی را بردارد، تلفن زنگ زد. لورن با کیف کوله‌پستی بزرگش همراه با اماندا از پله‌ها پایین آمد. اما ما می‌آیم. بانی تلفن را برداشت: «الو؟»

جولبی از آن طرف خط شنیده نشد.

دوباره گفت: «الو، بفرمائید؟»

باز هم هیچ صدایی نبود.

لورن پرسید: «چیزی دارید سر راه از فروشگاه بخرم؟»

بانی موقتاً حواسش پرت شد: «ببین اگر در یخچال شیر نداریم، یک پاکت بگیر.» لورن به طرف یخچال رفت و نگاهی به داخل آن انداخت: «نه، شیر زیاد داریم.» بانی سومین بار در گوشی تکرار کرد: «الو؟» نمی‌دانست چرا دستش نمی‌رفت تا قطع کند. بعد از چند ثانیه دیگر انتظار بیهوده، بالاخره تصمیم گرفت گوشی را بگذارد که ناگهان صدای کلیک آشنایی از آن طرف شنید. این صدا را قبلاً کجا شنیده بود؟

لورن پرسید: «کیه؟» چشمهای درشت علی رنگش از نگرانی کدر شده بود. بانی گفت: «شما که هستید؟ خواهش می‌کنم حرف بزنید.» سکوت، سپس صدای کلیک دیگر. دوباره کلیک. کلیک.

نفس در سینه بانی حبس شد. خود را در دریای بی‌انتهایی شنلور احساس می‌کرد. دریای آرام و بی‌حرکت و لو تنها منتظر نسیمی بود تا به ساحل هدایتش کند. کلیک.

و ناگهان تصویر خودش در ذهنش نقش بست که در یک راه طولانی رانندگی می‌کند. ماشینش را در یک پارکینگ شلوغ جامی دهد و با عجله از در ورودی یک ساختمان سفید بسیار زیبا داخل می‌شود؛ به خاطر آورد اولین بار که آن بنای باشکوه را دیده. یاد ساختمانهای قدیمی در ایالت‌های جنوبی افتاد. مثل ساختمانهایی که در فیلم بر باد رفته دیده بود. باز هم خودش را دید که از راهرو



ورودی به طرف میز اطلاعات می‌رود و بعد بی‌میرانه جلوی آسانسور منتظر ایستاده بود و سپس پشت در اتاق ۳۱۲ پا به پامی‌کند و هنوز برای وارد شدن مردد است.  
کلیک۔

دید که در باز شد، پیرزنی روی صندلی چرخدار رو برویش ظاهر شد. با پاهایی مثل شاخه‌های خشک درخت. صورتی پر از لکمه‌های پیری، چشمانی کدر و دهانی گشاد که به طرز عجیبی باز و بسته می‌شد. بعد از کمی دقت فهمید که او دندانهای مصنوعی‌اش را با کمک زبانش از دهان خارج کرده و سپس با صدای کلیک چندش‌آوری آنها را به سر جایش برمی‌گرداند.  
کلیک. کلیک.

ناگهان بانوی با دست‌ها چکی پرسید: مری؟ مری، خودت هستی؟  
صدا پاسخ داد: شاید، شما که هستید؟

# فصل

## سی و دوم

**ب** نازده دقیقه بعد بانی اتومبیلش را در پارکینگ شلوغ آسایشگاه روانی ملرزنگه دلشت با سرعت از پله‌های ورودی بالا رفت. از سالن جلویی گذشت و به طرف آسانسورها دوید. جمعیت زیادی جلوی آسانسورها منتظر بودند بانی به دیوار تکیه داد و سعی کرد کمی آرام بگیرد و افکارش را سر و سامان دهد.

برای چه دوباره به این مکان بازگشته بود؟ چه عاملی باعث شده بود تا به محض رفتن لورن و اماندا به پارک با شتاب به این آسایشگاه کنایی بیاید؟ با آن عجله در ماشینش بهرد و تخته‌گاز تا اینجا براند؟ او هنوز حال خوبی نداشت. مسلماً او نباید برای صحبت با پیرزنی دیوانه که احتمالاً مطلب با ارزشی هم برای گفتن نداشت، زندگی‌اش را به خطر بیندازد.

به طور قطع پیرزن مطلب مهمی پای تلفن نگفته بود. فقط بانی حرف زده بود. ولی چرا بالو تماس گرفته؟ آیا می‌خواست حرفی بزند؟ آیا می‌خواست در مورد اِلسا لَنگِر صحبت کند؟

احتمالاً تنها پاسخی که برای تمام پرسش‌هایش دریافت می‌کرد تکیه کلام همیشگی پیرزن بود؛ شاید شما که هستید؟

ولی با این حال لو هنوز اینجا بود، تنها بر اساس غریزه صرف عمل کرده بود، کنار عدمای بیگانه در انتظار رسیدن آسانسور ایستاده بود، آدمهایی که چهره تمام آنها عدم علاقه قلبی شان به بودن در آن مکان را فریاد می‌زد و اگر یکی از آنها علت حضور لو را در آنجا می‌پرسید، مطمئناً نمی‌توانست پاسخی منطقی بدهد او دقیقاً به امید کشف چه مطلب جدیدی آنجا بود؟

صدای زنگ شنیده شد، چراغ سبز در یکی از آسانسورها روشن شد و در آن به آرامی باز شد، رفت و آمد شتابزده‌ای بود، عدمای به بیرون و عدمای به داخل هجوم می‌بردند، آسانسور خیلی زود پر شد و درهایش بسته گشت، بانی و عده زیادی دیگر پشت در ماندند. سپس همه با هم به جلو در آسانسور بعدی سرازیر شدند، بانی به یاد دکتر گرین افتاد، لو حتماً از این عملکرد واحد انسانها خوشحال می‌شد.

زنگ دیگری به صدا درآمد و چراغ سبز دیگری ورود آسانسور دوم را نوید داد. این دفعه بانی با هر زور و فشاری که می‌شد خود را جلو انداخت و به محض باز شدن در آسانسور خود را به داخل آن انداخت. بعد از هجوم عدمای دیگر بانی مجبور شد که گوشه‌ای مجله شود، طوریکه امکان هیچ حرکتی نداشت. هنگامیکه عاقبت در آسانسور بسته شد لو با صدایی که سعی می‌کرد شنیده شود فریاد زد: «لطفاً دگمه طبقه سوم را هم فشار دهید، گرمش بود، سرش گیج می‌رفت و هر آن احتمال می‌رفت که از حال برود. خدا را شکر می‌کرد که در آن اتاق آنقدر جمعیت بود که خولمانخواه لو را سرپا نگه می‌داشت چون مطمئن بود به تنهایی در آن فضا نمی‌تواند روی پلهایش بند شود.

از فکر اینکه وسط آسانسور غش کند، بی‌اختیار خندش گرفت. بلافاصله بقیه آدمها با وجود کمبود جا از لو فاصله گرفتند و زیرچشمی لو را زیر نظر گرفتند. بالاخره آسانسور به طبقه سوم رسید. بانی خود را از آسانسور بیرون کشید و زیر لب گفت: «وای چه جهنمی است اینجا، لو همانجایی بود که می‌خولست و شاید بالاخره می‌توانست دلیلش را هم توجیه کند.

به آهستگی تا انتهای راهرو به طرف اتاق مری قدم برداشت و چند لثیمای پشت در منتظر ماند هنوز تردید داشت.

مری از داخل اتاق صدا زد: «بیا تو، منتظر چه هستی؟»

بانی در را باز کرد و داخل شد.

مری روی صندلی چرخدارش کنار پنجره نشسته بود و به پایین نگاه می‌کرد. مابینجا را خیلی خوب نگهداری می‌کنند، مگر نه؟ هنوز به طرف او برگشته بود. بانی پاسخ داد: «بله، خیلی خوب.» نگاهی به اطراف اتاق انداخت. از دیدن یک جفت چشم روشن که از روی تخت آلسانگر به او خیره شده بود متعجب شد. لوزنی لاغر و سبزه بود و ظاهری اشرافی داشت. بانی از روی دستپاچی به زن سلام کرد. زن گفت: «حال شما چطور است؟» دستش را به طرف بانی دراز کرد و ادامه داد: «من ژاکلین کندی لونسیس هستم.»

مری از همان کنار پنجره گفت: «به او توجه نکن، دیوانه‌تر از این حرفهاست.» نفس بانی بند آمد، این درست همان جمله‌ای بود که راد معمولاً در مورد همسر سابقش استفاده می‌کرد.

مری صندلی‌اش را چرخاند طوری که بانی را ببیند: «اول که فقط سبزیجات بهم می‌دهند حالا هم که این دیوانه را برایم فرستادند.»

بانی با احتیاط به صندلی چرخدار مری نزدیک شد، متوجه شد که او لباس نمیزی به تن دارد و موهای قهوه‌اش به تازگی رنگ شده و با دقت باگیرهای مختلف تزیین شده است. پرسید: «برای چه می‌خواستید مرا ببینید؟»  
 - که گفته من می‌خواستم تو را ببینم؟

- خود شما. وقتی به من تلفن زدید طوری حرف زدید که انگار می‌خواهید مطلبی را بگوئید.

- من اینکار را کردم؟

بانی احساس کرد که ممکن است هر آن قلبش بایستد. اینهمه راه را با عجله آمده بود تا این جواب را بشنود؟ یک مکالمه بی‌هدف با یک پیرزن بیمار؟ فکر کرد مسلماً اگر نیامده بود افتخار ملاقات با ژاکلین کندی لونسیس هم نصیبش نمی‌شد. از این فکر لبخندی روی لبانش نقش بست و برگشت به زن چشم روشن که روی تخت آلسانگر دراز کشیده بود. نگاه کرد.

بانی دوباره جرأتی به خود داد و گفت: فکر کردم شاید بخواهید مطلبی در مورد آلسانگر بگوئید.

- کی؟

بانوی تکرار کرد: «السا آنگر».

زنی که روی تخت کنار بود بی مقدمه گفت: «بندی مقصر نبود، او سعی کرد آن دختر را نجات دهد، ولی شناگر ماهری نبود».

مری پرسید: «گفتی من به تو تلفن زدم؟» با هیجان دستهایش را روی زانوانش می زد.  
- بله، کمتر از بیست دقیقه پیش.

- خیلی طول نکشید که به اینجا رسیدی.

- فکر کردم شاید مسأله مهمی باشد. مسلماً برای پیدا کردن شماره تلفن من زحمت زیادی کشیدید.

مری بایی توجهی گفت: «نه اصلاً، من فقط از پرستار پرسیدم. یادم بود که به السا

گفتی شماره تلفنت را به پرستار می دهی».

- چه چیز دیگری به یاد داری؟

- درباره چی؟

- درباره السا.

مری لبهایش را به طرز ناخوشایندی پیچاند و سپس آنها را به اینطرف و آنطرف چرخاند، بالاخره گفت: «او اصلاً آدم بلمزهای نبود، تمام مدت روی لون تخت دراز می کشید و هیچ حرفی نمی زد. حداقل این ژاکی اونلسیس باحال تره».

زنی که روی تخت بود مثل اینکه با خودش حرف می زد و می گفت: «گریستینا خیلی دختر بدخلقی بود. من سعی کردم به او نزدیک شوم ولی اصلاً راه نمی داد. او می خواست پدرش تمام وقت مال او باشد».

بانوی حرف او را قطع کرد و رو به مری گفت: «از السا بیشتر برام بگو».

مری دوباره شروع به بازی با دندان مصنوعی اش کرد و مرتب بازبانش آن را جلو و عقب می برد: «چیزی نیست که بگویم. او شب و روز فقط روی آن تخت دراز می کشید تا اینکه یک روز مرد».

بانوی بایی حوصلگی گفت: «حتماً این حالتش خیلی تو را ناراحت می کرده، و فکر کرد که احتمالاً دیگر مری حرفی نمی زند و او باید آنجا را ترک کند. ولی شدیداً احساس خستگی می کرد و چند دقیقه ای برای تجدید قوا باید استراحت می کرد».

- بر استنش را بخوابی من اصلاً به او توجهی نمی‌کردم. مری خندهای کرد و موقتاً از کشمکش با دندانهای مصنوعی‌اش دست برداشت: «پرستار متوجه شد که او به حالت کما فرو رفته.»

بانی گفت: «حداقل زجر نکشید. فکر می‌کنم شاید همین جای خوشحالی باشد.» مری صندلی‌اش را به کنار پنجره چرخاند: «فکر می‌کنم، تو باید این را به آن دختر کوچولو بگی. حتماً راحت‌تر می‌شود.»

بانی به طرف پنجره رفت و به زنی که روی صندلی چرخدار نشسته بود خیره شد: «کدام دختر کوچولو؟»

- همان نوماش. اسمش چه بود؟

- منظورت لورن است؟

- بله، فکر می‌کنم همین بود. خوب تو باید هم بدانی. خودت برای اولین بار او را به

اینجا آوردی.

- چه؟

خانم لوندیس از روی تخت گفت: «مرتب به کریستینا می‌گفتم که رژیم بگیرد. ولی گوش نمی‌کرد. از من متفر بود.»

بانی پرسید: «منظورت چیست برای اولین بار؟»

«تو اون دوتا بچه را اینجا آوردی. پسر و دختری را می‌گم، یکبار دیگر دهان مری شروع به جنبیدن کرد. مثل اینکه دلرد نشخوار می‌کند.»

- بله می‌دانم، ولی من فقط یک بار آنها را آوردم.

مری خیلی بی‌تفاوت گفت: «ولی دختری دوباره آمد.»

بانی احساس می‌کرد تمام موهای بدنش کشیده می‌شوند: «چه گفتی؟»

- «دختره باز هم آمد. برای مری پودینگ وانیلی آورده بود. می‌گفت خودش درست کرده، روی تخت نشست و قاشق قاشق دهانش گذاشت. حتی یک ذره هم به من نداد، به نظر من که خیلی بی‌تربیت بوده.» مری دوباره دهانش را جنباند: «من فقط می‌خواستم ببینم مزطش چه جوریه.»

بانی دستهای صندلی مری را محکم گرفت تا او را اوار کند در چشمهایش نگاه کند، به سختی نلش می‌کرد خود را کنترل کند، با تحکم گفت: «مری با دقت فکر کن.»

چه مدت بعد از اینکه لورن اینجا بود السا به کما فرو رفت؟ مری دندانهایش را با کمک زبانش به بیرون و داخل دهانش می برد. بالاخره گفت: همان شب! بانی احساس می کرد که بدنش تاب می خورد، تعادل نداشت. انگشتانش را به لاستیک نرم دسته صندلی فشار می داد تا نیافتند: طوه خدای بزرگ، معنی این حرفها چیست؟ بانی سرگردان به اطراف نگاه می کرد. آیا ممکن است لورن، السا لنگر را مسموم کرده باشد؟ و اگر اینکار را کرده باشد...

بانی تقریباً با فریاد گفت: نه ممکن نیست، ممکن نیست، مری گفت: من فکر می کردم بالاخره یک قاشق از پودینگش را به من هم می دهد، ولی ندارد. اصرار داشت که مادر بزرگش تمام آن را بخورد، دخترهای تربیت. من امانتا را پیش او گذاشتم. او با دختر کوچولوی من تنهاست. اوه خدای من کمکم کن، بانی با شتاب خود را به طرف در رساند.

هنوز صدای زنی را که خیال می کرد را کلین است می شنید که فریاد می زد. من سعی کردم دوست او باشم. می توانستم به آن دختر کمک کنم اگر فقط به من اجازه می داد. می توانستم.



بانی تمام راه برگشت را مثل دیوانهها رانندگی می کرد. فقط اسم خیابانها را می دید که با سرعت از جلوی چشمش رد می شدند. می لرزید، عرق می کرد، می گریست و فریاد می زد: نه، ممکن نیست، مرتب تکرار می کرد نه، نه، ولی می دانست زمانی برای گریستن نیست.

به خاطر می آورد که لورن چقدر برای دیدن مادر بزرگش مشتاق بود، چقدر وقتی پیرزن اسم او را بر زبان آورد تحت تأثیر قرار گرفت. چقدر عاشقانه با پیرزن رفتار می کرد، کنارش روی تخت نشست و نهارش را به دهانش گذاشت. آیا واقعاً بعدها برگشته بود تا او را با همان غذا مسموم کند؟ چه وقت اینکار را کرده بود؟ او که تمام روز در مدرسه بود. کی فرصت پیدا کرده بود تا به آسایشگاه برود؟ بانی با خود بلند حرف می زد: او یک روز در خانه مانده بود و به مدرسه نرفت. به یاد آورد روزی

را که لورن احساس سرگیجه و تهوع می‌کرد. او فکر کرده بود که شاید سرماخورده ولی نه لو سرماخوردگی نداشت. اینها نشانه مصرف آرسنیک بود. شاید هم اصلاً بیمار نبوده، شاید هم تنها تظاهر به بیماری می‌کرده است.

بنی بلز هم به خود گفت: نه، ممکن نیست من خودم دیدم که او تا چه حد بیمار بوده. «ولی چرا؟ چرا؟» بنی هنوز در حیرت بود که با دیدن چراغ قرمز سرچهارراه رو برو با شدت ترمز کرد؛ بایی صبری به اطراف نگاه می‌کرد. با پایش بر روی پدال گاز ضربه می‌زد. «چرا او باید بخوابد مرا بکشد؟»

افکار بنی به آن بعدازظهری که او و راد نخستین بار به خانه جوان رفتند تا خبر مرگ مادرشان را به آنها بدهند برگشت. یاد حمله خشمگینانه لورن افتاد. ضربه سخت کفش لورن به ساق پایش و طعم دردناک مشت او به دهانش را باز احساس کرد. درست است او از من متنفر است ولی بی‌تردید لوضاع تغییر کرده. طی هفته‌های قبل آنها به هم نزدیکتر شدند و نوعی ارتباط توأم با احترام و دوستی با یکدیگر برقرار کرده بودند. مگر اینکه آنها فقط ظاهر سازی بوده است.

ولی اگر از من بیزار است آیا آنقدر این احساس نفرت شدید است که بخوابد مرا به قتل برساند؟ و چرا باید مادر بزرگش را بکشد. پیرزنی بی‌دفاع که حتی خود را نیز فراموش کرده بود.

و دیگر چه کسی؟ بنی در این افکار غوطه‌ور بود که چراغ سبز شد و او پدال گاز را تا آخر فشار داد و با آخرین سرعت از چهارراه گذشت مثل این بود که کسی دکمه دور تند ویدئو را فشار داده باشد. او به سختی تلاش می‌کرد فکرها را از ذهنش دور کند و تنها روی جلاده رو برویش تمرکز داشته باشد ولی موفق نمی‌شد. افکارش بیش از حد آشفته و دیوانه کننده بود. بیشتر شبیه اوهام ناشی از داروهای مخدر بود تا افکاری واقعی. آیا حقیقتاً فکر می‌کرد لورن در قتل مادرش و دایانا هم دست داشته؟ نه، ممکن نیست. دلش دیوانه می‌شد. باید این افکار مسخره را از خود دور می‌کرد. ولی چرا نمی‌توانست؟

روزی که جوان به قتل رسید لورن در مدرسه بود و آن روز صبح که دایانا کشته شد لورن در خانه بود. واقعاً اینطور بود؟ گیج شده بود.

بنی می‌دانست که او به راحتی می‌توانسته از یکی، دوتا از کلاسهایش جیم شود



و هیچکس هم متوجه نشود. پلیس هم ذره‌ای مشکوک نمی‌شد. چه کسی به یک دختر بچه چهارده‌ساله برای قتل مادرش مظنون می‌شود؟ و او به راحتی می‌توانسته وقتی راد خواب بوده از خانه بیرون برود و دایانا را به قتل برساند. او خیلی خوب به محل زندگی دایانا آشنایی داشت.

ولی چرا؟ چرا باید به دایانا آسیبی برساند؟ و چه انگیزه‌ای برای قتل مادرش داشته؟

حرفهای جوان در ذهنش طنین انداخته‌تو در خطری. تو و اماندا.

ایا لورن همان خطری بود که جوان می‌خواست در موردش هشدار دهد؟ باوه خدای من! تصویر اماندا در ذهن بانی نقش بست که معصومانه دست در دست خواهر ناتنی‌اش به راهی نشناخته می‌روند. تو نباید به بچه من آسیبی برسانی. چطور جرأت می‌کنی به طفل معصوم من آسیب برسانی! به طرف خیابان‌های فرعی پیچید، به نظرش می‌آمد همانطور که با سرعت در جاده خلوت می‌رانند مه سبزرنگی همه جا را می‌پوشاند، سرش گیج می‌رفت. با صدای بلند دعا کرد: خواهش می‌کنم، التماس می‌کنم، به دختر کوچولوی من کاری نداشته باش! چطور این حماقت را مرتکب شده بود و دخترش را با لورن تنها گذاشته بود؟ مگر جوان بارها به او هشدار نداده بود که از فرزندانش به جای پرستار بچه استفاده نکند؟ شاید برخلاف تصور او آن حرفها، هذیانهای مستانه یک زن بیوه حسود نبود. شاید هشدارهایی بوده که او هیچگاه آنها را جدی نگرفته بود.

ولی چرا؟

همیشه این چراها بود که او را ازار می‌داد.

نه، این افکار همه بی‌معنی و مسخره است. اصلاً امکان ندارد. لورن نمی‌توانسته دخالتی در قتل مادرش یا دایانا داشته باشد، حتی مسموم کردن اِلسالنگر یا خود او هم توسط لورن مسخره به نظر می‌رسید. او انگیزه‌ای برای این کارهای شیطانی نداشته. ولی چرا، او به سلاحه مادرش به راحتی دسترسی داشته و حتماً می‌دانسته مادرش سم مرگ موش را کجا نگهداری می‌کرده است. ولی همه اینها هم دلیل منطقی محسوب نمی‌شود. سام و راد هم مثل او می‌توانستند از محل اسلحه و سم آگاهی داشته باشند. فقط تفاوتش این بود که سام و راد در اداره پلیس بودند و لورن همراه دختر کوچک او.

لورن، اماندا را به پارک برده بود. ولی چه پارکی؟ چندین پارک در این منطقه وجود داشت و آنها ممکن بود به هر کدام از آنها رفته باشند. بانی نالمیلانه از خود پرسید شما کجا هستید؟ لعنت بر تو. کجا رفته‌اید؟

از خیابان براون گذشت. ناخودآگاه نظری به طرف خانه دایانا انداخت نوار زرد رنگ آشنای پلیس را دید که دور تادور خانه کشیده شده بود. محل جرم. نزدیک نشوید. به طرف راست به خیابان ساوت پیچید، با خود گفت: هوحشت نکن! پارک کوچکی را در گوشه خیابان دید و سرعت ماشین را کم کرد. چند بچه روی تابه‌ها و سرسرها بازی می‌کردند و چند زن با چهره‌های خسته و کم حوصله مراقب آنها بودند ولی لورن و اماندا در بین آنها نبودند. فکر کرد که ماشین را متوقف کند و از آنها در مورد لورن و اماندا سؤال کند ولی هیچیک از آنها را نمی‌شناخت و نمی‌خواست وقتش را تلف کند.

چه جای دیگری ممکن است رفته باشند؟ پارک کوچک دیگری هم پشت جاده بلویری هیل<sup>۱۲</sup> بود ولی آنجا خیلی کوچک بود و تعداد تابه‌ها و سرسرها کم بود و اماندا از آنجا خوشش نمی‌آمد. یک زمین بازی هم پشت مدرسه اماندا نزدیک همان محلی بود که سطل پر از خون را روی سر لو خالی کرده بودند. بانی نالمیلان طوه خداکمکم کن! مسلماً لورن در حال حاضر به او آسیبی نمی‌رساند. آنها هم به این فاصله زمانی کوتاه با قتل دایانا.

بانی با سرعت به طرف خیابان مدرسه راند. از میان بُر رفت و با شدت نزدیک مدرسه ترمز کرد و به محض اینکه سوییچ را خارج کرد از ماشین بیرون پرید و تمام پیامرو پشت مدرسه را دوید، زمین بازی مجهز حالا در دیدرس بود.

هیچکس آنجا نبود. بانی دور خود می‌چرخید و اطراف را نگاه می‌کرد؛ فریاد زد شما کجا هستید؟ خدا لعنت کند لورن، بچه من را کجا بردم؟ و بالاخره چیزی دید. در پای یکی از تابه‌ها روی مسمه‌ها کیفی افتاده بود. با سرعت به طرف آن دوید. خم شد و کیف کوچک صورتی رنگ اماندا را برداشت. پس آنها اینجا بودند. بودماند و رفتنند. آیا ممکن است به خانه برگشته باشند؟

بانی با شتاب خود را به اتومبیل رساند. وقتی می‌خواست دنده عقب برود تقریباً نزدیک بود به درخت کنار جاده بزند. به خودش نهیب زد: آرام باش! و کمی از فشار

پایش روی پدال گاز کم کرد.

بعد از دومین پیچ جاده، خانه از دور نمایان شد، بانوی ماشین را جلوی در متوقف کرد و از آن بیرون پرید. پیش از اینکه حتی به در برسد، صدا کرد: «آماندا، لورن آنجا لید؟» با دستپاچگی کلیدش را بیرون آورد و در را باز کرد. وارد هال شد و پله‌ها را دو تا یکی تا طبقه بالا طی کرد.

به محض اینکه به هال طبقه بالا رسید رد قطره‌های خون را دید. همان جا که ایستاده بود از در باز حمام، چند قطره دیگر خون روی کاشیهای سفید به چشمش خورد. «اوه خدای من، بانوی دستش را روی دهانش فشار می‌داد تا فریاد نکشد نه، خواهش می‌کنم، نه!» گویی پاهایش در سیمان سفت فرو رفته بودند، قدرت حرکت نداشت. به هر تلاشی آهسته به سمت حمام برداشت.

صدای جیغ کوتاهی از پشت در بسته اتاق آماندا به گوشش خورد. به سمت صدا چرخید با صدایی گرفته و فریاد زد: «آماندا؟» دستش را به طرف دستگیره در رفت و با دستانی لرزان آن را باز کرد. نفس در سینهاش حبس شده بود و چشمانش به درستی نمی‌دید.

آماندا وسط اتاق روی زمین نشسته بود. یک دستش روی زانو و دست دیگرش را به طرف لورن دراز کرده بود. لورن هم کنار او روی زمین نشسته بود، کوله‌پشتی روی پاهایش، مچ آماندا در یک دستش و یک تیغ اصلاح هم در دست دیگرش بود.

«اوه خدای من، نه. خواهش می‌کنم!»

لورن با قاطعیت گفت: «لطفاً جلوتر نیا!»

آماندا دستش را از روی زانویش زخمی‌اش برداشت و گفت: «سامی، من زمین خوردم، لورن دلشت مرا روی تاب هل می‌داد که زمین خودم و زانوم زخم شد. خیلی دردم آمد و گریه کردم، ولی لورن گفت که نباید گریه کنم و زخمم را نمیز کرد.»

متأسفم که حمام آنقدر به هم ریخته شده... لورن طوری حرف می‌زد که گویی این عادی‌ترین مکالمه دنیاست و اصلاً تیفی را نزدیک مچ دست آماندا نگرفته است. بانوی در حالیکه چشمانش را از رگهای نازک دست دخترش بر نمی‌داشت گفت:

«آماندا، چرا به طبقه پایین نمی‌روی تا کمی شیر و بیسکویت بخوری...» لورن با قدرت حرف او را قطع کرد: «حالا نه، آماندا!»

اماندا تکان نخورد.

اماندا با تأکید گفت: لورن می‌گوید ما می‌خولیم خولهرهای واقعی شویم. خولهرهای هم خون، اون می‌گوید اصلاً درد ندارد.

بانی احساس کرد که هوای اطرافش ناگهان به یخ تبدیل شده، به سختی تلاش می‌کرد تا نفسش را بیرون دهد. چه گفتی؟

لورن پرسید: مری می‌خواست چه بگوید؟ می‌دانم که رفته بودی او را ببینی. او به تو گفت من به آنجا رفته بودم، مگر نه؟ صدایش خش‌دار و گرفته بود گویی صدایش از یک اتاق دیگر به گوش می‌رسید.

بانی یک قدم به جلو برداشت: «بله».

لورن گفت: من اگر جای تو بودم جلوتر نمی‌آمدم؛ ممکن است عصبی شوم و دستم لیز بخورد.

بانی در جایش منجمد شد، التماس کرد: «به او آسیبی نرسان، خواهش می‌کنم کاری به او نداشته باش».

ملی لورن می‌گوید اصلاً درد ندارد، مثل موقعی نیست که زانوم زخم شد. لورن فشار کمی به دست اماندا داد: درست است، اماندا، من کاری نمی‌کنم که تو درد بکشی، تو خولهر کوچولوی من هستی.

بانی التماس کنان گفت: «خواهش می‌کنم دست اماندا را ول کن. بگذار با هم صحبت کنیم. مطمئنم که می‌توانیم همه چیز را درست کنیم».

اگر من نخولهم حرف بزنم چه؟

بانی بلافاصله تسلیم شد: «خوب اصلاً مجبور نیستیم حرف بزنیم، می‌توانیم هیچ چیز نگوییم».

- پس حتماً می‌خولیم صبر کنی تا پلیس به اینجا برسد تا با آنها حرف بزنی؟

- من چیزی ندارم که به پلیس بگویم.

- نداری؟ عجیب است! فکر می‌کردم خیلی حرف‌ها داری که به آنها بگویی.

- نه، هیچ چیز.

لورن با صدایی آرام گفت: می‌دانی، من آنها را کشتم. همه آنها را من کشتم.

بانی احساس کرد قلبش سنگین و سنگینتر شد و به ته معداش سقوط کرد. با

اینکه از قبل جواب سؤالش را می‌دانست پرسید: ملامت را تو کشتی؟  
لحن صدای لورن خشن شد: «تقصیر خودش بود. اگر در اتاق من فضولی نمی‌کرد  
هیچوقت البوم من را پیدا نمی‌کرد همه چیز از آن موقع شروع شد.  
- آن البوم مال تو بود؟

لورن سرش را تکان داد: «خیلی تمیز و دقیق بود. نه؟ از روزیکه تو با پدرم از دواج  
کردی شروع به جمع‌آوری آن کردم،  
- ولی چرا؟

چشمان لورن غبارآلود شد و کم مانده بود که نم اشک آنها را خیس کند.  
«می‌دانی، پدرم مرادوست دارد. همیشه مرادوست داشته، حتی موقعیکه از پیش ما  
رفت. حتی موقعیکه تو سعی کردی او را از من بگیر.»

- لورن، عزیزم من هیچوقت سعی نکردم پدرت را از تو دور کنم.  
لورن با اصرار گفت: «تو سعی کردی اینکار را بکنی. همه می‌خواستند او را از من  
بگیرند، ولی من به آنها اجازه ندادم.»

بانی ناامیدانه می‌کوشید تا از آنچه می‌شنود سر در آورد ولی با این حال لحظهای  
چشمانش را از مع دست شکننده دخترش بر نمی‌داشت. شاید اگر می‌توانست لورن  
را به حرف زدن وادار کند بالاخره مع دست اماندا را رها می‌کرد. «به همین خاطر  
دایانا را هم کشتی؟»

- او واقعا عجوبهای بود، مگر نه؟ تظاهر می‌کرد دوست دوست ولی پشت سر بهت  
خیانت می‌کرد و با پدرم خوش می‌گذرانند. می‌دانی چه موقع فهمیدم؟  
- وقتی پدرت را در خانه دایانا دیدی؟

- نه، لورن سرش را تکان داد «خیلی بیشتر از آن متوجه شدم، وقتی که برای  
اولین بار همراه سام به خانه او رفتم، همان دفعه که اماندا با ما آمده بود. می‌دانی  
وقتی اماندا داشت کمد لباس دایانا را می‌گشت چه پیدا کرد؟ اماندا، تو زیر پوشهای  
انچنانی زیادی را پیدا کردی، یادت هست؟»

اماندا که گویی مسحور شده بود به تأیید سرش را تکان داد. اگرچه کاملاً از  
مکالمه آن دو گیج شده بود و چیزی سر در نمی‌آورد.

لورن ادامه داد: «می‌دانی چه چیزی دیگری پیدا کرد؟ همان روسریهای کوچک

احمقانه، درست مثل همان نوعی که آن شبِ مریضی من پدرم با آنها مع دستهایت  
را به بالای تخت بسته بود.

آماندا با چشمهای که از فرط تعجب به اندازه نعلبکی گشاد شده بود، پرسید:  
ملمی، چرا پدر تو را به تخت بسته بود؟

چشمهای پانی از فرط شرم به زمین دوخته شد، خاطره آنشب کنایه مانند بوی  
میوه گندیده ذهنش را احاطه کرد.

لورن گفت: «خدایا، یادآوری آن شبِ حالم را بهم می‌زند. تقریباً همانطور که  
لارسنیک حال آدم را بهم می‌زند.»

- تو به عمد خودت را با لارسنیک مسموم کرده بودی؟

- زیرکانه بود، نه؟ یک بار در فیلم این موضوع را دیدم. اینطوری هیچوقت به من  
مشکوک نمی‌شدی، حتی بعد از اینکه فهمیدی کسی می‌خواهد تو را مسموم کند.  
البته باید این کار را به تدریج انجام می‌دادم. هر دفعه می‌توانستم فقط کمی بهت  
بدهم به این ترتیب همه فکر می‌کردند مریضیات یک سرماخوردگی ساده است.  
پانی اینبار به جای سؤال کردن گفت: تو تو آن مار را در تخت آماندا گذاشتی.

- قرار بود اون مار احمق خودش را دور گردن بچه بپیچد و کمی فشارش دهد ولی  
لونظوری که باید عمل نکرد. ولی خوب مهم نبود می‌دانستم که حتماً فرصت دیگری  
پیدا خواهیم کرد. برای بچه‌های کوچولو همیشه اتفاقات و تصادفهای زیادی پیش  
می‌آید مثل افتادن از روی سه چرخه یا یک تاب، لورن خندش گرفت: «ضمناً  
دیدن نگرانی تو خیلی تفریح دلشت.»

- به همین خاطر سطل خون را روی سر لورن خالی کردی؟ برای اینکه من را نگران کنی؟  
لورن خندش به آماندا کرد: «باید پیش از اینکه تمیزش می‌کردند قیافه‌اش را  
می‌دیدید. واقعاً دیدنی شده بود.»

آماندا با اوقات تلخی مرتب تکرار می‌کرد: «تو روی سر من خون ریختی؟» و سعی  
می‌کرد خودش را از دست لورن رها کند «دیگه تو را دوست ندارم، ولم کن.»

لورن با حالتی زننده مع آماندا را به طرف خودش کشید و محکمتر فشار داد:  
«منندی، بیا خودت را لوس نکن. تو که از یک کمی خون نترسیدی، مگر نه؟ فکر  
می‌کردم دختر بزرگی شده‌ای.»

اماندا گفت: «من دیگه تو را دوست ندارم. تو اصلاً دختر خوبی نیستی. نمی‌خواهم خواهر تو باشم» و باز هم سعی کرد خودش را از دست لورن خلاص کند. لورن بلافاصله با سرعت اماندا را در بغل خودش نشانید و تیغ را زیر گلوی او گرفت. بانای فریاد زد: «خواهش می‌کنم، نه! خواهش می‌کنم کاری به او نداشته باش» و به اماندا که مرتب دست و پا می‌زد هشدار داد: «عزیزم تکان نخور، سعی کن آرام باشی...» لورن به بانای گفت: «می‌دانی همه اینها تقصیر تو بود»

- تقصیر من؟

- «قرار بود تو را به خاطر مرگ مادرم دستگیر کنند. آن وقت من می‌توانستم پیش پدرم زندگی کنم و سر فرصت از شر اماندا خلاص شوم. اینطوری خیلی ساده‌تر بود و مجبور نبودم مرتب جلوی هر سواری را در جاده بگیرم یا با آن تاکسیهای لعنتی آنقدر اینطرف و آنطرف بروم! لازم نبود از هیز بخواهم هر طور هست برایم خون تهیه کنند. لورن زیر لبی خندید: «او یک احمق واقعی است. فکر می‌کرد می‌خواهیم فقط کمی تفریح کنیم حتی حاضر شد ماشین تو را دستکاری کند تا روشن نشود»  
لشکهای اماندا سرازیر شده بود و از روی گونه‌های برجسته‌اش پایین می‌ریخت. بانای در حالیکه به راهی فکر می‌کرد تا حواس لورن را پرت کند رو به اماندا گفت: «گریه نکن، کوچولوی من. الان وقت گریه کردن نیست»

بانای سعی داشت به هر نحوی شده وقت را تلف کند، تا شاید به طریقی بتواند دخترش را از چنگ لورن نجات دهد: «سام چه؟ لو هم در این جریانات دخالت داشت؟»  
- «شوخی می‌کنی. سام فکر می‌کرد تو بهترین موجودی هستی که روی زمین زندگی می‌کنی. لورن صدایی مابین خنده و گریه از خود در آورد: «حتماً وقتی برای گرفتن دستمزدش پیش دایانارفت و با جسد او روی زمین روبرو شد حسایی شوکه شد. پسر احمق»

اماندا در آغوش تنگ لورن دست و پا زد. با اینکار تیغ کمی عمیق‌تر به گلویش فشار آورد و قطره کوچکی خون از زیر گلویش سرازیر شد. بانای التماس کرد: «خواهش می‌کنم، تو که نمی‌خواهی به اماندا آسیب برسانی، تو واقعاً نمی‌خواهی او را زخمی کنی. او خواهر کوچولوی توست»

سکوت برقرار شد.

لورن گفت: من خواهر کوچولو نمی‌خواهم. صدایش سرد و سخت بود مثل سردی یک سنگ قبر: هیچوقت یک خواهر کوچولو نمی‌خواستم.  
 بانی احساس می‌کرد تمام بدنش کرخ شده، از تصور اینکه منظور لورن از این حرف چه می‌تواند باشد تمام استخوانهای بدنش تیر می‌کشید. آهسته پرسید: چه می‌خواهی بگویی؟

بانی سرش را به شدت تکان داد: می‌خواهی بگویی تو کلی راکشتی؟ یعنی مرگ  
 او یک تصادف نبود؟  
 لورن با چشمانی خالی و شبخوار به او خیره شده بود.  
 اینطوری صدا کند. چشمهای لورن از خشمی ناگهانی برق زد. پیش از اینکه او به  
 دنیا بیاید همه چیز روبراه بود.  
 بانی به جوان فکر می‌کرد، به زوال طولانی و غم‌انگیزش پس از مرگ کوچکترین  
 فرزندش: ملامت می‌دانست که مرگ کلی تصادفی نبوده؟  
 لورن به تأیید سر تکان داد: او دروغ گفت تا از من حمایت کند. او برای محافظت  
 از من همه کار کرد.  
 - ولی تو او را کشتی.

لورن اعتراض کرد: نمی‌خواستم او را بکشم، ولی چاره دیگری برایم نگذاشته  
 بود. پس از اینکه الیومی را که جمع‌آوری کرده بودم پیدا کرد، خیلی مشکوک شده  
 بود. تمام مدت مراقب من بود، سعی می‌کردم برای کارهایم دلیل تراشی کنم ولی  
 وقتی فهمید اسلحهاش گم شده، وحشت‌زده شد و با تو تماس گرفت. او می‌خواست  
 همه چیز را به تو بگوید، همانطور که یک شب در حال مستی همه چیز را برای مادر  
 بزرگ تعریف کرد. با حالتی متهم کننده به بانی خیره شد و اعلامه داد: مرگ مادر  
 بزرگم تقصیر تو بود، تو نباید می‌رفتی و او را پیدا می‌کردی. تو باید سرت به کار



خودت می بود و کنجکاوی نمی کردی.

- لورن....

- و حالا پدرم از دست من عصبانی می شود. حتماً فکر می کند دختر بدی هستم و باز هم من را رها می کند و می رود.

- لورن پدرت هیچ کجا نمی رود. او تو را دوست دارد، خیلی هم دوستت دارد. چشمان بیضی لورن لبریز اشک شده بود: واقعاً اینطور فکر می کنی؟ می دانی این همان چیزی است که همیشه می خواستم. همیشه آرزو داشتم که مرا دوست داشته باشد. اینو می فهمی؟

باز هم سکوت برقرار شد. بانئ بعد از چند لحظه از صمیم قلب گفت: ببله، خوب می فهمم. لورن اشکهایش را با پشت دست پاک کرد و دماغش را بالا کشید. بانئ پیش خود فکر کرد لو هنوز هم یک دختر بچه است و دوباره نگاهش را متوجه اماندا متوجه کرد.

ناگهان صدایی آمد: «بانئ، بانئ اینجا هستی؟»

لورن هم ناگهان سرش را به سمت صدا چرخاند و موقتاً فشار دستش دور گلوی اماندا کمتر شد. صدای قدمهایی که از پلهها بالا می آمد از بیرون شنیده می شد. اماندا در یک لحظه از فرصت استفاده کرد و خودش را از دست لورن خلاص کرد و به طرف بانئ دوید.

- مامی!

نگاه بانئ به لورن افتاد که با عصبانیت داخل کیف کوله پشتی اش را می گشت. بانئ حدس زد که او بدون شک دنبال اسلحه می گردد؛ خودش را به طرف کیف انداخت و درست همان موقع که لورن دسته اسلحه را گرفته بود بازوی او را با شدت گرفت. عضلات بازوی لورن سخت شده بود و تسلیم نمی شد و با تمام قدرتش تلاش می کرد خود را از چنگ بانئ رها کند.

بانئ فکر می کرد که اینهم درست مثل مبارزه با همان مار لعنتی است و باید هر طور که هست در این مبارزه پیروز شود؛ مع دست لورن را با شدت به زمین کوبید و اسلحه از دستش رها شد و روی زمین پرت شد. و ناگهان جاش فریمن وارد اتاق شد و با دیدن صحنه با پایش اسلحه را دورتر انداخت و بانئ را بلند کرد. چشمان بانئ هنوز

به لورن بود که با در ماندگی روی زمین مجاله شده بود. «تو از کجا پیدایت شد؟»  
 - در خانه باز بود منم امدم داخل. تو حالت خوب است؟  
 بانی که خیالش راحت شده بود چشمانش را بست و گفت: «خوب خواهم شد.»  
 اماندا به طرف ملرش رفت و خود را در اغوش او رها ساخت مملی، مملی، بانی  
 انگستان لرزان خود را به قطرات خون زیر گلوی اماندا کشید: «فرشته کوچولوی من،  
 حالت خوب است؟»

- مملی، چه بلایی بر سر لورن آمده؟

- او حالش خوب نیست، عزیز دلم.

- حالش بهتر می شود؟

بانی گونه دخترش را بوسید و موهای اشفته او را از روی پیشانی اش کنار زد:  
 «نمی دانم، واقعا نمی دانم. تو چه؟ تو حالت چطور است؟ جایی از بدنت درد می کند؟»  
 اماندا به آرامی خود را از اغوش بانی کنار کشید: «من خوبم.» سپس با احتیاط به  
 دختر جوانی که روی کف اتاق خواب بی حرکت دراز کشیده بود نزدیک شد و به او  
 گفت: «لورن، حالا گریه نکن همه چیز درست می شود. خواهی دید. گریه نکن، الآن  
 وقت گریه کردن نیست.» سپس روی زمین کنار او نشست و موهای بلوطی رنگ او را  
 نوازش کرد و آنقدر به نوازشهایش ادامه داد تا پلیس رسید.



راد در دفتر سروان ماهانی منتظر او بود. وقتی او را دید آنچنان از روی  
 صندلی اش پرید که نزدیک بود صندلی پشت سرش بیفتد: «بانی، حالت خوب است؟»  
 بانی در را پشت سرش بست: «خوبم.»  
 راد قدمی به طرف او برداشت ولی وقتی انقباض ناگهانی بدن بانی را دید متوقف  
 شد: «اماندا چطور است؟»  
 - وحشت زده و گیج است. ولی فکر می کنم به زودی خوب خواهد شد. هفته دیگر  
 برایش لز دکتر گرین وقت گرفتارم.  
 - دکتر گرین دیگر کیست؟

بانئ بدون اینکه زحمتی برای توضیح دادن بکشد فقط جواب داد: «ما دوستان قدیمی هستیم. به نظر خیلی خسته می‌رسی.»

راد سعی کرد لبخندی بر لب بیاورد: «روزی جهنمی را پشت سر گذاشتم.»  
- لورن را برای یک سری آزمایشات به بیمارستان بردانند. فکر می‌کردم هرچه زودتر باید سری به آنجا بزنی.

راد شکسته به نظر می‌رسید: «خدای بزرگ، بانئ، نمی‌دانم که بتوانم اینکار را بکنم یا نه. فکر نمی‌کنم قادر باشم با او روبرو شوم.»  
بانئ با لحنی تحکم‌آمیز گفت: «تو باید اینکار را بکنی. لو دختر توست و بیشتر از همیشه به تو احتیاج دارد.»

راد چند لحظه‌ای چیزی نگفت. بالاخره پرسید: «تو هم با من می‌آیی؟»  
بانئ به چشمهای قهوه‌ای و جذاب هم‌ریش خیره شد. او به دنبال نشانه‌هایی از فردی می‌گشت که گمان می‌کرد روزی به خوبی می‌شناخته است ولی تنها چهره یک بیگانه را دید. مردی خوش قیافه که با وجود موهای خاکستریش بسیار جوان به نظر می‌رسید. حتی در این شرایط با وجود تمام اتفاقاتی که پیش آمده بود، بالاخره خیلی راحت گفت: «نه، نمی‌آیم.»

راد نگاهش را به زمین دوخت و پرسید: «خوب، حالا چه می‌شود؟»  
- متشکر می‌شوم اگر بتوانی تا آخر هفته آینده وسایلت را جمع کنی و خانه را ترک کنی.  
راد سرش را به نشانه تأیید تکان داد: «اگر تو می‌خواهی باشه.»

بانئ ادامه داد: «قرار است برای یک سری دیگر معاینات یکی دو روز در بیمارستان بوستون بستری شوم. ترتیب ماندن اماندا را پیش پدرم دادام، چند دقیقه دیگر هم نیک به دنبالش می‌آید. من هم به محض اینکه دکتر کلاین اجازه مرخصی را بدهد به آنها ملحق خواهم شد.»

- بانئ...

- سام هم شب را پیش جاش فریمن می‌ماند، فردا صبح می‌توانی با او صحبت کنی و برای آینده او، با هم تصمیم بگیرید.

- یا عیسی مسیح، بانئ تو می‌دانی که من نمی‌توانم از او مراقبت کنم...  
- من قبلاً به لو گفتم که من و اماندا خوشحال می‌شویم اگر او بخواهد با ما زندگی کند.

راد بلافاصله تأیید کرد: «فکر می‌کنم این بهترین راه‌حل است.»  
لبخندی غمگین روی چهره بانئی نقش بست: «بله، فکر می‌کردم که خوشحال  
می‌شوی.» و رویش برگرداند تا برود.  
- بانئی ...

بانئی ایستاد و منتظر شد. نفسش را در سینه حبس کرده بود.  
- می‌شود تا بیمارستان برسانمت؟  
بانئی از گوشه چشمش، جاش فریمن را دید که نزدیک در اداره پلیس منتظر  
ایستاده، روزی او گفته بود: «حس می‌کنم تو هم می‌توانی گاهی از مواهب داشتن یک  
دوست خوب بهره‌بری.»  
بدون اینکه دوباره به راد نگاه کند گفت: «نه متشکرم، یک دوست خوب مرا به  
انجام می‌رساند.»

پایان

## دختر مهاجر

آخرین اثر از نویسنده کتاب «افسانه».  
بیانی تازه از زندگی و عشق مردمان  
این دیار در سالهای اخیر

فریده نجفی (منبری)

## عالیجناب عشق

رمانی لطیف و زیبا که تا پایان کتاب،  
خواننده را مجذوب خود خواهد کرد ...  
و این بار، نویسنده نسل قبل، برای نسل امروز،  
کتابی به رشته تحریر آورده است که تحسین  
همگان را برخواهد انگیخت. نام او را فراموش  
نکنید ... نویسنده‌ای برای سه نسل :

ر. اعتمادی

۳ جلد در ۲ جلد

ر. اعتمادی

## مستانه‌ی عشق

امروز روایتی از عشق و زندگی را مرور می‌کنیم ...  
«مستانه‌ی عشق» داستان زندگی بسیاری از ماست که  
می‌باید همچون نجوایی دلنشین، زمزمه‌اش کرد ...  
و یا می‌توان چون شعری آن را سرود ...  
شعری با کلماتی هم سپید و هم سیاه ...  
آخرین اثر از نویسنده نام آشنا : «مریم جعفری»

مریم جعفری

انتشارات شادان : ناشر رمان‌های برگزیده

